

کوچه هفت پیچ

باستانی پاریزی



کوچہ ہفت پیچ

کوچه هفت پیچ

(مجموعه مقالات)

باستانی پاریزی

(محمد ابراهیم)

دکتر در تاریخ - استاد تاریخ دانشگاه تهران

چاپ چهارم

التشارات نگاه

تهران ۱۳۶۳

انتشارات نگاه

باستانی پاریزی

کوچه هفت پیچ


چاپ اول : تابستان ۱۳۵۵

چاپ دوم : بهار ۱۳۵۷

چاپ سوم: زمستان ۱۳۶۲

چاپ چهارم ۱۳۶۳

چاپخانه کوثر

حق چاپ برای مؤلف 

بها ۸۰۰ ریال

طرح روجلد از الفبا

بر چاپ چهارم

توفیق است که چاپ چهارم کوچه هفت و پنج ای بیستم .
در ولایت ما ، کوچه را یکم تلفظ می کنند . هنوز
که به کوچه بن بست چاپ نماند رسیده ایم و با خوشنودگان
عزیز در کوچه آشتی کزان قدم می زنیم و میبکند ام می خود را
به کوچه علی چپ نمی زنیم ! آری این توفیق نیست ؛
از آقای دینگردانا رئیس مؤسسه نگاه امان دلرم که
هنوز نگاه عزیزاری برای کتاب دارند ، در همین کمره مرا به چاپ
بعدی امیدوار میکنند که آدمی به امید زندگی
خزان ۱۳۶۳ به سحر بی بزرگی

فهرست مندرجات

۶-۵	فهرست
۷-۱۶	مقدمه
۱۷-۵۷	۱) سیاست اهل اهل سیاست
۵۷	جنگ رنگ‌ها (شعر)
۵۸-۸۱	۲) نامه‌ای از پاریس (در باب تاریخ بیداری ایرانیان)
۸۱	جامه‌دران (شعر)
۸۲-۱۴۶	۳) شخصیت‌های تاریخی در مثنوی معنوی
۱۴۷-۱۵۲	۴) کلیات شمس (کتاب فروزانفر)
۱۵۳	اعجاز (شعر)
۱۵۴-۲۰۱	۵) بوزکوه (ترجمه آن به زبان فرانسه)
۲۰۱-۲۲۶	۶) امام جمعه کرمان
۲۲۶	قانون سمین
۲۲۸-۳۳۲	۷) کوچه هفت پیچ (جاذبه سیاسی قاهره)
	(یعقوب باطنی، خونبهای اسماعیلی، مردك نخشبی، هفت شبانه- روز قتل، بدترین تدبیرها، ضیوف - میهمانهای سیاسی، حمیدالدین وحاکم (۲۴۰)، حاکم محتسب، سرکوب میمون، سداسوان، خواهر حاکم، حاکم جوانمرگ (۲۵۰) وزیر - راه تازه می‌جوید، اینست

حسنك وروزگارش ، دیلمان و سبعیان ، مریدان چراغ خاموش کن
 (۲۶۰)، هبة الله شیرازی ، فسا- کانون فساد ، بساسیری و قاهره (۲۸۰)،
 برادران جنگ کنند، کمک مالی خارجی (۲۹۰) ناصر خسرو و قاهره،
 انزوای اسماعیلیه (۲۹۰) ، حسن صباح و قاهره ، اسماعیلیه در کرمان
 (۳۱۰)، باطنیه کرمان در عمان؛ فتوای قتل روافض، (۳۲۰) صاحب دیوان
 و قاهره ، نوروز و قاهره ، محتسب و قاهره ، کوچه هفت پیچ (۳۳۰).

۳۳۲ در کلوب یک حزب (شعر)

۳۳۳ فنانه می خواند

۳۳۴-۳۵۹ (۸) افسانه در تواریخ ، و جامع التواریخ

۳۶۰-۳۶۲ هدف از تعلیم و تربیت (شعر)

۳۶۲ نیم بند و ناتمام (شعر)

۳۶۳-۳۷۴ (۹) هفت عروس و یک داماد

۳۷۴ اشتهای شاعر (شعر)

۳۷۵-۳۷۷ لاله زار (شعر)

۳۷۸-۵۶۲ (۱۰) صفای لری

۵۶۳ غروب کارون (شعر)

۵۶۷-۶۲۸ فهرست اعلام

در کوه باغ چاپ سوم

ره عقل جز هیچ در هیچ نیست بر عاشقان جز خدا هیچ نیست

ببخود نبود که من قدم در کوه هفت بیج گیر از نهادم - که خانه شور و یگان است ؛ و گرنه
دم از عقل زدن آدمی را به بیج دهم کوه یازده بیج صفهان می کشاند که نصف جهان است
در حالی که گوی و برزن آن ما را اصلا می زند که

چه بیچیم در عالم بیج بیج که هیچ است از سود و سرمایه هیچ

خواننده عزیز ! کرم بای تو ما را کرد گستاخ

چاپ سوم کوه را در آستان شفت سالگی آغاز می کنم به امید آنکه چاپهای
بعدهی را نیز تا پای در حرکت به جسم در گذر و پیشتر بیسم که نظای فرمود :

چو بر پای طلسمی بیج بیجی چو فساد ، شگستی ، هیچ هیچی !

زمستان ۱۳۶۲ باستانی پاریزی

مقدمه

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم يك كوچه ايم
مولوی (؟)

مولانا گله داشت که در خم يك كوچه مانده بود ، چه توان کرد
با سرگردان ناشکیبی چون من که گرفتار هفتاد پیچ نومیدی ، از هفت
پیچ كوچه های هفت سابط شهر هفت دروازه «ناکجا آباد» است!
از خواننده عزیز پوزش می طلبم که در آستانه گفتگوی مقدمه
این یکی از کتابهای هفت گانه ام ، سخن را با سؤال «چه توان کرد؟»
آغاز کرده ام . در آذربایجان میگویند «اگر عاشقها ، هنگام آواز خوانی ،
شعری پیدا نکنند ، آواز را با چه کنم؟ چه کنم! پایان خواهند برد!»

۱- مولانا گوید: ترکی ، مطربی خواست ، و مطرب می خواند:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی ، نمی دانم
از این آشفته بی دل ، چه می خواهی نمیدانم

مسأله اینست: مقدمه نویسی يك كتاب - که مجموعه مقالات باشد - خود نوعی «کوچه چه کنیم» و «درخت چه کنیم» است که معمولاً در دهات ما وجود دارد. زارعان و مالکان، تمام مدت پائیز و زمستان را زیر سایه آن تکیه می دهند، و نمی دانند چه کنند. معروفترین آدرس های این دهات، همان کوچه یاد درخت «چه کنیم» است! در زاهدان «چهار راه چکنم» برای بیکاران و مهاجران مفهوم خاصی دارد.

به هر صورت، کتاب کوچه هفت پیچ یکی از هفت کتاب مجموعه مقالات این ناچیز است که اینک در دسترس شماست و بهمت و خواهش دوست بسیار نازنین آقای رئیس دانا منتشر می شود، و طبعاً بیشتر جنبه تاریخی - و تاحدی جغرافیائی دارد.^۱

* * *

→ ترك خشمگین، دبوس را کشید و فریاد زد، این همه نمیدانم چیست؟
پدر سوخته، از آنچه می دانی حرف بزن!

قلتبانامی ندانی گه مخور ز آنچه می دانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که می دانی اش «می ندانم»، «می ندانم»، در مکش
حدس بنده اینست که ترك جناب مولانا، با چنین عاشقی سروکار داشته
بوده است.

۱- از این جهت ازین دوست تشکر کردم، که شروع کار ایشان با يك ريسك شروع می شود. چاپ کردن کتاب، علاوه بر مخارج مادی، از تهیه کاغذ و مسأله کار گر و ماشین و غیر آن، تا به انتشار برسد، مراحلی دارد که آنطور که من گفته ام - «در واقع امروزه کتاب چاپ کردن، در حکم بافتن يك قالی گرمانی صد و بیست جفت است». صد و بیست گره باید زد تا يك گره از چاپ کتاب گشوده شود، تازه معلوم نیست که آدم «جفتو» نبافته باشد!

گویا ولتر متفکر بزرگ فرانسوی فرموده است که «فقط فلاسفه باید تاریخ بنویسند». اگر به ظاهر این حرف تسلیم شویم ناچار باید بگوئیم همه کسانی که معلم تاریخ هستند، حق این بود که اول در رشته فلسفه لیسانس دریافت کرده بودند. اما حقیقت آنست که هر کس در کریدورها و تنگناهای بی دروین تاریخ قدم گذارد، خود شهادت يك فیلسوف را به کار برده است: تنگناهایی که از راهروهای پنهان اهرام مصر ناشناس تر، و از جاده ابریشم بی پایان تر، و از کوچه هفت پیچ حادثه آفرین ترند.

در واقع، آن کس که با تاریخ سرو کار دارد، اگر حتی يك دوران کوتاه تاریخ را هم با دیده تعمق و بصیرت ورق بزند - دیدی فلسفی در زمینه روشن ذهن خود ایجاد کرده است.

هیچ پدیده‌ای در عالم تفکر بشری، بیشتر و بهتر از تدوام و پیوستگی حوادث تاریخی، آدم را به فلسفه خلانت عالم ایجاد آشنا نخواهد کرد و حقیقت آنست که فلسفه، یا به قول ویل دورانت، «ملکه علوم» راهیچ فرزندی، مدد کار تر و وفادار تر از تاریخ نیست - که تار و پود حیات... فلسفه را تاریخ به هم می‌بافد.

ما از قدیم شنیده بودیم که «هیچ کس در يك رودخانه، دوبار شنا نمی‌کند». این حرف را گویا «هراکلیتوس» فیلسوف یونانی گفته بوده و قصدش این بوده که زمان و مکان و افسراد - یعنی سه خط مثلثی که اساس تاریخ را تشکیل می‌دهند - همیشه در تغیر و تبدل بوده‌اند و بنا بر این، برخلاف نظر شاعر خودمان، هم وجود خلق مبدل میشود و هم زمین کیخسرو، و هم ملک قباد. ولی البته این حرف را هم باید

از مورخ صاحب نظر خودمان، ابوالحسن زیدبیهقی معروف به ابن فندق، بپذیریم که می فرماید: «هیچ واقعه نباشد از خیر و شر، که سانح گردد- که نه در عهد گذشته، مثل آن، یا نزدیک بدان واقعه، بوده باشد»^۱. فراموش نکنیم که این حرف را آدمی می زند که در نسب، اورا «عرقی به محمد بن جریرالمورخ کشد»^۲.

به همین سبب - برای کسی که در تاریخ کار می کند - نخستین اصل آشنائی اینست که از پیوستگی و تداوم تاریخ غافل نباشد، و بنا بر این نخستین شرط تحقیق در یک فصل و یک موضوع تاریخی اینست که ما بدانیم این حادثه و این سانحه تاریخی در چه برهه از زمان، و در چه گوشه از مکان قرار دارد، ورشته هائی که اورا و قهرمانان اورا به گذشته پیوند می دهد کدام است، و مهمتر از آن، حوادث و اتفاقاتی که در آینده بدان پیوسته تواند بود، کدام می تواند باشد.

در تواریخ ما داستانی هست که لقمان حکیم «در سلك ممالیک»^۳ یکی از بنی اسرائیل انتظام داشت، و سبب آزادی وی آن شد که روزی آن شخص اسرائیلی با حریفی در لبرودی به لعب نرد مشغولی می نمود. مشروط بر آنکه هر کس مغلوب شود، آب رود را بتمام بیاشامد، یا نصف مستملکات خود را تسلیم نماید!

. . . خواجه لقمان مغلوب گشته، خصم، اورا بر آشامیدن آب رود تکلیف نمود. چون این معنی متعذر بود، خواجه قبول فرمود

۱- تاریخ بیهق ص ۸

۲- تاریخ بیهق ص ۹.

۳- جمع مملوک = بنده

که نصف اموال را تسلیم نماید . مهلتی طلبید و به‌خانه آمد ، و آن شب را . . . درشدر محنت و اندوه به روز رسانید . . . صباح [روز بعد] جناب حکمت انتساب ، به‌دستور معهود به سلام خواجه رفته او را در غایت ملالت یافت . از سبب حزن پرسید . . . ، خواجه ، صورت قضیه را بالقمان در میان نهاد ، لقمان گفت بیا تا به اتفاق کنار رود رویم . . . آن شخص با لقمان و مالک او به کنار آب رسیده ، جناب حکمت مآب^۱ ، خصم را مخاطب نموده گفت : اگر خواجه مرا میگوئی که آبی را که دی روز در حین نرد باختن درین رود جاری بوده می‌باید آشامید ، تو آن آب را باز میگردان تا بخورد؟ و اگر تکلیف می‌نمائی که آبی را که حالا در میان دو کنار رود است و سمت جریان دارد بکار می‌باید برد ، تو آبی را که از بالا می‌آید نوعی ساز که با این آب مخلوط نشود . . . تا به موجب فرموده عمل نماید . . . و این معنی معین است که خواجه من بانو مقرر نساخته که هر آب که از اول آفرینش تا غایت ، درین رود روان بوده هست بیاشامد . لاجرم به یکی ازین وجوه اشارت باید نمود . حریف غالب ، از استماع این حرف ، سراسیمه و مغلوب گشت.^۲

این داستان را ، خوندمیر ، صاحب تاریخ حبیب‌السیر نقل کرده است ، و هر چند داستان است ، باز به قول ابن فندق «اگر کسی را شبهتی افتد که بعضی از تواریخ ، موضوعات و مفتریات و اساطیر الاولین بود و بر آن اعتمادی نباشد . . . حل این شبهت آنست که هر چه از آن فایده‌ای

۱ - مقصود لقمان است.

۲ - مآثر الملوك خواند میر ، نسخه خطی مجلس ص ۲۶

باشد به نظر تحقیر و تصغیر و قلت مبالات بدان التفات نباید نمود».^۱
 باری، داستان لقمان حکیم، انسان را به یاد پیوستگی تاریخ عالم
 و گفتار هر اکلیتوس می اندازد، تأکید می کند که هیچ حادثه کوچک
 و بزرگی نیست که به صورتی معلول حادثه قبلی یا علت حادثه بعدی نبوده
 باشد، و این همان رودخانه سیال ساری و جاری حیات آدمیزاد و خلقت
 است که از ازل در این پهن داشت و بیابان بی انتهاروان بوده و تا ابد هم چنان
 راه خواهد پیمود.

همان وادی است این بیابان دور

که گم شد در و لشکر سلم و نور^۲

با این مقدمات بود که خواستم عرض کنم، مطالعه تاریخ، خود
 برای هر کس يك دید فلسفی می دهد. در واقع، يك فیلسوف، ممکن
 است مورخ نباشد، ولی هر مورخی لامحاله فیلسوف و حکیم هم هست
 که دریافت حکمت خلقت عالم و آدم، در گرو مطالعات تاریخی است،
 و سالها قبل، بندتو کروچه Bendeto Croce ایتالیائی نیز گفته بود:
 «هر کس که مورخ باشد، فیلسوف نیز هست - خواه اینکه خود
 بنخواهد، یا نخواهد.»

بنابراین، آنجا که لقمان حکیم، آن پیوستگی رودخانه
 را برای مجاب کردن حریف بکار برد، در واقع پیوستگی
 و جریان بزرگ سیر اجباری (دترمینیسم) تاریخ عالم را بیان کرده بود، او
 يك مورخ فیلسوف یا حکیم بود و قدر و ارزش حکمت را خوب
 می شناخت، و به همین دلیل بود که «... بعضی از علماء اخبار
 اعتقاد دارند که آن جناب را [یعنی لقمان را] میان نبوت و حکمت

۱ - تاریخ بیهق ص ۱۶

۲ - شعر از حافظ است.

مُخْبِرٌ ساختند ، و آن جناب ، حکمت را اختیار فرمود^۱ ، یعنی فلسفه را بر پیغمبری ترجیح نهاد.

پس ، اگر در تاریخ می‌خوانیم که « شیه هوانگ‌تی » (فوت ۲۱۰ ق . م) امپراتور چین ، فرمان داد که « تاریخ می‌باید از من شروع شود » متأسفانه فلسفه تاریخ را نمی‌دانست ، و غافل بود که ملتی که سه هزار سال قبل از او تاریخ مدون داشته است ، نه با ساختن دیوار چین ارتباطش با سایر ملل قطع خواهد شد ، و نه با سوختن کتابهایی - که در آن از وی مذمت شده بود - می‌توانست رشته‌حیات خود را با گذشته و آینده‌ملتش بگسلد . به دستور او « هر کس که کتابی مخفی کرده بود ، او را با آهن گداخته داغ میکردند ، و محکوم بود تا آخرین روز حیات خویش در پسای دیوار غول‌آسا ، کار کند. »^۲

اما بالاخره همین کتابهای تاریخ بودند که از وی یاد کردند به عنوان مردی که دیوار چین را ساخته بود ، و باز به عنوان آدمی که مادر خود را نیز تبعید کرده بوده است !^۳ کاش ابن فندق در آن زمان بود ، و این چند سطر از مقدمه کتاب خود را برای « شیه هوانگ‌تی » می‌خواند که « . . . تصور باید کرد که آنچه متقدمان ساخته‌اند در مصالح امور خویش ، چون مؤامره‌ای باشد متأخران را ، و ریش الخوافی تابع للقوادم^۴ ، و هیچ کس بدین علم حاجتمندتر از ملوک و امرا نباشد ، زیرا که مصالح کلی عالم تعلق به رأی و رویت ایشان دارد ،

۱ - ماثر الملوك ص ۲۵

۲ - دیوار و کتاب ، از ژرژ لوتیز بورگز ، ترجمه کامبیز فرخی ، آیندگان ۱۹ خرداد ۱۳۴۷

۳ - وگویا اهل تاریخ در این کتابها حرفهایی راجع به مادرش زده بوده‌اند .

۴ - دُم هر چیز تابع سر اوست !

و هر چه در ممالک حادث شود از خیر و شر، تمشیت و دفع آن، ایشان را باید فرمود، و ایشان به معرفت حوادث و وقایع ملک و مکاید حروب و تدبیرها - که ملوک گذشته کرده باشند - حاجتمند باشند، چنانکه اطبای عهد به اصول و معالجات کتب متقدمان . . .»^۱

حالا شما از شی هوانگک تی کتاب سوز بیشتر خبر می‌دانید یا از کنفسیوس کتاب‌ساز که قرن‌ها قبل از او می‌زیسته است؟ مسلماً از دومی .

بنابراین مقدمات، اگر کسی «دید فلسفی» تاریخ را پیدا کرد، برای توجیه و نگارش يك حادثه تاریخی باید سه عامل اصلی و مهم را نخست مورد تحقیق قرار دهد، و به عبارت دیگر، يك محقق تاریخ سه عامل مهم را برای ساختن طرح تاریخی خود مورد مذاقه قرار خواهد داد که عبارتند از:

- اول، محیط و اوضاع جغرافیایی محل وقوع يك حادثه تاریخی،
 - دوم، زمان و موقعیت وقوع زمانی يك حادثه تاریخی،
 - سوم، شخصیت مؤثر و عامل در پیدایش يك حادثه تاریخی .
- در اینجا به اختصار به اهمیت هر يك از این سه عامل اشاره میشود:
- هیچکدام از علمای تاریخ، نه آنها که خدا را عامل اصلی پیدایش تاریخ دانسته‌اند، و نه آنها که قوه تکامل بشری را عامل دیگرگونی‌های جامعه می‌دانند، و نه آنها که تنها قهرمانان را تاریخ - ساز شناخته‌اند، و نه علمای مادی که با ارقام و آمار، جبر نظریه

تاریخی Determinisme را می‌خواهند بقبولانند - هیچ يك، منکر این نیستند که به هر حال، عامل و «فاکت» جفر افیائی در تاریخ تاچه حد اهمیت دارد. گویا دو گلاس منجم امریکائی گفته «تحوالات تاریخی و انقلابات عالم، نتیجه پیدایش لکه‌های خورشید است». البته ظاهر این امر مسأله‌ای بی‌تناسب بنظر می‌رسد که نسبت لکه خورشید با انقلاب روزگار، کمتر از نسبت ... و شقیقه نمی‌تواند باشد؟

اما او اینطور توجیه می‌کند: هر ۱۱ سال يك بار معمولالکله‌هایی در خورشید پیدا می‌شود، این لکه‌ها باعث انقلابات جوی مهم است، یعنی يك گوشه عالم ممکن است غیر عادی سرد یا گرم شود. این سردی و گرمی غیر عادی منجر به وزش بادهای و تغییر مسیر ابرها می‌شود، پس در يك جا بیش از حد باران خواهد بارید، و در يك جا ممکن است اصلا خشکسالی پیش آید: آن طوفان باعث قحطی و بیکاری کشاورزان، و این خشکسالی موجب قحط و غلا و بینوائی کارگران و طبقات محروم خواهد گشت، و همه نارضائیه‌ها از گرسنگی برخوردار خواهند خواست، و درینجاست که باید منتظر يك انقلاب بزرگ بود. حرف دو گلاس را اگر بخواهیم در تاریخ خودمان بیان کنیم، کافی است تنها به يك مورد آن، یعنی واقعه حمله عرب اشاره کنیم:

مگر نه این است که طغیان دجله و فرات، موجب از میان رفتن مزارع و کشتزارهای بین‌النهرین، و شکستن و بریدن بندها، و بیکاری کشاورزان و هجوم آنها به شهرها - خصوصاً مدائن پای تخت - و فقر و تورم و کم‌غذایی، و بالاخره بیماری اپیدمی شدید طاعون

شد - که حتی شیرویه پادشاه هم بدان در گذشت - این فقر و نارضایی چنان شدید بود، که وقتی سپاه «... ن برهنهٔ عرب»^۱ به حوالی قادسی و سپس مدائن رسید، یزدگرد را در همین کوههای کردستان - کوههایی که امروز بنده در حضور همکاران فرهنگی، آنها را از دور تماشا می‌کنم^۲ - در جستجوی پناهگاه و مفر و ملجأ می‌دیدیم؟ چه کسی میتواند منکر این عقیده خرافی باشد که مردم لیدیه و ماد فقط بر سر این عقیده اوزار جنگ را به زمین نهادند که در ۲۸ ماه مه (تابستان ۷ خرداد) سال ۵۸۵ قبل از میلاد، خورشید گرفته بود؟

باید بمانیم و ببینیم که خشک سال امسال اروپا در پیروزی احزاب کمونیست اروپا چه نقشی بازی خواهد کرد، و اصلاً شبهه را قوی بگیریم، مبادا دانشمندان روسی با ماهواره‌های خود توفیق یافته باشند مسیر ابرهای باران‌زا را از اروپا تغییر دهند؟ در مورد توجه به اصل مکان جغرافیائی بیش ازین صحبت نمی‌کنم که مبادا خود تاریخ مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد.

تنها کافی است اشاره کنم که همه تمدن‌های بزرگ عالم - مثل تمدن چند هزار ساله مصر و تمدن عظیم بین‌النهرین و تمدن بزرگ چین و تمدن بزرگ عیلام و تمدن موهنجودارو - در لابلای رسوبات و

۱ - قول هرمزان در حضور خلیفه دوم عمر، حماسه کویر، ص

۳۵۵ به نقل از تذکره شوشتر.

۲ - این حرفها - قسمتی از آن البته - در کنگره دبیران علوم اجتماعی

(سنندج، تابستان ۱۳۵۴) به صورت سخنرانی بازگو شده بود.

و تهنشین رودخانه های نیل و فرات و هوانک هوو کارون و سند ، بزرگ شده و پرورش یافته اند .

- اما اصل زمان در پیدایش تاریخ، البته همچنانکه گفتیم، وقایع تاریخ بهم پیوسته است ، اما به هر حال ، وقوع يك حادثه، فقط در يك زمان معین می تواند اتفاق افتد و لا غیر . همین حمله عرب را باز مثل بز نم : این تغییر بزرگ تاریخ عالم ، خصوصاً میتواند فقط حوالی سالهای ۶۲۸ میلادی رخ دهد که امپراتور روم بدان صورت افتاده است و امپراتوری ایران بدین وضع ، و دجله و فرات يك باره مثل دو اژدها طغیان کرده و سربر داشته اند ، و چین و هند در خود گرفتارند ، و مردم حیره از حمایت ساسانی بی بهره اند و در جوار عرب به جنگ مدائن برخاسته - و حبشه، سالها پیش بر اثر حمایت ایران ، در جنگ «اصحاب فیل» از ساحل یمن رانده شده است . آری حادثه قادسیه و یرموک فقط در این برهه از زمان می توانست اتفاق بیفتد و لا غیر .^۱

- اما اصل انسان یا شخصیت آنقدر مهم است که بعض اهل تحقیق ، مثل کارل لایبل انگلیسی ، اصلاً قهرمانان را عامل اصیل پیدایش حوادث تاریخی دانسته اند.^۲ البته این نظریه تا حدی اغراق آمیز است و خصوصاً اگر عامل تأثیر محیط را در نظر بگیریم ، سهم قهرمانان

۱ - شنیدم رندی گفته بود : میشود تاریخ را از امروز شروع کرد و رو به عقب خواند تا به اصل خلقت رسید و از حوادث گذشته تجربه گرفت. این حرف : آرزوی آن زن را به یاد آدم می آورد که میگفت: «اگر دو باره دختر شدم میدانم شب اول چطور عروسی کنم !»

۲ - و این خلیکان خودمان هم ا

در وقایع تا حدودی پائین می آید ، و شاید هم نظریه‌ای شبیه نظریه پیدایش «مرغ و تخم مرغ» بدست آید که آبا قهرمانان تحولات اجتماع را به وجود آورده‌اند و یا جامعه ، قهرمانان را به وجود آورده است .

اما هر چه باشد ، به هر حال منکر این نمی‌شود شد که تنها يك ناپلئون بود که میتوانست در اوایل قرن ۱۹ میلادی ، از مسکو تا اسپانیا و ازغزه تا بروکسل را زیر مهمیز داشته باشد ، و باز این تنها يك نادر بود که میتوانست از بغداد تا دهلی بال قدرت بگشاید - نه ملك محمود سیستانی و نه تقی خان که کیلویه‌ای ، حالا هر چه قدر ما بخواهیم اینها را زاده اقتصاد و اقتضای محیط و محکوم جبر تاریخی بدانیم غیر ممکن است که از اثر حالات روحی و جسمی آنها در پیدایش تاریخ غافل بمانیم .

یکی دو شوخی - که تا حدی جنبه جدی هم دارد - بیجا نیست :

یعقوب لیث راهمه می‌شناسند - او در سال ۸۷۵/۵۲۶۲ م. از خلیفه شکست خورد و در جندی شاپور ماند و به قولی از همین مردم لرستان و کردستان کمک خواست و سپاه‌ها به صیمره هم فرستاد ، او در فکر لشکر - کشی مجدد بود ، و خلیفه هم آنقدر ضعیف بود که ظرف ۳ سال نتوانست او را از جندی شاپور عقب براند ، یعقوب در ۸۷۸ / ۵۲۶۵ م . در گذشت و علت مرگ او را - هر چند مرگ با خداست - این می‌دانند که طبیب خواست اسافل اعضاء او را معاینه کند ^۱ و یعقوب نپذیرفت

۱ - چون بواسیر داشت ، در واقع میخواست به قول دکترها toucher

و خشمگین شد و گفت «مرد، هرگز... و خود را به مرد دیگر نشان نمی‌دهد!» و حاضر به حقنه نشد. «میگفت: هرگز از حقنه برای من بهتر است!»^۱ و بالنتیجه در گذشت. اگر این مرد، درین مورد کوتاه آمده بود و چند سال دیگر زنده مانده بود، آیا امکان نداشت مسیر تاریخ عوض شود؟ و اگر فی المثل قوام السلطنه جای یعقوب بود، درین مورد بخصوص^۲، آیا اینقدر تعصب نشان میداد؟ متأسفانه، تاریخ همیشه در برابر چنین اگر هائی ساکت مانده است.

میگویند وقتی احمدخان اردلان به دستور شاه عباس قلعه ارواندوز را در کردستان محاصره کرد، به علت طولانی شدن محاصره و استحکام قلعه، احمدخان خیال بازگشت داشت، در راه به پیرزنی برخورد. پیرزن از خان پرسید که معطلی شما در تسخیر قلعه چیست؟ خان احمدخان به شوخی گفت: راه دخول مسدود است. پیرزن شوخ طبع گفت: در شب زفاف من هم راه دخول مسدود بود، منتهی چون طرف من مرد بود در يك حمله قلعه را گشود!... خان احمدخان به رگ غیرتش برخورد و ماقوع را به سربازان گفت. فردا دسته جمعی حمله بردند و اتفاقاً قلعه گشود شد.^۳ (۱۰۲۵/۱۶۱۶ م.)

راستی اگر این حرف را آن زن نزده بود، و اگر احمدخان چنین روحیه غروری در مقابل زنان نداشت، آیا تاریخ کردستان به همین صورت باقی می‌ماند که مانده است؟

۱ - یعقوب لیث، نگارنده، ص ۲۷۴

۲ - با وجود اکبرخان ۱

۳ - تاریخ مردوخ کردستانی ج. ۱ ص ۱۰۴

اینجاست که میشود گفت وضع روحی و مزاجی شخصی شخصیت‌های تاریخی در بسیاری از حوادث مؤثر است .

ما شنیده‌ایم که کسانی که میخواستند در زمان وزارت میرزا آقا خان نوری ، حکومت ناحیه‌ای را بدست آورند ، چون فرمان آنها حاضر می‌شد ، يك روز قبل - طرف عصر - پیش‌پیشخدمت مخصوص میرزا آقا خان میرفتند و به او رشوه‌ای میدادند و توصیه میکردند که «آب آدی‌یادت نره» ! علت این بود که میرزا آقا خان یبوست مزاج داشت و میدانیم که بسیاری از بیماریها، خصوصاً خشم و ناراحتی ، نتیجه سوء مزاج است - صبح زود پیشخدمت ، آلوی خیسانده به میرزا آقا خان میداد و او آنروز سر حال می‌آمد و هر چه را می‌آوردند ، با خوشحالی امضا میکرد.^۱

* * *

حرف را به شوخی و انبساط کشاندم ، ولی به هر حال لازم بود بگویم که دید این بنده - در مقالاتی که نوشتم - بر چه مبنا و اساسی بوده ، و اصلاً هر واقعه تاریخی را از کدام دریچه می‌بینیم . این را هم عرض کنم : هر چه در عالم اتفاق می‌افتد مربوط و محکوم يك قدرت قاهره است که بعضی آن را بدقت خدایی تعبیر می‌کنند . انسان اسیر زمان و مکان خود است . البته تاریخ ، بدون انسان ساخته نمی‌شود ، ولی تاریخ را هم ، انسان نمی‌سازد! اینجاست که انگشت تحیر اهل فلسفه بدنندگان گزیده می‌شود که چیزها می‌بینند

۱ - درینجا زمان (طرف عصر) ، و انسان (میرزا آقا خان) يك جا

جمع شده‌اند . و مکان هم لابد داودیه یا نظامیه ا

که با اصول ابتدایی نظام فکری آنها موافق نیست و لااقل عدالت خداوندی را مورد سؤال قرار می‌دهد. مرحوم فؤاد کرمانی فرموده :

ما تجر به کردیم که دنیای دنی

هرگز ندهد کام به مسکین و غنی

کآن خواجه بمرده باد و صد عدل قماش

همسایه بمانده زنده از بی کفنی !

اینکه آدمی مثل وبل دورانت، بابیست و چند جلد تاریخ تمدن عالمش

باز هم میگوبد «قسمت عمده: تاریخ حدس است، و باقی، تعصب»،

بدین علت است که آدم - اگر «اقیانوس العلماء» هم باشد -

نمی‌تواند به کنه قضایا پی ببرد. من خود نیز، در این مقام تحیر،

روزی، گفته‌ام :

يك عمر شدیم مجو و تاریخ و سیر

و از جمله علل بازگرفتم خبر

حق بود که علت‌العلل بود و، دگر

باقی همگی عوارض زود گذر

در جای دیگر آرزو کرده‌ام که این رباعی را بر سنگ مزارم

بنویسند:

پاریزی اگر قصه بسیار شنفت

يك قصه نگفت، جز که صد قصه نهفت

شب آمد و قصه گوبه آرامی خفت

آنکس که شنیده گفت: دیدی چه که گفت؟

- دیدی که چه گفت؟

درین مقام است که انسان آرزوی کشف و شهود می‌کند و

مثل مولانا می‌گوید :

یارب، آن تمییزده ما را به خواست

تا شناسیم آن نشان کثر ز راست

سیاستِ اهل = اهلِ سیاست

در کتب اخلاقی فارسی

در کتب قدما آمده است که « اسکندر را گفتند چرا دختر داراب را به زنی نکنی که بس خوب روی است ؟ گفت : زشت باشد که چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم ، زنی بر ما غالب شود^۱. » این حرف که از زبان اسکندر نقل شده ، هر چند اساس تاریخی نداشته باشد ، اما کم و بیش ، ظاهراً زبان حال بسیاری از اهل سیاست بوده است ، هر چند که هیچگاه - این قوم - از زن بی نیاز نبوده اند ، و همین اسکندر مقدونی نیز روزی که از دنیا میرفت ، سه دختر ایرانی را به ازدواج در آورده بود^۲ . دو هزار

۱ - قابوسنامه چاپ سعید نفیسی ص ۸۳، یابره روایت دیگر: اسکندر رضا نداد، وگفت: من روا نمی دارم که اندام من بر اندام زنی سایدا! (هفت کشور ص ۱۰۶) لابد اندام مرد بازن تفاوت زیاد داشته است.

۲ - ایران باستان ص ۱۸۸۳

سال بعد از او، نیز يك قهرمان ديگر تاريخ، ناپلئون، در حالی که سخنش از جهت معشوقه‌های متعدد بر سر زبانها بود، میگفت:

«هر مرد بزرگ، زنی بزرگتر از خود دارد»^۱.

در میان بیش از دویست کتاب مستقل که بفارسی در اخلاقیات و حکمت زندگی نوشته شده است، بسیاری از آنها علاوه بر فصل حکمت الهی - که شامل تکالیف آدمی در برابر خداوند است - فصل حکمت عملی، شرح تکالیف آدمی را در برابر مدنیّت و مملکت، و تکالیف آدمی را در برابر خانواده و فرزندان و وجود خود آدمی نیز دارد که اولی به تدبیر مُلک و سیاست مدن و دومی به «تدبیر منزل» و «سیاست اهل» تعبیر و خوانده شده است و این «اهل» همان خانواده و فامیل امروزی است. و اختصاصاً به معنای «زن» و «همسر» نیز آمده، و در اینجا قصد ما اشاره به مطالبی است که در دوسه کتاب معروف اخلاقی در باب سیاست اهل آمده و ضمناً گوشزدی مختصر که اهل سیاست، سیاست اهل را چگونه دریافته‌اند.

نخستین نکته‌ای که در این خصوص میتوان بیان کرد، اینست که همه کتابهای اخلاقی معروف - از عهد ابوعلی مسکویه تا قبل از دوران معاصر - عموماً بيك سبك و روش نوشته شده‌اند و تقریباً

۱ - تنها یعقوب لیت و اتاترک بودند که همچون عیسی بی جنت توانستند خفت، والتادركالمعدوم. هر چند اتاترک نقطه ضعف داشت

۲ - قسمت‌هایی از مقاله در سهار «فرهنگ و خانواده» به صورت سخنرانی ایراد شده.

فصل‌بندی آنها نیز یکنواخت است که میتوان آنرا روش قدیم یا کلاسیک خواند .

نگارش کتب اخلاقی به سبک تحقیقات جدید و به روال دانشمندان اروپائی- مثل کتاب اخلاق آقای دکتر علی اکبر سیاسی- و تدبیر منزل پروین بامداد و تقریرات دکتر بقائی کرمانی در دانشکده ادبیات تهران و رسالات و یادداشتهای دیگر، بسیار کم و منحصر به بعد از تأسیس دانشگاه تهران است .

نکته دوم در مورد این کتابها آنست که تألیف این کتب اخلاقی هم اصولاً با اهل سیاست مربوط میشود، چه بیشتر و اکثر آنها بدستور یا بخواهش بزرگان و اهل سیاست و تدبیر مدن تدوین شده یا لااقل اغلب از طرف مؤلفان باین گروه اِتحاف و اهداء شده است؛ چنانکه بعضی احتمال داده‌اند که اخلاق نیکوماخوس ارسطو معلم اول هم برای اسکندر تدوین شده ، همانطور که اغراض السیاسة سمرقندی بنام قلع طمغاج ، و « سخنان چهار یارگزین » رشیدالدین و طواط برای ایل ارسلان خوارزمشاه ، و حدایق السیر یحیی بن ساعد برای علاءالدین کیقباد سلجوقی ، و فرید السلوک سجاسی برای اتابک اورنگ ساخته شده ، و سعدی شیرازی دیباچه همایون گلستان را بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگی ساخت ، و خواجه نصیرالدین طوسی کتاب خود را بنام ناصرالدین محتشم قهستانی اخلاق ناصری نامید، و جواهر الاسرار کاشفی بنام سلطان حسین میرزا بایقرا ، و اخلاق همایونی غیاث حسینی بنام ظهیرالدین محمد بابر، و فتوح المؤمنین فتحی آبادی بنام شاه

طهاسب صفوی است . محقق سبزواری هم روضه الانوار را بنام شاه عباس دوم ، و الهامی بنام جهانگیر پادشاه هند اخلاق جهانگیری ، و آقا جمال خوانساری رساله طینت را بنام شاه سلطان حسین صفوی ، و رفیق توفیق را محمد علی قزوینی و اخلاق سلطانی را سید نورالدین جزائری بنام همین پادشاه ساخته اند .

تحفه ناصریه دماوندی بنام ناصرالدین شاه قاجار ، و تحفه عباسی مروزی برای عباس میرزا قاجار ، و لمعات ناصری چنگیز میرزا بنام ناصرالدین شاه ، و اخلاق محمدی محرر یزدی بنام مختار الملك سالار جنگ ، و تحفه الملوك بنام حاج محمد حسن امین الضرب ، و سلوک الملوك سپهر کاشانی (عباسقلی) برای مظفرالدین شاه ، و سراج الاخلاق آزاد افغانی بنام سراج الدین امیر حبیب الله خان ازین نمونه است^۱ و آخرین اینها کتاب همشهری مخلص عطاء الملك روحی کرمانی است که ظاهرآ چون ممدوحی نیافت ، کتاب را بنام خود موسوم ساخت و آنرا اخلاق روحی نامید ، همچنانکه «سنگِ بسم الله» میرزا سنگلاخ نصیب قبر خودش شد !

نکته دیگر آنکه ، این مجموعه گرانبها از کتب اخلاقی که برای زبان فارسی يك گنجینه بی بدیل بشمار میرود - از دانشنامه علائی ابن سینا گرفته تا معایب الرجال بی بی خانم دختر سر کرده سوار استرآبادی - همه اینها حاکی از تداوم فرهنگ قومی ایرانی است و بهر حال در گوشه و کنار همین کتابهاست که میتوان به بسیاری

۱ - درین باب رجوع شود به مقاله آقای دانش پژوه: چند اثر فارسی

از اصول اجتماعی روزگاران گذشته دسترسی یافت .
 اما، باید درین جا صریحاً اذعان کرد که محتویات این کتب اخلاقی ، بطور کلی ، هیچگاه و هرگز نمیتواند آئینه تمام نمای روحیات و خُلقیات مردم زمان خود باشد . دلیل این نکته اینست که بطور کلی آنچه که درین کتب بعنوان دستور های اخلاقی و قوانین و اصول تربیت عامه یاد شده است چیزهایی است در حکم قوانین رسمی امروزی که همیشه از آنچه که در جامعه بنام « عُرُف و عادات » خوانده میشود مدتها عقبتر و بیگانهتر بوده اند . این يك امر بدیهی است که جامعه همیشه آداب و رسوم عاداتی در خود دارد که عرف خوانده میشود و اینها در حکم اصول اخلاقی جامعه بشمار میروند ، این اخلاقیات پس از آنکه مدتها در جامعه رسوخ کردند تبدیل بقانون میشوند و این تبدیل و به رسمیت شناختن درحالتی است که جامعه عرف و عادت تازه و اخلاق نو باوهای را جانشین عادات قبلی کرده است ، و بهمین دلیل همیشه قانون يك پا از عُرُف عقب ماندهتر است و قانون اغلب از مسائلی گفتگو میکند که عملاً در جامعه صورتی جز آن دارند ، بنا بر این آنچه که در این کتب آمده ، مطالبی بوده که بسیاری از آنها در روزگار خود دیگر ارزش و یا لااقل مورد اجرا و ضمانت اجرائی نداشته اند و بهمین جهت است که در تمام دوران های تاریخی ، کتب اخلاقی با اینکه برای سعادت بشر بهترین و بزرگترین دستمایه میتوانسته اند بشمار آیند ، اما بیشتر از جهت افسانه ها و نمونه های حکایات آن مورد توجه و علاقه بوده اند نه از جهت دستور های اخلاقی و تعبیر های

مدنی آن .

با مقدمات فوق، باید اذعان کرد که آنچه درین بحث در باب خانواده از چند کتاب اخلاقی قدیم فارسی نقل می‌شود، مطالبی است که عملاً در روزگار مؤلف کم و بیش در بونه فراموشی نهاده شده، بالا اقل عمل به آن به اشکال صورت می‌گرفته است. اداره خانواده، یا به تعبیر قدما، «سیاستِ اهل»، از چند بحث تشکیل میشود که بیشتر از همه پیدایش و تربیت فرزند، مسائل مادی و اقتصادی و مالی خانوادگی، زیبایی و احتیاطِ نفس، و جزئیات مربوط به این‌ها مورد گفتگو قرار می‌گیرند، و ما مختصراً در باب بعضی ازین اصول و جزئیات آن، با اشاره به متون قدیمی، بحثی به میان می‌کشیم.

سرلوحه یکی از معروفترین و بزرگترین کتابهای اخلاقی ما، در تعریف خانواده و زناشویی، با این عبارت شروع میشود: «... و باید که باعث برتأهل دو چیز بود: حفظ مال و طلب نسل، نه داعیه شهوت یا غرضی دیگر از اغراض»^۱.

بنده عین عبارت را تکرار می‌کنم: حفظ مال و طلب نسل! این حرف درست ششصدسال پیش از زمان کارل مارکس زده شده که اقتصاد را «زیربنای جامعه می‌دانست، و هفتصدسال پیش آزمائو که عقیده داشت «برای کشورهای عقب مانده، کثرت موالید یکی از سرمایه‌های ملی محسوب می‌شود»^۲.

۱ - اخلاق ناصری، چاپ وحید دامغانی ص ۲۳۸

۲ - البته مائو نیز، تا قبل از انقلاب فرهنگی چنین عقیده‌ای داشت

عیب کار اینست که این حرف را - قرنهایش از رقابت و منافسه کاپیتالیسیم و سوسیالیسم - خلاصه العلماء، قبله المحصلین، و قدوة الواصلین، رئیس المحققین، ملك الحكماء نصیر الملة والدين حجة الاسلام والمسلمین خواجه نصیر الدین طوسی حکیم الهی بزرگ اسلامی، و ذیل عنوان و در معرفت سیاست و تدبیر اهل، فرموده است^۱، حکیمی الهی که، در مرض موت او - در کاظمین - وقتی یکی از نزدیکان به او گفت: که مناسب آنست تا جسد شریف را به نجف اشرف برده در آنجا دفن نمایند، خواجه فرمود مرا شرم آید که در جوار امام موسی کاظم بعیرم و از آستان او بجای دیگر - هر چند اشرف باشد - برده شوم^۲.

اینکه هدف ازدواج، تولید فرزند باشد، مسأله‌ای است که در جاهای دیگر هم بدان پرداخته‌اند.

تکته‌ای که باید در اینجا بنام گو شود، نظر عبید زاکانی است در مورد کتاب اخلاق خواجه نصیر. او عبارت جالبی دارد و گوید: ... تا درین روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسیده، از گفتار سلطان حکماء افلاطون، نسخه‌ای مطالعه افتاد که

→

ولی وقتی انفجار جمعیت را در چین آمار نشان داد، برای تنظیم خانواده، در عقیده خود تجدید نظر کرد.

۱ - این عبارت، تماماً - باندك تفسیری - در نفایس الفنون محمد بن محمود آملی نیز آمده است.

۲ - سرگذشت و عقاید فلسفی خواجه نصیر الدین طوسی، محمد

مدرسی ص ۶۴.

برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و یگانه روزگارخواجه نصیر-الدین طوسی از زبان یونان به زبان پارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده^۱. بنده نمیدانم واقعاً خواجه نصیر زبان یونانی میدانسته یا خیر؟ ولی همه میدانند که کتاب اخلاق ناصری همان کتاب تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق ابوعلی مسکویه است که خواجه به خواهش ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور محتشم قهستان در قصبه فائن ترجمه کرده و البته سیاست مَدُن و تدبیر منزل را خود بآن افزوده و از آراء "مدینه فاضله" فارابی نیز بهره برده و در آخر آن وصایای افلاطون را به ارسطو آورده است. اما به هر حال حرف عید که تقریباً اندکی بعد از خواجه میزیسته نباید بکلی مردود شود.

اینکه حتی تا پنجاه سال پیش هم در مورد سیاست اهل، کتب اخلاقی ما، همان روش و اصولی را پیروی می کردند که هزار سال پیش، دلیلی دارد و آن اینست که اصل بر این بود که: قواعد و اصول اخلاقی فطری آدمی زاد است و خیر و شر و زشت و زیبا از یک اصالت مطلق برخوردار تواند بود، و حال آنکه اگر مسلم بدانیم که بسیاری از قوانین و اصول اخلاقی نسبی و در جوامع متغیر هستند، آنوقت به مشکلات برخورد جامعه عصر ماشین و روزگار صنعت با کتب اخلاقی کلاسیک خوب پی خواهیم برد. و این امر در غرب هم همان اشکال را داشته است که در شرق. هربرت اسپنسر گوید. «... این امر قابل ملاحظه است که اصولی را که ما

۱ - رساله صد پند، تصحیح مرحوم عباس اقبال آشتیانی

در جریان زندگی عملی به کار می‌بریم با آنچه در کتابها و کلیساها تعلیم می‌کنیم سخت مخالف است. اخلاق رسمی تعلیمی در اروپا و امریکا اخلاق صالح طلبی مسیحیت است ولی اخلاق عملی اصول جنگجویی «توتوم» های راهزن است که تقریباً اصل و ریشه تمام دولت‌های اروپائی است. عمل دوئل یا مبارزه تن به تن در فرانسه کاتولیک و آلمان پروتستان، حفظ آثار قوانین توتومی‌هاست^۱ علمای اخلاق ماکوشش دارند که از این تضاد و تناقض دفاع کنند. جوانمردی و انسانیت در جایی بهتر نمو می‌کند که جنگ کمتر رخ دهد و دوران طولانی صالح و تولید محصول، منافع همکاری متقابل را به مردم تلقین کند. امادریک جامعه جنگی، یک فرد وطن‌خواه، دلیری و توانائی را بالاترین صفات یک مرد می‌داند و اطاعت را برترین فضیلت می‌شناسد، و بهترین فضیلت زن را در داشتن کودکان متعدد می‌بیند^۲.

” نتیجه « در همین قرون اخیر، کوشش داشت تا ثابت کند که عشق نباید هدف اصلی ازدواج باشد. او می‌گفت: «بیهوده‌تر ازین نیست که بگذارند، افراد برتر، از روی عشق ازدواج کنند - یعنی دختران خدمتکار، زن‌قهرمانان شوند؛ و نوابغ، کلفت‌ها را به زنی بگیرند... ازدواج تنها تولید مثل نیست، بلکه تکمیل و پیشرفت نیز هست؛ سپس لحن خطاب گرفته می‌گوید: «تو جوانی و آرزومند زن و فرزند، ولی می‌خواهم بپرسم تو مردی هستی که جرأت آرزوی

۱ - اخلاق اسپنسر ج ۱ ص ۳۲۳

۲ - تاریخ فلسفه ویل دورانت، ترجمه عباس زریاب خویی ص ۵۲۵

فرزند داشته باشی؟ میتوانی زمام هوسات را بگیری؟ ... تو باید چیزی برتر از خود به وجود آوری. مقصود من از ازدواج این است که دوتن اراده کنند تا یکی بیافرینند که از هر دو بهتر باشد. من ازدواج را احترام متقابلی می‌دانم که اراده هر دو مبدل به يك اراده شود^۱. این حرف، صورت تعدیل یافته همان بیان خواجه نصیر است که فرمود: «باید که باعث بر تاهل دو چیز بود: حفظ مال، و طلب نسل، نه داعیه شهوت».

این طلب نسل، البته فصلی تازه در کتب اخلاقی می‌گشاید و آن «سیاست و تدبیر اولاد» است که در اینجا به اختصار از آن می‌گذریم و همینقدر اشاره می‌کنیم که اصولا بسیاری از این کتب اخلاقی برای آن نوشته شده است که فرزندان ملوک و یا اولاد آنان - که کتاب هم بنام خودشان است - به روال اصول آن تربیت شوند و اصولا در کتب اخلاقی، اشاره به این نکته هست که از جهت تنفیذ حکم در ولایات و توسعه قدرت مرکزی بوسیله اقارب و بستگان خاندان سلطنت، کثرت اولاد برای پادشاهان از مصالح مملکتداری است و به همین دلیل تعدد زوجات را هم در مورد پادشاهان مجاز دانسته‌اند و حال آنکه در مورد مردم عادی کوشش شده است که جز به يك زن نپردازند. مسأله عدالت میان زوجات عامل مهم مخالفت با این اصل بوده، غزالی فرماید هر کس که دو زن دارد، «اگر به يك زن زیادت کند، روز قیامت می‌آید و

يك نيمه وی کوز شده^۱ وخواجه نصیر درمورد رعایت حقوق زن نخستین گوید «... وزنی دیگر را براو ایشارنکند اگرچه به جمال و مال و نسب و اهل بیت ازو شریف تر باشد... وجزملوک را - که غرض ایشان از تأهل طلب نسل و عقب بسیار بود... - درین معنی رخصت نداده اند، وایشان را نیز احتراز اولی بود^۲».

البته کثرت اولاد، در عین حال که گاهی موجب توسعه قدرت بوده، بیشتر، مشکلات و گرفتاریهایی در امور داخلی نیز پیش می آورده است که ناچار برای رفع و رجوع کردن این مشکلات، جمله معروف «المُلک عَقیم» در سیرتاریخ ضرب المثل معروفی شده است، و ما می دانیم که خسرو پرویز که توصیه خواجه نصیر را هشتصد سال پیش ازو بکار بسته و به روایتی سه هزار زن در حرم داشت^۳، خود به دست یکی از فرزندان همان زنان گرفتار و محاکمه و مقتول شد، و پسر او شیرویه، همه برادران و بستگان نرینه را به قتل رساند، و چنین آزمایشی را هزار سال بعد شاه عباس دوم نیز تکرار کرد.

سیاست تکثر اولاد حتی تا روزگار اخیر نیز ادامه داشت و ما میدانیم که قریب بیست صفحه ناسخ التواریخ در ضبط اسامی زنان و فرزندان فتحعلیشاه قاجار است و از آنچه مرحوم سپهر

۱ - کیمیای سعادت ص ۳۵۲

۲ - الحلاق ناصری ص ۲۴۱

۳ -- خاتون هفت قلعه ص ۱۷۵ بنقل از کتب تاریخی، برخی به

اغراق این تعداد را تا ۱۲ هزار بالا برده اند.

برمی‌شمرد ، یکصد و پنجاه و هشت زوجه است که زوجه یکصد و پنجاه و هشتم او "سکینه خانم از جماعت ترکمان بوده" و این زنان تنها تا زوجه هشتاد و هشتم او برایش فرزند آورده بودند^۱ و بقیه باردار نشدند، و البته تعداد زنان ازین بیشتر بوده‌اند. مرحوم سپهر گوید: «اگر کسی شمار کند، با هزار تن راست آید ، لکن درین کتاب مبارك، آنانکه در حشمت حسب و نسب سجل و سند داشته‌اند یا در سرای سلطنت صاحب ولد بوده‌اند و اگر نه شناخته و نامبردار گشته‌اند بنام نگاشته می‌آید^۲» و با این مراتب، سپهر، از چهل و هشت دختر فتحعلی شاه نام میبرد که «دختر چهل و هشتم، بدرجهان خانم ملقب به ماه باجی بود» و تا زمان نگارش کتاب^۳، به قول سپهر «شش تن دوشیز گانند که هنوز دیدار شوهر نکرده‌اند و باکسی هم بستر نشده‌اند» .

آنگاه سپهر از شصت پسر فتحعلی شاه نام می‌برد و فرزندان آنان را نیز برمی‌شمارد و از بقیه صرف نظر میکند و توضیح میدهد که «از روزی که پادشاه به حد رشد و بلوغ رسید و با زنان مضاجعت توانست کرد و فرزند آورد تا این وقت که به جهان دیگر شتافت از چهل و هفت سال افزون نبود، و درین مدت قلیل، از صلب پاک

۱ - خاتان مغفور از زوجه هشتاد و هشتم تا یکصد و پنجاه و نهم صاحب اولاد نشدند (تاریخ عراق عجم تصحیح ستوده ص ۳۸۰)، فرهنگ ایران زمین .

۲ - ناسخ التواریخ قاجاریه چاپ سنگی ص ۲۸۹

۳ -- یعنی ۲۱ سال بعد از مرگ فتحعلی‌شاه

او دوهزار تن فرزند و فرزندزاده به عرصه شهود می‌رسد و بیشتر از ایشان هم در حیات او وداع زندگانی گفتند و تا این زمان که پس از وفات او بیست و یک سال سپری شده ، اگر فرزند و فرزندزادگان آن پادشاه را شماره کنیم عجیب نباشد که بادهزار تن راست آید^۱ .

احمد میرزا عضدالدوله هم یادآوری میکند که خاقان مغفور « بعد از آنکه به سرای رضوان رحلت فرمود قریب هفتصد نفر پسر و دختر و پسرزاده و دخترزاده داشت ، زندهای دائمه و منقطعه آن حضرت که سر بر بستر خاقانی گذارده بودند از نجباء و غیره گویا از پانصد زیاده باشند - هر چند سپهر در تاریخ قاجاریه تا هزار نفر به تخمین نوشته است - ... وقتی در حکومت قزوین خواستم معلوم کنم اشخاصی که نسبشان به خاقان مغفور میرسد در قزوین چندتن خواهند بود ، ظاهراً قریب سیصد نفر در همان يك شهر به تعداد آمد^۲ . بدین ترتیب ، سیاستِ مُدُن و سیاستِ اهل و اولاد ، در عالم واقع ، يك تضاد واقعی پیدا کرده اند که با آنچه در کتب اخلاقی بعنوان ادب و دستور نقل شده گاهی کاملاً متغایر بوده است .

چنانکه نهصد سال پیش ، خواجه نظام الملک طوسی - صاحب سیاست نامه - به ملکشاه سلجوقی ، در مورد رفتار او با عمش قاورد - توصیه می‌کرد که « پادشاهی با خویشاوندی راست نیاید » .

۱ - ناسخ التواریخ ص ۲۷۸

۲ - تاریخ عضدی ص ۹۱ چاپ کوهی کرمانی

بنظر من کتبی از نوع مثنوی معنوی یا بوستان سعدی ، خیلی بیشتر از کتب اصلی اخلاقی مابا جامعه همراه و در واقع در میان مردم و خوگیر با آداب عمومی بوده اند.

اینکه عرض کردم دستورها و توصیه هایی که در سیاست اهل و اولاد در کتب اخلاقی آمده با آنچه در عرف جامعه و خصوصاً اهل سیاست معمول بوده ، تفاوت بین و بارز داشته ، امری است که شواهد فراوان دارد و جای بحث آن اینجا نیست ، بهترین دلیل ، آنکه مولانا عبید زاکانی ، رساله اخلاق الاشراف را در همین مورد تحریر کرده و در آنجا ، آنچه را هدف عالی و علت غائی و ایده آلی است بعنوان « مذهب منسوخ » نام می برد ، و در عوض آنچه در جامعه وجود داشته و متأسفانه صورت عملی و به اصطلاح پراگماتیسم آن بوده ، بعنوان « مذهب مختار » یاد میکند و پیروان این رویه را بصورت « اصحابنا » نام می برد .

لازم نیست در مورد سیاست اولاد و اهل از تاریخ شاهد بیاوریم ، شاید اشاره به قدیمی تر آن کافی باشد و آن داستان آژیدهاک و کوروش است که بقول هرودت ، وقتی احساس کرد که ممکن است « تاکی » که از شکم دخترش برمی آید سلطنت او را در سایه خود خفه کند ، تصمیم به ریشه کن کردن آن گرفت و نوزاد - یعنی کوروش را - به چوپان خود سپرد که به قتل برساند.

اما در همین جا می توان به نظام خانوادگی عامه - یعنی يك چوپان ساده - نیز پی برد : داستان اینست که همسر چوپان همان روزها فرزندش سر زارفته بود و مادر بی تابی میکرد ، پس

این طفل تازه رسیده را به فرزندی پذیرفت ، در واقع چون عامل سیاسی سیاست مُدُن در میان نبود، غریزه محبت مادری غلبه کرد و کودک را نگاه داشت . هرودوت نام این زن را اسپاکو نوشته و گوید بمعنای «سگ» است^۱.

از همین حکایت میتوان سیرچند هزارساله عاطفه خانوادگی را در طی تاریخ عالم و در سیاست اهل و اهل سیاست پیروی و پی گیری کرد .

مشکل سیاست اهل و اولاد دیگر به صورت گذشته مطرح نیست ، اما اگر بنا باشد کتاب اخلاقی تازه ای نوشته شود، فصل اولاد از جهت دیگر مورد توجه قرار خواهد گرفت و طبعاً کتاب اخلاق روز لابد باید در آن تجدید نظر کند . امام محمد غزالی فرماید : « . . . هر چه آدمی بیش شود ، بندگان حضرت ربوبیت بیشتر میشوند و اُمّتِ مصطفی علیه السلام بیش میشود، و برای این گفت ، رسول (ع) : نکاح کنید تا بسیار شوید که من در قیامت مَبَاهات کنم بشما با امت دیگر پیغامبران ، تا بکودکی که از شکم مادر بیفتد نیز مَبَاهات کنم . پس ثواب کسیکه سعی کند تا بنده ای در افزایش تا در راه بندگی در آید، بزرگ بُود^۲» .

۱ - گمان من اینست که این کلمه سگ اینجا صورت استعاری از یک نام مادی است که نشان و سَمْبُل و فاداری و صمیمت باشد . چه سگ مظهر وفاداری است . در واقع نام زن، گویا مظهر و فایه یعنی سگ است نه خود سگ، چنانکه آهو و غزال و جیران که بر زن می نهند، نشان زیبایی و رعنائی و خرام و چشم درشتی است، نه مطلق آهو به معنی حیوان .

۲ - کیمیای سعادت ص ۲۳۸

این نظر صاحبان کتب اخلاقی ، امروز ، محتاج کمی تأمل است. این دهنهای باز و گرسنه را چگونه سیر خواهند کرد؟ وقتی چین کمونیست در هر سال ۱۵ میلیون تن بر جمعیت بشر میافزاید ، چگونه میتوان گفت که امت مصطفی علیه السلام بیش میشود؟ اگر این جمعیت گرسنه چین و هند و اندونزی و حتی کشورهای اسلامی سال بسال بیش از حد افزوده شوند ، نه تنها بندگان «الله اکبر گوی» بیشتر نخواهد شد ، بلکه به فقر عالم بیشتر کمک خواهند کرد ، و فقر کفر میآورد - دلیل آنرا هم پیروزی کمونیسم در جوامع فقر و کم غذا توان شمرد - و مسأله رابطه میان کمونیسم و «حضرت ربوبیت» نیز محتاج به تشریح نیست .

اما نکته‌ای که خواجه نصیر از آن به «داعیه شهوت» یاد می کند و آنرا از چیزهایی می داند که هرگز نباید علت اصلی تشکیل خانواده باشد بر این اساس است که این مسأله ارتباط پیدا می کند با یکی از نعمات بزرگ خداوندی - که زیبایی و حُسنِ خداداد بوده باشد، و چون به قول سعدی .

ناچار هر که صاحب روی نکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

از جهت حمیت و غیرت - که طبیعی آدمی است - کتب اخلاقی ما گاهی اصولاً این موهبت خداوندی را انکار کرده و آنرا عامل فساد و تباهی خوانده و بطور کلی محکوم کرده اند.

کیکاوس بن اسکندر، در مورد زیبایی زن اشاره ای دارد و گوید: « ... اما چون زن کنی، طلب مال مکن و طلبکار نیکویی

زن مباش که به سبب نیکوئی، معشوق گیرد! بعد ازین حکم عجیب و غریب، این شاهزاده زیاری، اشاره میکند که «... زن از بهر کدبانویی خانه خواهند، نه از بهر تمتع - که از بهر شهوت، در بازار، کنیزکی توان خرید که چندین رنج و خرج نباید». حکم این معلم اخلاق باز هم ادامه دارد «وزنان را به دیدار و نزدیکی هیچ مرد استوار مدار، اگر چه مرد پیر بود و زشت. شرط غیرت آن باشد که هیچ خادم جوان را در خانه زنان راه ندهی - اگر چه ساده باشد - مگر خادمان پیر و زشت و سالخورده، که اعتماد برایشان بود». این نظر شاهزاده زیاری که حکایت از قدرت خرید کنیز و غلام و خوشگذرانی‌های نجابت مآبانه دارد، با آنچه در متن جامعه او میگذرد طبعاً فاصله زیاد دارد.

اما، غزالی با نظر ملامتری این بحث را چنین ادامه میدهد:

«صفت دوم زن در نکاح، جمال است که، سبب الفت، آن باشد. و برای اینست که دیدار پیش از نکاح سنت است... و آن که رسول (ع) گفته است که زنان را به دین باید خواست نی به جمال، معنی آن است که بمجرد جمال نباید خواست بی دیانت، و معنی آن نیست که جمال نیز نگاه نباید داشت. اما اگر کسی را مقصود از نکاح، فرزند بود به مجرد، و سنت جمال نگاه ندارد، این بابی باشد از زهد: احمد بن حنبل زن يك چشم را اختیار کرد بر خواهر وی که با جمال بود، از آنکه گفتند که این يك چشم عاقلتر است».

۱ - قابوسنامه چاپ سعید نفیسی ص ۹۴

۲ - کیمیای سعادت ص ۱۴۶

اکنون بنظر خواجه نصیر پردازیم « ... و باید که جمال زن باعث نباشد بر خطبه او، چه جمال، باعفت، کم تر مُقارن افتد۔ بسبب آنکه زن جمیله را راغب و طالب بسیار باشد، و ضعف عقول ایشان [مقصود زنان است] مانع و وازع انقیاد نبُود تا بر فضایح اقدام نکنند، و غایتِ خطبه ایشان، یا بی حمیتی و صبر بر فضیحت بُود۔ که بر شقاوتِ دو جهانی مشتمل باشد۔ یا اتلاف مال و ثروت و مُقاساتِ اصنافِ احزان و هُموم۔ پس باید که از جمالِ براعتدالِ بنیه اقتصار کند و در آن باب نیز دقیقاً اقتصاد مرعی دارد! »

آدم وقتی این حرفها را در باب نفی زیبایی و انکار آن در زندگی زناشوئی از قول خواجه و امام و شاهزاده زیاری میشنود، تصور میکند که این بزرگواران مأموریت دارند، با محکوم کردن زیبایی، کمک کنند تا دختران زشت زود بشوهر برسند، و درست همان مأموریتی که سه هزار سال پیش در معابد بابل انجام میشد

۱ -- اخلاق ناصری ص ۲۳۹

۲ - هرودوت گوید: در بابل سالی يك مرتبه دخترانی را که بعد بلوغ رسیده بودند در يك جا جمع میکردند و جمعی از مردان دور آنها می ایستادند. بعد، جارچی، دختری را پس از دیگری صدا کرده می فروخت، این کار از زیباترین دخترها شروع می شد و همینکه او را بقیمت گزافی می-فروخت، دیگری را که از حیث زیبایی بعد از اولی می آمد می طلبید، بدین ترتیب بابل‌های غنی، دختران زیبا را می خریدند، و عامه که در جستجوی دختران زیبا نبودند حاضر می شدند به قیمت کمتر دختران بدگل را بردارند. چون فروش دختران تمام می شد، جارچی، زشتترین دختر و یا دختر ناقص -

بعهدۀ آنها واگذار شده بوده است

اما تأسف اینجاست، که عشق و محبت و عاطفۀ خانوادگی و همکاری و همدلی روزهای آخر عمر - که بهر حال مایه اصلی و شاید یکی از هدفهای اصلی ازدواج است - بطور کلی در کتب ما بعهدۀ فراموشی نهاده شده است.

شك نیست که این علمای بزرگوار هرگز منکر اصل زیبایی و زیباپرستی نبوده‌اند. منتهی چون در تجربه و عملا، مشکلات برخورد آنها، در زندگی زناشوئی احساس میکردند و گرفتاریها را در جامعه می‌دیدند، بدون توجه باینکه عشق - که مایه اصلی زندگی زناشوئی است - بهر حال از چشم حاصل میشود^۱ و چشم نیز عاشق زیبایی است، ستون‌های عظیمی از عقاید تند و حاد در برابر این پدیده بزرگ ساخته‌اند.

نخستین راه حل این مشکل را - در صورتی که مردی مبتلا به زن زیباشود - در کم کردن اوقات بیکاری او و دفع چشم‌نامحرم و از میان بردن وسایل ارتباط دانسته‌اند «... [و مرد باید که

→

الخلقه را طلبیده و آن دختر را بکسی می‌داد که با گرفتن مبلتی از پول‌های جمع‌آوری شده از دختران زیبا، به نازلترین وجه راضی می‌شد با این دختر عروسی کند. پولی که برای این عروسی لازم بود از حساب دختران زیبا برداشته می‌شد، بالنتیجه دختران زشت و نائص هم شوهر میکردند. هرودت گوید این عادت خوبی بود و حالا متروک شده است.

(ایران باستان پیرنیا ص ۴۴۰)

۱ - که هر چه دیده و پنه دل‌کنه یاد ...

خاطر زن پیوسته بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن و قیام آنچه مقتضی نظام معیشت بود مشغول دارد ، چه نفس انسانی بر تعطیل صبر نکند ، و فراغت از ضروریات اقتضای نظر کند در غیر ضروریات . پس اگر زن از ترتیب منزل و تربیت اولاد و تفقد مصالح خدَم فارغ باشد ، همت بر چیزهائی - که مقتضی خلل منزل بود - مقصور گرداند و به خروج ، وزینت بکار داشتن از جهت خروج ، و رفتن به نظاره‌ها ، و نظر کردن بمردان بیکار مشغول شود تا هم امور منزل مختل گردد^۱ و هم شوهر را در چشم او وقعی و هیبتی نماند ... و هم در اقدام بر قبایح دلیری یابد ، و هم راغبان را در طلب خود تحریص کند تا عاقبت آن - بعد از اختلال معیشت و ذهاب مروت و حصول فضیحت - هلاکت و شقاوت دو جهانی بود «
 خواجه اضافه می‌کند که برای حصول باین مقصود باید که « ...
 زن را از نظر به ملامتی و نظر به اجانب و استماع حکایت مردان از زنانی که بدین افعال موسوم باشند باز دارد ، و البته راه آن باز ندهد ، چه این معنی مقتضی فساد های عظیم باشد ، و از همه تباهتر مجالست پیرزنانی باشد که بمحافل مردان رسیده باشند و حکایت آن باز گویند ، و در احادیث آمده است که زنان را از آموختن سوره یوسف میباید منع کرد ، که استماع امثال آن قصه موجب انحراف ایشان باشد از قانونِ عفت^۲ . »

۱ -- آملی : بامور دیگر همچون تزیین خود و تفرج باغ و صحرا و نظر باجانب مشغول شود ...

۲ -- اخلاق ناصری ص ۲۴۳ ، از دیگر کتب ممنوعه برای زنان

امام محمد غزالی همین حرفها را اندکی ملایمتر قبل از او گفته است که مرد باید که « در حدیث غیرت، اعتدال نگاه دارد، و از هر چه ممکن بود که از آن آفت خیزد باز دارد، تا تواند بیرون نگذارد، و به بام و درنگذارد که هیچ نامحرم ویرا ببیند و نگذارد که به روزن و طاقچه به نظاره مردان شود، که آفت از چشم خیزد، و آن از درون خانه نخیزد بلکه از روزن و طاقچه و در و بام خیزد، و نشاید که این معنی آسان گذارد.»

امام محمله دلیلِ عجیبی نقل میکند: « وقتی رسول (ع) نزدیک شهر بود که از سفری رسیده بود، نهی کرد و گفت: هیچکس امشب بخانه نرود ناگاه. و صبر کنید تا فردا. دوتن خلاف کردند: هر یکی در خانه خویش کار منکر دیدند!» و باز در جای دیگر گوید رسول (ع) فاطمه (ع) را گفت که: زنان را چه بهتر؟ گفت: آنکه هیچ مرد ایشان را نبیند. رسول را خوش آمد... و معاذبن جبل

→

داستان ویس و رامین بوده است. عبید زاکانی هم گفته است: از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و مردی که بنگ و شراب خورد مستوری و ک... ن - دُرستی توقع مدارید (رساله صد پند). بیخود نیست که کرمانیها می گویند: «هر دختری هفت تا مادر کافر میخواهد.»

۱- بی جهت نبود که بروایت عبید زاکانی، منصور حلاج را چون بردار کردند گفت: در کوچکی بر شارعی می گذشتم، آواز زنی از بام شنیدم، از بهر نظاره او بیلا نگرستم، اکنون از دار بزرنگریستن کفارت آن بالانگریستن می دانم.»

(اخلاق الاشراف)

زن خویش را بزد که به روزنی فرو نگریست ، و زن را که سببی بشکست - پاره‌ای خود بخورد و پاره‌ای بغلام داد - ویرا بزد. عمر رضی‌الله‌عنه گفت: زنان را جامه نیکو مکنید تا در خانه بنشینند، که چون جامه نیکو دارند آرزوی بیرون شدنشان پدید آید ، و در روزگار رسول (ع) زنان را دستوری بود تا پوشیده بجماعت شدندی بمسجد در صف بازپسین . در روزگار صحابه منع کردند . عایشه گفت - رضی‌الله‌عنها - اگر رسول (ع) بدیدی که اکنون زنان بر چه صف اند بمسجد نگذاشتی . و امروز منع از مسجد و مجلس و نظاره فریضه تر است - مگر پیرزنی که جامه خلیق درپوشد که از آن خلیلی نباشد؛ و آفت، بیشتر از مجلس نظاره خیزد و به هر جائی که بیم فتنه بود روا نباشد زن را - که چشم نگاه ندارد ، که نابینائی در خانه رسول‌علیه‌السلام آمد^۱ ، و عایشه و زنی دیگر نشسته بودند، برنخواستند و گفتند که نابیناست. رسول (ع) گفت اگر وی نابیناست شما نیز نابینایید؟^۲ .

در اینجا حرفهای غزالی و خواجه کیکاوس بن اسکندر در مورد سوء استفاده زنان از دیوار و طاقچه ، و رفتار با کلفت و نوکر ، آدم را بیاد روزگاری می‌اندازد که مردان ، خانه‌های اندرونی و بیرونی داشتند و دیوارهای بلند ۹ چینه (حدود شش

۱ -- بتصریح همین غزالی ، این شخص عبدالله بن ام مکتوم بوده است. (رجوع شود بمقاله نگارنده در محله یغمات تحت عنوان تن آدمی شریف است ... فصل کوران، و نصیحة الملوك ص ۲۷۸).

۲ - کیمیای سعادت ص ۲۵۱

متر) می‌ساختند و کوچه‌ها را سبابط می‌بستند و يك زندانِ هرون و باستیل لوئی شانزده - ولی پر آب و دانه - فراهم میکردند ، و با همه اینها داستانهای روزگار آنها پر است از همان فضایح و قبیاحی که مردوی اینها آنرا موجب «هلاکت و شقاوت دوجہانی» می‌دانند .

آیا واقعاً این دیوارهای حصین ، هدفی را که شوی میخواست برمیآورد؟ من وقتی داستان مولوی را درباب زن و "مول" و شوهرِ گولش میخوانم^۱ بر گرفتاری‌های مردان بینوا میخندم .

۱ - آن زنی می‌خواست تا با مولِ خود

برزند در پیش شوی گولِ خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت

من بر آیم میوه چینم از درخت

چون بر آمد بر درخت آنزن گریست

چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابونِ رد

کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد . . .

گفت ای زن هین فرود آ از درخت

که مزت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد ، بر آمد شوهرش

زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این ای روسپی

که به بالای تو آمد چون کپی

امروز که زندگی آپارتمان نشینی و خانه‌های دیوار کوتاه ویلائی - ولی صد و پنجاه متری - است و تلفن بهمه جا آدم را مربوط میکند، تکلیف ما با این فصول اخلاق چیست؟ چشم پوشیدن از مرد - بسیار خوب، واجب و لازم است. اما چه باید کرد با تلویزیون و رادیو که ندیم و مصاحب زن میشوند و باندام برهنه و سینه پرموی در حضور او به شنا و معانقه و معاشقه میپردازند و بالاخره چاره نیست جز اینکه آدم اول میان اهل خانه با تلویزیون يك « صیغه محرمیت » جاری کند و سپس این جعبه سحر آمیز را بخانه دعوت کند .

اما در بابت خادم و خدمتکار و کنیزك، اینها دیگر مطالبی است که لابد در دستورهای اخلاقی روزگار ما در گنجینه نهاده خواهد شد که خدمتکار پیر و جوان وزشت و زیبای آن هر دو کیمیاست و اگر هم پیدا شود تاجان آدمی را بلب نرساند دست به سفید و سیاه نمیزند . يك بانوی شوخ کرمانی وقتی از قبرستانی رد میشد بیکی از همراهان می گفت: « نصف اینهایی که درین بستر خاك

→

گفت زن ، نمی نیست اینجا غیر من

هین سرت بر گشته شد ، هر زه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن

گفت زن این هست از امرود بُن

پس فرود آ تا بینی هیچ نیست

این همه تخیل از امرود بُنی است . . .

(مثنوی ج ۴)

خفته‌اند از دستِ کلفت و نوکرها جان سپرده‌اند!».

درینجا يك داستان برایتان باز گو کنم، سه سال پیش، من باراه آهن درجه دوم پاریس به دانمارك میرفتم، شب، شش نفری، در « واگن لی » - یعنی بر روی تختخوابهایی که دو طبقه روی هم داخل قطار بود - خوابیدیم. يك دختر خانم فرانسوی همسفر هم داشتیم^۱. شب هنگام، دختر بر روی تخت بالاین خفت و من بر تخت زیرین. نیمه‌های شب من از خواب بیدار شدم، پرده‌ای طلائی رنگ و موج در برابر چشمانم دیدم که از تخت همسایه موبور بالاین به پائین سرازیر شده بود. معلوم شد موهای بسیار بلند دختر از قیدی که بآن بسته بود رها شده و فرو ریخته است. صبح گاهان، من، خواب آشفته دوش را برای دکتر تفضلی، وهم دختر خانم فرانسوی، باز گو کردم. همه خندیدیم. من، بمناسبت، داستان موی بلند رودابه را بزبان آوردم و اینکه آنها از بالای بارو فروریخت و از زال خواست بدان دست گیرد و از بارو بالا بیاید:

بدان پرورانیدم این تار را که تا دستگیری کند یار را

البته ترجمه آن بامقدار زبان فرانسوی که من میدانستم کمی مشکل بود ولی چون وسیله و قهرمان اصلی داستان، یعنی موی بلند، در دسترس و در واقع شاهد حی حاضر موجود بود، ترجمه خیلی ساده و قابل فهم صورت گرفت. معلوم شد که دختر خانم دانشجوست، يك خانواده دانمارکی بدانشگاه پاریس نامه نوشته

۱ - دکتر احمد تفضلی استاد دانشکده ادبیات نیز در همین کوبه بود و برای تحقیق در متون پهلوی به دانمارك میرفت.

واظهار تمایل کرده است که تابستان از يك دختر دانشجوی فرانسوی در خانه خود پذیرائی کند ، دانشگاه این دختر را معرفی کرده و اعزام داشته و هم اکنون او صدها فرسنگ راه را برای این می‌رود که خانه دوستی ناشناس چند صبحی مهمان باشد.

من بخاطر آوردنم که تکلیف مرد و زن این روزگار، با این شهرهای بی‌در و دروازه چه میشود و اخلاق درین موارد چه حکم میکند ؟ باتوجه بر اینکه این دختر، از جهت صلابتِ باطنی و تعفف و خودداری، خودش در حکم يك اندرونی سر بسته و با باروهای نه‌چینه بنظر میرسد و گوئی تمام کتابهای اخلاقی خواجه نصیر و ابن مسکویه و غزالی و ملا محمد باقر سبزواری را در آب حل کرده و بخورد این دختر داده بودند، از جمله دخترانی که فردوسی درباره آنها گوید :

رسیده بدین سال و دوشیزه اند به دوشیزگی نیز پاکیزه اند

من البته نمیگویم باین زودیها کتاب اخلاقی برای اینگونه دختران دست اندر سفر خواهیم نوشت، ولی گمان کنم بهر حال طولی نکشد که رسایی تحریر شود که ناچار در باب تکالیف و حقوق زنانی گفتگو کند که در کنار شوهر خود به سیر و سفر میروند - در حالی که در آئینه اتومبیل چهره میآرایند و در عین حال پرچادر - نماز آنان نیز از لای درزِ درِ فولکس واگون بیرون مانده و نظر رانندگان و پاسبان گذر را بخود دوخته است.

ما ممکن است تصور کنیم که فضای بسته « المَلِك عَقِيم » همه اهل سیاست و بزرگان روزگار گذشته را به روزی افکنده بوده

است که روابط و مناسبات خانوادگی را بکلی از یاد برده باشند و حال آنکه بسیاری از آنچه که در تاریخ‌ها یاد شده - و ما چند نمونه آنرا برشمردیم - هیچوقت طبعاً کلیت نمیتوانسته است داشته باشد. مگر نه آنست که سلطان سنجر در زندان غزها، با اینکه وسایل فرار او فراهم شده بود، از جهت همراهی و وفاداری به همسرش - تا مرگ آن زن در زندان - از فرار خودداری کرد؟ باز - ما اگر بر اساس کتب اخلاق بخواهیم قضاوت کنیم، بسیار احتمال آن هست که تصور کنیم غیرت و حمیت مردان روزگار گذشته بانجا میرسیده است که مثل هندوها، پس از مرگ شوهر - زن را برپشته‌ای از هیزم مینهادند و در میان طبل و کرنا او را آتش میزدند.

برای اینکه بدانید در جامعه آن روزگار هم واقعیت‌ها تاچه حد مورد اعتنا بوده است، من يك نمونه كوچك، در مورد مناسبات خانوادگی يك وزیر مقتدر، و توصیه او برای زنانش بعد از مرگ درینجا نقل میکنم:

وقتی خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان را بسیاستگاه می‌بردند « او التماس نمود تا الحظه‌ای او را امان دادند، پس همانجا غسلی بر آورده، به مصحف مجید که همراه داشت تفألی نموده و سپس وصیت نامه نوشت^۱ ».

مقصود من اشاره به قسمتی ازین نامه است، نامه‌ای وصیت - مانند، به زنان و فرزندان خود - یا به روایت آثار الوزراء، «اهل

و فرزندان» - نوشت که يك نمونه جالب از مناسبات خانوادگی ،
یا سیاستِ اهلِ سیاست است . او می نویسد :

«... در خاطر چنان بود که ملاقاتی باشد و وصیتی کرده آید،
چون روزی نبود، با آن جهان افتاد. باید که در محافظتِ فرزندان
تقصیر ننمائید، و ایشان را در تحصیل ترغیب دهید، و البته نگذارید
که گردد عمل^۱ گردند؛ با آنچه خدای تعالی روزی کرده بسازند.»
سپس دربارهٔ زنان خود - که متعدد بوده اند - مطالبی دارد،
من توقع دارم خصوصاً به آنچه که در باب «مؤمنه خاتون» همسر
جوان خود نوشته است ، آن هم درین لحظات بحرانی ، توجه
فرمائید. او مینویسد:

«... اگر فرزند^۲ اتابک و والده اش خوشک خاتون خواهند
که به ولایت خود روند اجازت باشد، و نوروز و مسعود با والده اش
ملازم باشد، اگر از املاک چیزی مرحمت کنند ستانند و بدان قناعت
نمایند، حرم بزرگ کجا تواند رفت؟ هم آنجا بر سر تربتِ ما - هر
دو برادر^۳ باشند . دیگر ، مؤمنه خاتون نیز آسایشی ندید ،
اگر بخواند شوهر کند، فرج الله و والده اش به اتابک به هم باشند...

خدای تعالی بر ما رحمت و بر شما برکت کناد، در این زمان خاطر
با حضرت ایزدی بود، همین قدر بیش نتوانستم نوشتن . بنده زاده
را نیکو دارید، و هر خانه به شبهای متبرکه ما را فراموش نکنید

۱ - یعنی کار دولتی، همان کاری که او را زیر تیغ جلاد آورد .

۲ - مقصودخواجه و برادرش عظاملك جوینی است

بدانچه دست دهد، والسلام^۱».

این وصیت نامه درست شصت سال بعد از مرگ چنگیز - بزرگترین امپراطور آن روزگار نوشته شده^۲، چنگیزی که وقتی از محل «بورقان قالدون» میگذشت «وقتی در آن موضع برسید و درختی بغایت شاداب در آن صحرا رسته بود، او را خضارت و نضارت آن درخت به غایت خوش آمد و ساعتی در زیر آن نزول کرد، و او را ذوقی اندرونی ظاهر شده بود، و در آن حالت با امرا و نزدیکان گفت: می باید کی (که) جای آخرت اینجا باشد...

بعد از آنک وفات کرد... اغروقِ بزرگ او در آن موضع در زیر آن درخت ساختند...^۳ این حرف آدم را به یاد آرزوی خیام می اندازد که در مجلس عشرت نیشابور می گفت «... گور من در موضعی باشد که هر بهاری، شمال، بر من گل افشان می کند» و چون نظامی عروضی بعد از مرگش به زیارت مزار او رفت قبر او را «در پائین دیوار باغی دید نهاده، و درختان اُمرود و زردآلو سراز آن باغ بیرون کرده، چندان برگ شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود»^۴.

البته ذوق چنگیزخان مورد تأیید قرار می گرفت اگر، همان خواجه رشیدالدین فضل الله، بعد از مرگ چنگیز ۷۲ ساله، این حکایت را

۱ - آثار الوزراء عقیلی ص ۲۸۰

۲ - مرگ چنگیز در رمضان ۶۲۴ هـ = ۱۲۲۶ م . رخ داده است.

۳ - جامع التواریخ ص ۳۸۲

۴ - چهار مقاله نظامی عروضی ص ۱۲۸

نمیآورد که پس از مرگ چنگیز . . . « . . . از آبکارِ ماه پیکرِ لطیف منظرِ شیرین جمالِ ملیحِ دلالِ ظریفِ حرکاتِ نغزِ سکنت، چهل دختر از نسل امرا و نویمان - که ملازم خدمت بودند - اختیار کردند، و جواهر و حلی و حُل بسیار برایشان بستند، و جامه‌های گرانمایه پوشیده با اسبانِ گزیده نزدیک روح او فرستادند . . . » !

وصیت‌نامهٔ خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان مربوط به هفتصد سال پیش بود، و حال آنکه در همین روزگار ما و عصر رادیو و تلویزیون و معاشرت آزاد، و عهد دموکراسی و آزادی بانوان، من خبریک و وصیت‌نامهٔ عجیب دارم که گویا مربوط بیکى از اهل ذوق روزگار است . این مرد از آن جهت که فرزند نداشته، از جهت اینکه دلجوئی و تحبیبی از همسر خود کرده باشد و خیال او را از جهت مادیات آسوده کرده باشد، وصیت‌نامهٔ خود را سالها پیش نوشته و این عبارت را هم در آن گنجانده است: « در صورتی که من قبل از همسرم درگذرم، تمام ثروت من متعلق به همسرم است، بشرط اینکه او تا شصت سال پس از مرگ من شوهر اختیار نکند! » .

خوب توجه کردید که چه گذشتی، آنهم برای شصت سال بعد از مرگ خودش - که خوشبختانه هنوز حیات دارد - برای زنش کرده است؟

* * *

اسپنسر عقیده دارد که چون حقوق سیاسی و همی بیش نیست و آنچه هست حقوق اقتصادی است، زنان در جستجوی حق آزادی

اشتباه میکنند، بعقیده او همان غریزه مادری و کمک به ضعیفان که در زنان موجود است ممکن است حکومت را بشکل پدر خانوادگی^۱ درآورد. بعقیده او زنان نباید در سیاست دخالت کنند زیرا آنها نباید جان خود را در جنگ به خطر بیاندازند^۲.

این مطلب را خواجه طوس، به عبارتی دیگر و مفهومی دیگر بیان میکند، اما در حقیقت هر دو یکی است. خواجه نصیر در فصل «سبیل شوهر در سیاست زن» ضمن اعتقاد باصل برتری مرد، یکی از راهها را «هیبت» داند و گوید:

«... اما هیبت آن بود که خویشان را در چشم زن مهیب دارد تا در امثال او امر و نواهی او اهمال جایز نشمرد، و این بزرگترین شرایط سیاست اهل بود، چه اگر اختلالی بدین شرط راه یابد، زن را در متابعت هوی و مراد خویش طریقی گشاده شود و بر آن اقتضار نکند، بلکه شوهر را در طاعت خود دارد و وسیله مرادات خود سازد... پس امر مأمور شود و مطیع مطاع، و غایت این حال و خصال، حصول عیب و عار و مذمت و دمار مرد و باشد و چندان فضایح و شایع حادث شود که آنرا تلافی و تدارک صورت نیندد^۲».

اینکه خواجه نصیر اصرار دارد که مرد باید «خویشان را در چشم زن مهیب دارد» برای اینست که خوب میدانست، چند صباح قبل از روزگار او، سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه چنان اسیر

۱ - تاریخ فلسفه و پل دوران ترجمه دکتر زریاب خوبی ص ۵۲۸.

۲ - اخلاق ناصری ص ۲۴۰.

همسرش ترکان خاتون- دختر خان خفجاق - بود که بروایت منهاج سراج « آن زن عظیم و بزرگ شد و در جهان نامدار گشت، خاصه در عهد پسر خود سلطان محمد خوارزمشاه، و او زنی بود عظیم به قوت و حمیت و مستقل به ذات خویش، او را در عهد پسر او « خداونده جهان » خطاب بود. و قوت و غضب و استنکال او تا حدی بود که وقتی از شوهر خود - که سلطان تکش بود - بواسطه کنیزکی - که تعلق با او کرده بود - برنجید، و در حمام در عقب او شد و در حمام گرم بر سلطان تکش در بست چند آنکه تکش به هلاکت نزدیک شد. جماعت امراء و ملوک^۱ در آمدند، و در گرمابه بشکستند و تکش را از گرمابه بیرون آوردند، و او صفر کرده بود، و یک چشم او رفته^۲!»

این کتابهای اخلاقی مربوط به روزگاری است که ماگمان میکنیم دوران طلائی اخلاق و رفتار آدمیزادگان بوده و حال آنکه فی المثل همین قابوسنامه که توسط کیکاوس بن اسکندر پسر وشمگیر نوشته شده و فصلی مشبع در تربیت فرزند دارد - بنام پادشاهی است (یعنی قابوس وشمگیر) که پسرش منوچهر بطمع ولایت و حکومت مازندران، بکمک لشکریان، پدر را محبوس گردانید، « و قابوس در حبس از سرما در گذشت^۳ ». این منوچهر با دختر سلطان محمود

۱ - مقصود ملوکی است که در دربار تکش به گروگان بوده اند.

۲ - طبقات ناصری، تصحیح عبدالحی حبیبی ص ۳۰۱.

۳ - تاریخ گزیده ص ۴۲۰، پس هرگز موجب تعجب نیست اگر در عصر کاپیتالیسم، دانشجویان غیر شیرازی دانشگاه پهلوی، هرچند گاه یکبار، باولیای خود تلگراف میزنند که: « لطفاً سلامت خود را بوسیله بانک عمران تلگرافید! »

غزنوی نیز ازدواج کرده بود، و سلطان محمود که در تاریخ به تعفف^۳ و خشونت و سختگیری و تعصب دیبانتی معروف است همانست که احمد بنالتکین را - بقول بیهقی - «... امارتِ هندوستان داد...» و این احمد مردی شهیم بود، و او را عطسه امیر محمود گفتندی، و بدو نیک بمانستی، و در حدیثِ مادر و ولادتِ وی و امیر محمود سخنان گفتندی، و بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی، حقیقت خدای عزّ و جَلّ داند!»

در واقع شدت گفتار خواجه نصیر از آن سبب است که در میان طبقه‌ای زندگی میکرده که مناسبات خانوادگی در تحول "خوارزمی- مغولی" بوده، و کیکاووس بن اسکندر هم از آن جهت که هنوز کبوتر باد و پروت و شمگیری در گرداگرد خانواده اوبال و پر میزده است، اما آنها که در میان مردم بوده‌اند، قضاوتشان اندکی ملایم‌تر است. مثل ملا محمد باقر سبزواری :

این روحانی عالیقدر در باب « معاشرتِ مرد بر اهل » نظر عادلانه‌تری دارد که گوید «... حقوق زنان را رعایت کنید، ایشان اسیرانند در دستهای شما... از حقوق معاشرت مرد بر اهل آنست که اهل خود را بخشونت در قول و فعل آزار نرسانند، و بدخوئی و سبکی و افعال ناقصه ایشان را بقوه جِسْم و صبر تحمل کند، و ترش روئی ننماید، و نفقات و حقوق ایشان را مرعی دارد، و اگر او را زنان متعدد باشد، قسمت و تعدیل - چنانچه در شرع مقرر است - بجا آورد، و در توسیع امور ایشان بکوشد...» ملا محمد باقر چند سطر بعد، حدیث بلند امام زین العابدین را می‌آورد که فرمود

« حق زوجه آن است که بدانی که خدای عزوجل او را آرام و انس^۱ تو ساخته ، پس بدانی که آن نعمتی است از جانب خدای عزّ و جل بر تو، پس گرامی داری و رفق کنی با او^۱ . »

البته در مورد مناسبات معاشرت و مباشرت و روابط زن و شوهری نیز - با همه امساکی که اهل قلم درین باب داشته اند - کتب اخلاقی، خالی نیست. غزالی در ضمن دوازده بند که «در آداب زندگانی کردن با زنان از اول نکاح تا آخر» تحت عنوان «ادب» یاد میکند ، از ولیمه و خوش خویشی و شوخی و مزاح و سپس سختگیری و نفقه و علم و دین و تعدد زوجات و نافرمانی زن و زادن و بالاخره طلاق سخن بمیان میآورد و ادب دهم آن در «صحبت کردن» است که جزئیات را - حتی روی از قبله گرداندن - و یاعزل کردن، و غیر آنرا مورد گفتگو قرار میدهد و از قول پیغمبر نقل میکند که « مرد نباید که بر زن افتد چون ستور » .

کیکاوس بن اسکندر توصیه میکند که «چون دوشیزه خواستی - اگر چه به وی مولع باشی - هر شب با وی صحبت مکن ، گاهگاه کن - تا پندارد که همه کس چنین باشند ، تا اگر وقتی ترا عذری باشد این زن از برای تو صبر کند^۲ - که اگر هر شب با وی خفتن

۱ - روضة الانوار ص ۱۵۴ .

۲ - البته نه از آن دوشیزگان که ناصر خسرو گوید :

ازونا شده حال دوشیزگی ولیکن بسوده مراو را رجال

عادت کنی وی را چنان آرزو کند و دشوار صبر کند.^۱»
 در مقامات حمیدی، يك داستان جالب از محاکمه زن
 و شوهری در حضور قاضی اهواز آمده است که اشاره‌ای
 بمشکلات همین حالت زن و شوهری دارد. برای تفریح خاطر،
 اشاره‌ای بدان بی‌مناسبت نیست. مرد ضمن شکایت از حال
 خود گوید:

... مردی‌ام در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب
 مناعت و مُستظهر به سرمایه قناعت، از خیر این بر زن محروم و در

→

منتهی او کجا میدانست که روزگار « ازدواج آزمایشی » هم فرا
 خواهد رسید و اتفاقاً همانطور که استخدام « استادیار پیمانی آزمایشی »
 در دانشگاه نتیجه مطلوب داده، گویا ازدواج آزمایشی هم نتیجه خوب
 داشته است!

۱ - قابوسنامه ص ۹۴، اما ساده‌ترین و واقع بینانه‌ترین نظر راسعدی
 دارد که گوید:

شکایت کند نو عروسی جوان	به پیری ز دامادِ نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم به سر
کسانی که با من درین منزلند	نه بینم که چون ماهریشان دل‌اند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغزند و يك پوستند
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بُود مرد دیرینه سال
یکی پامشخ دادشیرین و خوش	که گر خو بروی است بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن

(بوستان، باب سوم)

دست این بد زن مظلوم ، این زن مرا بطمع طعمه بدام افکنده است و زهر بجای نوش درجام آورده است ، گندم فروخته است وجو درعوض داده ، کهنه تسلیم نموده و نو وعده نهاده ، بجای همیان آنبان درمیان نهاده است و بجای سوراخ سوزن در روزن گشاده است ، در ناسفته گفته بود سفته ، و راه امن وعده کرده بود آشفته ، شرط سم (سوراخ) خیاط کرده سم رباط آمده است ، و قرار بر حلقه خاتم کرده خرقة ماتم در میان نهاده است ، عیبی است مبین و جرحی معین ، ترقیع (وصله زدن) را در وی راهی نیست و ترقیع (مالش دادن) را در وی گناهی نه .

زن گفت ای حاکم خطه مسلمانی ، این دعوی را روئی ورائی باید ، این گفته ها ، تصوری و این سفته ها تزوری است . من از غنچه گل پاکیزه ترم و از صدف در دوشیزه تر ، هیچ دستی به در سیم من نرسیده است و هیچ آلفی میم من ندیده است ، همیان نیست ناگشاده و کیسه ای سر به مهر نهاده ، حجره ایست درش بمسما ر بسته ، حقه ایست سرش استوار کرده ، هیچ حاجتی بگرد این کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی درین میدان مصاف نکرده ، گاه را در آن راه نیست و موی را در آن روی نه ، چون چشم ترکان و دل بخیلان تنگ است و چون روی کریمان بی آژنگ ، هیچ پیکی در در این راه نرفته و هیچ مسافری درین پناه نخفته .

سخت بسته چو راه گوشِ کر است

ناگشاده چو دیده کور است

نابسوده چو گوهرِ صدف است
 ناگرفته چو قلعه غور است
 گوئی از بی فضائی و تنگی، سینه مار و دیده موراست، اگر
 خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن .
 لیکن ای قاضی ! این عیب از جای دیگر است و این لنگی
 از پای دیگر، بی الماسِ دُر نتوان سُفت و بی آلت با جفت نتوان
 خفت. خِیاطِ اطلس را سوزنِ پولاد باید و تنقیب عاج را خراط
 استاد، آلتِ چون پنبه و پشم در دُنبه و بِشم کار نکند و خلالِ
 دندان در سینه سندان نرود و مِزراق چوبین درو رقه‌های آهنین
 نشود .

چون حرارت این کاس و مرارتِ این انفاس بقاضی رسید
 چون گل در تبسم آمد و چون باد سحر در تنسم شد - که قاضی
 اهواز آن کاره بود و از قضا روسپی باره - آب از دهانش بگشاد
 و قلم از دستش بیفتاد و مرد را گفت ای کذاب لئیم و نمّام ز نیم
 سُبْحانک هذا بهتان عظیم ... الخ^۱ .

متأسفانه کتابهای اخلاقی را، بیشتر، مردان نوشته‌اند نه زنان،
 و جز رسالهٔ عشرت النساء یا « معایب الرجال » که بی بی خانم دختر
 باقرخان سرکرده سواراسترآباد در ۱۳۱۳ ق. / ۱۸۹۵ م. - و آن نیز در
 پاسخ تأدیب النسوان - نوشته، کتاب دیگری از زنان نداریم. البته کتب
 اخلاقی، اشاراتی در باب حقوق زن بر مرد دارند، ولی در واقع

حقوق خود را خیلی بیشتر از حقوق زنان مراعات کرده‌اند چنانکه امام غزالی حتی در فصل حقوق زنان بر مردان هم، باز ادبِ نهم را بدین طریق آرد: « ادبِ نهم آنکه چون زنی بی‌فرمانی کند، و را به تلافی و رفق به طاعت آرد، اگر طاعت ندارد خشم گیرد و در جامه خواب پشت سوی وی کند، اگر باز طاعت ندارد سه شب جامه خواب جدا کند، پس اگر سود ندارد... بزند» و... در پایان این فصل گوید: « - اینکه گفته آمد، حق زن است بر شوی!» خوب متوجه شدید چگونه حقوق زن مراعات شده است؟ اما در باب «حقوق شوی بر زن» بتفصیل گوید که «حق مرد بر زن آنست که [زن] در خانه بنشیند، و بی‌دستوری وی بیرون نشود، و به در و بام نشود و با همسایگان مخالطت و حدیث بسیار نکند، و بی‌ضرورتی در نزدیک ایشان نشود، و از شوی خویش جز نیکوئی نگوید،... و در مال وی خیانت نکند، و شفقت نگاه دارد، و چون دوستِ شوی وی در بگوید چنان جواب گوید که وی را نشناسد، و روی از جمله آشنایان شوی خویش پوشیده دارد تا وی را باز ندانند، و با شوی بدانچه بود قناعت کند و زیادتی طلب نکند... و همیشه خویشتن پاکیزه دارد... و هر زمان بی‌سببی طلب خرید و فروخت نکند، و طلاق نخواهد که رسول علیه السلام می‌گوید - در دوزخ نگرستم، بیشتر زنان را دیدم. گفتم چرا چنین است؟ گفتند زیرا که لعنت بسیار کنند، و از شوی خویش ناسپاسی و گله‌کنند».

شاید اشاره همین گونه کتب اخلاقی بود که الحاکم بامر الله

خلیفه فاطمی مصر دستور داده بود تا « . . . اسکافان موزه زنان ندوزند و زنان قطعاً از خانه بیرون نیایند ، و هفت سال برین منوال بود ^۱ » ، هم چنانکه ملك فخرالدین کرت نیز در سال ۷۰۰ هـ [۱۳۰۰ م .] در هرات « فرمود که عورات ، به روز ، از خانه بدر نیایند ، و هر عورتی که به روز بیرون آید شمس الدین قادیسی که محتسب است چادر او را سیاه کند ، و او را سر برهنه به محلت ها و کوی ها بر آرد تا تجربه دیگران باشد . . . و مقربان را از آنک در پیش تابوت قرآن خوانند ، نهی فرمود ^۲ » . اما با همه اینها باید توضیح دهم که بروایت حمدالله مستوفی ، در زمان همان حاکم بامرالله ، « در خفیه هرفسق و فجور و ظلم و تعدی که از اتباع او بر خلائق رفتی بازخواست نکردی » .. و باز بروایت هروی ، همان ملك فخرالدین « با وجود این همه امر معروف و نهی منکر ، البته هر شب آواز چنگ و نغمه عود شنیدی و شراب صافی نوشیدی ، و . . . » ^۳ مگر اینکه تصور استثناء کنیم همانطور که کمبوجیه هخامنشی میخواست با خواهر خود ازدواج کند و روحانیان جواب دادند که در باب این ازدواج ما قانونی نداریم ولی قانونی

۱ - تاریخ گزیده ص ۵۱۱ .

۲ - تاریخ نامه هرات بتصحیح زبیر صدیقی ص ۲۴۴ .

۳ - ایضاً ۲۴۴ ، این مورخ اضافه میکند که : در عهد دولت اوچهل شاعر نامدار ، در دربار او بودند و نگارنده - یعنی صاحب تاریخ را - در مدح او هشتاد قصیده و صد و پنجاه قطعه است !

داریم که پادشاه‌ها هر کاری خواست می‌تواند انجام دهد^۱ و او از این ماده قانون استفاده کرد، هم‌چنانکه شاه‌عباس اول هم يك شب دو دختر به حجله برد .

البته آن دستورها که گفتیم برای خوشبختی يك خانواده همیشه و در همه جا می‌تواند اصل قرار گیرد و مورد توجه باشد، اما همه میدانیم که بسیار چیزهای دیگر هم هست که جامعه خود خوب‌تر آنرا شناخته، ولی ائمه اخلاق آنرا فراموش کرده‌اند. بهترین تعریف را در مورد نویسندگان این گونه کتابها اسپنسر کرده است که می‌گوید: «... هیچکس علو^۲ مقام نوشته‌های خود را ندارد، بهترین نتیجه فعالیت‌های ذهنی، در کتاب مندرج است، اما معایبی که مؤلف در زندگی روزمره بدانها دچار است، هرگز در کتاب منعکس نمیشود».

شاید بهمین دلیل بود که اسپنسر مردم روزگار را، و تفاوت میان حرف و عمل آنها را، خوب می‌شناخت و بهمین سبب «هرگاه عده‌ای به زیارت و دیدار او می‌رفتند، پنبه در گوش میکرد و بسکوت و آرامی بسخنان آنان گوش میداد»^۲. از این گفتار مختصر، مقصود اینست که احتیاطاً تصور نکنیم، همه آنچه را که در آن روزگاران در باب «سیاستِ اهل» نوشته‌اند، در جامعه و محیط و خانواده‌ها اجرا و انجام میشده است. در واقع، معیار ارتباط میان این نوشته‌ها را با احوال و اوضاع اجتماعی آن روزگار، میتوان به وضع فیلمهای

۱ -- ایران باستان ص ۴۹۸.

۲ -- تاریخ فلسفه ویل دورانت ترجمه زریاب خوبی ص ۵۳۸.

سینماهای امروزی و مردم زمانه و روزگار خودمان تشبیه کرد، آن چنانکه: بسیاری از اوقات، ما بفرزندان خود توصیه میکنیم که از دیدن فیلم‌های بسترآلود (یا بقول معروف: سکسی و جنسی) خودداری کنند، اما مشکل اینست که این توصیه‌ما، درست در همان لحظاتی است، که تازه خودمان از تماشای آن فیلم‌های مضر اخلاق، به‌خانه بازگشته‌ایم! ۱

جنگِ رنگها در افریقا

ناوِ امریکا ز دریای سفید
سوی بُسفر سایه گُستر می‌شود
گر بنیِ اَصفر هم از دریایِ سبز
سر بر آرد، کار بدتر می‌شود
ارتشِ سرخ از بر آید با سپاه
بحرِ اسود بحرِ احمر میشود

۱ - قسمتهائی از این مقاله در جاسه «خانواده و فرهنگ» آبان ۱۳۵۲ در باشگاه دانشگاه قرائت، سپس در مجله راهنمای کتاب جلد شانزده چاپ شده است.

نامه‌ای از پاریس

در باب

تاریخ بیداری ایرانیان

وقتی آدم در دامان شهر پاریس - این پیر عروسِ عالم که هنوز هم در عقدِ دو صد داماد است .. از هر چیز و هر جا خسته میشود، بیش از هر چیز شوق وطن در دلش جوش می‌زند . بدین سبب از آن چه که بوی وطن بدهد و نشانی از کوی فلانی داشته باشد سراغ می‌گیرد. چه، دل در هوای آن خاک می‌تپد .

بر اساس همین سابقه و به سائقه همین عاطفه بود که مثلا من وقتی خبر سخنرانی پروفیسور بُواسیل استاد دانشگاه «مُن پولیه» را در باب کُنت دو گوینو خواندم، به سر، خود را به آنجا رساندم . این فرانسویها هم که عادت عجیبی دارند : سرِ شب شامشان را می‌خورند و از ساعت ۹ ب بعد اول زندگی آنانست ؛ شب نشینی و بار و رقص یا سخنرانی، و حتی مجلس شورا شان از ساعت ۹ شب ب بعد

شروع می‌شود و تا نیمه‌های شب طول می‌کشد، و چون نماز و عبادتی هم در کار نیست، صبح را معمولا تا نزدیک ظهر می‌خوابند! معلوم شد که این مرد تخصصش در شناخت گوبینو و به اصطلاح خودشان يك «گویی نیست» است! اگر بدانید، آن شب، این مرد چگونه ما را در عالم زندگی صد سال پیش ایرانی قرار داد، و چطور از مهمانیها، دید و بازدیدها، قلیان و قهوه و چای و چادر و سفر با اسب و قاطر از زبان گوبینو با ما سخن گفت؟ این شب را ما توانستیم در صد سال پیش ایران زندگی کنیم، سخنانش تا نزدیک نیمه شب طول کشید.

■ آن شبی هم که اعلام کردند، در مرکز سازمان یونسکو به دعوت پروفیسور رضا و در آن سالن باشکوه جهانی، چیزهایی از ایران نمایش می‌دهند، لابد خود را ساندم. و چه باشکوه بود که دیدم پیر مرد امین‌الله حسین» تاریخ خود را بدست گرفت و بر روی قالی ایران نشست و بهمراه ضرب «شمیرانی»، ترانه‌هایی در چهارگاه نواخت. این مرد با اینکه موهای سفیدش نشان پیری، رؤیا انگیزی است، اما هنوز به قول شاعر دلش از مهر سرد نیست. چهارگاه امین‌الله حسین در قلب یونسکو، مرا به یاد داستان «پیر جنگی» مولوی انداخت: پیری و نوازندگی تار با موی سفید. بهر حال، به قول شهریار، اینهم از عمر شبی بود که حالی کردیم.

■ يك روز دیگر اعلام شد که در خانه ایران (در شهر دانشگاهی پاریس Cité Universitaire) قرار است که خانم «گدار» از گذشته

خود در ایران سخن بگویدا^۱، فیلم‌ها و اسلایدها و نقشه‌ها پی در پی مارا- همچون کسی که بر مرکب ابرها سوار باشد- از فراز دشت‌ها و کوه‌های لرستان و گندم‌زارها ورودخانه‌ها عبور دادند. دو ساعت در دامان دشتهای لرستان غنوده بودیم.

■ در همین خانه ایران، شب چهارشنبه آخر سال، نیمه‌های شب، صدای قاشق‌زنی پشت در اطاقها به گوش رسید، یکایک از خواب برخاسته و در را گشودیم. دوتا زن چادر بسر^۲ چنان صورت خود را تنگ گرفته و چنان استادانه قاشق می کوفتند که گوئی در کوچه‌های پامنار و باقاپوق، مراسم چهارشنبه سوری انجام می‌شود^۳، در خورد دانشجوئی، هر کس مشتی پسته یا بادام یا شیرینی - که اغلب از ایران بود - در کاسه آنها می ریخت، شب چهارشنبه سوری را هم در یک محیط ایرانی به روز آوردیم، هر چند در آخر معلوم شد که آن دو خانم چادر بسر دوتا از دانشجویان گردن کلفت پر ریش و پشم بوده‌اند!

■ يك روز هم خبر شدیم که در موزه مردم شناسی پاریس،

۱ - این خانه محل توقف دانشجویان ایرانی است. من هم يك اطاق در آنجا به چنگ آورده‌ام (البته با ماهی چهارصد فرانك کرایه). يك سلسله سخنرانی به فارسی و قرآنسه داشت که اغلب آن خوب و قابل استفاده بود. شبهای جمعه را به این کار اختصاص داده بودند.

۲ - ومن ندانستم این جفت چادر تمام عیار را حریفها از کجا آورده بودند. در شهری که همه پیراهن تبا کرده‌اند، وجود يك جفت چادر ایرانی خود چیز تازه‌ای بود.

يك طبقه را به صورت يك نمايشگاه زندگى ايرانى در آورده‌اند، وروديه را پرداختيم و به تماشا رفتيم ، چه لازم بود كه آدم قبالة نكاح دوره قاجار و اسباب حمام و سنگ پاى قزوین و نمى چوپان دره گزرا با گهواره زن قشقائى درمیان سیاه پلاس بیست تیركى، آن هم در صد و پنجاه متری برج ایفل - تماشا کند. به همین حساب وقتى خبر افتتاح نمايشگاه هنر اسلامى را در گوشه «میدان كنكورده» هم خواندیم، به سربدانجا شتافتیم، زیرا باز هم غنیمت بود كه بر سنگ قبر هزار سال پیش يك مرد سیرافى كه به خط كوفى نوشته شده بود، در گوشه «نارنجستان باغهای تویلری»، فاتحه‌ای طلب كنیم.^۱

■ به همین دلیل بود كه با «بضاعت مزجاة» - ماداً و معناً - حاضر شدیم ۲۶ فرانك بدهیم و يك مجله از شماره اختصاصى مجله موزه مردم شناسى پاریس را كه اختصاص به ایران داشت خریدارى كنیم ، و در آن فى المثل درباره درختان خرماى آبادى خور و بیابانك (به قلم مرتضى هنرى) و کیفیت كندن قنات و چاه و مادر چاه و چاه گمانه (به قلم دكتر روح الامینى كرمانى)، یا نحوه قلیان كشى در قهوه خانه‌ها (بعدها از استاد فلسفى به قلم دكتر سمسار)، و مراسم قالى شویان (به قلم بلوكباشى) و دهها مقاله دیگر مطالبى بخوانیم.

■ به همین حساب بود كه ناخوانده به نمايشگاه نقاشیهای

۱ - در تنظیم این نمايشگاهها و سخنرانیها، خانه فرهنگى ایران و جمعى از اروپائیان علاقه مند شركت داشته اند كه ميتوان از آنجمله خانم «ترزا» و آقای «هوكدانویچ» اهل هوكسلاوى را نام برد.

عصر قاجاری ایران در خانه دیگر ایران هم قدم نهادیم^۱ و تصاویر سفره سبزی، و لطفعلی خان زند، و خانم اکروبات باز (رقاص)، و رقاصه تارزن (رقسم کمترین، ابوالقاسم) و بالاتر از همه اینها تصویر رؤیا انگیز فتحعلیشاه قاجار را با آن ریش بلند و کمر باریک، در یک تابلوی گرانقدر رنگین تماشا کنیم و در قلب شانزه لیزه، به خط خوش در کنار آن تصویر بخوانیم که:

تمثالِ شهنشاهِ فلکِ جاهست این

با طلعتِ مهر و پیکرِ ماهست این

تمثالِ نگو، که هر که بیند گوید

دارای جهان، فتحعلی شاهست این

و هم چنین بازدید از نمایشگاه دلپذیر کتابهای کودکان ایران در همین خانه، از چیزهایی بود که هرایرانی را به یاد آن دشت‌ها و کوه‌ها و خاک‌های «دامن گیر» می‌انداخت.

* * *

ازین مقدمه مقصودی داشتم و آن اینکه، ما ایرانیها هرجا

۱ - در پاریس دو خانه به نام ایران هست، یا در واقع سه خانه: یکی خانه ایران در کوی دانشگاه که مسکن دانشجویان است، یکی خانه ایران در شانزه لیزه که مقر هواپیمائی و بانک ملی و ضمناً یک بازارچه است، و سوم خانه فرهنگی ایران در خیابان فوش. بدنبود اگر برای امتیاز این خانه‌ها، روی هر کدام نامی ایرانی هم می‌گذاشتیم تا اشتباه نشود، مثلاً: خانه سعدی ایران (شانزه لیزه)، خانه ابن سینای ایران (کوی دانشگاهی)، و خانه حافظ ایران (خیابان فوش).

که باشد، وقتی نام سعدی و حافظ یا بوی چلو کباب و قرمه سبزی، یا رنگ گز و پسته را در آن جا ببینیم، و خلاصه هر چه که بوئی از ایران در خارج بدهد، بدانسو کشیده میشویم.

بهمین حساب بود که من کرمانی، روزی که کتاب تاریخ بیداری ایرانیان (بخش دوم) تألیف ناظم الاسلام کرمانی را، در اطاق آقای نادرزاد وابسته فرهنگی ایران دیدم، بی‌امان بسوی آن پریدم. که بوی ایران و ریگزارهای کرمان را میداد. و تقریباً بدون اجازه صاحب کتاب، آنرا چند روزی به امانت بردم، و اینک درینجا چند کلمه‌ای در باب آن با اهل کتاب گفتگو میکنم.

بخش دوم کتاب تاریخ بیداری ایرانیان، يك کتاب تازه است و دنبال وقایعی است که سابقاً تحت همین عنوان دو سه بار چاپ شده بود. این یادداشتها را آقای سعیدی سیرجانی دوست شاعر و نویسنده چیره دست ما، با کمال دقت و صحت، چاپ کرده و تا سطر آخر آن را بیابان برده، و يك مقدمه لطیف دلپذیر با انشائی شیوا برای آن نگاشته است که فی الواقع خود يك شاهکار ادبی است. بخش دوم تاریخ بیداری ایرانیان با فهرست‌ها و مقدمه در حدود ۷۰۰ صفحه و بر کاغذ بسیار خوب چاپ شده و بالاتر از آن حدود ۸۰ تصویر بی نظیر حتی بهتر از عکس! در آن بکار رفته و در منتهای نفاست و کم غلطی است، و قیمت آن ۵۵۰ ریال تعیین شده که به نسبت ارزش کتاب - نه به نسبت موجودی جیب مخلص - بسیار ارزان است. ازین کتاب بر طبق یادداشت پشت جلد جمعاً ۳۵۰۰ نسخه چاپ کرده‌اند و من گمان کنم بسیار کم چاپ شده،

زیرا ما میدانیم قسمتهای اول این کتاب تا حالا سه چهار بار چاپ شده که احتمالاً اگر هر يك از خریداران آن جلدها بخواهند دوره خود را کامل کنند و يك جلد از این مجموعه بخرند طبعاً کم بود خواهد آمد ، و من میترسم تا روزی که بایران برگردم و بخواهم این کتاب نفیس را برای خود تهیه کنم چیزی باقی نمانده باشد . چاپ مجدد این کتابهای مفصل هم معمولاً بسادگی ممکن نیست . بنیاد فرهنگ ایران ، با چاپ این کتاب یکی از بهترین منابع اصیل تاریخ مشروطیت را در اختیار اهل تحقیق گذارده است .

من که خود ، يك وقتی ، قسمتی از این یادداشتها را دیده و از آن در تلاش آزادی (ص ۲۵۵) حتی قبل از چاپ نقل هم کرده ام خوب به اهمیت آن واقف و عقیده دارم که سعیدی سیرجانی با تأمین وسایل چاپ و ضمناً انتشار آن ، حق يك هم ولایتی بزرگ خود را بتمام و کمال ادا کرده و یکی از اصیل ترین و بهترین منابع تاریخ عصر حاضر را در اختیار پژوهندگان قرار داده است .

چهل صفحه مقدمه ای که بر کتاب نوشته شده ، از نمونه بهترین شرح حال هایی است که تاکنون من دیده ام ؛ از خود یادداشتها مطلب در آوردن و شرح حال نویسنده را تنظیم کردن ، کاری است بس مشکل ، و اصیل ، و بدون «برو برگرد» ! همان کاری که حبیب یغمائی برای فردوسی کرد و شرح حال و خصوصیات روحی او را از شاهنامه استخراج کرد .

کم و بیش در اینگونه شرح احوالها ، آن آدم مثالی و نمونه ایدآلی - که آدم برای يك تن فرض میکنند - می شکند و طرف آدمی

میشود مثل بقیه آدمها . ما توقع داریم که نویسنده تاریخ بیداری ایرانیان تمام عمرش را فقط صرف امور مربوط به مشروطه کرده باشد، و حتی شام و ناهار هم «دلمه اعلامیه» و «خيسانده شبنامه» صرف نماید. در این مقدمه که سعیدی بعضی جاها خیال داشته تا همشهری خود را تبرئه کند - و هر چند لزوم مالایزم است - به کُنه احوال و خصوصیات روحی و اخلاقی نه تنها نویسنده کتاب ، بلکه بسیاری از شخصیت‌های تاریخ معاصر برمیخوریم .

من گمان میکنم تعلق و حوصله مرحوم هاشمی دانشمند بزرگوار وسید جلیل‌القدر- در چاپ این یادداشتها - که سالها نزد او بامانت سپرده شده بود - یکی همین بود که بفکر خود گمان میکرده ، چاپ این یادداشتها لطمه‌ای به شخصیت ناظم الاسلام خواهد زد ، شخصیتی که مردم در ذهن خود از او ساخته‌اند و آدم گمان نمیکند که نویسنده تاریخ بیداری ایرانیان هم یک روز کارش بدانجا برسد که از ارشادالدوله تعریف کند و بگوید « ما بطریق اختصار قدری از حالات این سردار شجاع را ذکر میکنیم که شاید باز هم نام نامی ایشان در ضمن این تاریخ و اقداماتش بمیان آید » (ص ۱۷۲)، هر چند بقول همین ناظم الاسلام - از قول یک کرمانی دیگر - « اول کسی که توپ بطرف مجلس خالی کرد ارشادالدوله بود، اول کسی که درب مجلس را بروی قزاق باز نمود ارشادالدوله بود » (ص ۱۶۴) .

سعیدی سیرجانی، یکی از مختصات مؤلف را «ترس و احتیاط» نوشته و دلیل آورده که میگوید «امروز کاغذی نوشتم به ارشادالدوله

و نهایت عجز و لابه و تملق و چاپلوسی را کردم»، و باز برای ملاقات با ارشدالدوله گوید «روانه شدیم هر دو خائفاً مُترَقِّبِ المَوْتِ، عصاو ساعت خود را برنداشته، نور چشم میرزا علی-که نزدیک به سه سال است و طفل شیرینی است-آمد جلویم، خواستم با او وداع گویم خجالت مانع شد، هر سه نفر میترسیدیم و اگر یکی ترس خود را ظاهر کرده بود، دیگران هم ظاهر میکردیم» (ص ۱۷۲).

سعیدی عقیده دارد که بعضی رجزخوانیهای مؤلف در مورد مستبدان شاید از نتایج فلسفه «الحقُّ لمنْ غلبَ» است که تاریخ‌ها لبریز است و تاریخ بیداری هم از آن جمله مُستثنی نیست (ص ۴۱ مقدمه) من با اینکه با اصل این نکته هم عقیده‌ام، اما در مورد ناظم‌الاسلام آنرا کمی تند میدانم.

درست است که مردم از نارگیلی که بدیوار خورده میترسند و بخیال اینکه نارنجک است فرار میکنند، و سعیدی مؤلف را شماتت میکند بدین عبارت «غافل از این دقیقه که خود او هم از همین مردم است و پرورده همین آب و خاک» و دلیل می‌آورد که چند جا حتی از مشروطه هم به بدی نام برده است.

اما حقیقت آن است که مؤلف از مشروطه‌ای وحشت دارد که برای مردم وحشت ایجاد کرده است آنجا که میگوید «تابحال مردم از تکفیر میترسیدند، حالا، هم از تکفیر، و هم از نسبت دادن به استبداد خائف میباشند» (ص ۱۱۲) و این در موقعی است که می‌بیند جمعی نشسته‌اند و بحساب اینکه فلانی مستبد است او را تلکه میکنند. اما ترس مؤلف هم هر چند برای امثال من و سعیدی

سیرجانی دوست باذوقم البته تعجب آورست، ولی حقیقت آنست که ما دوتا که در واقعه باغشاه و بقول مؤلف «یوم التوب» نبوده‌ایم و در واقع باصطلاح همشهری دیگرمان هنوز «پالان ندیده‌ایم»^۱ حق داریم که از اینکار او تعجب کنیم، اما باید بیاد آورد حالت مردی زن و بچه‌دار را که میشوند دو مرد بزرگوار را چگونه به باغشاه برده‌اند و سربازان سیلاخوری ریش بهبهانی را بریده‌اند (ص ۱۸۸) و بعد از طناب انداختن جهانگیر خان و مَلِكِ الْمُتَكَلِّمِین

۱ - افضل کرمانی می‌نویسد: روزی سلطان شاه [حاکم سلجوقی کرمان] در بعلیاباد به عشرت مشغول بود. . . ناگاه صاحب خبر آمد. [ملک] فرمود که زود مجلس برچینید تا مستی باز شهر بریم. طباع ندما بهم برآمد که چه حادث شده است؟ گفت: صاحب خبر نموده که ملک‌شاه به اصفهان می‌رسد. گفتند ای پادشاه لله الحمد که زیادت از این نیست، از اصفهان تا کرمان صد و چهل فرسنگ است و از بعلیاباد تا شهر ۵ فرسنگ. آخر این مجلس تمام بسر توان برد. . . گفت شما نیک می‌گوئید، اما معذوری که پالان ندیده‌اید! گفتند: ای پادشاه، پالان چه معنی دارد؟ گفت: من در خدمت پدر خویش-- ملک قاورد-- به عراق شده بودم، به همدان چون او را واقعه آن افتاد (یعنی قاورد را به زه کمان خفه کردند) مرا بگرفتند و میل کشیدند (سلطان شاه میل کشیده شده بود اما چشمش هنوز کمی می‌دید)، و در حالت میل کشیدن پالانی از استر بیاوردند و بر من نهادند و کسی بر سر آن نشست تا من حرکت نکنم!

(عقد العلی ص ۶۴).

این عبارت پالان ندیدن از این وقت ضرب‌المثل شده است.

چگونه « قزاقها بادشنه و خنجر شکم آنها را پاره پاره کرده‌اند » آنوقت معلوم میشود که « ما نیک میگوئیم؛ اما معذوریم! » بعضی‌ها ممکنست اعترافاتِ ناظم‌الاسلام را در این یادداشتها حمل بر ضعف روحی مؤلف و احتمالاً سستی و کم‌اهمیتی کار او در تاریخ بدانند، و حال آنکه هرگز چنین نیست، چه همین اعتراف‌ها دلیل بر صدق و درستی و صحت بقیة مطالب کتاب اوست و حکایت از یک تاریخ‌صددرد و واقعی و صادقانه میکند که حاکی از اطلاعات اجتماعی روزگار خود هم هست. من در مقام مقایسه نیستم، ولی شاید در بادی امر هر کس تصور کند که فی‌المثل، بیهقی - که در تاریخ خود هرگز اشاره‌ای بر ضعف و گریه و نادانی و دوروئی خود ندارد - یا گردیزی - که هیچوقت از حالات اختصاصی خود - مثلاً روابط با زنان یا غلامبارگی، یا رشوه و ارتشاء و امثال آن - یاد نمیکند، حقیقتاً بر امثال ناظم‌الاسلام که حامی مشروطه هست ولی از ارشد الدوله دفاع میکند و با مردم هست ولی فرمانفرما هم حامی اوست و حتی تلگراف میزند که میخواهم ترا از کرمان وکیل کنم - از جهت صداقت - برتری داشته باشند. ولی حقیقت آنست که چون ما از هیچکدام آن بزرگان، مطلبی یا یادداشتی که حاکی از احوال خصوصی آنها باشد نداریم، چنین میپنداریم، و الا کسی که مثلاً يك عمر نان‌دیوان خورده و پوستین «حواصیل» پوشیده‌لا بد از بعضی نقاط ضعف هم مبرا نیست، منتهی کو یادداشتی که این مسائل را برساند؟

هیچکس بی‌دامن‌تر نیست در عالم، ولیک
 خلق می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
 ما می‌خواهیم هرکس که دم از مشروطه زد، اصول زندگی
 را فراموش کند و حتی وقتی که جان خود را هم بازیافته است
 آنقدر بر احساسات و اعصابش مسلط باشد که همان حرکات روز
 اول را بروز دهد و فی‌المثل در حضور محمد علی‌شاه بگوید مرگ
 بر محمد علی‌شاه! آنوقت مثل صحه‌الدوله می‌شویم که بهمین مؤلف
 گفته بود: «من شرافتِ آسید عبدالله [بهبهانی] را هیچوقت کم
 و کسر ندیدم مگر وقتی که دیدم افتاده بود پای‌شاه را ببوسد و شاه
 مانع شده عقب‌رفت و فرمود این چکار است که میکنید؟ بنده نگارنده
 گفتم: چه وقت آقا سید عبدالله پای شاه را بوسید؟ گفتم: وقتی
 که خواست مرخص شود» (ص ۱۷۶).

من البته نمی‌خواهم این نکته را انکار کنم که شهادت و بیک-
 دلی و بیک‌زبانی تا آخرین لحظه و دقیقه قابل اعتنا و احترام است،
 ولی چون همه مردم را آدمیزاد می‌دانم و آدم‌زنده زندگی می‌خواهد
 لابد در بعضی جاها باید قبول کنیم که همه مردم نمی‌توانند تا دم
 آخر پایدار بمانند و این البته غیر از خیانت و برگشتن و وارو زدن
 است که آن بحثی دیگر دارد. کوتاه آمدن چیزی است و از پشت
 خنجر زدن و نقش و آرون بازی کردن چیز دیگر.

من با اندک پرس و جوئی که در تاریخ مشروطیت ایران نموده‌ام
 عقیده دارم که در تاریخ مشروطیت تنها سه نفر بودند که روز اول
 و آخرشان با هم فرقی نداشت، آن سه نفر: یکی شیخ فضل‌الله

نوری بود که اعتقاد مذهبی داشت و مشروطه مشروعه می‌خواست و روزی که مجلس را به توپ بستند هنگام بازگشت از باغ شاه گفت: «الساعة از باغشاه می‌آمدیم و فاتحه مشروطه را خواندیم و قهوه آنرا خوردیم» و بعد از فتح تهران توسط مجاهدین، وقتی به او پیشنهاد کردند که به کردستان برود یابه سفارت پناهنده شود، گفت برای من مرگ از این تحصن خوشتر است. بینه و بضاعت مهاجرت به خارج را هم ندارم، آخرین راه که به نظر آمده همین است: «غَضَّ الْعَيْنَيْنِ، مَدَّ الرَّجْلَيْنِ، قَوْلَ الشَّهَادَتَيْنِ، رَضِيْتُ بِقَضَاءِ اللَّهِ وَ نَصَبْتُ عَلَيَّ بِلَاءَ اللَّهِ»^۱.

دیگری جهانگیرخان شیرازی مدیر جوان (۳۲ ساله) صور- اسرافیل بود که در همان ساعت که او را طناب می‌انداختند گفته بود: زنده باد مشروطه، و اشاره کرده بود به زمین و گفته بود: ای خاک، ما برای حفظ تو کشته شدیم!^۲ (ص ۱۶۲ تاریخ بیداری) این مرد يك پارچه احساس و آتش بود و سری پرشور داشت و بالاخره هم:

تا به پایِ عَلمِ دارِ نیاوردش عشق

سرِ شوریده منصور به سامان نرسید

درمورد سوم از کسی اسم خواهم برد که خیلی تعجب خواهید

۱ - رجوع شود به تلاش آزادی تألیف نگارنده ص ۱۷۹

۲ - و این حرف، آدم را بیاد حادثه لئونیداس می‌اندازد که در ترموپیل به یاد همه کشته شدگان جنگ بر قبرها نوشته بودند: ای رهگذر، به لاجد- مونیها بگو که ما برای حفظ تو، همه در اینجا به خاک رفته‌ایم!

کرد و آن ارشدالدوله است! شاید بگوئید که فلانی باز هم روی تعصبِ همشهریگری، سخت دل‌ترین مخالفان مشروطیت را مدح می‌کند! درست است که ارشدالدوله اُمّاً از هم‌ولایتی‌های من است، اما من بخاطر این از و نام نمی‌برم. از این جهت یاد می‌کنم که او به هر حال در عقیده و ثبات فکری خود تا دم آخر پایداری کرد. او مرید امیر بهادر جنگ بود و جوانی بود بین سی و چهل سال که شاهنامه را هم با آن عظمت چاپ کرد و به نامِ مرادِ خود نامید و همانست که ما امروز «شاهنامهٔ امیر بهادری» می‌خوانیم.^۱ اوفدائی محمد علی شاه بود و عمهٔ او را در نکاح داشت^۲ و تهران را برای محمد علی شاه فتح کرد و به قول صاحب همین کتاب، اول کسی بود که توپ به مجلس انداخت، روزی هم که در جنگ با بختیاربها و مجاهدین، در غرب ایران، از پیرمِ ارمنی شکست خورد و اسیر شد (۱۲ رمضان ۱۳۲۹ ق) «اورا به درختی تکیه دادند و یکی از مجاهدین چشمان او را بست و سایرین شلیک کردند... پس از شلیک تیرها متوجه شدند که تنها یک تیر به او خورده، در همین موقع ارشدالدوله روی زانو بلند شد و به صدای مردانه‌ای گفت: «زنده باد محمد علی‌شاه»^۳. ولی دسته تیراندازان ارمنی مجدداً او را تیرباران کردند.

۱ - در این باب رجوع شود به نای هفت بند، تألیف نگارنده ص

۲۵۲ تا ۲۵۷.

۲ - اختراالدوله زن علیخان ارشدالدوله بود.

۳ - تلاش آزادی ص ۱۹۸ و نای هفت بند ص ۲۶۵.

ای من فدایِ آن که دلش با زبان یکی است .
 ما توقع داریم که همه کسانی که دم از مشروطه می‌زدند
 می‌بایست خودشان را دم توپ بگذارند ، و گاهی اوقات ایراد
 می‌گیریم که فی‌المثل نقی زاده چرا به سفارت انگلیس پناه برد و
 جان خود را نجات داد؟ غافل از آنکه اشخاصی مثل او واقعاً
 اگر بی‌جهت خود را به کشتن می‌دادند، خیانت کرده بودند. ژنرال
 پاتون از سرداران جنگ جهانی به سربازان خود می‌گفت :
 «می‌خواهم يك چیز را خوب توی گوشه‌ایتان فرو کنید . با مُردنِ
 در راه وطن نمی‌توان در جنگ پیروز شد ، بلکه باید کاری کنید که
 سربازان دشمن در راه مملکت خود کشته شوند».

بزرگترین دلیل شجاعت این همشهری پاکدل ما (ناظم‌الاسلام)
 همین صراحت و صداقت اوست که بی‌بیم از آینده و از قضاوت
 این و آن ، هر چه در دل داشته «روی داریه ریخته است»! علاوه
 بر اینها، مؤلف برای خود يك رسالت و يك وظیفه بزرگ قائل بود
 و آن حفظ سنگر تاریخ و تاریخ‌نویسی مشروطه است. اومی خواهد
 روز به روز وقایع را ثبت و ضبط کند، و به همین دلیل، احتیاط
 خود را اینطور توجیه می‌کند: «امروز - یوم‌التوب - سید حاجی
 آقا فراش روزنامه «کوکبِ دُری» آمد و گفت: سه عراده توپ
 از دست قزان گرفته شد و به تصرف ملت درآمد ... چند دفعه عازم
 شدم که اسلحه خود را بردارم و بروم. مسموع گردیدم هر کس را
 در کوچه و بازار و خیابان با اسلحه ببینند با تیر می‌زنند. به این
 جهت ، و جهاتی دیگر - که یکی از آنها نوشتن این تاریخ است

راضی نشدم که خود را به کشتن بدهم ، و الآن که طرف عصر است جز صدای توپ دیگر صدائی شنیده نمی‌شود ، چند نفر را هم فرستادیم که تحصیل خبر نمایند ، هر چه خبر رسید درج می‌نمایم . امروز امتحان است ، هر کس شهید شد در راه وطن خوشا به حالش ، یا لَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَأَفُوزُ فَوْزاً عَظِيماً (ص ۱۵۷) .

به هر حال اینکه مؤلف آن روزها احتیاط کرده و بعداً با کمال صراحت احتیاط و ترس و جبن خود را به رشته تحریر در آورده است ، نه تنها ذره‌ای از شخصیت او در نظر مخلص نکاست ، بلکه احترام و تعظیمی را که نسبت بدو داشتم صد برابر کرد و کتاب حاضر که در واقع خیلی سندیت و اعتبار آن از دو سه جلد قبلی بیشتر و مهمتر است ، مقام حقیقت و صداقت و پاکبازی او را صد درجه بالاتر برد ، هر چند خود اقرار کرده باشد که از ترس ، روز بُمباران مجلس تمام نسخه‌های «نمره آخری کوکبِ دُرّی را آتش زده است» (ص ۱۷۳) . اما به هر صورت هرگز دوستی آزادبخواهان و هواداری اهل مبارزه از خاطر او زدوده نمی‌شود و از عالم انسانیت فرو نمی‌آید ، چنانکه چند روز پس از «یوم التوب» که خبر مرگ ناگهانی و در واقع قتل سید جمال واعظ را می‌شنود ، همسرش را به احوالپرسی خانواده سید می‌فرستد و دلداری می‌دهد و این واقعه را بدین صورت ضبط می‌کند:

«دوشنبه ۲۸، ج ۲، ۱۳۲۶ ق، امروز والدۀ نورچشم میرزا علی رفت به خانۀ آقا سید جمال مرحوم، دیدنی از عیال او کرده بود ، از قرار مذکور زن سید جمال گریه زیادی کرده بود ، و تعریف

کرده بود که طفل ده ساله مرا بردند يك شب نگاهداشته اشكلك کرده بودند که پدرت کجا رفته . طفل گفته بود پدرم رفته است قم، و يك روز هم جمعی از قزاق فرآش ریخته بودند در خانه سید، ولی چیزی نبردند، مقصودشان خود سید بوده است. و نیز گفته بود روز گذشته رفتم نزد سپهسالار امیر جنگ و از حال شوهرم استفسار نمودم، جواب داد: باجی! برو عده نگه دار، بعد از عده شوهر کن! که سید را کشته اند...

سید را پنج نفر اولاد است؛ اولاد بزرگ او محمد علی است که در سن هجده است و چند ماه قبل رفت به بیروت که در آنجا تحصیل کند، در تهران هم خوب تحصیل کرده بود، مقدمات عربی و قدری از ریاضی و جغرافیا و اندکی از زبان فرانسه را تحصیل نمود: يك پسر دیگر در سن ده سال دارد که شل است و دست او رعشه دارد، يك طفل سه ساله هم دارد و دو دختر در سن پنج و هفت دارد. از مالیه دنیا دو خانه دارد که تقریباً سه هزار تومان ارزش دارد، دیگر نه ملکی و نه نقدی، هیچ ندارد. (ص ۱۷۵).

بزرگترین مزیت این یادداشتها آنست که مثل قسمت اول کتاب - مؤلف موفق نشده که آنها را تنظیم و پاکنویس کند و مرتب و شسته رفته تحویل خوانندگان دهد، و گرنه امروز ما ازین بخش هم کتابی داشتیم مثل تاریخ کسروی خشک و بی روح با جملات و کلماتی حساب شده و مثل سایر کتُبِ مدوّن که مؤلف همه جاها را مرتب کرده هر کس را که خواسته کوفته و هر که را پسندیده تبرئه کرده است! خوشبختانه این بخش از تاریخ بیداری ازین امتیاز سهمی

نبرده و مؤلف همانطور هرچه را که دیده و شنیده یادداشت کرده و اخبار ضدّ و نقیض را تصحیح و از هم تفکیک نکرده است و بنابراین می‌توان بسیاری از مسائل بغرنج صدر مشروطیت و حالات اجتماعی مردم آن روزگار را از آن به دست آورد و در آن خواند، مردمی که به قول مولوی :

این جهان و اهل آن بی حاصل اند

هر دو اندر بی وفائی يك دل اند

زاده دنیا چو دنیا بی وفاست

رو اگر آرد به تو، آن رو، قفاست؛

شیوه تالیف کتاب - که روزه روز و ساعت به ساعت است - آنقدر جالب و قابل اعتناست که می‌تواند از هر لحاظ سرمشقی برای معاصران باشد.

نکته‌ای که در اینجا به خاطر می‌رسد، اینست که تکلیف تاریخ معاصر (بعد از مشروطه تا امروز) چه می‌شود؟ آیا هیچکس در فکرنوشتن آن هست؟ آیا هیچ مقامی درین اندیشه هست که برای آیندگان منابع و مآخذی، دست اول، و بدون رتوش و بی‌غلّ و غشّ تهیه کند؟

واقعاً اگر صد سال دیگر کسی خواست تاریخ امروز را بنویسد؛ از چه منابعی باید اطلاع بگیرد؟ خود من، وقتی خروج احمدشاه را از ایران خواستم بنویسم، به روایات متعدد برخوردم: مرحوم شمیم می‌نویسد مسافرت احمدشاه از طریق بغداد و اسکندریه

و ماریسی به پاریس بود^۱. حسین مکی نیز بدرقه سردار سپه را از شاه تا خانقین نوشته است^۲ اما مرحوم دولت آبادی می‌نویسد «سردار سپه رئیس دولت شد و تاکنار بحر خزر شاه را بدرقه کرد»^۳. این واقعه مربوط به پنجاه سال پیش است که لابد بعضی بدرقه - کنندگان هنوز حیات دارند. آیا تکلیف مورخین صدسال و دو بیست سال آینده چیست؟

اگر اسناد رسمی دولتی قرار باشد سند قرار گیرد که مطلب چیز دیگری است، فی‌المثل يك مورخ صد سال دیگر اگر دفاتر ثبت فارس در اختیارش باشد خواهد نوشت که «خارک جزیره‌ای است در خلیج فارس و مالک آن شخصی بنام حیات داودی است» یا اگر آمار زمان جنگ در اختیار کسی قرار گیرد و فی‌المثل دفاتر ثبت کوپون چای و شکر فارس در اختیار کسی باشد، شاید افراد یکی دو ایل را از سیصد چهار صد هزار بیشتر قلمداد کند؟ پس تکلیف چیست؟

به گمان من دانشگاه تهران و مؤسسه تحقیقات اجتماعی يك وظیفه بزرگ به عهده دارند و آن تهیه منابع اصیل و دست اول و صحیح از اوضاع اجتماعی و سیاسی امروز مملکت است که خالی از حُب و بُغض باشد و کسی دخالت در تنظیم آن نکند و در کمال آزادی فراهم شود. اینکار را میتوان بکمک دانشجویان

۱ - ایران در دوره سلطنت قاجار ص ۵۲۹.

۲ - کودتای ۱۲۹۹، ص ۶۳۰.

۳ - حیات یحیی ج ۴ ص ۲۴۹.

انجام داد .

ترتیب این منابع ، باز ما را به یاد تهیه « آرشیو ملی » می‌اندازد و به تأکید می‌گویم که باید مرکزی برای تهیه اسناد صحیح و آمار دقیق و مطالب مهم بانظر جمعی بی‌غرض و بی‌نظر و شجاع تهیه شود و کار را برای آیندگان فراهم سازد. البته ممکن است بعضی اشخاص یادداشتهای خصوصی بنویسند که طبعاً در آینده کمکی بکارمورخین بکنند ولی کافی نیست: یادداشتهای صدرالاشراف فی‌المثل در مورد وقایع محلات جای خود دارد و جوابهای شهاب خسروانی مکمل آن میتواند بشود^۱ ولی در حقیقت تمام نیست و همه اینها باز هم غرضی در کار خود داشته‌اند، و تمام آنکه شود که افراد و هیئت‌های بی‌طرفی اسناد لازم را یک‌جا گرد آورند ، چنانکه در تمام این یادداشتهای ما باین نکته برنمیخوریم که در همان اوضاع و احوال انتخاباتی محلات ، روزی که یکی از کاندیدها می‌خواست وارد محلات شود ، مخالفان پیشدستی کردند و زودتر از موافقان به استقبال کاندیدا رفتند و بجای گاو و گوسفند، درپیش پای و کیل محترم آینده «خر» قربانی کردند !

باز تأکید می‌کنم که باید يك آرشیو ملی تأسیس شود و مؤسساتی که کار دسته‌جمعی را بتوانند انجام دهند برای گردآوری منابع اطلاعات دست اول و صحیح مشغول بکار شوند و کم و بیش چیزهایی گرد آورند و مصاحبه‌ها و گفتگوهای با رجال معاصر

انجام دهند و فیلم‌ها و عکس‌ها و اسلاید‌هایی در آورند تا کار آیندگان برای نگارش تاریخ آسان‌تر و سهل‌تر شود، وقایع امروز نیز به هر حال باقی بماند. این‌ننگ عصر ماست که حتی يك اعتمادالسلطنه هم نتوانیم پیدا کنیم که کوتاه و بلند و صحیح و سقیم، بالاخره از چند سال پیش يك چیزهایی در اختیار کسانی گذاشته است که امروز «نانِ تاریخ را می‌خورند» و «مزاربانی» تاریخ می‌کنند!

ما احتیاج به منابعی داریم که توسط کسانی تهیه شده باشد که نه «غم‌نان» داشته باشند و نه «بیم‌جان»، و اینکار هر چند «جمع‌اضداد» است ولی بهر حال تا حدودی شدنی است.

* * *

در مورد نثر کتاب، سعیدی سیرجانی - که خود قلمی شیوا و نثری لطیف و در عین حال محکم دارد - چند ایراد دارد. فی‌المثل «بعضی جمله‌ها ترکیب درست ندارد، لغات غلط استعمال شده و...».

اما بعقیده من نثر ناظم‌الاسلام - که سعیدی هم به روانی آن اشاره کرده - یکی از شیواترین نثرها و دلپسندترین سبک‌های انشائی عصر اخیر است، بطوریکه گمان کنم حتی از میرزا آقاخان و ملکم هم شیواتر و ساده‌تر بیان مطلب نموده و این یکی از بزرگترین خدمت‌هایی است که در قرن اخیر نسبت به نثر فارسی و بالنتیجه بقا و ادامهٔ زبان ما در برابر هجوم لغات و ترکیبات و حتی جمله‌بندی‌های بیگانه شده است.

آدم وقتی کتاب ناظم الاسلام را می‌خواند درست در متن وقایع روز و در سینه احوال اصحاب دعوا قرار می‌گیرد ، بطوری که گوئی در مجلس آنهاست و سخن آنان را می‌شنود ، فی‌المثل ببینید ، يك گفتگو و پیغام رسمی را چگونه طبیعی درج کرده است :

در ۲۸ ربیع‌الثانی ۱۳۲۷ قمری خبر میرسد که اصفهان بوسیله سردار آسعد بختیاری فتح شده . در تهران فرمانفرما وزیر داخله و جنگ و مشیر و مشار و همه کاره محمد علی شاه است ، حاج علی-قلی خان از اصفهان تلگرافی به فرمانفرما می‌زند که «اگر مقاصد ملت بر آورده نشود و اطمینان از مشروطه حاصل نشود، لأبدم از حرکت دادنِ اردو»... فرمانفرما جواب داده است: «... فرض نکنید من فرمانفرمای وزیر داخله می‌باشم که باشما مخابره می‌کنم، بلکه من همان عبدالحسین میرزای بیست سال قبل ، و شما هم همان حاجی علیقلی خان پسر... سردار اسعد. خوب، رفیق! با مشك خالی آب می‌پاشی؟ به کدام اردو و کدام همراهی ملت و چه پول و چه اتفاق ایلی می‌توانی اردو حرکت کنی ؟ به خیالت نمی‌دانم اختلاف ایلی و عدم همراهی اصفهانی را از شما ؟ رفیق ! جابت بنشین و مرا نترسان!» (ص ۱۴۳) .

ببینید چه انشاء ساده و روانی داشته است ! اما از لحاظ مطالب اجتماعی کتاب که دیگر حدّ و حصر ندارد، همه چیز و همه جا را از فحوای آن می‌توان فهمید، من برای مثال يك نمونه دیگر

می آورم که اتفاقاً با مطلب بالا بستگی دارد ، لابد شما خواننده عزیز تعجب می کنید وقتی که می بینید فرمانفرما این قدر توپش پر بوده و از اختلافات بختیاری و اصفهان خبر داشته ، چطور شده که بالاخره سپاه محمد علی شاه از بختیاری و غیر آن شکست خورده است . من دلیل آن را با عباراتی دیگر از همین کتاب برایتان می آورم . مؤلف ، يك روز در جزء وقایع روزانه کتاب خود می نویسد :

« ... روز یکشنبه نهم شعبان ۱۳۲۶ - امروز امر مهمی اتفاق نیفتاد. يك نفر سرباز آمد در خانه بنده نگارنده که هیزمها را بشکند! از حال اردو پرسیدم ، جواب داد که در دو محل اردو می باشد : یکی در باغشاه و دیگری در «درشت» [= طَرَشْت]. برما که خیلی سخت می گذرد، زیرا ماهی هفت هزاروده شاهی موجب داریم، و سه ماه است که نداده اند! شب از سرما خواب نمی رویم. روزها هم می آئیم در شهر هیزم شکنی می کنیم و نان خود را تحصیل می کنیم !

خیلی دلم به حالت این سرباز سوخت. هر چه هست باز مخلوق خدا و نوع ماست! (ص ۱۹۵).

بینید کار به کجا رسیده است که پیر مردِ مشروطه خواه - که سه ماه پیش از آن همین سرباز مجلسِ او را به توپ بسته است - دلش به حال آن سرباز می سوزد! از اینجا معلوم می شود که فرمانفرما هم باروتِ توپش نم کشیده بوده و محمد علی شاه هم بامشکِ خالی

آب می‌پاشیده است!

باری، سخن ازین کتاب بزرگ بیش ازین نمی‌توان گفت .
همان بس که خدمت هم ولایتی خودمان را بستائیم و شکرگزار
باشیم که این کار بدین خوشی و خوبی به پایان رسید.^۱

پاریس - ۱۹ ژویه ۱۹۷۱ (۲۸ تیرماه ۱۳۵۰)

جامه‌دران

دیشب - که نسیم ، پیشِ گلها بوده‌ست
از يك يكشان بندِ قبا بگشوده‌ست
نرگس ا تو مگو کجا و کی؟ بیهوده‌ست
دامانِ تو هم به شبنمی آلوده‌ست

شخصیت‌های تاریخی

درمثنوی معنوی^۱

این داستان را به مولوی نسبت می‌دهند که روزی به یاران می‌گفت: آوازِ رباب برای من صدایِ دُرِ بهشت است، منکری گفت: من هم همان آواز را می‌شنوم. مولانا فرمود: «آنچه من می‌شنوم آواز باز کردنِ دُرِ بهشت است، و آنچه تومی‌شنوی آواز بستن در آن است!»

این داستان اگر در عالم واقع مصداق نداشته باشد، در یک مورد کتابِ مُستطابِ مثنوی صادق است، و آن در جایی است که مولانا شخصیت‌های تاریخی را وارد داستان‌های خود می‌کند و از مَطَوایِ درون و باطنِ این قهرمانان تاریخی سخن‌هایی به زبان می‌آورد و چیزهایی از آنان به دست می‌دهد که ما اهل تاریخ‌هرگز

۱ - خلاصه‌ای از این مقاله در کنگره بزرگداشت مولانا به صورت

خطابه ابراد شده است.

آن را ندیده و به زبان نیاورده‌ایم ، در واقع ، در مورد این شخصیت‌ها ، مولانا صدای باز شدن درِ روح و بطون مکنونات آنها را می‌شنود، اما ما اهل تاریخ - که به يك تعبیر من ، مزاربانان این گورستان پنج شش هزار ساله هستیم^۱ - تنها صدای بسته شدن دروازه پر طمطراقِ زندگی قهرمانانِ تاریخ را می‌شنویم و سخن ما از آن لحظه شروع میشود که آنها را بخاک میسپاریم و قهوه ختم روزگارِ پر جوش و خروش آنها را میخوریم .

شخصیت‌هایی که مولانا از قهرمانان تاریخی میسازد پرداخته خود اوست ، درست مثل مجسمه موسی که میکلائز ساخته است ، همان ابهت و شکوه و ظرافت را به پرداخته خود می‌دهد، چندانکه اگر موسای نبی هم زنده شود، شخصیت خود را در مثنوی مولانا، مثل مجسمه میکلائز - از خود باز نتواند شناخت .

به تعبیر دیگر، می‌شود تشبیه کرد مثنوی مولانا را به «چینی - خانه» خانقاه شیخ صفی یاطا قچه‌های کاخ عالی قاپو، که شخصیت‌های تاریخی ، مثل بشقاب‌ها و تنگ‌ها و کاسه‌های چینی ظریفی ساخته و پرداخته و طوری نقاشی شده‌اند که وقتی در متن دیوار

۱ - و این تعبیر را من آن روز نوشتم که یکی از مؤسسات محترم حفظ آثار باستانی، از بنده و یکی دوتن دیگر، «محل قبر شاه عباس بزرگ» را پرسیده بود که آیا قطعاً در کاشان است یا خیر؟ بنده از آن لحظه فهمیدم که با نحوه تحقیق و تتبعی که ماها داریم این مؤسسات حق دارند که ما را در ردیف مزاربانان «وادی السلام» نجف و «تخت پولاد» اصفهان به شمار آورند .

قرار می‌گیرند، خطوط نقاشی آنها با خطوط اصلی روی دیوار هم‌آهنگ است و با هم می‌خوانند، بطوریکه بیننده حدس می‌زند این بشقاب یا تنگ جزء نقاشی دیوار است و تنها وقتی برای خود دارای موجودیت جداگانه می‌شود که از بطن و متن دیوار و طاقچه بیرون آورده شود. بدین طریق مولانا ناچار بود برای هم‌آهنگ ساختن شخصیت‌های تاریخی با متن داستانِ عرفانی خود، طبعاً رنگ - آمیزی‌ها و پیرایه‌هایی بدان ببندد و یا از آن بکاهد، و این در واقع يك نوع دوباره سازی و قدرت خلاقه‌ایست که تنها از عهده مولانا ساخته است و پس:

باغبانم، شاخِ تر می‌پرورم شاخه‌های خشک را هم می‌بُرم
 شخصیت‌هایی که در کتاب عظیم مولانا راه پیدا کرده‌اند
 آدم‌های ناشناخته‌ای نیستند، بسیاری از آنها خارج از کتاب مولانا
 و پیش از او، کاملاً معروف خاص و عام بوده‌اند و شخصیت خود
 را در عالم تسجیل کرده بوده‌اند، بنابراین اگر درین کتاب صحبتی
 ازین شخصیت‌ها می‌شود نه آنست که مولانا خواسته باشد شرح
 حالی از آنان بگوید یا گوشه‌ای از حوادث زندگی آنان را
 بازگو کند.

حقیقت آنست که وقتی يك قهرمان تاریخی در مثنوی پسای
 می‌گذارد، درین کتاب، صاحب يك شخصیت اختصاصی تازه
 می‌شود که با آنچه که در کتب تاریخی یاد شده و با آنچه که در جامعه
 عصر خود شناخته شده بسا تفاوت بارز و چشمگیر داشته باشد.
 به عبارت دیگر، مولانا، برای اینکه آن مطلب و موضوعی را

که مورد بحث قرار داده است با شواهد اساطیری یا تاریخی توجیه کند، پای آن شخصیت اساطیری یا تاریخی را به میان می‌کشد. منتهی برای توجیه داستان خود، يك شخصیت خاص که زاده ذهن مولانا یا لاقل گروهی خاص از يك اجتماع است - برای او فراهم می‌کند تا توجیه او بحد کمال باشد.

منتهی بیان مطلب آنقدر با شواهد عام روزگار همراه و مطابق است و آنقدر زمینه اجتماعی داستان با محیط سازگار و همراه میشود که خواننده بهیچوجه متوجه ساختگی بودن، یا لاقل غیر واقعی بودن حالات آن شخصیت تاریخی، نمیشود، و به همین دلیل، این احوال او - حتی بیش از حالاتی که در کتب تاریخی و ادبی و مذهبی - از آن شخصیت نقل شده است، بیشتر و بهتر در شعور باطن جامعه جای میگیرد.

شك نیست که شارحان مثنوی و استادان بزرگوار پیش از من و خیلی پیش از من در باب همه این مطالبی که من سخن خواهم گفت بحث‌های طویل کرده و همه گوشه‌ها را روشن ساخته‌اند، آنچه من در اینجا خواهم گفت نکاتی خیلی جزئی در خصوص کیفیت تلاقی شخصیت‌های تاریخی با دفاتر مثنوی است و البته هرگز رسا نیست، تفصیل آن را باید در شروع و تفاسیر مثنوی دید:

تُرک جوشی کرده‌ام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تمام

در يك تقسیم بندی اجمالی، میتوان شخصیت‌هایی را که

مولانا نام برده است بچند گونه تقسیم کرد :

- نخست شخصیت های اساطیری و افسانه‌ای قدیم که بیشتر مبتنی بر تفاسیر قرآن بوده‌اند مثل آدم و فرزندش قابیل، سلیمان و بلقیس و هُدهُد، داود، موسی و فرعون و خضر و همامان و نوح و یوسف و یونس و عیسی و مریم و هاروت و ماروت و بلعم باعور و عزیر نبی و شعیب و یحیی و ایوب و ابراهیم خلیل و هود و شیبان راعی (چوپان) و ادريس و شخصیت‌های افسانه‌ای غیر مذهبی، مثل مجنون و لیلی و نصوح - مردی که شکل زنان داشت و در حمام زنانه کار میکرد:

بود مردی پیش این نامش نصوح

بُد ز دلاکی زنان او را فتوح

- دوم شخصیت هائی که جنبه تاریخی دارند و صرفاً متعلق بتاریخ صدر اسلام هستند چون حضرت محمد خاتم النبیین و ابوبکر و عمر و عثمان و علی و بلال و عایشه و معاویه و حمزه و حلیمه دایه حضرت رسول و امرء القیس و ... :

- سوم شخصیت‌های عالم عرفان و تصوف که اغلب با احترام و تجلیل خاص از آنان صحبت شده است، مثل حلاج و شیخ احمد خُضرویه که همیشه وامدار بود و

ده هزاران وام کردی از مهان

خرج کردی بر فقیران جهان

هم به وام او خانقاهی ساخته

خانمان و خانقه در باخته

و بایزید بسطامی ، و ابراهیم اَدَهَم ، و دقوقی ، و عبدالله مغربی ،
و ابوالحسن خرقانی، و ذوالنون مصری، و بالاخره سنائی و عطار
که هر دو مُراد او بوده‌اند و در صفحات بسیار و موارد متعدد
با احترام تمام از آنان نقل قول نموده است، و درین میان کسانی مثل
شیخ محمد سررزی هم راه یافته‌اند :

زاهدی در غزنی از دانش مزی

بُد محمد نام و کنیت سر رزی

بود افطارش سررز هر شبی

هفت سال او دایم اندر مطلبی^۱

- چهارم بعض پادشاهان و امراء که به تصریح یا کنایه از آنان
نام برده است ، مثل صدر جهان در بخارا و بعض افراد ناشناخته
چون برادران ضیاءالاسلام و تاج‌الاسلام بلخی، و بالاخره سلطان
محمود غزنوی و سلطان محمد خوارزمشاه و ایباز غلام سلطان
محمود و...

بنده درین جا نمی‌خواهم از شخصیت‌های اساطیری صحبت
کنم که ربطی به تاریخ ندارد ، شخصیت‌های مذهبی اسلامی هم
هرچند جنبه تاریخی دارند ، ولی در جزء تاریخ محض - خصوصاً
ایران - نیستند و بهر حال گفتگوی مفصل از آنان ممکن نیست .
مولانا هم در مثنوی گوشه‌های کوچکی از زندگی آنان را مجسم

۱ - و این شخص مثل سید بن درختی ، از سادات مازندران بود که

چون اغلب در شاخه درخت مسکن داشت بدین نام مشهور شد (رجوع
شود به مقاله نگارنده در مجله گوهر، و همچنین تاریخ طبرستان مرعشی) .

نموده و خصوصاً خواسته آن را با پرگار دقیق اندازه گیری خود با رشته های لطیف ابریشمین عرفان پیوند زند ، و ازین سبب درك نکات تاریخی از آن سرگذشت ها کمتر امکان پذیر است .

باهمه اینها، نه تنها از سلسله روایات - که بیشتر جنبه افسانه ای دارد - میشود با وضاع اجتماعی روزگار آن شخصیت ها پی برد، بلکه کم و بیش به بطون روحیات آنان نیز میشود آگاه شد ، اما بهر حال آنقدرها نیست که يك تن اهل تاریخ را - با اشتهای آخوندی که درین موارد دارد - بتواند سیراب سازد و اصولاً پای مرد تاریخ در تعبیرات مولانا در گل است، مولانائی که عقیده داشت در کلاس درس ادریس پیغمبر ، مردم آوای ستارگان را می شنیده اند و توصیف کلاس او را بدین شرح میکرد :

بعد غیبت چون که آورد او قدوم

در زمین می گفت او درس نجوم

پیش او ستارگان خوش صف زده

اختران در درس او حاضر شده^۱

ان چنان که خلق آواز نجوم

می شنیدند از خواص و از عموم

چگونه می شود که يك مورخ و ابن عارف بزرگ ایشان

۱ - درست شباهت به کلاسهای دانشکده هنرهای زیبا دارد که بجای

اختران، دختران در درس حاضر شده باشند. البته این تعبیر در صورتی است

که کلام مولانا را از نردبان آسمان هائین بیاوریم : نردبان آسمان است

این کلام . . .

به يك جوی برود؟ اینکه مربوط به اساطیر بود، حالا کافی است فی‌المثل داستان خریدن بلال حبشی را در کتاب مولانا بخوانیم که مربوط به عصر تاریخی ماست و قضاوت مولانا و يك مورخ را درین باره بدانیم.

آنجا که ابوبکر صدیق از جانب پیغمبر مأمور میشود تا بلال حبشی را از ارباب جهودش - که نسبت باو ظلم میکرد - خریداری کند، و خصوصاً تصریح میفرماید که این غلام را «نصفا نصف» باید خرید، یعنی محمد در نصف بهای این «مال ناطق» شریک خواهد بود و تصریح کرد که نصف لی و نصف لك :

مصطفی فرمود کای اقبال جو اندرین من می‌شوم انباز تو
تو و کیلم باش و نیمی بهر من مشتری شوقبض کن از من ثمن
ابوبکر هم عازم خرید شد :

گفت صد خدمت کنم، رفت آن زمان

سوی خانه آن جهود بی امان

از نظریک مورخ که از ثروت ابوبکر اطلاع دارد و میداند در تجارت تا چه حد دست داشته، خصوصاً اگر با اصول ماتریالیسم دیالکتیک هم آشنا باشد، درین جا صدیق و یارِ غار پیغمبر، تاجر - مسلکی خود را نشان داده و به جای این که بلال را شریکی بخرد تماماً برای خود خریده است، خصوصاً که حضرت چون ابوبکر و بلال را دید :

گفت ای صدیق، آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت
نوچرا تنها خریدی بهر خویش باز گو احوال ای پاکیزه کیش

درینجا رگِ اقتصاد را در کار ابوبکر آشکارا میتوان دید ،
 اما جواب ابوبکر ، البته از آن خط‌ها و رگ‌هایی است که گفتم
 شخصیتِ ظروف "چینی خانه" مولوی را به متن نقاشیهای عرفانی او
 متصل میکند و پیوند میزند ، یعنی ابوبکر اصلاً بلال را آزاد میکند ،
 چه او را برای همین منظور خریده بود :

گفت ما دو بندگان کوی تو

کردمش آزاد ، من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار

هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی است

بی تو بر من محنت و بیدادی است ...

تأثیر این رفتار و گفتار در ابوبکر بیش از خود بلال - که آزاد

شده بود - بوده است ، ابوبکر خطاب به پیغمبر گوید :

نور جستم خود بدیدم نورِ نور

حور جستم خود بدیدم رشك حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن

یوسفستانی بدیدم در تو من ...

رحم فرما بر قصور فهم ما

ای ورای فهم ما و وهم ما

در جائی که علی مورد بحث اوست ، يك انسان صبور و

بردبار و حلیم و دلیر و دانا مجسم است ، اما مولانا همه این حرفها

را کنار میگذارد ، اگر اعتماد عارفانه نباشد ، و این حرف را از قول

پیغمبر میزند:

گفت پیغمبر علی را کای علی شیرِ حقیّی پهلوانی پُر دلی
 لبک برشیری مکن هم اِعتمید اندر آ در سایه نخل امید
 از همین راه می‌شود دگرگونی های صدر اسلام را توجیه
 کرد . آنجا که صحبت بلال و هلال است : يك مسلمان صادق
 خالی از حب و کینه و بغض و مقام و ریاست و خلافت و ثروت
 که فقط محمد را می‌شناسد و خدا را می‌پرستد و بس ، و هرچه
 ارباب او را بیش تعذیب میکرد، بر ارادتِ او نسبت به پیغمبر می‌فزود
 تا در آخر عقیده خود را صریحاً اظهار کرد :

فاش کرد ، اسپرد تن را در بلا

کای محمد ای عدو توبه ها

ای تن من وای رگ من پر ز تو

توبه را گنج کجا باشد در او...

عشق قهار است و من مقهورِ عشق

چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگِ کاهم پیش تو ای تند باد

من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم و ر بلالم می‌دوم

مقصدی بر آفتابت می‌شوم ...

گاه برگی پیش باد، آنکه قرار؟

رستخیزی ، و آنگهانی فکر کار؟

و حال آنکه وقتی صحبت عثمان پیش می‌آید ، داستان

بالا رفتن او بر منبر پیغمبر و بر پله پیغمبر نشستن اوست و حال آن که خلفای قبل از او هر کدام يك يا دو پله‌ای پائین تر نشسته‌اند.

قصه عثمان که بر منبر برفت

چون خلافت یافت، بشتابید تفت...

قضاوت مولانا در حق عثمان از همین يك داستان آشکار می شود.

یا آنجا که سفیر روم برای دیدن عمر بمدینه می‌آید و در جستجوی خلیفه است و دنبال کاخ و دم و دستگاه و بگیر و ببند خلافت می‌گردد و از این و آن پرسش میکند که قصر خلیفه کجاست، و زن عرب او را راهنمایی میکند:

دید اعرابی زنی، او را دخیل
گفت: نك خفتست زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایه خدا
سفیر متعجب شد و در حالی که از ترس و اعجاب بر خود
منی لرزید:

گفت باخود، من شهان را دیده‌ام

پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام...

بی سلاح این مرد خفته بر زمین

من به هفت اندام لرزان این چنین

هیبت حقست این از خلق نیست

هیبت این مرد صاحب دلق نیست

مولانا درست می‌گوید، اما همانطور که گفتم، روح تاریخ

هم اینجا از روح روایت مثنوی جدا می‌شود ، و تکلیف جامعه را روشن می‌کند. مگر نه اینست که در همان بیست سی سال اول خلافت اسلامی ، دریده شدن پهلوی خلیفه دوم در صف نماز^۱ ، و ریختن خون خلیفه قرآن خوانِ سوم بر آیه فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللهُ ، . .^۲ ، و شکافته شدن پیشانی خلیفه چهارم در محرابِ عبادت^۳ ، ثابت کرد که ، با این روح حکومت ، نمی‌شود سرزمینی را از جیحون تا انطاکیه اداره کرد : این مردم و این روزگاران ، همان کاخ‌های مدائن را می‌طلبند و همان آمفی تآثرهای آتن و رُم و همان شمشیرها و تیغ‌ها و نگهبانان و دورشو و کورشوها را ، مگر ممکن هست که آدم زیر يك بوته نخل در مدینه بنشیند ، و با تعالیم آسمانی اسلامی ، بازاربهای کرانه جیحون را اداره کند؟ به همین دلیل بود که حکومت کم‌کم راه خود را از حقیقتِ شریعت جدا کرد و حوزه حکومت از مدینه پیامبر به دمشق انتقال یافت ، و قرن‌ها پس از آن نیز از دمشق به بغداد و از بغداد به قاهره و از قاهره به اسلامبول و اصفهان

۱ - مقصود عمر فاروق است.

۲ - مقصود عثمان ذوالنورین است که :

قطره‌ای از خون تن او چکید بر فسیکفیکهم الله رسید
(از صادق تفرشی)

۳ - مقصود حضرت علی است که :

در کعبه شد پدید و به محراب شد شهید

نازم به حُسنِ مَطَّلَعِ و حُسنِ ختام او
(از ریاضی یزدی)

وجاهای دیگر جابجا شد، در حالی که مدینه پیغمبر همچنان نگران حقیقت اسلام بود.

از همین جاست که کلام مولانا نیز راه خود را از حقیقت تاریخ جدا می کند، و شخصیت های او نیز شخصیت هایی می شوند غیر از آنچه که در طبری ها و ابن اثیرها و روضة الصفاها و حیب السیرها می بینیم و می خوانیم، همین تناسب را در احوال حمزه عم پیغمبر و عایشه ام المؤمنین هم توان دید: حُمیرائی که به قول مولانا:

آن که عالم محور گفتارش بدی کَلِمَیْنِی یا حُمَیْرَا می زدی
 اما شخصیت های تاریخی محض - که ما می توانیم با جرأت
 بیشتری آنها را درین کتاب بشناسیم - چندان زیاد نیستند، ولی
 به هر حال همانهایی هستند که برای بیان مقصد مولانا چون نگین
 در حلقه نشانده شده اند. یکی از شخصیت هایی که در کتاب مولانا
 راه یافته، سلطان محمد خوارزمشاه است و به مناسبتی از او نام
 برده می شود که مولانا می خواهد عذابی را که آدمی در هم نشینی
 با غیر هم فکر و هم زبان می بیند به زبان آورد، آنجا که گوید:

هان کدام است آن عذابِ مُعتمد

در قفس بودن به غیر جنس خود

غریب بودن آدمی در میان غیر هم فکران خود چنین حالتی
 است، در اینجا از یک مثل عام - که داستان بوبکر سبزواری باشد - شاهد
 می آورد که:

اوبمانده در میان شان زار زار همچو بوبکری بشهر سبزواری

سپس داستان را باز می‌گوید ؛ چنانکه گوئی يك واقعه تاریخی است :

شد محمدُ ألبُ ألعُ خوارزمشاه

در قتالِ سبزوارِ بسی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او

اسپهش افتاد در قتلِ عدو
سجده آوردند پیشش کالامان

حلقه‌مان در گوش کن و ابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت

آن زما هر موسمی افزایش
جان ما آن تو است ای شیر خو

پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش

تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان

هدیه نارید ای رمیده امتان
بدر و متان همچو کشت ای قوم دون

نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوالِ زر کشیدندش به راه

کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار ؟

یا کلوخ خشک اندر جویبار ؟

رو بتابید از زرو گفت ای مغان
 تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
 هیچ سودی نیست ، کودک نیستم
 تا به زرّ و سیم حیران بیستم
 تا نیاری سجده نرهمی ای زبون
 ور بیمائی تو مسجد را به کون
 منهبان انگیختند از چپ و راست
 کاندرین ویران ابوبکری کجاست؟
 بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
 يك ابوبکر نزاری بسافتند
 ره گذر بود و بمانده از مرض
 در یکی گوشه خرابی پر حرض
 گوهری اندر خرابه بی عرض
 خون دل بر رخ فشانده از مرض
 خفته بود او در یکی کنج خراب
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 خیز کاین سلطان ترا طالب شدست
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 خود به پای خود به مقصد رفتمی
 اندرین دشمنکده کی ماندمی
 سوی شهر دوستان می راندمی

نختهٔ مرده کشان بفراشتند
 برکتف بوبکر را برداشتند
 جانب خوارزم شه جمله روان
 می کشیدندش که تا بیند نشان
 سبزوار است این جهان و، مرد حق
 اندرینجا ضایع است و مُمتحق
 این داستان که شاهد مطلب عرفانی مولاناست ، بدین طریق
 به نظر بلند او در آنچه گفته بود پیوند می خورد ، و اندکی پس از
 آن قصهٔ آهو در آخورِ خران ادامه می یابد که:
 آهوئی را کرد صیادی شکار
 و اندر آخور کردش آن بی زینهار
 در میان آخورِ پر از خران
 حبسِ آهو کرد چون استمگران...
 از مُجاعت و اشتها هر گاو و خر
 گاه می خوردند همچون نیشکر...
 درین داستان ، خوارزمشاه ، با این که هدف مولانا نبوده
 اما صاحب يك شخصیت خود کامه و بی باک و بی امان است که
 البته تا حدودی با آن چه در تواریخ یاد شده همراهی و مطابقت
 دارد، اما آیا واقعاً سلطان محمد خوارزمشاه برای فتح سبزوار
 لشکرکشی ای داشته است ؟ بنده با اطلاعات اندکی که دارم چنین

۱ - حتی داستان خوارزمشاه و خواستن اسب از عمادالملک هم
 می تواند بر همین معنی دلالت کند. (جلد آخر مثنوی).

چیزی ندیده‌ام، و در تاریخ دوران خوارزمشاه هم که مفصلاً ضبط شده، چنین مطلبی به اختصاص یاد نشده است، علاوه بر آن ما می‌دانیم که خراسان تا حوالی ری اصولاً در تسلط خوارزمشاهان بود و موردی برای تسخیر مجدد پیش نیامده است.

پدر همین سلطان - یعنی علاءالدین تکش - از بس با خلیفه اسلام بد تا کرد، ظهیر فاریابی به کنایه در باب او گفته بود:

شاهها ، عجم چو گشت مُسَلِّم به تیغِ تو

لشکر به سوی خوابگاه مصطفیٰ فرست

پس کعبه را خراب کن و ناودان بیار

خاکِ حرم چو ذره بسوی هوا فرست

در کعبه جامه می چه کند؟ در خزانه نه

وز بهر روضه را دوسه گز بوریا فرست

تا کافرِ تمام شوی ، سوی کَرخ تاز

و آنگه سر خلیفه به سوی ختا فرست

و هم او بود که خلیفه از وحشت او به غیاث‌الدین محمد سام غوری نوشته بود: «یا ایُّها الغیاث المُستغاث، المُستغاث من التکشی الطاغیِّ الباغیِّ».

بدین طریق معلوم بود که سیاست مذهبی دربار خوارزمشاهی هرگز با سیاست خلیفه بغداد، که سیاست اهل سنت بود - همراه نبوده است.

علاوه بر آن، سلطان محمد خوارزمشاه، به روایت تاریخ، خود به معتزله مِهرمی ورزید و تعصبی در مذهب اهل سنت و جماعت

نداشت و تحت تأثیر فخر رازی به حکمت و فلسفه متمایل بود.^۱ او پادشاهی بود که رسماً با خلیفه پیغامبر علم مخالفت برافراشت و مثل پدرش با دوستان خلیفه همیشه در نبرد بود، و خود لشکر به فتح بغداد کشید - که چنانکه می‌دانیم در اسدآباد همدان - پیش از آنکه به سپهسالار خلیفه برخورد کند با «ژنرال سرما» و «سپهسالار زمستان» دست به یقه شد و «برفی عظیم باریدن گرفت چنانکه کوه و دشت یکسان شد، و خرگاه و خیمه ناپدید گشت، و سه شبانروز بر آن فرجه بماند. پس بدان واسطه بلاعظیم و عذاب الیم شد، خلق بسیار از رجال و ابطال استیصال یافته، و از مواشی و جمال هیچ نماند، بعضی را پا از دست می‌رفت و جمعی را دست در پا می‌افتاد، و سلطان به خیبته تمام مراجعت کرد»^۲.

مطلب دیگر آنکه، آیا واقعاً مردم سبزوار تا این حد شیعه تندرو و مخالف شیخین بوده‌اند؟ مولانا احتمالاً در بیان این قصه

۱ - مقدمه دکتر ریاحی بر مرصع‌العباد ص ۲۰، و رساله زندگی مولانا از مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۹.

۲ - سیرت جلال‌الدین منکبرنی، تصحیح مجتبی مهنوی ص ۳۲ و تاریخ‌گزیده ص ۴۹۳. و این واقعه ششصد سال پیش از ماجرای ناپلئون در مسکو و هفتصد سال پیش از روزگار هیتلر در مسکو اتفاق افتاد و تأثیر «مارشال برف» را در سرنوشت تاریخ مسجل کرد و ضعف آدمی را در برابر قهر خدائی آشکار نمود:

قهر یزدان عجز سلطان کرد آخر آشکار

قهر یزدانی بین و عجز سلطانی نگر

بدون اینکه واقعاً قصد داشته باشد از تریبونِ مثنوی، یک بلندگوی تبلیغاتی علیه سلطان محمد خوارزمشاه به وجود آورده باشد - آنچه را در ذهن خود ازین مرد داشته است به صورت جوهر سیالِ شعر بر کاغذ ریخته است .

مگر نه آنست که بهاءالدین محمد پدر جلال‌الدین محمد بلخی - مولوی - «بعد از اکتساب علوم، به خدمت نجم‌الدین کبری رسیده و از وی درجه تکمیل یافته، و در بلخ به ارشاد طالبان اشتغال می‌نموده، و سلطان محمد خوارزمشاه - با آنکه جد مادری بهاء‌الدین محمد بود - به سعایتِ فخرالدین رازی و اهل نفاق، اندیشناک‌از آن قُدوة آفاق گردیده، لهذا بهاء‌الدین محمد، آزرده خاطر از آن کشور بیرون آمد، و سوگند یاد نمود : تا سلطان محمد پادشاه

۱ - نوشته‌اند که سلطان محمد خواب دیده بود که باید دختر خود را به یکی از اولیاء الله بدهد، و او حسین بن احمد خطیب پدر بهاء‌الدین را برگزید که جدّ مولوی است . (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۱۵) .

بهاء‌الدین محمد سلطان‌العلماء پسر حسین خطیبی پدر مولانا و متوفی در ۶۲۸ هـ [= ۱۲۳۰ م] از جمله خلفاء شیخ نجم‌الدین کبری بود . چون از مردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید، و با پسر خود جلال‌الدین مولوی از راه بغداد قصد سفر حج کرد، بعد از عبور از نیشابور و ملاقات عطار از بغداد گذشته به زیارت حج نائل آمد و از آنجا به ملاطیه رسید، و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به "لارنده" از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر رفت و هفده سال در آنجا متیم شد، آنگاه به دعوت سلطان علاء‌الدین کیقباد به قونیه مقر حکومت او رفت .

خراسان است بدانجا نیاید.^۱ درست مثل و بکتور هوگو که پس از آنکه بدستور ناپلئون سوم تبعید شد، در تبعید گفت «وقتی به فرانسه باز خواهم گشت که حق به این کشور باز گشته باشد».^۲

۱ - طرائق الحقایق، گفتار دوم ص ۱۴۰، گویند این هم یکی از اسباب افتراض دولت خوارزمیان بود. (رجوع شود به آسیای هفت سنگ ص ۱۸۸).

۲ - مقدمه بینوایان، حسینقلی مستعان ص ۱۱۰، اوطی يك شعر، پایداری خود را در برابر يك دندگی ناپلئون سوم وهم چنین در برابر پیشنهاد آشتی و قطع انتقاد، چنین بیان می کند :

اگر اینان، بیش از هزار تن هستند (یعنی تبعیدیان)، بسیار خوب ، من یکی از آنانم، و اگر از صد تن تجاوز نمی کنند بازم شجاعت «سیلا» را برخود می بندم، اگر ده مرد از آنان در تبعید گاه بماند من دهمین آنها خواهم بود، و اگر جز یکی نماند، آن یکی منم»، و بدین طریق پیشنهاد آشتی ناپلئون سوم را رد کرد .

این حرف آدم را به یاد حرف‌های شیخ نجم‌الدین کبری می‌اندازد که وقتی اولاد چنگیز ازو خواستند که از مردم جدا شود و به مغول پیوندد : «پیغام دادند که ما عزم رزم اهل خوارزم جزم کرده‌ایم و بی شك ایشان به ما خواهند رسید، هیخ باید که از آنجا بیرون آید تا آفتی باو نرسد . آن جناب در جواب فرمود که مرا درین شهر خویشان و متعلقان و مریدانند، پیش خدا و خلق معذور نباشم که ایشان را گذاشته بیرون آیم. باز خبر آمد که شیخ با ده کس خود از خوارزمیان مفارقت نماید . جناب ولایت مآب گفت آن جماعت از ده زیاده‌اند، شاهزادگان باردیگر پیغام دادند که باصد

عجب است که همان حرف‌هائی که ویکتور هوگو - بعدها ، در بازگشت ، در باره ناپلئون سوم گفته بوده ، عیناً مولای روم هم در باب خوارزمشاه گفته که باعث در بدری او بوده - و خود به چشم دیده بوده که پدرش چگونه بار و بندیل خود را بسته از شهری به شهری طی طریق می‌کند و از بلخ تا نیشابور و از نیشابور تا بغداد و از بغداد تا مکه و از مکه تا قونیه را پیاده و سواره پیموده تا سکونی به دست آورده است ، شك نیست که مولانا نمی‌توانست در کتاب خود تصویر خوارزمشاه را جز این ترسیم کند.

اما اینکه آیا واقعاً مردم سبزوار این طور شیعه دو آتشه بوده‌اند که حتی يك نفر با نام ابوبکر هم در آن روزگار - قرن هفتم - نمی‌توانسته در آن شهر زندگی کند ، طبعاً اغراق شاعرانه و از آن گونه حرف‌هائی است که گاهی در باب سایر شهرهای ایران نیز می‌زنند. این افسانه عصیّت در باب سبزوار در افواه عامه نقش بسته چنانکه سه چهار قرن بعد ، واصفی صاحب بدایع الوقایع نیز از آتش زدن مردی غیر شیعه آنهم بنام خسار جی ! گفتگو می‌کند

→

نفر بیرون آید. جناب عرفان مآبی فرمودند که از صد نیز زیاده‌اند. جواب آمد که با هزار نفر بیرون آید ... شیخ گفت: چگونه روا بود که با طایفدای که در اعتقاد اتحادی باشد در حالت امن و سکون و آرامش، از یاران موافق و دوستان صادق ایشان بوده باشم، و در وقت ورود بلا و نزول قضا، ایشان را در ورطه بلا و عناگذارم و خود خلاص و نجات طلبم؟ مروت من به خروج از شهر رخصت نمی‌دهد ..» (نای هفت بند ص ۴۷، به نقل از کتب تاریخی).

(هرچند سراپا افسانه است و مربوط به خود مؤلف هم می‌شود)،
 و در جای دیگر نیز می‌گوید «شخصی چنین نقل کرد که سنی از
 ولایت خراسان به سبزوار آمده بود [و شخصی] بود از غُلاة رَفْضه،
 نام [امیر المؤمنین] عُمَر را در کف پای خود به سوزن و نیل‌کنده
 بود و پای خود را برنجاست‌ها می‌نهاد. روزی همین شخص دیوار
 می‌زد، و خراسانی را مزدور گرفته بود، رافضی در سردیوارنشسته
 بود و سنی به وی گل می‌داد، نگاه کرد بر کف پای وی، نام حضرت
 عمر را نوشته دید. بیل را محرف^۱ کرده تیغ‌وار چنان بر ساق پای
 اوزد که پایش قلم گردید. آن رافضی بیفتاد و بی‌هوش شد، جمعی
 این سنی را گرفتند [و گفتند] چرا این چنین کردی؟ گفت نام کسی
 را بر کف پای خود نقش کرده که من هر بار که می‌بینم تصور می‌کنم
 که تیری است که بر چشم من می‌زد! آن جماعت رَفْضه گفتند که
 ای عزیز، تو از ما بسیار در پیش بودی. مابه‌گردد پای تو نمی‌رسیم!^۲

۱ - بدایع الوقایع ج ۲ ص ۲۵۲.

۲ - شاید : منحرف.

۳ - بدایع الوقایع ج ۲ ص ۲۲۷، در همین مثنوی مولانا، صحبت
 از يك آدم دو بین (أَحْوَل) است که نام عمر دارد و گرفتار مردم کاشان شده
 است که علی پرستند و چیزی نمانده که از گرسنگی بمیرد:

کس بخرود شد به صد دانگت لواش	گر عُمَر نامی تو اندر شهر کاش
این عمر را نان فروشید از کرم	چون به يك دکان گفتم عُمَرَم
زین یکی نان به گزین پنجاه نان	او بگوید رو بدان دیگر دکان
او بگفتی نیست دکان دگر	گر نبودی أَحْوَل او اندر نظر

مقصود از بیان این داستان این است که مولانا احتمالا يك رسم و شهرت شایع را در داستان خود نقل کرده، و علاوه بر جهت اصلی که در نظر داشته، دِقّ دلی از دشمن خود کامه نیز در آورده است.

ویکتور هوگو، به قصد خالی کردن عقده های تبعید خود، کتابی در ذم ناپلئون سوم ساخته و آنرا به عنوان «ناپلئون صغیر» در برابر ناپلئون کبیر - موسوم نموده است و سخت در اروپا شهرت دارد، اما مولانا بالعکس، از سلطان محمد خوارزمشاه به «ألب الخ» نام می برد که يك لقب مرکب ترکی و در واقع بمعنای «بزرگ پهلوان» و «دلیر کبیر» است^۱ - که هر چند به ظاهر گویای قدرت و خود کامگی اوست، اما درین داستان و شخصیتی که از سلطان محمد پرداخته است، این لقب «الب الخ» از هزار ناسزا و توهین «صغیر» و «کوچک»، بدتر است!

→

بس زدی اشراق این نا احولی	بر دل کاشی شدی عمر، علی
چون به يك دکان عمر بودی برو	در همه کاشان ز نان محروم شو
اندرین کاشان خاك از احولی	چون عمر میگرد، چون نبوی علی

هم چنانکه گفتم همه اینها صورت ضرب المثل و عبارت افسانه‌ای داشته است و بس، و هرگز دلیل تاریخی ندارد، هر چند این شهرها به قول من در مرز «جنگ‌های حی علی خیر العمل» واقع شده‌اند. بنده در تاریخ ابن فندق، جای پائی از روستای این ابوبکر سبزواری یافته‌ام. (رجوع شود به تاریخ بیوق).

هم چنانکه اشاره کردم، مولانا شخصیت‌های تاریخی را هم، با رنگ آمیزی‌های مناسب و جلوه دادن نقطه‌ها و بُعدهایی که به طرح اصلی عرفانی او کمک می‌کند، مناسبِ داستانهای مثنوی می‌سازد، و سایر قسمت‌ها را - که ممکن است خصوصیات مورد اعتنای تاریخ آن شخصیت باشند - فراموش می‌کند و کنار می‌گذارد: درست مثل يك مینیاتور است - که وقتی می‌خواهد تصویر يك باز یا يك اسب یا يك ماهروی را رسم کند، درست آن جایی که مورد توجه اوست - مثلاً گردن اسب، یا پنجه باز یا برو و صورت زن - آنجا را درشت‌تر از حد طبیعی و چشمگیرتر نشان می‌دهد و هیچ اعتنائی ندارد که این تصویر آیا با طبیعت نقاشی او هم آهنگ هست یا نه؟ و به همین سبب، ترکیب «الب الغ» = پهلوان کبیر» در مورد خوارزمشاه نیز از آن جمله القابی است که مولوی برای توجیه نظر خود، شاید هم از جهت طنز، درین نگین نشانده است.

اتفاقاً این عنوان و در واقع لقب «الب الغ» را مولانا در مورد يك تن دیگر هم به کار می‌برد و باید عرض کنم که بکار بردن این لقب در هر دو این موارد خاص مولوی است، و در هیچ يك از کتب تاریخی یاد نشده است - و آن در مورد سلطان محمود غزنوی است، که چون هم سفران محمود، در شکستن گوهری تعلل کردند، ولی ایاز گوهر را شکست و گفت گوهر واقعی حکم شاه است که امیران آنرا شکستند نه سنگ و کلوخ، سلطان به جلاد، فرمان قتل امیران متمرّد را داد:

کرد اشارت شه به جلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاك کن

این خسان چه لایقِ صدرِ منند؟ کز پی سنگ، امرِ ما را بشکنند!
 پس ایازِ مهرِ افزا بر جهید پیش تختِ البِ الخِ سلطانِ دوید..
 تعارف‌هایی که ایاز با سلطان کرده - و تنها طرهای خاص
 باطنی مولوی است نه حرف‌های ایاز - بسیار جالب بنظر می‌رسد:
 سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
 کای قبادی^۱ کز نوچرخ آرد شگفت
 ای لطیفی که گلِ سُرخِ چو دید
 از خجالت پیرهن را بر درید . . .

من نمی‌دانم، واقعاً آیا مولانا می‌دانست که مردی دراز و
 آبله‌گون را به گل‌سرخ‌ی تشبیه کرده است که گلهای پیش او خجالت
 می‌کشند - آن هم از زبان ایاز - کسی که بسیاری از مردم او را
 معشوقِ سلطان محمود دانسته‌اند و نظامی عروضی اعتقاد دارد که
 "سبزچهره‌ای شیرین بوده است متناسبِ اعضاء و خوش حرکات"^۲ -

۱ - قباد را مولانا در چند مورد، صفت پادشاه قوی و نیرومند به
 کار برده است.

۲ - چهار مقاله عروضی، چاپ جیبی ص ۵۰، اما در باب قیافه
 سلطان محمود، باید عرض کنم که: «سلطان محمود مردی بود میانه بالا و
 خوش اندام و آبله روی» (تاریخ فرشته چاپ هند ۱۳۰۱ ق ص ۳۵)، در
 همین کتاب و تاریخ‌گزیده نوشته شده است که سلطان از زیبایی ظاهری بی
 بهره بود و «به صورت کریه‌اللقا بود» به طوری که روزی در آئینه بنگرست
 و ناگهان به تأمل و تفکر فرو رفت. وزیر سببِ تأمل پرسید، سلطان پاسخ
 داد: مردم می‌گویند دیدن روی شاهان نور چشم را افزون می‌سازد، ولی

تا چه حد طنز آلود و طعنه آمیز است؟ و بعد کلماتِ مولانا شخصیتِ خودکامه و بی‌امان محمود را به خوبی روشن می‌کند، شخصیت و کاراکتر و پرسنالیته‌ای، که حتی وقتی می‌خواهد از شبگردی‌ها و عدالت پیشه‌گیهای او نیز - زیر لقب «شه مکتوم سیر» - یاد کند، باز از همین طعنه بی‌امان بی‌نصیب نیست:

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد

با گروه دزدِ شب رو باز خورد

پس بگفتندش کئی ای بوالوفا

گفت شه : من هم یکی ام از شما!

و وقتی هر کدام هنرها و چیره دستی‌های خود و چشمه‌های

فوت و فنِ فرار از چنگال قانون را برشمردند، نوبت به محمود رسید و.

پس پرسیدند زان شه کای سَنَد

مر ترا خاصیتِ اندر چه بود؟

→

با این چهره نازیبائی که من دارم دور نیست که اگر کسی به آن بنگرد، کور شود! وزیر، سلطان را دلداری داد و گفت: صورتت را از صدها هزار تن يك تن نمی‌بیند، اما سیرت و رفتار تو عموم مردم را شامل می‌شود، اگر بخواهی که محبوب دلها باشی سیرت نیکو پیشه کن؟ «امین الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که از همه پادشاهان در گذشت» (از تاریخ گزیده ص ۳۹۱، و تاریخ فرشته ص ۲۲، به نقل از مقاله آقای دکتر محمد اسماعیل رضوانی، سالنامه کشور ایران، سال ۲۴ ر ۱۳۴۸ صفحه ۱۸۳ به بعد).

گفت درویشم ، بود خاصیتم
 که رهانم مجرمان را از نِقَم
 مجرمان را چون به جلاَدان دهند
 چون بجنبد ریش من ، ایشان رهند
 فردا دزدان گیر افتادند ، یکی ازدزدان محمود را شناخته
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست

و به همین دلیل:

رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 آنکه بود اندر شبِ قدر او چو بدر...
 گفت ما گشتیم چون جان بندِ طین
 آفتابِ جان توئی در روزِ دین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 کز کرم ریشی بجنبانی بخیر...
 اما همه این حرف ها مانع آن نمی شود که مولانا ، روح
 خشونت بار محمودی را ، خصوصاً در غزوات هند ، طی یک عبارت
 کوتاه از قول پسر بچه ای اسیر ، به گوش ما نرساند. در اینجا استاد او
 عطار هم به کمکش آمده است. مولوی می خواهد ترس مرگ را
 در دل خواننده خود ناچیز کند ، و مزایای آن را بر شمرد ، و وحشت
 از آن را بی خود می داند .

چون انیس طبع تو آن نیستی است
 از فنا و نیست این پرهیز چیست ؟ .
 از چه نام برگ کردستی . تو مرگ
 جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
 مولانا برای توجیه این نظریه داستانی ، به روایت عطار ،
 از سلطان محمود نقل می کند و در همین جا فاتحه‌ای نیز به روح
 عطار می فرستد :

آنچه گفتم از غلط‌هاش ای عزیز
 هم چنین بشنیدم از عطار نیز
 رحمة الله علیه گفته است
 ذکرش محمود غازی سفته است
 کز غزای هند پیش آن همام
 در غنیمت او فتادش يك غلام
 پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند
 برسپه بگزیدش و فرزند خواند
 طفلك اسیر که انتظار این محبت‌ها را نداشت به گریه افتاد.
 گریه می کرد ، اشك میراندا و به سوز
 گفت شاه او را که ای فیروز روز
 از چه گری ، دولت شد ناگوار ؟
 فوقِ افلاکی ، قرینِ شهریار . . .
 گفت كودك ، گریه‌ام ز آنست زار
 که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توأم تهدید کردی هر زمان :
 بینمت در دست محمود ارسلان^۱
 پس پدر مر مادرم را در جواب
 جنگ کردی^۲ کاین چه خشم است و عتاب
 می نیابی هیچ نفرینِ دگر
 زین چنین نفرینِ مُهَلک سهل تر !
 سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
 که به صد شمشیر او را قاتلی
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی
 در دل افتادی مرا بیم و غمی
 تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
 که مَثَل گشته است در وِیل و کَرَب
 من همی لرزیدمی از بیم تو
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مادرم کو تا ببیند این زمان
 مر مرا بر تخت ، ای شاه جهان
 گر بدانی رحم این محمود راد
 خوش بگویی عاقبت محمود باد !

۱ - و این لقب ارسلان (شیر) را هم تنها مولوی برای محمود به کار برده است .

۲ - جنگ کردن، به معنی فریاد زدن و دعوا کردن خانوادگی . هم امروز در بیشتر جاها به کار می رود .

این یاد محمود البته محمود بود ، منتهی درست در موقعی که مولوی اورا برابر با «مرگ سیاه» دانسته است ! سلطان غازی در هند، در نظر کودکان چنین بود. البته در حکایت کودکی که برای دفع پرنده‌گان کشتزار طبل می‌زد ، باز یاد سلطان محمود به عنوان سلطان کریم آمده است که :

چونکه سلطان شاه محمودِ کریم
 برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
 با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
 انبه و فیروز و صفدر مُلک گیر
 اُشتری بُدکو بُدی حمالِ کوس
 بُختی بُد پیشرو همچون خروس
 بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب
 می زدندی در رجوع و در طلب
 اندران مزرع در آمد آن شتر
 کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر
 عاملی گفتا مزن طبلک که او
 بُختیِ طبل است و با آتش است خو...
 ولی عقیدهٔ مخلص آنست که این تعریف را هم به حساب
 همان شعر معروف خود آورده است که می‌فرماید:
 از ضرورتِ دَمِ خر را آن حکیم
 کرد تعظیم و لقب دادش کریم^۱

۱ - من تصور می‌کردم که حرف میرزا آقا خان نوری ابتکار خودش

این طنزِ مولانا است که عنوان «الب الخ» را تا این حد درین مورد جاندار کرده است. بهترین نشانه قدرت مولانا را در طنز ، آنجا می توان دید که حریف را ، مثل مینیاتور ساز ، ابتدا بسیار قوی پنجه و زبردست نشان می دهد، آنگاه او را در برابر ضعیف ترین موجودات هم سنگ می سازد ، و از نمونه های آن داستان پشه است که از باد پیش سلیمان شکایت کرد و سلیمان که به عدالت بی دریغ روزگار خود مغرور بود گفت^۲ :

ای عجب در عصرِ ما ظالم کجاست ؟

کونه اندر حبس و درزنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آنروز مُرد

پس به عهدِ ما که ظلمی پیش برد ...

بانگ زد آن شه که ای باد صبا

پشه افغان کرد از ظلمت، بیا . . .

→
بود که می گفت: «اگر ايجاب کند، ریش خود را توی ک . ن خرمی کنم، و چون کارگذشت بیرون می آورم، می شویم و گلاب می زنم» (آسیای هفت سنگ ص ۳۹۰) ، ولی امروز متوجه می شویم که این ریش بازی مصلحتی را مولانا هفتصد سال پیش جائز دانسته بوده است، منتهی با عبارتی دیگر، تعبیری است ولی عبارت تا عبارت فرق دارد .

۲ - شاید لطیف ترین طنز، بعد از مولانا، عبارتِ يك سنگِ قبر باشد که در قبرستان اسلامبول دیده شده بود به این مضمون « ... این قبر سلیمان است، اماته سلیمان پیغمبر ، ونه سلیمان قانونی ، بلکه سلیمانی که يك عمر زغال فروشی کرد و آخر هم - خیلی راحت تر از آن دو سلیمان - از تنف زغال مُرد! (روایت از آقای دکتر انجده ای، وابسته فرهنگی سابق ایران در ترکیه).

خوب ، خواهید گفت ، پشه ، در برابر سلیمان مقتدر که به
سادگی به باد فرمان می‌دهد که «بیا» چه خواهد کرد؟ شاهکار طنز
مولانا اینجاست :

باد چون بشنید آمد نیز نیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا
باش تا بر هر دو من رانم قضا
گفت: ای شه ، مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من ازدود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
که بر آرد از نهاد من دمار

در مولوی، تعداد شخصیت‌های تاریخی - به معنای صرفِ
تاریخی، یعنی آنها که جنبه‌سیاسی و نظامی داشته‌اند - خیلی کم است،
البته اگر شخصیت‌های اساطیری و مذهبی، و هم‌چنین اهلِ تصوّف
و عرفان و پیشوایان فکری تصوّف را کنار گذاریم، به دلیل اینکه،
اولاً، تاریخ، همیشه از باد آنها غافل بوده است - هر چند خود
جزء سازندگان مسلّم تاریخ هستند - و ثانیاً، چون خود آنها از
سیاست مُبترئ و گوشه‌گیر بوده‌اند و ادعائی در این دو عامل تکوین
تاریخ نداشته‌اند، ما هم درین بحث آنها را جزء شخصیت‌های
تاریخی نمی‌آوریم.

اما چرا نام شخصیت‌های تاریخی معاصر مولوی در مثنوی
بسیار کم است؟ به گمان من به جهت این است، که مولانا

نمی‌توانست تعلیمات اجتماعی خود را با مسائل روز بیامیزد، و پای شواهدی را به میان آورد که به هر حال ممکن بود، گفتار او را به بعض مسائل خاص آمیخته سازند، طبعاً مدّاح کسی هم نبود که از او یاد کند.

مولانا در سرزمین آناتولی زندگی می‌کرد، در میان قومی که بسیاری یونانی و عجم بودند، منتهی حکومت در دست کسانی بود که سالها قبل از مولوی به همراه آلب أرسلان سلجوقی، دهها هزار تن، در حالی که «تُرک جوشی نیم خام» می‌خوردند^۱ و شمشیر می‌زدند، جنگ ملاذگرد را به نفع خود تمام کرده و پایه امپراطوری تُرک را با خشونت تمام بنا نهادند (۴۶۴ هـ = ۱۰۷۲ م).

خود ترکهای بعد از جمهوری که کتاب مُسامرة الاخبار را چاپ کرده‌اند^۲ خوب می‌دانند که پس از تسلط الب أرسلان بر روم «... ملك الروم رامقید دوشاخه چوب در گردن بردر بارگاه سلطان آوردند، ابوالفضل کرمانی - که امام حضرت سلطنت بود - برخاست و سیلی برگردن او زد^۳. سلطان آن حرکت ناپسندیده داشت،

۱ - تُرک جوشی کرده بودم نیم خام..، گمان من آنست که این ترک - جوش مولانا همان «کتات تارتار» امروزی رستورانهای اروپاست که گوشت چرخ کرده خام را با تخم مرغ و سبزی خام به خورد آدم می‌دهند، در فرهنگ رشیدی هم ذیل ترک جوش گوید «لحم نیم خام، چه ترکان نیم خام گذارند و خورند».

۲ - مسامرة الاخبار .. تألیف کریم آق سرابی، به تصحیح و تحشیة عثمان توران، دانشیار تاریخ دانشگاه آنقره، چاپ ۱۹۴۴.

۳ - مخلص از همشهری گری با این « امام حضرت سلطنت » شرم

فرمود چگونه روا باشد؟ ابوالفضل گفت: إِذْلاًّ لِلْكَفْرِ؛ سلطان به جواب گفت: نه هم گفته‌اند ارحموا عزیز قومِ ذلّ^۱، با همه این دل‌رحمی‌ها، البته می‌دانید که بیچاره «ارمانوس»، روزی ... از سرماللت، و روی کلالت به سلطان می‌گوید که اگر پادشاهی ببخش، اگر قصابی بکش، و اگر بازرگانی بفروش! سلطان دو حلقه در گوش او کرد ... قیصر شرط کرد که هر روز يك هزار دینار به خزانه خاص می‌رساند، و در سالی به دو نوبت این جزیه می‌فرستد^۲

→

دارم! و گمان کنم جواب این سلیبی را هشتصد و پنجاه سال بعد، هم ولایتی‌های امپراطور، به گوش میرزا آقا خان کرمانی بینوا در زندان طرابوزان نواخته باشند.

۱ - مسامرة الاخبار ص ۱۷.

۲ - ذیل سلجوقنامه ظهیری ص ۲۷، وراحة الصدور ص ۱۱۹. بیخود نیست که ملك الشعراء بهار، در چهار خطا به خود، درباره همین طایفه گفته است:

پادشهان یکسره ترکان بدند جمله شبان، گله گرگان بدند
اجنبیانی همه اهل چپو فرقه بردار و «بچاپ» و «برو»
واقعا ارمانوس، اگر بیست چاه نفت هم داشت، چطور می‌توانست روزی يك هزار دینار (سکه طلا) به مرو رساند؟ اگر هر سکه را ۵ گرم (حدود يك مثقال حساب کنیم) طبق بورس لندن هر دینار دو بیست تومن قیمت دارد که هزار دینار، می‌شود روزی دو بیست هزار تومان باج.

من تعجب می‌کنم از حسن بن اسحق طوسی خواجه نظام‌الملک که چطور بیست و نه سال و نه ماه از یک طرف هم دم و هم نشین طغرل و الب ارسلان و ملک‌شاه بود و از طرفی با حسن صباح و اسماعیلیان بی‌حذر (به قول مولوی) شاخ به شاخ می‌شد و در واقع میان دوسنگ آسیا سائیده می‌شد، واقعا

←

ده سال بعد سلیمان، پسر قُتلمُش، شهرهای حَلَب و اماسیه را گرفت و بعد از او قلیچ ارسلان پسرش و همینطور نوه و نتیجه‌ها به سلطنت قونیه رسیدند و امپراطوری روم بر افتاد تا کار به علاءالدین کیقباد پادشاه یازدهم ازین سلسله رسید. حالا عقیده شما چیست؟ درین مدت کوتاه آیا همه اهل روم از نژاد سلجوق بن دقاق شده بودند؟ به هر حال مولانا در اینجا کالمُستجیرِ مِنَ الرَّمْضَاءِ إِلَى النَّارِ بود.

در تاریخی که ما از آن گفتگو می‌کنیم، حدود یکصد و پنجاه سال ازین فرمانروائی گذشته و مقدمات امپراطوری تُرک در سرزمین آناتولی فراهم آمده و حکومتی تشکیل شده که نمودار اصلی آن را در دین اسلامی عربی، و فرهنگ و ادب عجمی (پارسی)، و شمشیر

→

که جزیک دهاتی طوسی در آن روزگار و انفسا هیچ کس امکان چنین تحملی را نداشت و شاعر روزگار حق داشت که در باب همین خواجه نظام‌الملک گفته بود:

الدَّهْرُ كَالدُّوَلَابِ لَا يَدُورُ إِلَّا بِالْبَقْرِ

در رومیه کسی مثل حسن صباح نبود که برابر این تسلط و اعجمی-تُرک «(باز به تعبیر مولوی) مقاومت کند و با تحسّر از عدم اطمینان نسبت به یاران، به زبان آورد که: «اگر دو یار موافق داشته‌ام، مُلک بر این تُرک و روستائی نگذاشته‌ام» و تنها در روزگار همین مولانای روم بود که قیام درویشهای بابا اسحقی (۵۶۳۸ = ۱۲۴۰ م) روی داد که نتیجه آن نارضائیه‌ها بود، ولی البته دیر شده بود و بجائی نرسید، منتهی سه سال بعد (۶۴۱ = ۱۲۴۳ م) این مغولان بودند که سلاجقه روم را در «کوسه داغ» شکست دادند و سلاجقه روم خراجگزار مغولان شدند. (سلسله‌های اسلامی بوٹ و رث، ترجمه بدره‌ای ص ۲۰۰)، در واقع «سنگ، سنگ راشکست!» و تنها نام سلاطین سلجوقی روم تا اوایل قرن هشتم برسکه‌ها باقی ماند.

ونیرو و بُرهانِ قاطع ترکی توان نشان داد و بهترین نمودار آن همان اسم پادشاهان است که گویای روشن این فرهنگ و حکومت آمیخته بود^۱. منتهی، مصالح روزگار، ساکنین چارگانه این ولایت را بجان هم افکنده بود:

فارسی و تُرک و رومی و عرب جمله باهم در نزاع و در غضب
این حکومت صد و پنجاه ساله طبعاً کم کم به آن حد رسیده
بود که گه گاه، مأموران آن، ناچار بودند حقایق را - حتی اگر
به نفع طرف آنها هم بود - با دَبُوس به طرف حالی کنند^۲. مشکل
مولانا - که از فارس‌های متسلط هم دل خوشی ندارد - زیادتر
می‌شود وقتی که این‌ها از گروه «ترکانِ پارسی‌گوی» بشوند، یا به
تعبیر خود مولانا «اعجمی-تُرک» بوده باشند، و چون اوضاع به کام
آنها بوده و ثروتی هم به هم زده بودند، اغلب خوش گذران و عیاش

۱ - مثلاً: غیاث‌الدین کیخسرو پسر قلیچ ارسلان، که غیاث‌الدین

آن نمودار دین محمد عربی، و کیخسرو و آن مظهر نظام حکمروائی ایرانی (عجمی) و قلیچ ارسلان (= شیر شمشیر) که نشان بارز نحوه حکومت ترکی آن روزگار است، در روزگار ما نمونه آن «کوروش علی خان» داریم!

۲ - مثلاً داستان آن خفته‌ای که مار در دهنش فرو رفت و راه‌گذر

برای این که او را نجات دهد، او را جلو اسب انداخت و آنقدر دواند و به او دَبُوس زد تا مار را استفراغ کرد، واقعاً که بعض مردم را جز ازین راه نمی‌توان با حقیقت آشنا کرد! به هر حال این دَبُوس بدست، در مثنوی، باید بدانید که از چه طبقه‌ای بود، آنجا که فرماید:

خفته از خواب‌گران چون برجهید يك سوارِ تُرک با دَبُوس دید

و میخواره هم بوده‌اند (و من عقیده دارم که باید پیشروی های صلیبیون را درین روزگار - کم و بیش - درتجمل و آسایش جوئی این گروه نیز پیدا کرد). به هر حال، مولانا، وقتی داستان شب شراب یکی ازین قوم را می‌خواهد بیان کند^۱ مطلب را می‌کشاند به دعوت از یک آوازخوان و مطرب به آن مجلس بزم
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد وز خمارِ خمر، مطرب خواه شد
 اصلاً کیفیت دعوت مطرب، در سحرگاه مستی، خود نشان

۱ -- احتیاج به شب شراب هم نیست، زیرا برای دادن لباس به خیاط هم (که لابد روز صورت گرفته) باز، دمی به خمره زده می‌شده است: خیاط، داستانِ مضحك (یا به قول امروزی‌ها جوك) می‌گفت درحالی که می‌خواست لباس جنگ برای مشتری نظامی خود بدوزد. کافی است بگوئیم که سربازی که با لباس مخمل و ابریشمی بخواهد به جنگ برود، دفاعش به کجا خواهد رسید. سرباز ترکمان در حضور خیاط

چون شنید از وی نوای بلبلی پیشش افکند اطلس اسطنبولی
 که بپُر اینرا قبای روز جنگ زیر دامنِ واسع و بالاش تنگ

اما شوخیها آنقدر خنده‌دار بود و کار به آنجا رسید که:

يك مضاحك گفت آن چُست اوستاد

تركِ مست ، از خنده شد مست و فتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان

چشم تنگش گشت بسته آن زمان ...

کار به دزدیدن خیاط از پارچه و شیطنت او نداریم، واقعاً مولانا چه شده که درین جا حتی چشم تنگ «گر به چشمان» را هم از یاد نبرده است؟ لازم به توضیح نیست که همه این حرفها مربوط به ترکمانان سلجوقی است نه ترکان دموکرات بعد از انقلاب اتاترک جمهوری پسند!

گویایی است .

مطرب بیچاره به فکر غزل خواندن می‌افتد ، غزل زیبای پارسی است و مطابق با شعر و موزیک ، منتهی شعر آن با ردیف «نمی‌دانم» همراه است :

گلی با سوسنی با سرو ، یاماهی ، نمی‌دانم

ازین آشفته‌بی‌دل چه می‌خواهی ؟ نمی‌دانم

مطرب آغازید نزد ترك مست

در حجابِ نغمه ، اسرارِ آلت

حالا لابد منتظر هستید مطرب جایزه خود را دریافت کند ،

از زبان خود مولوی بشنوید :

بر جهید آن ترك و دبوسی کشید

با علالا بر سرِ مطرب دوید

گفت : این تکرار بی حد و مرش

کوفت طبعم را ، بکوبم بر سرش

قلبانا ! می‌ندانی ، گُه مخور

ز آنچه می‌دانی بگو ، مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانی اش

می‌ندانم می‌ندانم در مکش . . .

این گونه کنایات را ، آدم - درجائی که «ترك گیر» شده باشد -

خیلی تهور می‌خواهد که به زبان آورد ، و حال آنکه در آن روزها

که «برو برو» ترکمانان و ترکان بوده است ، لابد خودشان هم

باورشان شده بود که به قول اصطخری «... هیچ گروهی به پادشاهی

سزاورتر از ترك نیست ، به حکم آن کی (که) ... لشکرِ ترك ، عددِ ایشان بسیار است ، و اگر قومی را شکستی افتد ، هم از ایشان گروهی دیگر به زودی آیند ... »^۱

محیطی که مولانا بدان جا راه یافته بود ، تصور نشود که محیطی مساعد و روبراه و آرام بوده: علاوه بر حساسیت و مقاومتی که ساکنان اولیه آناطولی در برابر ترکمانان چیره دست طبعاً نشان می داده‌اند ، وضع حکومت آن سرزمین نیز تمرکز و آرامش قطعی نداشت ، و دلیل آن وجود يك ملوك الطوائفی شدید درین نقاط است. فی‌المثل از همان خاندان سلجوقیان که مولوی در پای تخت آنان می‌زیست ، علاءالدین کیقباد - که گویند مولوی را به قونیه دعوت کرد - در سال ۶۳۴ هـ [= ۱۲۳۶ م.] مسموم شد و در گذشت و از سال مرگ او تا ۷۰۷ هـ [= ۱۳۰۷ م.] که حکومت خانواده آنان به دست مغولان بر افتاد ، حدود ۱۸ تن بر قونیه حکم راندند ، (مجموعاً هر کدام حدود پنج سال) و همیشه بین پسران و برادران زدو خورد بوده و اغلب یا کشته شدند و یا فرار کردند ، و يك بار هم مصریان ، قونیه را به تصرف آوردند ، (۵۷۵ هـ = ۱۲۷۶ م. ، یعنی سه سال قبل از مرگ مولانا) . در همین احوال ، در عین حال خانواده های متعدد دیگر بر شهرهای آناطولی پادشاهی می کردند و همه هم ناچار بودند با فرهنگ دینی اسلامی و حکومت ایرانی و نیروی ترکی همساز و همراز باشند و مثل سلاطین سلجوقی روم اسم و لقب فارسی و ترکی و عربی داشته باشند : مثل خانواده

«منگوجق» که در ارزنجان حکومت می‌کردند و علاءالدین داود پسر بهرامشاه ناچار شد حکومت خود را به علاءالدین کیقباد تسلیم کند [۶۲۵ هـ = ۱۲۲۷ م.] و سیف‌الدین ابوالمظفر شاهنشاه که کارگزار سلیمان سلجوقی صاحب توقات بود، و خاندان «پروانه» که برگرد شمع حکومت سینوپ پروبال می‌زدند و پروانه معین - الدین سلیمان پسر مهذب الدین علی دیلمی شوهر جرجی خاتون دختر کیخسرو دوم سلجوقی معروف‌ترین آنان است [۶۴۹ هـ = ۱۲۵۱ م.]، یا اولاد چوپانیان مثل حسام‌الدین چوپان بك که بر قسطنونی ریاست داشت، و خاندان اسفندیار که بر «برغلو» و «زعفران بولی» حکومت می‌کردند و شمس‌الدین تمرجاندار سرسلسله آنان است، و صاروخانی‌ها که در «مغنیسیا» بودند، و بنی اشرف که بر «بنی شهر» حکم می‌راندند، و خاندان قرامانی که سیواس مرکز آنها بود و کریم‌الدین قرامان و بدرالدین محمود پسر قرامان (۶۷۷ هـ = ۱۲۷۸ م.)، سال مرگ مولانا) بر سیواس و قرامان ریاست داشتند، و بالاخره عثمانیان که سلسله ترك عثمانی را تشکیل دادند (عثمان غازی سرسلسله آنها به سال ۶۹۹ هـ = ۱۲۹۹ م سلسله عثمانی را تأسیس کرد) و امپراطوری ترك به معنای واقعی آن پی‌ریزی شد و خود گروهی از طوائف غزّ بوده‌اند.^۱

۱ - ظاهراً عثمانیان از طایفه قایبغ از ترکمانان غز بوده‌اند و بنابراین جزئی از موج بزرگ ترکمانانی محسوب می‌شوند که از مشرق فرا رسیدند و بیزانسیان را عقب راندند، اینان تا حدی وابسته به سلاجقه روم بودند (سلسله‌های اسلامی بوث ورت ص ۲۱۰). در واقع سرزمین آناتولی از

با این مراتب، معلوم است که، آشفتنگی آن دیار هیچ کمتر از آشفتنگی ماوراءالنهر یا نیشابور یا خوارزم نبود، و عجب است اگر قبول کنیم که مولانا آنقدر فراغت داشته باشد که بتواند مجالس درس و بحث خود را با آسایش ادامه دهد، و عجب تر آنکه «مشهور است که قریب به چهارصد طالب علم در حلقهٔ درس مولوی جمع می شدند و هر کدام به قدر استعداد خود افاضهٔ فیض از او می نمودند»^۱. اگر نخستین ملاقات مولانا و شمس تبریزی در جمادی الاخر ۶۴۲ هـ (= ۱۲۴۴ م.) باشد، حدود ده سال بعد از مرگ علاءالدین کیقباد و زمان حکومت غیاث الدین کیخسرو و پسرانش تواند بود، و پنهان شدن شمس ۱۶ ماه پس از این ملاقات دلیل بر اینست که اوضاع هرگز ملایم فکر و کار مولانا نبود، و جالب آنکه اندکی بعد (حدود ۶۴۵ هـ = ۱۲۴۷ م) که شمس به قونیه بازگشت «مردم،

→

دست اولاد سلجوق بدست غزان افتاد و دست بدست شد، همان غزان که مولانا در باب آنان گفته است:

آن غزانِ تُرکِ خون ریز آمدند بهر یغما در یکی ده در شدند ...

۱ - مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۱۰۹، این عبارت آدم را به اشتباه

می اندازد که نکند مولانا از جمله کسانی بود که دربارهٔ آنها خود گفته:

لاف شیخی در جهان انداخته خویشان را بایزیدی ساخته

هم ز خود واصل شده سالک شده محفلی واکرده در دعوت کده

و حال آنکه گمان من آنست که به این سادگی هادر آن دوران و انفسا چنین

امکانی برای مولانا مشکل بود فراهم شود - مولانائی که در قرن سازمان

سازمان ملل متحد هم بعض اشعارش را در فقط زیر لحاف می توان خواند.

مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند، فقیهان و عوام قونیه بشوریدند» و اندکی بعد «شبی شمس‌الدین در حضور مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی آهسته از بیرون اشارت کرد که بیرون آید، فی الحال برخاست و به مولانا گفت: به کشتنم می‌خواهند... و گویا هفت نفر از دشمنان شمس در کمین بودند، چون فرصت یافتند کاردی راندند، و مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای زد که آن جمع بی‌هوش شدند، و چون به خود آمدند، غیر از چند قطره خون ندیدند.»^۱

چیزیکه مسلم است قتل شمس است که حتی آنرا به پسر مولانا هم نسبت دادند، پس دیگر چون توان در چنین شهری کلاس و مکتبی با چهارصد طلبه گوناگون اداره کرد؟

من عقیده دارم که تأخیر مثنوی جلد دوم، علاوه بر بهانه بیماری و مرگ اقوام، و به معراج حقایق رفتن حسام‌الدین چلبی، نیز باید ازین گونه تعطیلات غیر مستقیم مجلس بحث دروس باشد، و احتمالاً یک غیبت مصلحتی بوده است.

نباید فراموش کرد که اقامت مولانا در قونیه برای مجامع روحانی اهل ذکر و فکر و طبقات صاحب رأی به سادگی مورد قبول و قابل هضم نبوده، و این جان جهان و دل عالم، در آن محیط، در حکم قلب مصنوعی بوده است و پیوند آن به جسد سنت‌های اجتماعی قونیه، نخستین عکس‌العمل آن همان مقاومتی بوده است که در روزگار ما اجسام خاکی در برابر قلب پیوندی نشان

داده‌اند ه دنیای آن روزگار، «پیام مولانا» را نمی‌فهمید چنانکه امروز ما هم نمی‌فهمیم.^۱

از گوشه و کنار مثنوی چنین استنباطی را تلویحاً می‌توان کرد، و حتی به روشنی توان یافت که مناسبات میان مولانا و حسام‌الدین چلبی - که از اعیان قوم نیز بوده است - به صورتی مورد ایراد قرار داشته و بدگویان و حاسدان، در خصوص این دو و الامر و چیزها به زبان آورده و کارهایی کرده بودند که حسام‌الدین، برای جلوگیری از غوغای عوام؛ چند صباحی تقاضا داشته تا مولانا او را مرخص سازد، و این تفرقه را برای خلاص جان مولانا و حیثیت او لازم می‌شمرده است، اما مولانا که بسته و پیوسته حسام‌الدین بود، کجا قبول داشت؟ او گنج‌نامه در دست داشت و گنج رابافته بود، او «کبوتر بام آموز» حسام‌الدین بود و به این خواهشها کجا دل به جدائی می‌سپرد:

آن کبوتر را که بام آموخته است
 تو مخوان، میرانش، که پردوخته است
 ای ضیاء الحق حسام‌الدین برانش
 کز ملاقات تو بر رسته است جانش
 گر برانی مرغ جان را از گزاف
 هم به گردِ بام تو آرد طواف

۱ - درباره پیام مولانا و پیام شرق، رجوع شود به مقدمه نگارنده بر مثنوی غلام غوث صمدانی، چاپ پاکستان، آذر ماه ۱۳۳۱ (۱۹۵۲) چاپ لاهور.

چینه و نُقلش همه بر بامِ تست
 پر زنان بر اوج ، مستِ دامِ تست
 شاید هم تفتین به آن حد رسیده بود که حسام‌الدین حدس
 می‌زد مولانا نیاز به این جدائی دارد، منتهی رعایت او را می‌کند،
 اما مولانا بیم این تردید و دودلی را به کلّی می‌زداید :
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 در ادای شکر ای گنج فتوح
 شِحنهٔ عشقِ مکرر کینه اش
 طشتِ پُر آتش نهد بر سینه اش
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 شاه‌عشقت خواند، زوتر باز گرد
 گوئی چند روزی این ملاقات‌ها تعطیل شده‌بوده که مولانا،
 صریحاً دوباره از حسام‌الدین به حضور در مجلس دعوت می‌کند و
 نیاز خود را ظاهر می‌سازد.
 گردِ این بام و کبوتر خانه، من
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 جبرئیل عشقم و سدره‌ام نوئی
 می‌سقیم ، عیسیِ مریمِ نوئی
 جوش ده آن بحر گوهر بار را
 خوش پرس امروز این بیمار را
 چون تو آنِ اوشدی بحر آنِ تست
 گرچه ایندم نوبتِ بحرانِ تست

مولانا اشاره به تفتین بدگویان و سعایت «دوبهم زنان» می کند
و کوشش آنها را بی نتیجه می خواند ، و از آنان به عنوان «گِل-
پاره ها» نام می برد که قصد اندودن خورشید را دارند. او ارزش
باطنی و واقعی وجود حسام الدین را باز می گوید :

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل

کی توان اندود خورشیدی به گِل

قصد کردند این گِل پاره ها

که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست

باغها از خنده مالا مال تست ...

در اینجاست که فریاد مولانا ازین بدگویان و بد خواهان و
کج فهم مردمان به آسمان می رسد و رنج خود را در آن دیار
دوردست در عالم بی همزبانی ، به زبان شعر ، چون نغمه ساز
به گوش می رساند .

محرمِ مردیت را کو رستمی

تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخوام کز سرت آهی کنم

چون علی سر را فرا چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه و راست

یوسفم را قعر چاه اولیتر است

مست گشتم خویش بر غوغا ز نم

چه چه باشد؟ خیمه بر صحرا ز نم

بر کف من نه شراب آتشین

و آنگه آن کتروف فر مستانه بین ...

این بحث مولانا نصیحت آمیز و عاقلانه و ملایم پایان می‌یابد
و دوست و ندیم گرمابه و گلستان خود را به مدارا و مُمَاشَاةِ پا
«دبوس بدست‌ها» توصیه می‌کند:

چونکه جُفتِ اَحْوَالِنایم ای شمن
لازم آمد مُشرکانه دم زدن . . .
با چو احوال این دوئی را نوش کن
با دهان بردوزو لب خاموش کن...

چون بینی محرمی گو سَرِ جان
گُل بینی نعره زن چون بلبلان
چون بینی مَشْکِ پُر مکر و مجاز

لب بیند و خویش را چون خنب ساز..
با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن به عقل مِنْ لَدُنْ
صبر با نااهل ، اهلان را جلی است
صبر صافی می‌کند هر جادلی است...

جور و کفر نوحیان و صبرِ نوح
نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح . . .

مولانا در مقدمه جلد ششم، مأموریت و تعهد خود و حسام‌الدین
را - با وجود این مخالفت‌ها - بیان می‌کند و عقیده دارد که باید
بهر حال حق را گفت:

ای حیاتِ دل حسام‌الدین بسی

میل می‌جوشد به قسم سادسی

گشت از جذبۀ چو تو علامه‌ای
 در جهان گردان حُسامی نامه‌ای^۱
 پیشکش می‌آرمت ای معنوی
 قسم سادس در تمام مثنوی ...
 راز جز با راز دان انباز نیست
 راز اندر گوش منکر راز نیست...
 نوح نُهصد سال دعوت می‌نمود
 دم بدم انکار قومش می‌فزود
 هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟
 هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟
 زانکه از بانگ و علاای سگان
 هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
 مه فشانند نور و سگ عوعو کند
 هر کسی بر خَلْقَتِ خود می‌تند...
 هر کسی را خدمتی داده قضا
 در خورِ آن گوهرش در ابتلا
 چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم
 من مه‌ام، شیرانِ خود را کی هَلَم؟
 خُم که از دریا در او راهی بود
 پیش او جیحونها زانو زند
 گر چه ما را زهرافشان می‌کنند
 ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند..

۱ - آیا اسم مثنوی اصلاً «حسامی نامه» یا «حُسام نامه» بوده است؟
 همچنانکه دیوان کبیر بنام دیوان شمس شهرت یافته؟

محیط فکری و روحانی قونیه، برخلاف تصور ما، اوج معنوی مولانا را بر نمی‌تافت. او همان «باز» داستان خود بود که از ماوراءالنهر پر گرفته، و به ناچار، از شکسته بالی، در میان جُفدان روزگار افتاده بود:

باز در ویران ، بر جُفدان فتاد
 راه را گم کرد و در ویران فتاد
 خاک در چشمش زد و از راه بُرد
 در میان جغد و ویرانه‌اش سپرد
 و لوله افتاد در جُفدان ، که ، ها
 باز آمد تا بگیرد جای ما . . .

باز، گوید من چه در خوردم به جغد
 صد چنین ویران رها کردم به جغد
 خویشتن مَکشیدای جُفدانِ که من
 نی مُقیمم ، می روم سوی وطن
 این خراب ، آباد، در چشم شماست
 ورنه ما را ساعدِ شه باز جاست
 همچو ماه و آفتابی می پَرَم
 پرده‌های آسمانها می درم . . .
 در جای دیگر ، همین شکوه را باز می گوید ؛ گوئی از
 ستم‌هایی که بر او و مرادش شمس و دوستش حسام‌الدین می رود
 ناله دارد:

جفدها بر باز استم می کنند
 پَر و بالش بی گناهی می کنند

جرمِ او این است کویباز است و بس

غیرِ خوبیِ جرمِ یوسف چیست پس؟

مولانا، مدعو شاه بود، و مجلس هم داشت، ولی او غریبِ دیار مغرب بود: بریده‌ای از اصل و فرهنگِ خود، همچون شاخه نی‌شکر که او را از ریشه و بُن بریده باشد. قطرات آب نیشکر البته در دهن ماشیرین است، اما این قطرات که ازین ساقه بریده می‌چکد، در واقع خونِ دل «غریبی» اوست:

هر کسی کاو دور ماند از اصلِ خویش

باز جوید روزگارِ وصلِ خویش

من می‌دانم که مقدمهٔ مولانا بر مثنوی، و فاتحهٔ «بشنوا زنی...» او ماوراء این حرف‌هاست. شك نیست که این ترانه، امواجی است که آدمی را به مبدأ کل متصل می‌کند، و نشان پیوستگی نفس انسانی است به جان مجرد و عالمِ علوی - که شاید عالمِ مُثُلِ افلاطونی باشد، و باز می‌دانم که شرحها و بسطها در باب همین چند بیت نوشته‌اند و گفته‌اند، و من خود آگاهم که مرحوم امام جمعه کرمان (آقا سید جواد شیرازی) سه ماه زمستان را، هر سال، در مدرسهٔ معصومیه و خاندانقلی بگ کرمان - تنها به تفسیر و تشریح همان سه بیت اول فاتحه کتاب مثنوی می‌پرداخت و چون آفتاب نوروز

۱- خراسان و عراق آمد مقام

ولی چون شمس در غوغای روم

ز های و هوی این و آن چه ترسم

که من هوی دمشق، های روم

برمناره‌های مسجد می‌تافت ، کتاب را می‌بست و درس را تا زمستان دیگر تعطیل می‌کرد . آری همه این حرفها در باب مقدمهٔ مثنوی هست ، اما به نظر من ، خود همین ابیات ، شکوائیهٔ دل‌مولانا و نالهٔ بریدگی روح مولانا از محیط عارفانهٔ بلخ و حیطةٔ روحانی بخارای آن روزگار می‌تواند باشد ، شکایت نای آن روح تابناکی است که می‌بایست در مرغزارهای بلخ و ارغنداب و سرچشمه‌های جیحون سیر آب شود ، اما روزگار ، او را در بستر خزه‌های کناره «قزل ابرماق» انداخت و با مردمی محشور ساخت که در تعصب خرید «استافیل» و «عنب» توی سرو کلهٔ هم می‌زدند و اونمی‌توانست به زبان دل به آنها حالی کند که همه آنچه شما می‌طلبید ، همان انگور است و بس .

اتحادِ یار با یاران خوش است

پای معنی‌گیر! صورت سرکش است

درین تنهایی غربت ، تنها يك پناهگاه بود که جان مولوی را در آسایش گرم خود می‌نواخت ، و آن گهوارهٔ زبان فارسی بود که مولانا در آن می‌آرمید و آنچه در دل داشت به زبان می‌آورد .^۱ این سخن را گفته‌اند که مولانا ، وقتی بیان حال می‌کرد و داستان‌های مثنوی را به شعر می‌آورد ، در خانه خود ، گرداگردِ ستونی به قدم‌زدن می‌پرداخت و سپس به چرخش درمی‌آمد و به همان نسبت

۱ - به همین دلیل کسانی که به تقلید مولانا مثنوی سروده‌اند ، هرگز موافق نبوده‌اند که این « صحبت قال » بوده است و آن صحبت حال ، گویا وکیل‌الملک‌هاکم کرمان گفته بود: بعد از مولانا ، مثنوی گفتن ، ... خوردن است!

که بیان حال را سریع‌تر می‌کرد، گردش او بر گرد ستون نیز تندتر می‌شد، چنانکه در اواخر بحث و داستان، همچون فریره پیرامون ستون می‌چرخید، و یاران نزدیک، آنچه می‌گفت یادداشت می‌کردند... در واقع، پناه او، یکی همان کلمات زبان فارسی بود که آن را همراه خود از شرق آورده بود، و یکی هم ستونی سنگی و دیواری بی‌جان - که درین عالم غربت و تنهایی - جان می‌یافت و ناله مولانا را گوش می‌کرد، درست مصداق این شعر سعدی شیراز شاعر هم عصر او:

بارها روی از پشیمانی به دیوار آورم

ورغم دل‌باکسی گویم کم از دیوار نیست

به راستی که در آن دیار، مولای روم، مشابه آن مسجد «درگز» شده بود که نه شیعه در آن نماز می‌خواند و نه سنی از پیراشیعه‌ها گمان داشتند که بانی آن سنی بوده است و سنی‌ها حدس می‌زدند که شیعه‌ها در ساختن آن دست داشته‌اند، و حال آنکه آنجا خانه خدا بود و قبله دل بود نه محراب سنگ و گل!

آری. این مولانائی که می‌خواست از دست خلق خیمه به صحرا زند، و چون علی، از نادانی خلایق، سردرچاه فرو می‌کرد و راز دل می‌گفت^۱، جان در گرو ساحل جیحون داشت و سینه در آرزوی بخارا می‌گذاخت:

گرچه دل چون سنگ خارامی‌کند

جان من عزم بخارا می‌کند

مسکنِ یار است و شهر شاه من

پیش عاشق این بود حُبَّ الوَطَنِ^۱

حال که صحبت بخارا و بلخ و نیشابور و قونیه در میان است، من هم «خارخاری» که سالهاست در سینه دارم می‌خواهم آشکار کنم و رازی را که بسی پنهان داشتم به زبان آورم و البته يك شوخی طرز آمیز است و ان شاء الله کسی به دل نخواهد گرفت :

— مردم همزبان ما، افغانان، مولانا راهمشهری خود می‌دانند و حق هم دارند، مگر نه آنست که او زاده بلخ است و امواج پر صدای مناره‌های مساجد بلخ و طنین عبادت شبانه بتخانه‌های آنجا گوش دل او را نوازش داده است؟

— ما نیز مولوی را از خود می‌دانیم که زبان او زبان دل ماست و همان سخنی را می‌گوید که سعدی و حافظ هم گفته‌اند، و چه کسی بهتر از ما امروز به زبان مولانا آشنائی دارد؟

— مردم تاجیکستان و ساکنان روسیه شرق خزر نیز با او هم-پیمانانند که گاهگاهی «جان او عزم بخارا» داشت و همیشه «از سمرقند چو قند»^۲ یاد می‌کرد، و به هر حال مسلم است که پیراهن مولانا نیز روزی در آفتاب ترمذ و بخارا خشک شده بوده است! پس دلیلی ندارد که تجلیل از آن عاشق بی‌همتا در شهر عشق آباد

۱ - دلم می‌خواست شخصیت صدر بخارا را هم در اینجا توضیح دهم، اما فرصت نیست.

۲ - نبض او بر حال خود بُد بی‌گزند

تا پرسید از سمرقند چو قند

نیز به عنوان يك هم ولایتی صورت نگیرد.

ساکنان دیار روم قدیم و بیزانس هم جای خود دارند که موایوی را هم ولایتی خود بدانند، زیرا اولاً، مولانا قسمت عمده عمر بارور خود را در ولایت آن‌ها طی کرده است، ثانیاً مولانا به سال ۶۲۲ هـ [۱۲۲۵ م] که ۱۸ ساله بود، در «لارنده» - چهل میلی جنوب شرقی قونیه با دختر خواجه لالای سمرقندی - گوهر خاتون - ازدواج کرد^۱، و بنا به ضرب‌المثل معروف که «پرسیدند اهل کجائی؟ گفت: هنوز زن نگرفته‌ام!» طبعاً باید مولانا را از آن طایفه بدانیم^۲. علاوه بر آن فراموش نکنیم که هم امروز که مخلص

۱- مقدمه رومی نیکلسُن، ترجمه اوانسیان، ص ۴ بنقل از ولدنامه.

۲- جالب آنکه جلسات سخنرانی‌های بزرگداشت مولانا را در دانشگاه تهران، آنها که به زبان فارسی بود و آنها که به زبان انگلیسی - از هم جدا کرده بودند، و مثل آن زن مؤمنه اروپائی که در کتابخانه خود کتابهایی را که مردان نوشته بودند از کتابهایی که زنان نوشته بودند - پاس عفت را - از هم جدا کرده و در قفسه‌های جداگانه جا داده بود، درینجا هم در واقع، مجلس «مردانه» و «زنانه» از هم جدا شده بود.

- دوم آنکه بعض سخنرانان جلسه، دو سخنرانی داشتند: یکی به زبان فارسی و یکی به زبان انگلیسی، و مطالب فارسی آنها با انگلیسی تفاوت داشت و در واقع «دو شخصیتی» شده بودند - مثل خود مولانا که در دیوان شمس صاحب شخصیت دیگری است و در مثنوی معنوی صاحب شخصیتی دیگر - (درین باره می‌توانید به مقاله نگارنده که در نقد کلیات شمس تصحیح استاد فروزانفر، در مجله راهنمای کتاب سال سوم صفحه ۶۴ نوشته‌ام مراجعه فرمائید).

- سوم اینکه، این سخنرانان «دوزبانه» حرفهایی را که نمی‌خواستند به زبان فارسی بزنند، به زبان انگلیسی گفتند چنانکه عنوان يك سخنرانی

این حرفها را میزند. «عظام رمیم» مولانا به کفن همین بزرگواران به خاک رفته، و سالهای با روی عمر او در آن فضای «مولانا کش» سپری شده است. پس چه کسی در خورتر از آنها میتواند ادعای اهلیت باطبع مولوی را داشته باشد؟ خصوصاً که در میان هم ولایتی-های اتاترک، هم امروز کسانی وجود دارند که وارث اصیل فرهنگ

→

انگلیسی *Jalal - E - Din Rumi and islamic Sciences* بود، و حال آنکه سخنرانی فارسی، «مولوی و جهان شناسی اسلامی» عنوان گرفته و لقب «رومی» از آن جدا شده بود.

ومن چنین ابتکاری را در نوشته‌های آقای عبدالحی حبیبی، محقق افغانی، دیده‌ام که وقتی در کنگرهٔ بیهقی مشهد سخنرانی می‌کرد عنوان سخنرانی او «تحقیق برخی از حقایق تاریخی بیهقی» بود و وقتی مقالهٔ او را در افغانستان به زبان پشتو دیدم به عنوان «ابوالفضل محمد بیهقی، دافغانستان لوی مورخ» چاپ شده بود (مجله عرفان، حمل ۱۳۴۸) چنانکه آقای بیتوا هم در همان مجله (جدی و دلو ۱۳۴۸ تحت عنوان دافغانستان نومیالی» از این سینیای بلخی گفتگو میکرد، و هم در فصل تاریخ «د ثابت لیکنه»، از «د طاهر بانو د سلسلی مؤسس» یا «د افغانی سپه سالار طاهر له خوا دخانقین او حلوان فتح» گفتگو به میان می‌آید. که همه به زبان پشتو است (هر چند درین زبان هم غیر از یکی دو حرف مثل «د» و «له، خوا»، سایر کلمات همه فارسی هستند).

به هر حال همهٔ اینها هم از برکت مولانا است، مگر نه اینست که در ویش-های قرن هجدهم گری، اکنون که «سفرهٔ دلار مرتضی علی‌نفت» پهن است، با دریافت ماهی ده بیست هزار تومان حقوق و مزایا، و به پشتوانهٔ بلیط‌های دوسره هواپیمائی ملی، به قول همان مولانا:

در زمستان سوی هندوستان روند در بهاران سوی ترکستان شوند

←

مولانا شده‌اند، مگر نه آنست که مردی مثل «گل پینارلی»، شعر که می‌گوید به فارسی است؛ و موعظه که می‌کند به عربی است، و کتاب و مقاله که می‌نویسد به ترکی است؛ و در همه این فنون هم، مثل اعلی به شمار می‌رود؟

اما حقیقتی که من می‌خواستم به زبان آورم این شوخی روزگار است که - آن هم ولایتی‌های بلخ - هم آنها هستند که پدر مولانا را از بلخ به بخارا و خوارزم انداختند، و آن بخارانی‌ها و خوارزمی‌ها، همان هم ولایتی‌های سلطان محمد خوارزمشاه هستند که مولوی را - در حالی که بیش از دوازده سیزده سال نداشت - به همراه پدر پیرش، همچون گولیها، از شهر بیرون کردند و به طرف نیشابور و بغداد راه انداختند. و ما هم زبانان هم سخن مولانا -

→

و با اقامت در هتل‌های چهار پنج ستاره کنتینانتال رُم یا هیلتون نیویورک در باب «فقر مولانا» و «سنت تصوف» او سخنرانی ایراد فرمایند! درست مثل «خوزه کاسترو»ی مرحوم - دانشمند «گرسنگی شناس»! - که شبها در هتل هیلتون تهران جوجه کباب میل می‌کرد، و سخنرانی فردای خود را برای مؤسسه علوم اجتماعی تحت عنوان «وحشت از گرسنگی دوسوم مردم جهان» فراهم می‌آورد! به قول تولستوی: مشکل اینست که همه می‌خواهند بشوئیت را عوض کنند اما هیچکس درین اندیشه نیست که خودش را عوض کند!

حقیقت آنست، که در مجلس مولانا، جای بعض کسانی که با فقر مولانا بزرگ شده‌اند - مثل جناب هادی حائری، و جناب استاد همائی - خالی ماند، و در مجلس تجلیل او هم «غربت» مولانا هم چنان متجلی بود، هر چند برای «سیری در دیوان شمس»، غیر از این دوتن هم.

من گروهی می‌شناسم ز اولیا که زبانشان بسته باشد از دعا

که اینک این محفل را برای تجلیل او فراهم آورده‌ایم - هم ولایتی‌های همان مردم نیشابور هستیم که قدرتِ مهمان‌نوازی بیش از چند روز خاندان بهاء‌الدین ولد را نداشتیم، و از آن همه کاخ‌های «شادباخ» نیشابور و باغها و بوستان‌های آن، تنها، کلبهٔ شیخ عطار دوا فروش را درخور پذیرائی اودانستیم که او نیز بقدرِ وسع در نُزُلِ ماحضَر کوشید و با اهداء یک جلد کتاب «اسرارنامه» خود به مولوی خُرد سال^۱، از او پذیرائی کرد - که کمالُ الجودِ بَدُلُ الموجود - و به «مولانا بهاء‌الدین گفت: این فرزند را گرامی‌دار، زود باشد که از نفسِ گرم، آتش به سوختگان عالم بزند»،^۲ و آنگاه آئینه و قرآن برایش گرفت و دعای سفر در گوشش خواند و به قول ما پاریزی‌ها «کفش - هایش را زیر بغلش داد» و پدر و پسر را تادروازه بدرقه کرد!

ترکانِ امروز و مردم عثمانیِ دیروز و آناتولی‌های پریروز و رومی‌های پس پریروز هم که مولانا را قطعاً رومی می‌دانند و هم امروز - هر سال - به یادبود او پای کوبی و دست افشانی - بر مزار او می‌کنند - و مجلس سماع و رقص صوفیانه به نام او فراهم می‌آورند و با این مقدمات، تنها در ظرفت ۱۵ روز، حدود هشتاد هزار سیاح و جهانگرد و توریست (یا به تعبیر من: بین و برو) به

۱ - مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۱۰۹.

۲ - مقدمهٔ مثنوی خط میرخانی.

مولانا همیشه حق عطار را در نظر داشت و این بیت گویا ازوست:
من آن طوطیِ رومی‌ام که از نُطقم شکر ریزد
ولیکن در سخن گفتن غلامِ شیخ عطارم

قونیه جلب می کنند و در همین مدت کم حدود ۱۸ میلیون لیره ترك (۹ میلیون تومان) از کیسه آنها بیرون می کشند^۱ هم حق دارند، زیرا، موقعیت مولانا تا آنجا رسیده که می توان او را لااقل یکی از پایه ها و تیرك های شاه دروان «سنتو» دانست. که از مدیترانه تا سند سایه افکنده است^۲، اما لابد فراموش نخواهد شد که مولانا، در همان سرزمین هم روزها سر به چاه فرومی برد و راز دل باچاه می گفت و آرزوی سربه صحرا گذاشتن داشت ...

آری، او از دست ما مردم روزگار، طی شش هفت سال، بیش از دوهزار فرسنگ راه را سرگردان و دربدر-این سوی و آن سو- گشت تا ثباتی به دست آورد، و امروز این ما هستیم که به وجود او افتخار می کنیم. آیا این شوخی روزگار نیست؟^۳

اما حقیقت آنست که از همه این جاها که گفتیم، هیچ جا

۱ - مقاله دکتر اسلامی ندوشن، مجله یغما سال ۲۶ ص ۵۱۰.

۲ - این که گفتم از پایه های سنتو، به دلیل این است که این مؤسسه و مؤسسه R. C. D. بیش از هر دستگامی، سنگ مفاخر مشترك را به سینه می زنند، واقعاً هم آیا نه اینست که درآمد قبر مولانا در ۱۵ روز، از درآمد يك لوله نفت یا گاز که از آبادان - فی المثل - به اسکندرون کشیده شود کمتر نبوده است؟

۳ - گوئی داستان هومر - شاعر نابینای یونان، که شعر خود را در کوچه و بازار می خواند و به درهوزگی و کمک شنوندگان شعرها روزگار می گذرانید، پس از دوسه هزار سال تکرار می شود و قول آن شاعر شوخ، درست می نماید که گفته بود :

وطن مولانا نیست،

دل رمیده ما شکوه در وطن دارد

عقیقِ ما دلِ پرخونی ازین دارد

وطن مولانا زبان فارسی است، زبان فارسی که از تنهایی روزگار او را نجات داد، زبان فارسی که او را گرم می‌کرد و می‌پوشید و نوازش می‌کرد. امروز هم هر جا که زبان فارسی هست، وطن مولانا است، هر جا که کتاب سعدی و حافظ قدم بگذارد، مثنوی مولانا هم در کنار آن جای دارد و با آن به زبانِ دل گفتگو می‌کند. آری وطن مولانا نه مصر و عراق و شام، بلکه شهری بی نام، یعنی قلمرو زبان شعر اوست: زبان فارسی.

در سینه صد چاک نگنجد دل عارف

سیمرغ محالست قفس داشته باشد

خود نیز می‌فرماید:

نه شرقی‌ام نه غربی‌ام، نه بحرّی‌ام نه بری‌ام

نه ارکانِ طبیعی‌ام، نه از افلاک گردانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقینم

نه از ملک عراقینم، نه از خاک خراسانم

مکانم لامکان باشد، نشانم بی‌نشان باشد

نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم

→
نه (۹) شهر، هر يك مدعی‌اند که هر،

شاعر نابینا -- که در گذشت --

تا در آن شهر زنده بود

نان به گدائی می‌خورد! (تاریخ جهان برای خردسالان ص ۶۷)

قصه از این تفصیل - بی تناسب - در بیان «غربت» مولانا، این بود که گفته شود که آن محیط و اوضاع و حال و هوا، طبعاً برای مولوی امکان نمی داد که بیش از یکی دو تن از شخصیت های تاریخی را در ترکیب سحر آفرین مثنوی خود، به نام و شهرت، به کار گیرد و بنابراین «سردلبران» را «در حدیث دیگران» به زبان می آورد. بالنتیجه مورد استفاده او در بیان مطلب، بیشتر، یا شخصیت های اساطیری و مذهبی بوده اند، یا شخصیت های ناشناخته و مستعار که به هر حال، یک پژوهشگر تاریخ، به زحمت می تواند به احوال آنها پی ببرد. این مستعارها و ناشناخته ها از عرفا و حکماء و اهل سلوک هم هستند که ناچار باید از شناختن برخی مایوس شد و بعضی را هم به حدس و گمان شناخت، مثلاً آنجا که مولانا فرماید:

بشنو الفاظ حکیم برده ای سر همان جانه که باده خورده ای

این حکیم برده ای کیست که حتی نسبت محلی آن هم به نظر غریب می آید؟ آیا امکان دارد مقصود مولانا «احمد بن اعین بردعی» از فقهاء حنفی بوده باشد که از ابوالحسن کرخی فقه فراگرفت و در وقعه قرامطه در راه مکه کشته شد؟^۱

از جمله ناشناس های کتاب، مولانا یکی هم آن حکیم چراغ بدست است:

۱ - بنده حدس زده بودم که «بردعی» صورت دیگر نسبت «برده ای» به شهر «بردع» و «برده» در قفقاز و حوالی اندراب بوده باشد، همانجا که نظامی در باب آن گفته است:

خوشا ملك بردع که اقصای وی نه اردی بهشت است بی گل، نه دی

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
 گردِ هر بازار، دل پر عشق و سوز
 بوالفضولی گفت او را کای فلان
 هین چه می‌جوئی به پیش مردمان
 گفت می‌جویم به هر سو آدمی
 که بُود، حیّ از حیاتِ آن، زمی
 گفت من جویمای انسان گشته‌ام
 می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
 و ما امروز می‌دانیم که این ناشناس آشنا همان دیوژن «حکیم
 خندان» و «خُم نشین» یونانی می‌تواند باشد، شیخی که با چراغ
 همی‌گشت گردِ شهر!
 ناشناس دیگر مولانا عمیدهرات است. این مرد کیست که مولانا
 از او سخن می‌گوید:
 آن یکی گستاخ رو اندر هری
 چون بدید او خود غلام مهتری

→
 لازم به تذکر است که این کلمه بردعه، صورت محرف کلمهٔ ایرانی
 «پرتوه» و پارت می‌باشد که پهلو و پهله نیز صورت دیگر آنست، و این حرف
 «عن» از واردات مُعنعن نویسان اسلامی است و صورت صحیح نسبت آن
 همان «برده‌ای» است که مولانا فرموده است.
 آقای دکتر رجائی به بنده توضیح دادند که مقصود مولانا سنائی
 است که فرموده: سر همانجا بنه که خوردی می
 و سنائی اهل روستای ابر ده (ده‌بالا) درغزنین بوده است و به تخفیف
 برده‌ای شده، و این درست‌تر می‌نماید.

جامه اطلس کمر زرین روان
 روی کرد او سوی قبله آسمان
 کای خدا، زین خواجه صاحب‌منن
 چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
 بنده پروردن بیاموز ای خدا
 زین رئیس و اختیار شهر ما^۱
 ناشناس دیگر در مثنوی، شاه موصل است که سخن چینان
 به خلیفه مصر گفتند کنیز کی زیبا دارد و خلیفه پهلوانی را فرستاد تا
 کنیزک را بیاورد و اورفت و موصل را محاصره کرد، و عکس دختر را
 که نقاشی کرده بودند فرستاد و شاه موصل از ناچاری:
 با تبرک داد دختر را و بُرد سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
 بگذریم از اینکه پهلوان - برخلاف رسوم پهلوانی - امانت را
 پیش از آنکه به خلیفه برساند، خود دست آلود کرد و در همان
 لحظه حساس شیری را هم کشت (مولوی در اینجا خیلی پی‌برده حرف

۱ - ما شنیده بودیم که گفته بود: بنده پروری از محمود بیاموز!
 ظاهراً این نیز صورت ضرب‌المثلی است که مولانا به عمید هرات نسبت
 می‌دهد. عجیب این است که مولانا این داستان را عیناً به سبک عطار نقل
 می‌کند، آیا می‌شود احتمال داد که مولانا داستان عمید خراسان را در کتب
 شیخ عطار نخوانده بوده است؟

... صد غلامش بود ترک ما هروی سر و قامت سیم ساعد مشک موی
 از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه ژنده‌ای پوشیده، پائی برهنه
 گفت ای دارنده عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید
 و مثل این که درین مورد عطار از شاگردش بهتر گفته است!

زده که امثال‌ماها جرأت آن را نداریم باز گوئی کنیم، باید خودتان متن کتاب مثنوی را ببینید) ، و بعدها که آن گوهرسفته را به خلیفه سپرد، خلیفه در شب موعود، همین که موشی در زیر تشک خود دید،

خِشْتِ خِشْتِ موش در گوشش رسید

خُفت مردی ، شهوتش کَلّی رمید

و خنده دختر از یاد آوری «شاخِ کرگدن» سردار ، خیانت او را برباد داد:

رازها را می‌کند حق آشکار

چون بخواهد رست، تخم بدمکار

درین داستان هم ، نمی‌توان خلیفه مصر یا شاه موصول را شناخت، امامی شود احتمال داد که مولانا زمینه مذهبی خود را در خصوص اسماعیلیه و خلفای فاطمی مصر به زبان آورده باشد ، که ابدأ با حقایق تاریخی سازگار نیست . اما این هست که زمینه مذهبی مولوی از اسماعیلیه در «بی‌حذر بودن» و بی‌پروائی آنها خلاصه می‌شود :

من چو اسماعیلیانم بی حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر
شخصیت ناشناخته دیگر، «سیدِ تَرَمَد» است که رئیس ترمذ بود
ودلقی داشت .

سید ترمذ که آنجا شاه بود سخره او دلقک آگاه بود
حکایت شطرنج باختن دلقک با سید شاه ترمذ و مات کردن او است . وقتی دلقک ، شاه را کِش داد ، شاه ، مهره را بر سر او کوفت ..، در بازی دیگر باز شاه باخت، دلقک ترسید و این بار:

برجهید آن دلقک و درکنج رفت

شش نمدر خود فکند از بیم، نفت

زیر بالش‌ها و زیر شش نمد

خفت پنهان تاز خشم شه رهد

گفت شه: هی هی چه کردی چیست این؟

گفت شه شه، شه شه، ای شاه‌گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف

باچو تو خشم آور آتش سجاف...

در واقع، دقیق‌ترین حرف روزگار «أنا ولا غیر» را مولانا به گمنام‌ترین و شاید هم ملایم‌ترین حکام روزگار خود زده است. بنده به حساب علاقه به کرمان، خیلی میل داشتم يك شخصیت تاریخی کرمانی در مثنوی مولانا بیابم، که ممکن نشد! معذک برای اینکه دست خالی نروم - به حساب همسایگی کرمان و بندر عباس، و اینکه سالها پیش، ما از کوهستان خودمان، چارپایان و چارپا-دارها را می‌فرستادیم تا نخود و عدس و کرو را ببرند و در بندر عباس با سله‌های خرما عوض کنند و بیاورند (و این کالا و چارپایان اغلب به غارت دزدان می‌رفت) - وجه اشتراکی میان قصد خود با داستان شاه جرون یافتم، زیرا جرون (گمبرون) نام قدیم بندر-عباس است^۱ که تا کوهستان ماحدود شصت فرسنگ فاصله دارد.

۱ - این کلمه جرون - که باید معرب «گرون» باشد، صورت مخفف گمبرون است. یعنی نون غنه گمبرون تبدیل به میم و سپس حذف شده، از نوع: هنگمتاله (هکمتان = اکباتان)، خنبروت، (خمبروت، خمروود، امرود)، خنب، (خم)، سنب (سم، کت و سم)، دنب (دمب، دم) و سنگسر (= سگسر، سگساران)، و تمبوزس (کبوجیه، قابوس، تنبور = بمبیر - تبیره

اصولاً بعضی شخصیت‌های تاریخی بی‌جهت هم وارد مثنوی شده‌اند، و حال آنکه موردی - حتی برای نظم و ترتیب قافیه - هم ندارند، از آن جمله مثلاً از همین سلطان جرون می‌شود نام برد. این سلطان مگر چقدر اهمیت داشته که در سطح سلطان محمودها و خوارزمشاهها در مثنوی راه پیدا کند آنهم بدون آنکه نامش و تاریخ حیاتش روشن شود؟ مولانا گوید:

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
 زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
 صاحب خسانه بگفتش خیر هست
 که همی لرزد ترا چون پیر دست ...
 گفت بهر سخره شاه جرون
 خرم همی گیرند مردم از برون
 گفت: می‌گیرند خر، ای جان عم
 چون نئی خر، رو، ترا زین چیست غم
 گفت بس چدّ ند و گرم اندر گرفت
 گر خرم گیرند، هم، نبود شگفت
 بهر خر گیری بر آوردند دست
 چدّ چدّ، تمیز هم بر خاسته است
 چون که بی‌تمیز یا نمان سرورند
 صاحب خر را بجای خر برند ...

۱ - اما در خود کرمان، مثل بدینگونه است که روپاهی به خانه‌ای گریخت، گفتند چرا گریزی؟ گفت خرگیری است! گفتند: تو که خر نیستی ←

البته مولانا این حکایت را برای توجیه نظر عرفانی خود
می آورد و در پایان می گوید :

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر

هست تمیزش، سمیع است و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس

خرنثی، ای عیسی دوران مترس..

اما به هر صورت، کسی که گرفتاری او همیشه تاریخ کرمان
و تحقیق در آن بوده است، نمی تواند تصور کند مولانا نام سلطان
جرون را صرفاً برای قافیه مصراع بعد، یعنی کلمه «برون»، آورده
باشد. معذک مشکل است که در میان ملوک هرموز و حکام جرون
بتوان چنین شخصیت ناشناخته ای را پیدا کرد.^۱

به عقیده مخلص، درمثنوی، آخرین قربانی ناشناخته میدان
داستان پردازی، همین شخصیت اخیر را باید نام برد: سلطان جرون،
آخرین «سرباز گمنام» معركة «خربگیری» مولاناست!

→

بیم از چیست؟ گفت تا بخواهم حالی کنم که خرنیستم، چارتا نعل به دست
و پایم کوفته اند! این داستان در کتب دیگر فارسی نیز نقل شده است.

۱ - گمان نکنم مقصود ازین شخص محمود قلہاتی سرسلسله ملوک
هرموز و جرون باشد که در زمان مولانا در کار خود استقلال یافت (مرگ
۵۶۷۱ = ۱۲۷۲ م.) و قبل از آن، بعد از آنکه غزها بر هرموز تسلط یافتند،
دیگر حاکم مقتدری درین سرزمین سراغ نداریم.

کلیات شمس یا دیوان کبیر

مفصل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجمات
و ملهات از کتفاز مولانا جلال الدین محمد معهور به مولوی-
بالتصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران-
الشارات و الفکاه تهران - شماره ۵۴۱ - جلد سوم -
۴۰۴ + ب + یا ص - طهران ۱۳۳۸ - چاپخانه الفکاه

استاد بدیع الزمان فروزانفر که عمری در کار مثنوی و مولوی شناسی گذرانده و چشم بر سر
این کارها نهاده ، چندی است که « به مددی که از روان پاک مولانا بیجان و دل مییابد » چاپ
دیوان کبیر را آغاز فرموده و اینک جلد سوم آن را بیابان برده اند .

جلد سوم که در دسترس ماست قطعات و غزلیات از اواسط حرف راه تا اواسط
حرف میم را در بردارد .

در مطالعه دیوان شمس و مثنوی (هر يك جدا گانه) باین حقیقت دست می یابیم
که ملای روم در این دوائر بزرگ و جاودان دارای دو شخصیت جدا گانه و کاملاً متمایز
از یکدیگر است .

مولوی در مثنوی ، حکیمی است روحانی و اخلاقی و اجتماعی ، که کنه روحیان
و عواطف بشری را دریافته ، برای خیر و صلاح اجتماع و محض رساندن خلقی به قاف ارشاد
و حقیقت ، دمی فارغ نمی نشیند . غم این و آن را دارد و بر جهل عوام حسرت می خورد و
بزبان خلق و در لباس تمثیلات عامه ، میکوشد که خلقی را بذروه حقیقت بکشاند .

اما در دیوان شمس ، گوینده شاعری است سوخته و پاک باخته و مجذوب . خود
را به معشوق سپرده و فنای جسم گرفته و بقای عشق یافته ، آنچه میکوید از خود میکوید
و آنچه می بیند در خویش می بیند ، شور و شر و غوغای درونی را بزبان شعر باز گو میکند .
مثنوی چراغی است فراراه خلق که نور می پاشد و راه می نماید . دیوان شمس

شعله ایست فروزان و تخرمنی آتش که در بیابان ابدیت افروخته شده ، سرمیکشد و خروشان هر چه بر کرد اوست میسوزاند ، هیجانان روحی مولانا در این ابیات تبلور یافته صرف تابع عشق و جاذبه اوست .

آن بار که چرخ بر نتابد از قوت عشق می کشام
از سینه خورش آتش را تا سینه سنگ می رسانم
سراینده دیوان شمس سرخود دارد و کوبنده مثنوی غم عالم ، آنجا سوخته انفسی
ست و اینجا شیفته آفاقی .

o

برای خواندن و دریافتن مثنوی ، عقل و ذوق شاید تکافو داشته باشد ، اما سیر
ر دیوان شمس کار هر کس نیست :

بجوشید ، بجوشید که ما بحر شعاریم بجز عشق بجز عشق ، دگر کار نداریم
شمامست نگشتید و ز آن باده نخوردید چه دانید چه دانید که مادر چه شکاریم ؟
اصولاً این دیوان برای همه کس ساخته و پرداخته نشده ، و چه بسا ماهم که سخنی
رباره آن میگوییم حق آن را نداشته باشیم ، زیرا مسلم است بدانجا نرسیده ایم که
ولانا می خواهد و می طلبد و میگوید :

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
اگر از نظر علوم شعری نظر کنیم ، دیوان شمس غث و سمین دارد ، ولی که را
ارای چنین سخنی است ؟ در مورد مسامحات مثنوی نیز که بسیار کمتر از دیوان شمس
ست ، جای سخن نیست .

هیچکس تا کنون ایراد نکرده که کلمه معاویه در این بیت مثنوی از نظر ادبی
سبب الهمز است :

در خیر آمد که آن معاویه خفته بد در قصر در يك زاویه
امروز و دیروز هر کس چنین شعری بگوید یا گفته بود دچار طعن این و آن
میشود یا میشود. اما حساب مولانا ازین حرفها جداست. سراسر این کتاب خیر و وجد میشود و
حال و صلاح عام است و بهمین علت شکل ظاهر ابیات اصولاً کمتر مورد توجه خواننده
واقع میشود .

دنیای امروز از حالت و نتایج فلسفه تصوف قرون پنجم و ششم و هفتم دور مانده
و شاید درك آن حالات و ادراکات صوفیه برای مردم امروزی مشکل باشد و بهمین علت
شاید کمتر کسی بتواند اصل و ذات افکار و تأثرات مولانا را در دیوان شمس درك نماید .
اما آنچه منکر ندارد اینست که چند قرن متوالی گروه کثیری از برگزیدگان
و متفکرین و علمای اسلامی سر بر آستان تصوف سوده اند و اغلب حال و شور و خلسه ای

یافتند که ما از آن بی خبریم ، اینقدر هست که بانگ جرسی می آید . عجب که پایان راه ابوعلی ها و غزالی ها نیز به ملتقای ابوسعیدها و عطارها رسیده است . هدف این فلسفه متعالی ، مهار کردن سرکشی ها و طغیانان نفسانی و یافتن قدرت اراده ای است که بتواند بهر حال هیون توسن نفس رارام کند .

در مثنوی ، مولانا پیرو مرادی است و کوشش و مجاهدت او اینست که با تربیت و تکمیل هر فرد از طریق تسلط بر نفسانیات ، راه صلاح و خیر جامعه را در پیش پایشان بگذارد . زیرا می پندارد ، که مسلط بر آدمی نفس اوست و اگر این نفس در اختیار و حیطه قدرت باشد ، بسیاری از تنگ چشمی ها و کینه ها و حرص و آزها و جنگها و تظاهرات و خود کامگی ها و پلیدبها از میان بر خواهد خاست و آنگاه است که بشریت قدمی به مدینه فاضله که آرزوی متفکرین جهانست نزدیک خواهد شد .

متأسفانه همانطور که دیگران هم گفته اند هنوز فهم افکار مولانا آسان نشده و دیدار مستعد درک افکار او نیست و فلسفه عالی او راهضم نکرده است :

از مشکل شمس حق تبریز من نکته مشکل جهانم
تأثراتی که مولانا در مثنوی از آن برخوردار است در چنین مباحث است و بنا بر این بیجا نیست اگر او را در این کتاب دارای «شخصیتی اجتماعی» بشماریم .

اما در دیوان شمس که سراپا هیجان و ولوله و شو و خروش است ، چهره دیگر محمد بلخی پدیدار میشود . ما با مطالعه آثار و احوال مولانا ، این عالم بزرگ را دارای چند چهره خواهیم شناخت . هر فرد بزرگی شخصیت های متعدد دارد ، یعنی هر کس غیر از آن گونه که نزد خود شناخته شده در برابر خلق و در اجتماع بصورت دیگر خود را معرفی مینماید . همان که عرفا و حکماء خود نیز بدان اشاره اعتراف کرده اند و نمونه آن جمله در محراب و منبر و قضیه خلوت و کارهای دیگر است .

بقول آن عارف حق ، مثل اینکه عالم بالا هم ازین دو شخصیتی برکنار نیست .
در کنار دجله سلطان بایزید کردنی میکرد بی خیل مرید
و در آنجا تهدید حق به آشکار کردن شخصیت واقعی او پاو رسید که گفت :

میل داری تا که بنمایم به خلق چیست پنهان زیر این پوشیده دلخ ؟
و البته بایزید هم زرنگی کرد و گفت میخواهی به خلق بگویم که میزان کرم و بخشش خداوندی تو تا چه حد است تا خلائق جملگی کافر شوند ؟ و خداوند فرمود: ای زما و نی زنو بکنند ازین .

در مولوی ، سه شخصیت شناخته ایم ، نخست شخصیتی که از بدایت حال با مدرسه - داری و پیشوائی عامه در قویه شروع می شود تا بدانجا که خروارها کتاب در مدرس او پیش شاگردان می نهند و اما با يك ملاقات ساده با شمس تبریزی (که تصمیم گرفته بود این نیم

سوخته را خاکستر کند) همه این جاه و تعین خاتمه مییابد و صفحه جدیدی در زندگی مولا باز میشود.

شخصیت دوم، کیفیت توجه به عوالم روحانی و معنوی برای رساندن خاق به راد حق، به نایب و تزکیه نفوس و ارواح عالمیان است که در مثنوی تجلی دارد. در مثنوی او نیکوعد که بکمک دین، اخلاق را در کسوف ذات خلایق تزیین کند و البته جنبه خیر را منحصراً در صفا و طهارت باطن میجوید. تمثیلات او از بطون اجتماع سرچشمه میگیرد. ولی همه جا به خیر مطلق منتهی میشود و بهمین حساب قابل درک جامعه و طبقات سافله مجتمع نیز هست.

سوی شهر از باغ شاخی آورد	باغ و بستان را کجا آنجا برند ؟
خاصه باغ کاین فلک بک برك اوست	بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ کام	بوی افزون حوی و کن دفع ز کام .

* * *

چون ز جوجست از کله يك گوسفند	پس پیای، جمله ز آن سو برجهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از اخراج المرعی چران
تا در آن جا سنبل و ریحان چرند	تا بگلزار از حقایق ره برند .

مولوی دیگر، بدید آورنده دیوان عظیم شمس است که بکیفیت آن تا حدودی که گنجایش مقاله بود اشاره شد.

چاپ جدید دیوان شمس توسط استاد فروزانفر جلوه‌ای خاص و ممتاز دارد. تصحیح دقیق اشعار و انتخاب صورت صحیح کلمات هر بیت و گذاردن اعراب و علامات و شماره گذاری برای ابیات و غزلها و تدوین فهرست و حروف درشت و کاغذ خوب و چاپ روشن و قطع بزرگ از مشخصات این چاپ است.

ترتیب غزلیات اگر چه طبق حروف تهجی است ولی غزلیات هر حرف که تعداد آن نیز معتناست (مثل حرف راه یا ش و غیر آن) ترتیبی ندارد. شاید ظاهراً این نکته از نظر یافتن غزل مورد نظر عیبی تصور شود ولی آن مآور که بنده فکر می‌کنم، این مسأله نتیجه عدم اعتناء استاد نیست، بلکه اصولاً وزن و ردیف و روی و قافیه و شور و حال و آهنگ غزلها طوری است که با فرا گرفتن بعضی در دنباله برخی بر لطف طبع دیوان افزوده است. برای یافتن غزلها هم فهرست الفبائی بدست داده‌اند.

اعراب و شکل بسیاری از کلمات چنان ضبط شده که برخی با تلفظ امروزی ما متفاوت است و البته نظر استاد و شیوه نسخ همه جا متبع خواهد بود مانند :

سحری پیرد عشقش دل خسته را بجائی . (ضمه روی ب)
 که نگفت عندر روزی که : « برو ، شکر ندارم . (فتح روی ب)
 دل من روشن و مقبل ز چه شد ؟ با تو بگویم .

توزناتاز هر اسی که خدا رانش: اسی ،
 بسما و بیروجش ، مهبوط و بعروجش ،
 مصحف معنی توی ، ماهر یکی سی پاره ایم
 هر نفسی تازه نرم کز سر روزن بهم
 لب بیسته همی زیم خروش ، (ضمه روی ب در بیسته)
 چو آن سلطان بیچون را بدیدی ، (ضمه روی ب در بدیدی)
 بشارت های غیبی شد غذا اش ،
 با این همه بدهیدش جامی ، یزابدش ، (ضمه روی ب در یزابدش)
 و گراین بلبل جام پیرد ناگهان از تن ، (ضمه روی ب در پیرد)
 مرهم صبرم ده و رنجم پیر (ضمه روی پیر)
 چشم کشا عاشقا ، بر فلک جان بین ، (ضمه روی بین)
 حواشی و توضیحات کتاب : استاد ما بسیاری از تعابیر و اشارات کتاب را
 خصوصاً آنچه مربوط به آیات و احادیث و روایات مذهبی و متون عرفانی است در حاشیه صفحات
 توضیح داده اند و نسخه بدلهای کتاب نیز در ذیل صفحات ذکر شده است .
 واضح است که توضیحات در باب لغات و اصطلاحات و نکات تاریخی مو کول به
 اتمام کتاب شده و بشیوه ای که مرسوم استادست همه يك جا در پایان کتاب خواهد آمد .
 درین دیوان کنایات و تعابیر و امثال و لغات و اصطلاحات بسیار اصیل و نادر ضبط است
 که پس از طبع حواشی و تعلیقات بر چنین گنج بیمانند دست خواهیم یافت .
 تأثر مولوی تنها از قرآن و احادیث نیست . اشعار گویندگان فارسی و امثله
 و روایات دیگر هم در دیوان شمس دیده میشود ، مانند :
 سر چوب تری آنگاه گرید که یابد آن سوی دیگر تف ، و سوز (ص ۶۵)
 سوخته عربان همدانی قبل از او گفته :
 دل عاشق مثال چوب تری سری سوجه سری خوبابه ریزه
 زمانه با تو سازد ، تو سازارش کن (ص ۷۶)
 که این مصراع را بیاد می آورد : « زمانه با تو سازد تو با زمانه بساز » .
 ای عاشقان ، ای عاشقان ، من خاک را گوهر کنم
 وی مطربان ، ای مطربان دف شما پر در کنم
 افلاکی در سبب انشاء این غزل گوید : « کمال قوال مگر در سماع دوستی در
 ضمیرش گذشته که عجب مرا در این سماع چه مقدار قوال اندازی خواهد بود . همانا که
 حضرت مولانا از روی زمین مشتی خاک بر گرفته در دف او ریخت که بستان در دیده کن ،
 حال دید که دفش پر زر گشته بود . » (ص ۱۶۸)

باحتمال بسیار زیاد حافظ در بیت :
 آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
 آیا بود که گوشه چشمی بما کنند ؟
 و شاه نعمت الله ولی در شعر :

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم . . .
 از این حال متأثر بوده اند .
 قطعه : (ص ۱۱۹)

بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو
 نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو
 در آمد او بطمع ناپیوست خرس رسید
 بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ
 بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
 داستان آن مشهور است و بنظم هم در آمده .
 به عور گفتم درجه بجو ، برون آرش
 فتاده بود و همی برد آب جو بارش
 بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
 چه دور و دیر بماندی برنج و پیکارش
 که نیست امید رهائی ز چنگ جبارش ...

نیک مشهود است که مولاناغزلیات دیوان رادر حال سماع گفته است و آهنگ
 دار بودن ابیات حاکی ازین معنی و نحوه های زیر حکایتی ازین نکته است .
 شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
 هله زبرک ، هله زبرک ، هله زوتر ، هله زوتر ...

جانم به چه آرامد ، ای یار ؟ به آمیزش
 صحت به چه در یسابد بیمار ؟ به آمیزش . . .
 بخدا کز غم عشقت نکریزم ، نکریزم
 و گر از من طلبی جان نستیزم ، نستیزم
 قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی
 هله نا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
 بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
 اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم ...

توفیق استاد در چاپ این دیوان امری است عظیم و امیدواریم که دنباله این کتاب
 کبیر بزودی زود ختام پذیرد کام مشتاقان را شیرین کند و مستی اهل ذوق و حال را لطافتی
 دگر آید و البته این آرزو بر آورده خواهد شد .

اعجاز

این شعر را در توفیق و دوسه جای دیگر چاپ کرده‌ام و گویا اخیراً در سفینه فرخ بدون ذکر نام گوینده چاپ گردیده است.

گویند بر رُحَّتِ اِثْرِ سَالِكِ اسْتِ وِ ، مَن
گویم : خدای برای من اعجاز کرده است
یعنی به گوشه رخ نازکتر از گلت
جائی برای بوسه من باز کرده است

۵

برز کوه

فردوسی، در ابتدای کار انوشیروان، پس از آنکه از «اندروز نوشیروان به ایرانیان، و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را» یاد میکند و صحبت «از دیوار بر آوردن بین ایران و توران» پیش میکشد، فصلی تحت عنوان «گوشمالی دادن نوشیروان، آلانیان، و بلوچیان و گیلانیان» به میان می آورد که - هرچند از جهت جغرافیایی، حق این بود، هر کدام عنوانی خاص داشته باشند ولی گویا از جهت اینکه اشاره به وقایع آن بسیار کوتاه است، در يك فصل خلاصه شده. خلاصه سخن این است که پس از فتح آلان، انوشیروان به مند لشکر کشید (هرچند فاصله بسیار بعید است) و در آنجا به او خبر دادند «که گشت از بلوچی جهانی تباه»، و هم چنین صحبت به میان آمد که در گیلان هم آشفتنگی پدید آمده و حتی «ز گیلان باهی فزون است از این»، نوشیروان به خشم آمد که: ما داریم طراف عالم را مثل هند و آلانان آرام میکنیم، آنوقت چطور میشود که «بسند نهباشیم با شهر خویش»؟ یکی از همراهان، ضمن اشاره به مشکلات شروع کار هر

بادشاهی ، و از جهت یادآوری ، توضیح داد که جنگ با بلوچها
بی فایده است و حتی اردشیر - جد ساسانیان - هر چند به مشورت
'کاردانان پیر' به چنین جنگی دست یازید اما بهره‌ای نبرد.

نُبد سودمندی به افسون و رنگ

نه از بهر رنج و نه پیکار و جنگ^۱

: بالنتیجه به قول فردوسی :

اگر چند بُد این سخن ناگزیر

پوشید بر خویشتن اردشیر

ولی انوشیروان ازین گفتار مشاور خود خوش نیامد .

ز گفتار دهقان بر آشفته شاه

به سوی بلوچ اندر آمد به راه

چو آمد به نزدیک آن بوزکوه

بگردید گرد اندرش با گروه

بدانگونه گرد آمد اندر سپاه

که بستند بر باد و بر مور راه

همه دامن کوه تا روی شخ

سپه بود برسان مور و ملخ

مُنادی گری گرد لشکر بگشت

خروش آمد از کوه، وز غار و دشت

۱ - ن ل . نه بُد سودمندی به افسون و رنگ

نه از رنج و از پند و پیکار و جنگ

که هرک^۱ از بلوچی بیابند خُرد
 چه از تیغ داران و مردانِ گرد
 اگر انجمن باشد ، ار اندکی
 نباید که یابد رهایی یکی
 چو آگاه شد لشکر ازخشم شاه
 سوار و پیاده بیستند راه
 ازیشان فراوان و اندکِ نماند
 زن و مرد و جنگی و کودکِ نماند
 سراسر به شمشیر بگذاشتند
 ستم کردنِ لوچ^۲ بر داشتند
 بشد ایمن از رنج ایشان جهان
 بدوچی نماند آشکار و نهان
 چنان شد که برکوه اسپان گله
 بُدی بی نگهبان و کرده یله
 شبانی نبودى بر گوسفند
 به هامون و بر تیغِ کوه بلند
 همه رنجها خوار^۳ بگذاشتند
 در و کوه را خانه پنداشتند

۱ - ن ل . که هرچ از .

۲ - گمان من اینست که بجای لوچ احتمالاً «کوچ» بوده است . نسخه بدل .
 سراسر به شمشیر بگذاشتند

بلوچ از جهان پاك برداشتند

۳ - ن . ل . همه رخنها .

از آنجایگه سوی گیلان کشید

چورنج آمد از گیل و دیلم پدید... الخ
 مطلبی که در نظر اول به چشم میخورد اینست که چرا لشکر -
 کشی آلان (در شمال خزران) و لشکر کشی هند و بعد بلوچ و سپس
 گیلان، در يك فصل و پشت سر هم آمده، و حال آنکه لا اقل وضع
 جغرافیایی این محال ایجاب می کند که لشکر کشی در طی مدتی نسبتاً
 طولانی - حداقل به تناسب سالهای عبور اسکندر از این راهها -
 و بالاخره در فصول جداگانه یاد شود.

وقتی، مسیر این حوادث را در کتب تاریخی معتبر نگاه کنیم،
 متوجه می شویم که آنها نیز این وقایع را خیلی کوتاهتر - حتی در
 دو سه کلمه پشت سر هم - آورده اند، و یکبار دیگر ثابت می شود
 که منبع اصلی آنها، همان سیر الملوكها بوده، و فردوسی نیز
 طبق النعل بالنعل - مثل سایر جاها - عیناً آنرا به شعر روایت
 کرده است. این برزکوه که فردوسی نام می برد کجاست؟

وقتی واقعه را در طبری دنبال کنیم، این عبارت را می بینیم
 «... و ارتجع... بلاداً كانت من مملكة فارس، خرج بعضها من
 يد الملك قباد، منها السند و بؤست، و الرخج، و زابلستان، و
 طخارستان، و دهستان، و کابلستان... و اعظم القتل فی امه یقال
 لها البارز» و اُجلی بقیتهم عن بلادهم و اسکنهم مواضع من بلاد
 ۱ - جالب آنکه يك آهنگ محلی در لرستان بوده به عنوان
 «برزکوه» که لرها هنگام کوچ از گرمسیر به کوهستان، در بهاران،
 بالای کوه می خوانده اند (یاداشتهای حمید ایزد پناه).

مملکته . . . »^۱

ابن اثیر نیز که بیشتر مطالب این عهد خود را از طبری گرفته یادآوری میکند که انوشیروان حدود مملکت را تا سند و بسُت و رخج و زابلستان و طخارستان رساند و با بارز جنگها کرد و بقایای آنها را از محل سکونتشان کوچ داد^۲.

ابن خلدون نیز تقریباً همین مطالب را از طبری و ابن اثیر اقتباس کرده و می گوید: (انوشیروان) بن قباد .. استرد البلاد التي تغلب عليها جيران الاطراف من الملوك مثل السند و بسُت و الرخج و زابلستان و طخارستان و دهستان، و ائخن فی امة البارز، و اجلی بقیتهم، ثم اوهنوا و استعان بهم فی حروبه ...^۳

مرحوم کریستین سن، در تاریخ ساسانیان خود، در جزء کارهای مهم انوشیروان می نویسد: نکته دیگری از اصلاحات لشکری خسرو اول هست که قبل از هر کس موسیو اشتاین آن را در سافته است: پس از آنکه کسری قوم کوهستانی موسوم به بارز را - که ساکن کرمان بودند - به اطاعت درآورد، بازماندگان آنها را به قسمتهای مختلف کشور انتقال داد و به آنها مسکن اعطا کرد و مجبور به خدمت سربازی نمود^۴.

۱ - طبری، تاریخ الأمم و الملوك ج ۱ ص ۵۲۶؛ هم چنین ترجمه فارسی آقای پاینده، ص ۶۴۶.

۲ - اخبار ایران از ابن اثیر، ترجمه باستانی پاریزی، ص ۸۹ چاپ دانشگاه.

۳ - کتاب العبر و دیوان المبتداء و العبر . . . ج ۲، ص ۱۷۶.

۴ - ایران در زمان ساسانیان، ترجمه مرحوم رشید یاسمی ص ۲۵۹.

مرحوم اشتاین و کریستین سن هم این مطلب را ظاهراً از همان عبارت طبری دریافته‌اند .

مرحوم «نلدکه» نیز متوجه این نکته شده بود که عبارت طبری را به این صورت نقل میکند: «و نیز از قومی که پاریز خوانده میشدند بسیار بکشت و بازمانده‌های ایشان را از زمینشان بیرون کرد و در دیگر جاهای مملکت خود بنشاند و ایشان سر بندگی فرود آوردند و او را در جنگ یاری کردند». مرحوم نلدکه در تعلیقات این کتاب توضیح میدهد: پاریز، نام قوم راهزن سرکشی در کرمان است که در زمان عباسیان قبول اسلام کردند. و ضمناً از «پاریزکوه»^۱ نام می‌برد در جنوب غربی کرمان که در باب آن صحبت خواهیم کرد. در طبری و کامل، بلافاصله بعد از این واقعه صحبت از جنگ با طایفه صول (شول) هم هست که ربطی به مانحن فیه ندارد.

در ترجمه بلعمی، این قسمت، به همین صورت خلاصه و با حذف بعضی اسامی آمده است :

«... و انوشیروان سپاه از هندوستان باز گردانید، و پادشاهی جهان برو راست شد... و حدّ مشرق تا سرزمین خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و دربند خزران و دیار طبرستان و گرگان و کوهستان^۲ تا همه زمین عراق و جزیره و شام ... همه بر نوشروان راست ایستاد...»^۳.

۱ - نولدکه، ترجمه دکتر زریاب خوبی، فصل سیم، (زیر چاپ).

۲ - چنین است، ولی به قرائن قبلی باید دهستان باشد.

۳ - ترجمه بلعمی، تصحیح مرحوم بهار، به کوشش پروین گنابادی

از نقل عبارات تاریخی این طهر درمی یابیم: که جنگی که بابلوچان به انوشیروان نسبت داده اند، همان جنگی است که درطبری و ابن اثیر با قوم «بارز» یاد شده است. اکنون به توضیح بیشتری درباب این قوم و کوهستان آنها پردازیم.

اصطخری در جزء کوهستانهای کرمان از سه کوه مهم نام میبرد: «مِنْ مَشَاهِيرِ جِبَالِهَا الْمَنِيعَةِ جِبَالُ الْقُفْصِ وَجِبَالُ الْبَارِزِ وَجِبَالُ مَعْدِنِ الْفِضَّةِ»^۱. در ترجمه مسالك از «کوه بارز» و سپس «ریقان» و مدینه «قفیر» و «حومه - کی به کوهستان ابوغانم باز خوانند» نام برده میشود.

در اصل عربی نیز همین عبارت هست «و حوالی جبل بارز الریقان و مدینه قفیر^۲ و حومه قوهستان ابی غانم»، باز در ترجمه فارسی گوید «سوی مغرب جیرفت سردسیر است، برف بارَد میان نقره تا دُرَبای^۳ تا جیرفت» و همچنین در پیش کوه بارز نزدیک جیرفت جایگاهی که آنرا میجان خوانند و برف و میوه و نعمت جیرفت از میجان و دُرَبای خیزد^۴.

ابن خرداد به، از این نام، جزء آبادیها یاد کرده است و گوید «ولکرمان من المَدُن: القُفْص، و البارز، و المراج و البلوص و

۱- اصطخری، مسالك الممالك، افسست چاپ دخویه ۱۹۷۲، ص ۱۶۳.

۲- چون در جای دیگر نام غیرا به صورت اصلی خود ضبط شده،

این آبادی باید غیر از غیرای معروف باشد.

۳- در بای احتمالا صورت دیگر دلفارد، و نقره مقصود همان کوه

نقره = جبل الفضة است. هم لفظ دلفارد، آبادی در فارس به نام دلووار هم داریم.

۴- ترجمه مسالك الممالك چاپ ابرج افشار ۱۳۴۰، ص ۱۴۲.

جیرفت - وهی اعظم مُدُنْهَا - غیر اِنْ الوالی ینزل السیرجان^۱ .
 لازم به توضیح است که در اینجا قبایل با شهرها مخلوط
 شده‌اند و حاکم نشین کرمان سیرجان شناخته شده است .
 دمشق در مورد این کوهستان گوید: «... وفيه من الاحواز:
 جبال القفص^۲ وهی سبعة جبال... البارز يوجد فيها الحديد والفضة،
 و كان يسكنها طوائف من الاكراد لاتحصى كثرة ولا يقبلون لمن
 ظفروا به عثرةٌ من شدة بأسهم...»^۳

اصطخری نیز در باب جبال بارز توضیح داده است «... .
 فاما جبال البارز، فانها جبال خصبة فيها اشجار بلد الصرود، ونقع
 فيها الثلوج، وهی جبال منیعة و اهلها لا يتأدى بهم احد، ولم یزل
 اهلها على المجوسية ایام بنی امیه... فلما ولی الامر بنو العباس
 اسلموا و كانوا مع ذلك فی منعة شديدة الى ایام السجزیه؛ فأخذ یعقوب
 و عمرو - ابنا اللیث - رؤوسهم وملوکهم، و اخلوا تلك الجبال
 من عیالهم...»^۴

خلاصه ترجمه این تعریفات اینست که در آن حدود، کوهستان

۱ - المسالك والممالك ص ۴۹ .

۲ - در باب قفص و جبال قفص و ارتباط این کلمه با کوچ و کوش و
 بالاخره کوشانیان، رجوع شود به مقاله روح الله مراد در مجله عرفان چاپ
 افغانستان (به زبان پشتو). و هم چنین حواشی نگارنده بر جغرافی کرمان
 ص ۲۰۴ .

۳ - نغبة الدهر، دمشق ص ۱۷۶ ،

۴ - مقصود صفاربان سیستان است .

۵ - مسالك الممالك، چاپ لیدن، ص ۱۶۴ .

قُصص مرکب از هفت «کوه بَند» است - از آنجمله کوهستان بارز که در آنجا آهن و نقره یافت میشود و ساکنان آن جمعی از عشایر بیابانگردند که بشماره نمی آیند از حیث کثرت، و از شدت و خشونت که دارند کسی نمی تواند بر آنها چیره شود و آنها را نابود کند . اصطخری از آبادانی و حاصلخیزی کوهستان بارز و درختان سردسیری و برف کوهستان بلند نام میبرد و توضیح میدهد که کسی نمی تواند به آنان صدمه بزند به همین سبب مردم آن در تمام ایام بنی امیه همچنان زردشتی مانده بودند، و در زمان بنی عباس با وجود اسلام آوردن همچنان منکر بودند تا زمان تسلط یعقوب ^{مومنان} لیث که رؤسا و پادشاهان آنان اسیر شدند و کوهستان از وجود بیابانگردان پاک شد .

چنین حمله شدید خانمان بر افکنی دوسه بار دیگر بعدها نیز در مورد طوایف ساکن این کوهستان تکرار شده است: یکی توسط معزالدوله احمد دیلمی که میخواست با حیلۀ بر علی بن زنجی (؟) معروف به علی کلویه رئیس قُصص و بلوص^۱ تسلط یابد ، ولی در جنگ با او شکست خورد و حتی دست چپ یا لا اقل چند انگشت از دست او قطع شد و به همین سبب معزالدوله را «أَقْطَع» نیز میگفتند .

بار دوم چنین حمله ای در زمان قاورد سلجوقی (۴۴۲-۴۶۶/۱۰۵۰ م) هم تکرار شد: قاورد، قبیله «کوفج» را که ییلاق آنها در کوهستان و بلوک «ساردو» بود^۲ با حیلۀ از میان برد . داستان را

۱ - - الکامل ج ۸ ص ۷۹ .

۲ - تاریخ کرمان ص ۸۹ .

محمد بن ابراهیم - از قول افضل کرمانی - چنین گوید: «... در عهد دیالم، معزالدوله ابوالحسین دیلمی لشکر بدانجا کشید و زعیم قفص او را استقبال نموده، در شعب «درفارد» و «سربیزن» کمین ساخته، ناگاه بر لشکر او زده، دست او بینداختند، و لشکر او مقهور شد و دیگر کسی از دیالمه متعرض ایشان نشد. چون قصه ایشان بر رأی ملك قاورد عرض کردند، دانست که به مجاهرت و مکابرت، بیخ فساد آن قوم را از زمین عناد بر نتوان کشید. از روی تدبیر، اندیشه کار ایشان پیش گرفت و منشوری به حرمت تمام با خلع گرانما به نزد زعیم قفص فرستاد که کار ولایت جروم و نیابت ملك از سفح درفارد و سربیزن تا ساحل عمان به تو ارزانی داشتم - چه من ترکم و آب و هوای گرمسیر موافق مزاج من و حشم من نیست، لابد نایبی بدان [جانب] باید فرستاد و کدام نایب از تو سزاوارتر تواند بود؟ در آن وقت، مقام گروه قفص - بأجمعهم، در کوه بارجان بود. قاورد خواهجای از معارف مقربان خود را - که دوسه نوبت به رسالت نزد زعیم قفص رفته بود، در سر، طلب داشته، تدبیری که اندیشیده بود، با او در میان نهاد، و بعد از آن به تهمت اینکه با یکی از خصماء ملك طریق مکاتب و مراسلت سپرده است، او را، علی ملأ الناس، سیاست فرموده از خدمت از عاج کرد و اقطاع و نان پاره او قطع فرمود و جهات اموال او جهت دیوان ضبط کرد که از مملکت او بیرون رود. او بنا بر سابقه معرفتی که بازعیم قفص داشت نزد او رفته شکایت خداوند خود نمود و از اوال التماس نمود که چون قاورد را محبتی مفرط با توست و به هیچوجه از

سخن تو تجاوز جایز نمیدارد، گناه مرا ازو درخواه.

زعیم قفص او را رعایت و مراقبت نموده ، گفت : چند روزی مهمان ماباش تا ثورتِ غضب پادشاه فی الجمله منطقی شود و آنگاه اگر مرا به نفس خود در خدمت پادشاه باید رفت بروم و او را با تو بر سر رضا آرم. چون ماهی چند با او بود و نیکو خدمتی بسیار به ظهور رسانید، زعیم قفص را براو اعتمادی کلی بهم رسید، و محرم سر و راز و درامور کلی با او یار و انباز شد.

زعیم قفص را عمی بود پیر - مردی کار دیده، گرم و سرد روزگار چشیده - روزی با چند پیر از معارف حشم قفص به خدمت او در رفت و گفت: مدت شش ماه شد تا این مرد اینجاست ، و مردی است معروف و مشهور و از جمله ندماء پادشاه به قرب و منزلت موصوف و مذکور، او را مدد و معاونت نمای و بگذار تا به گوشه‌ای بیرون رود تا ناگاه ما را در دسری نیارد - چه چنین مردی کاردان و زبان آور - که ندیم و مشیر و دبیر و وزیر قاورد بوده - التجاء او به ما خالی از غرضی نیست .

لیکن زعیم قفص چندان شیفته صحبت آن شخص شده بود که امثال این سخنان را واقعی نمی نهاد. به رَغْمِ عَمِّ غمخوار، جواب داد که حق تعالی مردی بزرگ فاضل کامل را به من محتاج ساخته و از شما همه او را در حق خود مهربان تر می یابم . شما را حسد بر آن می دارد که هر روز او را به تهمت منسوب سازید . من دختر خود را به زنی به او خواهم داد. با وجود چنین جواب ناصواب، عم کاردان گفت: ای جان پدر، مثل توو این مقرب پادشاه چون

حال وزیر زاغان و ملک بومان است که در کلیله و دمنه آورده‌اند. امیر قفص گفت: ظاهر آتراخرافت دریافته، میان قاورد و ماکوه‌های شامخ و جبال راسخ در میان است، و عقباتِ سخت و شعاب پر درخت حایل، مگر عقاب شود که ازین عقبات بپرد و به عقوبات ما مشغول شود. و معهدا اگر این اندیشه نماید، با او همان معاملت نمائیم که با معزالدوله. نه قاورد از معزالدوله بیش است و نه من از جدّ خود کم^۱.

چون گوش هوش او به اُرزیز غرور انباشته بود، پیران ناصح، ترك نصیحت نمودند. و خواجه مقرب، برمدخل و مخارج آن محال مطلع شد، و منتهز فرصت می‌بود تا زعیم قفص را بسا دیگری از معارف گروه کوفج و قفص اراده مواصلت شد. و چون خواجه علم نجوم نیکو دانستی، اختیار روز طوی و طرب به رأی او مفوض شد. اوروزی اختیار کرد. اورا شاگردی بود علیک نام، و نیز برمخارج و مداخل و مکامن و مضایق محل و مقام ایشان و اوقات احتشاد اجناد و تفرق و تشرد ایشان واقف، و بر احوال منازل و مناهل و مساعی و مراعی آن مدابیر عارف بود. با او جنگی ساخته، فرق او بشکافته، و او قهر کرده در شب به جانب دارالملک آمده صورت حال به قاورد عرض کرد که در فلان روز میعاد مواصلت و مصاهرت است و میقات زفات و التفاف است، و تا سه روز دیگر جمیع معارف و رؤساء حشم کوفج و قفص از سواحل بحر تا اقصای

۱- زعیم قفص در زمان معزالدوله دیلمی، علی بن زنجی (علی کلویه) بوده و جنگی که از آن نام می‌برد در سال ۳۲۴ هـ [۹۳۵ م.] اتفاق افتاده است.

مکرانات در فلان دبه و فلان خانه خواهند بود.

چون قاورد بر این حال مطلع شد، در حال با حشم حاضر بر نشست و بیرون شد، و بقایاء لشکر چون از نهضت او با خبر می شدند پی متابعت و مشایعت می گرفتند، و به دوشبانه روز به جیرفت رسید، و حشمی اندک باوی پیوست، و یک روز دیگر به کوه کوفجان رسید. و همان شب اتفاق عروسی بود. و جمله اکابر و اصاغر و کهنتر و مهتر مرد وزن آن اراذلِ قَطَّاعِ الطَّرِيقِ مجتمع و به عشرت و نشاط مشغول.

سحر گاهی بر آن مخاذیل افتاد، و ایشان را خمار گشایی فرمود، و یک کودک را زنده نماند، و جمله اموال ولایت از حلی و حلل و مراکب و جنایب و مراعی و مواشی مُعَدَّ و مهیا، همه را در قبض آورد...»^۱

در مورد طغیان مردم این کوهستان، قبل ازین نیز صحبت به میان آمده و آن هنگام حمله یعقوب لیث است به کرمان که افضل کرمان، به نقل از مسالکِ جَبْهانی، گوید «چون یعقوب لیث صفار به کرمان آمد، اهل جیرفت عصیان و تمرد نمودند و شوکت اهل جیرفت در ناحیتی بود که آنرا «کوه بارجان» خوانند، و آنجا سروری بود با کوفج و دزد و پیاده بسیار. یعقوب لیث او را به لطایف الحیل در قبض آورد و به قلعهٔ بم فرستاد، و آنجا هلاک شد و شوکت اهل جیرفت از آن بشکست»^۲. این کوه بارجان امروز در حوالی

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان، تصحیح نگارنده ص ۸ و ۹.

۲ - افضل کرمان، عقده العلی، تصحیح علی محمد عامری، ۱۳۱۱، ص ۶۵.

ساردویه است و به صورت کوه بارچی شهرت دارد^۱. نکته لازم به ذکر آنکه، طبری، به نقل قول از ابن هشام، يك جا از حمله انوشروان به قوم برجان یاد میکند^۲ که اگر مقصودش برجاس نباشد، احتمالاً باید مقصود همین طایفه بارجان باشد که باز طبری، جای دیگری بنام بارز از آنها یاد کرده بوده است.

طغیان عشایر این کوهستان يك بار دیگر نیز در تساریخ یاد شده است. افضل کرمانی گوید «... در ماه جمادی الاخر سنه عشروستمایه (۶۱۰ = اکتبر ۱۲۱۳ م) موافق با آذرماه سنه ثلث و ستمایه، ملك معظم [عمادالدین زیدان] مبلغ هزار و پانصد مرد سوار و پیاده به تاختن فارس فرستاد و قصد حصار کرد. چون به هرات^۳ رسیدند و قصد حصار کردند فوجی از غلامان غدر کردند و به شیراز گریختند. دل لشکر از آن حرکت بشکست. برخاستند و با جانب سیرجان وبافت آمدند. و ملك معظم فرمود که روی به جروم^۴ جیرفت نهند، و ملك روز اول شعبان من السنة از بردسیر با

۱ - مایکس، هشت سال در ایران، ترجمه سعادت نوری ص ۷۰؛ و جغرافیای وزیری ص ۳۸ و ۱۱۳ و ۱۹۹.

۲ - ترجمه طبری، ابوالقاسم پاینده ص ۶۵۱.

۳ - مقصود هرات شهر بابک است: «فراء» و «مروث».

۴ - جروم = گرمسیرات، ضد سرود = سردسیرات، رجوع شود به سلجوقیان و غز در کرمان. فهرست اعلام.

درین میان شاید بتوان وجه نسبتی میان کلمه «جروم» = نام قدیم عباسی و کلمه جروم پیدا کرد. اگر ریشه اشتقاق درستی نتوانیم برای کلمه جروم بدست آوریم.

باقی حشم روی به جانب جیرفت نهاد، چه امیر جلال‌الدین سالار بلند - که در کوه بارجان بود - عصیان نموده بود و در حصار «زاخت» متحصن شده. استخلاص آنرا حرکت کرد و رفت. و در بردسیر کوتوالان بودند و صدر کبیر تاج‌الدین ابوبکر صاحب دیوان، و چون به جیرفت و حدود گرمسیر رسید، در رودبار به «خرق» مقام فرمود و حصار زاخت که بدست سالار بود مستخلص کرد و سالار را هلاک کرد و از جهت عصیان او جمله برافتادند، و امیر اسد‌الدین ابراهیم را که والی «ریقان» بود قبض کرد و محبوس داشت و به قول بعضی هلاک کرد. و هر کجا کُردی بود یا هلاک کردند یا از حدود گرمسیر آواره گردانیدند»^۱.

باید اشاره کنم که امتداد همین کوهستان - وقتی به حوالی آبادی فعلی مرسوم به «پاریز» میرسد (حوالی رفسنجان) - در اینجا نیز به نام کوه «بارچی» معروف است. ما مردمان کوهستان پاریز، از ساکنان این قسمت کوهستان به علت لهجه و آداب خاص و از جمله عدم استحمام و به علت نداشتن نظافت! گاهی، به طنز یاد میکنیم^۲. لازم به توضیح است که این کلمه «بارجان» صورت دیگر

۱ - المضاف الی بدایع‌الازمان - تصحیح مرحوم عباس اقبال،

۱۳۳۱ هـ. ش ص ۴۹.

۲ -- يك ترانه محلی پاریزی، ضمن اشاره به کوه بارچی چنین میگوید:

-- از کجا می‌آی؟ (از کجا می‌آیی؟)

-- از کوه بارچی (از کوه بارچی)

-- چی بار داری؟ (چه بردوش داری؟)

بارزان و در واقع جمع بارز است و هم امروز چنانکه گفتیم کلمه بارچی به دومورد از نقاط این کوهستان اطلاق میشود .
وزیری درمورد کوههای ساردویه از: بَهر آسمان، رُمّان، بارچی، لری و سلیمان نام میبرد. و همچنین از ایل بارچی در حوالی اسفندقه گفتگو میکند^۱.

باز بد نیست صحبت از موقع و محل کوهستان بارز و قبایل آن به میان آوریم:

صاحب صورة الارض، هنگامیکه از راههای بین جیرفت به دریا صحبت به میان می آید، میگوید: از وِلاشِجِرد^۲ راهی بسوی دریا میرود و در آن «کومیز» و پس از آن «ده با رست»^۳ قرار دارد و از سوی راست این ناحیه به هرموز میرسد^۴. به گمان بنده این

→
- تَرِبَةُ زَارِچِی (توبره ای از زارچ) = دانه گیاه معروف سرخ رنگ

ترش مزه

- به چه میدی؟ (در ازاء چه چیزی خواهی داد)

- به یی کتّه ماچی (به یک ماچ - بوسه - بزرگ)

۱ - جغرافیای کرمان ص ۱۱۳ و ۱۹۹.

۲ - این همان آبادی است که امروز بنام گُلاشِگِرد موجود و معروف است و صورتی دیگر از نام پلاشگرد است و احتمالاً مربوط میشود به آبادیهای عهد پلاش، حاکم زمان آخر اشکانیان در بم و کرمان. نام پلاش به صورت های مختلف ولاد، وراز، براز، گراز، گلاش، گراش، ... ضبط شده است.

۳ - بنظر میرسد که همان ده بارز امروزی حاکم نشین رودان باشد که مسجد جامع و قلعه آن بیش از سیصد سال قدمت دارد.

۴ - صورة الارض، ترجمه دکتر شعار ص ۷۲.

آبادی ده بارِست نیز منتسب به همان قوم بارز می‌تواند باشد. محل آنهم در دامنه جنوبی جبال بارز است.

ابن حوقل باز در مورد محل جبال بارز به همان روال قول اصطخری گوید: «از جیرفت به سوی پایین سلسله جبال دیگری بنام «جبال بارز» آغاز می‌شود و میان این دو سلسله (جبال جیرفت و جبال بارز) شِعبِ «درفارد» درج شده و از جانب چپ جبال بارز میان این جبال و مرز شهر «دهج» است، و در پایین این شهر، شهرهای قفیز، باهت (?) ریقان است، و ریقان در طرف مقابل مرز خواش قرار دارد»^۱. در اینجا باید یادآوری کرد که ظاهر این قفیز محرف قفیر مندرج در اصطخری است و هر دو اینها غیر از «غَبیرا» است که اندکی بعد باز ابن حوقل از آن نام میبرد. ابن حوقل بار دیگر از جبل بارز و ریقان و شهر و حومه قوهستان ابی غانم عیناً مثل اصطخری یاد کرده کوههای قفص و بارز را از کوههای نقره جدامی کند و توضیح می‌دهد که کوههای بارز فراخ نعمت تراز جبال قفص و دارای معادن آهن است^۲.

شاید بهتر از همه، حدود العالم (تألیف شده سال ۳۷۲ هـ = ۹۸۲ م) فواصل این کوهها را مشخص کند که گوید: «... دیگراندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده، آنرا کوههای کرمان خوانند، یکی را از آن کوهها کوه کوفج خوانند اندر میان بیابان است و درازاء او از دریاست تا حدود جیرفت، و آن هفت کوه است به یکدیگر پیوسته، و هر کوهی از آن هفت کوه، مهتری دارد

۱ - ترجمه صورة الارض ص ۷۳.

۲ - ایضاً ص ۷۶.

و عامل سلطان اندر آن کوه نشود، و آن مهتران هر سالی مقاطعه هر کوهی گرد کنند و بفرستند، و این هر هفت یکدیگر را اطاعت ندارند. و مردمان آن کوه را کوفجیان خوانند، و ایشان را زبانست خاصه، و جائیست با نعمت بسیار، و سخت استوار است، و آن به لشکر و جنگ نتوان گشادن^۱.

به گمان بنده این سلسله هفت کوه همان کوههای بشاگرد امروزی است که بدریا میرسد و هنوز هم راه ارتباطی آن درست تأمین نشده است و مردمان آن نیز لهجه خاصی دارند که با لهجه کرمان تا حدودی متفاوت است و آقای «گرو شوپچ» سالهاست که در این کوهها می‌لکد و خصوصاً درباره لهجه و زبان آن قوم تحقیق میکند.

صاحب حدود العالم سپس گوید: «میان این کوه و جیرفت شاخکهای کوهست، و آن جای را کوهستان بوغانم خوانند» و این درست مقارن میشود با کوههای غربی و جنوب غربی جیرفت.

حدود العالم باز گوید: «دیگر کوه بارجان است، درازاء او از جیرفت تا حد بم، اندر این کوه معدن سربست و مس و سنگ مغناطیس، و برو دو ده است: یکی را کفتر خوانند و دیگری را دهک، کوهی است درازاء او و دوروزه راه، و اندر این کوه معدنها بسیار است»^۲.

حدود العالم در جای دیگر وقتی صحبت از آبادیهای کرمان

۱ - حدود العالم، چاپ دکتر ستوده ص ۳۱.

۲ - ایضاً ص ۳۱.

می‌کند، بعد از هرموز و سوریقان و کاهون و خشناباد توضیح میدهد که : « کفتر و دهک دو شهرک اند بر کوه بارجان، و هرچه از کوه بارجان افتد بدین دو شهرک افتد »^۱.

حدود العالم صحبتی از جبال بارز نمیکند، بنابراین به طور قطع باید قبول کرد که این کلمه «بارز» در طبری و سایر کتابها، همان صورت «بارج» باشد و به صورت جمع «بارجان» در حدود العالم ضبط شده است.

لِسترنج در مورد محل این کوهستان مینویسد: «در شرق جیرفت جبل بارز واقع است که در قرن چهارم از جنگلهای انبوه پوشیده بود در زمان فتوحات اسلامی مجوسیان آنجا را پناهگاه خود قرار داده بودند تا از آسیب لشکریانی که خلفای اموی به سرکوبی آنها میفرستادند محفوظ بمانند، و فقط پادشاهان صفاری توانستند آن ناحیه را مسخر ساخته تابع اسلام سازند. همین جاست که بعدها به داشتن معدن آهن شهرت پیدا کرد . . . نزدیک به ساحل دریا و در جنوب شرقی جیرفت ناحیه ایست کوهستانی موسوم به جَبَلُ الْقَفْصِ»^۲.

از روایات قدیم، محل قفص تقریباً از جیرفت به شرق تا نواحی بلوچستان مرز بندی میشود ولی نباید فراموش کرد که هم اکنون در کوهستان «ساردویه» (شمال جیرفت) محلی بنام «کُچمی» Koçmi وجود دارد که در واقع مخفف کُچ مین و کُچمیهن، یعنی

۱ - حدود العالم، چاپ دکتر ستوده ص ۱۲۸.

۲ -- ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی، محمد عرفان، ص ۳۳۹.

مسکن کوچ‌ها است .

آبادی کرمان اصولاً مربوط به همین سلسله جبال است که از شمال غربی به جنوب شرقی کشیده شده تا «جزم‌وربان» خانمه می‌یابد. وزیرى در توصیف آن میگوید: «حدّ فاصل میان کرمان و فارس کوهی است که از شمال غربی کرمان می‌آید از میان بلوک شهر بابک و انار میگذرد و فاصله است مابین سیرجان و رفسنجان، قطع میکند میانه اقطاع و بردسیر و جیرفت را، هم‌چنین ساردوبه را، و بخاک بلوچستان میرسد . . . در همه جای این کوه که بر طول کرمان میگذرد آبادانی و باغات و زراعات و محل مرتع ایلات و حشم است - آنچه از این کوه در محال شهر بابک واقع است کوه راویز و میمند گویند، و آنچه در خطه سیرجان است پاریز و سوخته چال نامند، و آنچه در اقطاع باشد کوه شاه و «سنگ عشق» خوانند و هر چه در محال ساردوبه است بهر آسمان Bahrâsmân و رُمان و بارچی و لُری نام دارد، و آنچه در شرقی جیرفت است جبال بارز معروف است، و آنجا که به خاک بلوچستان میرسد کوه نمدا دگویند»^۱.

وزیری در جای دیگر جبالبارز را شمال شرقی جیرفت نام برده است و گوید «قنوات در آن جبال بسیار است . قبیله‌ای - که تقریباً هزار و پانصد خانوار میباشند - در آنجا متوطن اند، اغلب سیاه چادر دارند . . . و موسومند به طایفه «جبال بارز» . . .
 قریه امگزه بیلاق خوانین جبال بارزی است، و میجان که آب و

۱ - وزیرى جغرافیای کرمان تصحیح نگارنده، ۱۳۴۶ تهران ص ۳۸.

هوای آنجا معروف است»^۱. خود وزیری این قریه را دیده است. وجه تسمیه قوم بارز (= پاریز) را از ریشه براز و برز میتوان تصور کرد که به معنی بلندی و کوه باشد و البرز هم از آنست. ولی با اختصاصاتی که جغرافیایانویسان در باب اعتقادات این طوایف و هم چنین جنگجویی و سلحشوری و روحیه عشایری و توحش آنان نوشته‌اند شاید بتوان اصل آن را از کلمه پهلوی بَشِرَزَد Bairazd دانست که در بُندِهشَن به معنی «برانگیزنده جنگ» آمده است، و این کلمه درست صورت تلفظ بارِزَد Bârizd و بَهرِزَد Bahrizd میتواند باشد که نام اصلی این قوم ضبط شده. کلمه بَشِرَزَد در دینکرت به صورت بَرَزَد آمده به معنای «آنکه جنگ برمی‌انگیزاند»^۲. گمان من اینست که این تعبیر بهترین وجه تسمیه این قوم می‌تواند باشد.

در باب کلمه بارز Bariz بد نیست به بعض کتب لغت نیز مراجعه کنیم: در جزء احادیثی که منسوب به ابوهریره - از صحابه حضرت رسول - یاد کرده‌اند یکی هم این حدیث است که فرمود: «لانتقوم الساعة حتی تقاتلوا قوماً يتعلون الشعر، وهم البارزة»^۳ این حدیث را بخاری از ابوهریره نقل کرده است. صاحب تاج العروس به صورت دیگر گوید: «قال، و الذی روینا فی کتاب البخاری عن

۱ - جغرافیا - ص ۱۱۹ .

۲ - کیانیان، کریستن سن، ترجمه دکتر ذبیح‌الله صفا، ص ۲۲۰

۳ - لسان‌العرب - ج ۵ ص ۳۱۱ .

ابی هریره - سمعتُ رسول الله (ص) يقول: بَيْنَ يَدَيِ السَّاعَةِ تَقَاتِلُونَ قَوْمًا نَعَالَهُمُ الشَّعْرُ - وهو هذا البارز^۱. این قوم بارز که کفش یا نعلین آنها موین بوده است چه کسانی بوده‌اند؟ و چه قدر اهمیت داشته‌اند که پیغمبر می‌فرماید قیامت نخواهد رسید مگر آنکه شما (اعراب) بجنگید با قومی که کفش موین می‌پوشند، و آنها «بارز» هستند. در مورد کفش این مردم بیابانگرد باید گفت احتمالاً مقصود همان کفشهای معروف به «کَدْرَاك» Kadrāk است که فقط با نخ از وسط انگشتان به پا بسته میشود و در واقع «روار» ندارد.

سُفْيَان مَرَّةً گوید: «هم اهل البارز»، وابن اثیر گوید: وقال بعضهم (ای بعض المفسرین) هُمُ الْاَكْرَاد. البته اکراد درینجا مقصود گوسفند داران و صاحبان مراتع و قبایل ایل نشین است بطور کلی، ولی در جای دیگر از ارتباط این طایفه خصوصاً با طوایف کُرد به معنی خاص نیز گفتگو خواهیم کرد، خصوصاً که طوایف کُرد برازی در سوریه شهرت دارند و «البرازی» درین سرزمین نامی مشهور است و شاید هبة الله بن عبدالرحیم بن ابراهیم بن البارزی الجهنی الحموی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن البارزی فقیه شافعی (متولد ۶۴۵ هـ = ۱۲۴۷ م در حماة) که پیش از نود تألیف داشته ازین طایفه بوده باشد.

صاحب تاج العروس در تفسیر همین حدیث یادآوری میکند:

«بارزد Barizd بقرب کرمان - به جبال بارز»^۲.

۱ - ذیل ماده برز.

۲ - تاج العروس برز - ج ۴ - ص ۶ و ۷ .

نکته‌ای که در اینجا باید به آن اشاره کرد اینست که لسان-
العرب - تأکید میکند که «اهل البارز (هم) اهل فارس هکذا هو
بلغتهم، و هکذا جاء فی لفظ الحدیث کافّة ابدال السین زایا»^۱.
یعنی مقصود پیغمبر از اهل بارز، همان مردم فارس بوده
است و در حدیث چنین نقل شده - از مقوله تبدیل «سین» به «زا»
در کلمات فارسی .

درباره این اظهار نظر بنده میتوانم اضافه کنم: کلمه فارس
هم در کتب عربی عموماً به صورت «فارس» با کسر راء ضبط شده
به این دلیل که اولاً التقاء ساکنین در عربی مشکل می‌نماید و ثانیاً
میتواند گویای این نکته باشد که شاید کلمه فارس - همانطور که
در لسان العرب صورت دیگری از کلمه «بارز» است، چه ایرادی
دارد تصور کنیم که قوم اصلی «پارس‌ها» که هرودت از آنان (ضمن
طوایف شش گانه پارس) نام میبرد، اصولاً همین طوایف بارز
بوده‌اند که در کوهستانهای شرقی فارس و داراب - و جبال بارز
سکونت داشته‌اند و بعدها بر سرزمین فارس مسلط شده تشکیل
حکومت فارسی هخامنشی را داده باشند، و شهر «پارسه‌گرد»
Passargade - مرکز اصلی آنها شده باشد - هم چنانکه حدس من
اینست که کلمه «بارس کث» Bariskath - آبادانی چاچ سمرقند^۲ - نیز
منسوب به همین طایفه تواند بود. امروز دهی بنام «فاریر» Farige

۱ - در لسان العرب: بارز، ناحیه قریبه من کرمان، بها جبال .
۲ - بارسکث (بکسر الراء و سکون سین و فتح کاف) من مُدُنِ السَّاشِ،
منها ابو احمد بن جواد الساشی البارِسکثی (مُعْجَمُ الْبِلْدَانِ) .

در نزدیک سمرقند هست وانگور معروفی هم دارد و مردمش مهمان نوازند^۱.

با این مقدمات شاید بتوان نتیجه گرفت که :

۱ - کوهستان میان کرمان فارس - لااقل قسمت عمده آن از حوالی رفسنجان تا نزدیک جیرفت (حدود سی فرسنگ) بنام جبال بارز خوانده میشده است .

۲ - دو قسمت اختصاصی این کوهستان - بنام «کوه بارچی» ضبط شده است .

۳ - طایفه بارز در این کوهستان مسکن داشته اند که چندبار - از جمله در زمان انوشیروان و بعد یعقوب لیث - وبالاخره قاورد سلجوقی و دوره اتابکان فارس قلع و قمع شده اند .

در پایان بحث به يك نکته دیگر که هدف اصلی من است اشاره کنم: کسی که این یادداشت پراکنده را نوشته و تنظیم کرده خود در يك آبادی کوچک زاییده شده که بنام پاریز Pâriz مشهور است و به همین سبب بنام «باستانی پاریزی» شهرت یافته^۲.

۱ - روایت آقای کمال الدین عینی - شرق شناس تاجیک.

۲ - بنده نمی خواهم درینجا بعنوان پاریزی بودن با مردم Paris پاریس ادعای قوم و خویشی کنم (همچنانکه در زمان جنگ جهانی دوم وقتیکه سپاه هیتلر تا حوالی ایتالینگراد رسیده بود - مردم کرمان به استناد اینکه از نژاد کرمان هستند (نوشته هرودت) خود را با آلمانها هم نژاد میدانستند و حتی دوسه نفر کرمانی خود را از بنی اعمام هیتلر قلمداد کردند). و باز بگذریم از اینکه طبق دستور دانشمندان فرنگی - قوم فرانک - از نژاد

این قریه کوچک در همین کوهستان طولانی ، بین رفسنجان و سیرجان واقع شده است .

→
 گرمانی بوده اند که گویا همان کرمانیان امروزی باشند. اما میتوانم عرض کنم که علاوه بر صدها کلمه آریایی قدیم که در زبان فارسی و فرانسوی مشترک است - مثل پدر و مادر و جوانگ (پونگ، جوان) و...
 چند کلمه اختصاصی هست که فقط در هاریز (سیرجان) و هاریس (فرانسه) مثل هم تلفظ میشود حال آنکه فرهنگستان قریه هاریز اصلاً با فرهنگستان فرانسه مبادلات فرهنگی نداشته! آن کلمات عبارتند :
 او بمعنى آب که در هاریس eau گفته میشود.
 چیلو بمعنى بچه دوقلو که در هاریس jumole گفته میشود.
 تیج بمعنى ساقه که در هاریس tige گفته میشود.
 چنج بمعنى شخم و چوبی که برگردن گاو نهند که در هاریس joug گفته میشود .

رنج بمعنى مه - که در هاریس (با تفاوت کمی) برای برف neige گفته میشود.
 ترات بمعنى یورتمه رفتن با اسب ، در برابر کلمه trotter
 آجیل بمعنى چُست و باهوش و زرنک، در برابر کلمه Agile فرانسه
 (لأبد هژیر هم از آن مشق شده است) فی المثل مردم میگویند: آجیل باش،
 یعنی هوشیار باش و مراقب باش .

قسمتی ازین مقاله را نگارنده ، در کنگره شرق شناسی هاریس (تابستان ۱۳۵۲ / ۱۹۷۳) به عنوان بارز و هاریز ایراد کرده است . نگارنده درین کنگره با مخارج شخصی - یعنی با حق التألیف کتاب خود «از هاریز تا هاریس» - شرکت کرده بود و بنا بر این سازمانهای رسمی نگویند که فلانی پول دولت را میگیرد و حرفهایی در کنگره بین المللی ایراد می کند که جز حدس و گمان نیست. بهر حال به گمانم ، هاریز - دهکده کوچکی که مرا پرورده است - این

وزیری در جغرافیای کرمان مینویسد^۱: «پاریز از قراء قدیمه معموره است، در دامنه کوه واقع است - هوايش سرد و بیلاق - آبش بیشتر رودخانه .. و بنهایت عذوبت - یکی از ارباع واصقاع خوش آب و هواست.

باغستانی فسیح و نزه و بدیع دارد مشحون به انواع فوا که، گلایی آن نوع گلایی نطز - عطر و شهدش بیشتر ولی کوچک است. گز انگینی که از درختان گز این کوهستان می ریزد بمراتب بهتر از گز کرمانشاهان و اصفهان است. کرمان را سه محل گز انگین حاصل شود: اول اینجا، دوم خبیص، سیم نرماشیر. گز انگین خبیص و نرماشیر شور مزه است^۲. در کوه این قریه نوع قوش نرلان صید می نمایند.

بنده بر توضیح مرحوم وزیری باید بیفزایم که درست بر روی ۲۹ درجه و ۳۱ دقیقه مدار عرض شمالی و ۵۵ درجه و ۳۹ دقیقه طول شرقی، قله کوهی است معروف به کوه آردبیز و پتران و راهزن

→
حق را به گردن من داشت که در کنگره پاریس، نامی ازو بمیان بیاورم. این کوچکترین حق شناسی بود که میتوانستم در برابر آن نسیم فرح بخش که در کوهستانهای پاریز تنفس کرده ام، انجام دهم.

۱ - جغرافی وزیری ص ۱۵۵.

۲ - این محل موسوم به «گذر» است. رجوع شود به جغرافی وزیری

ص ۲۴۵، همچنین مقاله نگارنده در مجله نغمه خرداد ۱۳۵۴.

که آبریز این کوه از چهارطرف، آبادیهای متعدد کوهستان پاریز را به وجود می آورد. ارتفاع این کوه در بلندترین نقطه ۳۲۸۸ متر است. رودخانه‌های معروف این کوهسار که در بیشتر سال خشک هستند ولی آبادیهای کوهستان همه در ممر آنها قرار دارند عبارتند از :

۱ - رودخانه دزِ گرگ، که از الله آباد و سعادت آباد و حاجی آباد میگذرد. و بطرف جنوب شرقی جاری است .

۲ - رودخانه اسحق آباد که از سریدون سرچشمه گرفته به قلعه مگسی و مزار عباسعلی و نخودان دستگرد و فریدون و گوئین و ددران و ده عوائی و چناربرین و باغ خشک و کران و شریف - آباد میرسد .

۳ - رودخانه گرمه کن که از قلّه قوچی سرچشمه گرفته به کم سَلمک و درزار و هفده چنار و آب بباد و سوگلو و ده شیرک و کتِ گرگ و دهنه ماران و پِسوک و کران میرسد و در بیابان سیرجان محومی شود.

۴ - رودخانه پاریز که از بنِ در سرچشمه گرفته و به لاشکار و سرگو و خمرو تو و گلیگه و کهن سبز و درغ و پاریز و کهن چنار و بیدون و خونو و قاسم آباد و چورون و بالاخره زید آباد میرسد و در کفه و نمکزار زید آباد محومی شود.

۵ - رودخانه زهکوئی که از دهنه محمد سلمانی سرچشمه گرفته از زهکو و گردکو و کن جین گذشته به رودخانه پاریز می پیوندد...

۶- رودخانه هجو که از سیخور و سرچشمه گرفته به پاریز می پیوندد.
 ۷- رودخانه گود گنارک که از موراسپان سرچشمه گرفته به گودراه و قارقارو و گدار چشمه سفید و شغینو و در تیری و گود گنارک و ده گنجی و میداء و حسین آباد میرسد و به رودخانه پاریز می پیوندد (حدود شش فرسنگ طول آنست).

۸- رودخانه کنتوت (منتسب به سرچشمه ، معدن معروف مسی) که از سرچشمه و موراسپان سرچشمه گرفته به دال دان و راهزن و ترشاب و "سیخور" و کنتوت جلیلی و کادیج و مانی و خال-کوه و اردیز و گود احمر و دهشتران می پیوندد ، و منبع عمده چاههای آب خانون آباد از همین رودخانه است.

۹- رودخانه هنجیج که از کوه بنه سرچشمه گرفته به هنجیج و لاسرد و محمد آباد و محمدیه و رودین و گلباون و هدمه و گورچوپان و الاغ چین و اوراف می رسد و از رفسنجان گذشته و به رودخانه شور متصل میشود.

۱۰- رودخانه رودین که به طرف شمال ، یعنی کبوترخان جاری است و در دق کبوترخان با بقایای رودخانه ترشاب بردسیر پیوند می خورد .

وجود همین رودخانه ها سبب شده که ده فرسنگ راه میان سیرجان و پاریز و ۱۲ فرسنگ فاصله میان پاریز و رفسنجان از گردنه های متعددی عبور کنند که معروفترین آنها عبارتند از گدار گود احمر ، گدار شکر و کی ، گدار کیرنگو ، گدار سنگ کر ، گدار کادیج ، گدار کرکن ، گدار سوراخ ، گدار در تیری ، گدار بهارستان ، گدار شکفت ، گدار شاه خیرالله و بالاخره گدار سبز ،

و باز به همین دلیل است که سرزمین قوم پاریز (بارز)، دور از دسترس حکام روزگار گذشته، و در واقع پناهگاه غیر قابل دسترسی برای قوم پاریز به شمار میرفته است و در قلع و قمع‌ها، تنها این نقطه بوده که توانسته بقایای قوم را نگاهدارد. جمعیت مرکز پاریز فعلاً حدود سه هزار تن و جمعیت کل کوهستان قریب ۱۸ هزار تن برآورد شده است.

گمان من اینست که این تنها قوم قدیمی باقیمانده از نژاد طایفه‌ای باشند که روزگاری بر کوهستان غربی کرمان تسلط داشت و در نتیجه حمله انوشیروان و یعقوب لیث و قاورد پراکنده شد. حال صحبت کنیم از یک جمله دیگر طبری که گوید: «واجلی بقیتهم عن بلادهم وأسکنهم مواضع من بلاد مملکتهم»... انوشیروان

۱ - تاریخ الأمم والملوک ج ۱ ص ۵۲۶ نقل از ذوالقرنین با کوروش کبیر ترجمه نگارنده ص ۴۴، چاپ ۱۳۴۴.

در مورد آمدن انوشیروان به پاریز برای قلع و قمع طوایف بارز، علاوه بر نوشته طبری و ابن اثیر و سایرین، یک روایت قدیمی محلی هم هست. به خاطر دارم، وقتی نماینده مجلس از سیرجان به کوهستان ما آمد و از روی تبختر در حضور جمع گفت: پاریزیها باید منت مرا قبول داشته باشند که با اینهمه گرفتاری قبل از رفتن به بافت و سایر نواحی حومه، به پاریز آمده‌ام. پدرم که این حرف او را گران آمد، روبه نماینده سیرجان کرد و گفت: قربان انوشیروان و نادر پیش از شما به پاریز آمده‌اند ولی هرگز چنین حرفی به زبان نیاوردند. شما که جای خود دارد!

(در باب آمدن نادر به پاریز رجوع شود به حواشی تاریخ کرمان ص

۵۲۰ چاپ دوم).

این طوایف را پس از جلای از مسکن خودشان در اکناف مملکت پراکنده کرد. این مطلبی است که طبری در باب آن گفتگوی زیادی نمیکند. اگر نظری به بعضی اسامی پراکنده در سرزمین بزرگ ایران بیندازیم شاید رهنمونی برای پراکندگی جغرافیایی این مهاجرت اجباری پیدا کنیم.

در مرحله اول باید گفت، با این مقدمات، ناحیه «برزکوه» فردوسی، باید همان «پاریزکوه» نولدکه، و کوهستان پاریز امروزی و «جبال بارز» تاریخی کرمان به حساب آید.

فردوسی در جای دیگر گوید:

چنان شد که برکوه اسپان گله بُدی بی نگهبان و کرده بله

شک ندارم که مقصود باید گله اسپان باشد، منتهی، در کوهستان پاریز، محلی به اسم «موراسپان»^۱ Mowraspān هم داریم که همیشه محل چراگاه قدیمی و علفچرگله‌های مواشی حکام کرمان بوده و هنوز هم به همین نام خوانده میشود. نکته قابل توجه بسیار احتمال دارد که باروج صورتِ مُمالِ کلمه باریج باشد از قبیل: کوروش = کی‌روش، بود = بید، دور = دیره در این صورت باید گفت که قبایل بارز و بلوچ یکی هستند و این یکی مُحَرِّف دیگری است و با این حساب آنجا که فردوسی صحبت از جنگ انوشیروان با کَوج و بلوچ میکند، این بلوچها همان بارزها هستند در کارنامه اردشیر بابکان نیز کلمه بارز را بلوچ خوانده‌اند، به علت نزدیکی تلفظ در زبان پهلوی!

۱ - تقریر آقای دکتر فره‌وشی استاد زبان پهلوی در دانشکده ادبیات

دانشگاه تهران.

روایت داریم که گفته‌اند: بلوچ‌ها را نبوکدنصر (بخت‌النصر) به بلوچستان تبعید کرده است. اگر کلمه بلوچ (بروچ، باروچ) در کسارنامه اردشیر بصورت بارز خوانده شده باشد، آیا نمیتوان حدس زد، این گروه تبعیدی از همان قبایل بارز کُرد بوده باشند؟ به این نکته بعضی مورخان اخیر نیز اشاره کرده‌اند^۱. علاوه بر اینها اینکه کوروش بزرگ بعدها نبونید، جانشین آخرین بُخت‌النصر را، پس از پیروزی بر بابل، به شهر کرمان تبعید کرده (به قول بُرس کلدانی که باید صحیح‌ترین روایت آن عهد باشد)، آیا نمیتواند، خود يك نوع پاسخ انتقام‌آمیز بر رفتار خشونت‌بار پادشاهان قبلی بابل نسبت به طایفه بارز و بارزان بوده باشد؟ و چه بسا که نبونید را تحویل همین قوم در کوهستانهای جیرفت و کرمان داده باشد! در همان کوهستان کرمان، يك آبادی دیگر بنام «باریز» Bariz نزدیک کوه بیدشیرین حوالی بافت هست.

در فارس - حدود اَوَزِ لارستان - يك آبادی بنام «باریزجان» وبرزجان^۲ Barizjan داریم که میتواند با برازجان هم ریشه باشد، باشد. قریه بریز Briz و کاروانسرای آن در نزدیکی بنا رویه لار نیز معروف است. همچنانکه در آذربایجان شوروی يك دهکده کوچک بنام «بارزاو» هست که کلخوزمَولِدِ مرحوم شیرعلی مُسلم‌اُف - مرد

۱ - استفاده از کتاب Great Bluch. در همین کتاب از یکی از معاریف

بلوچ بنام محمد بن بارزی نام برده، به مشابهت لباس کُرد و بلوچ هم توجه

۲ - تاریخ دلگشای اوز، تألیف کرامتی، ص ۱۹.

سالخورده دنیاست .

«ده بارِست» (باکسراء) ازدهات فارس را نیز باید جزو این اسامی شمرد و این «بارِست» درست صورت تلفظ «بارِزْد» است که در تاج العروس دیدیم.

در حوالی کاشغر، از يك آبادی بنام بارِسخان یاد کرده‌اند و گردیزی گوید: «آنرا پارس خان نام کرده‌اند، یعنی امیر پارس» - حدس من اینست که این احتمال را باید به اینصورت تصحیح کرد که خان به معنی محل و مرکز و خانه و جایگاه، و بَرِس - صورتی از پارس و بارز - باشد. آبادی بَرسیان اصفهان هم سخت معروف است مسعودی در مُرُوجِ الذَّهَبِ از طایفه «باريسان» جزء عشایر جبال نام میبرد که - اگر مقصودش جبال بارز نباشد - باید مربوط به کوهستانهای غربی ایران و ناحیه معروف جبال مربوط باشد. همچنانکه «بارزیل» ازدهات خیاو آذربایجان را هم میتوان منسوب به این طایفه داشت .

از همین نمونه کلمات داریم: پرزَه، چهار فرسخ ونیم مغرب باشت (کوه کیلویه)^۱، و برزَه از دهات بیهق^۲، و قریه «پرزَه» در نیم فرسنگی هرات که خواجه مجدالدین محمد - میرکلان - در آنجا چهار باغی ساخته بود^۳، و آبادی پروز و قلعه آن در کردستان^۴

۱ - فارستامه ناصری.

۲ - تاریخ بیهق، ابن فندق، ص ۳۸.

۳ - بدایع الوقایع ص ۴۰۳ .

۴ - شرقنامه بدلیسی ص ۱۵۸ .

هم میتواند با این نامها همراه باشد .

وجهی دیگر از این کلمه بصورت «پریز» هست که در نزدیکی زرنند کرمان قرار دارد و راه آهن از آن میگذرد. شاید نام طایفه «پاریج» درمازندران^۱ به این قوم مربوط شود، همچنانکه طایفه‌ای در افغانستان جنوبی هستند که بنام «بریج» و «بریتز» Britze خوانده میشوند و باید اضافه کنم که لهجه مردم پاریز با فارسی مردم افغانستان بسیار نزدیک و همراه است . این طایفه را بنام «بریث» نیز یاد کرده‌اند.^۲

مرکز طایفه بریج در شورابک افغانستان است، و رجالی مثل دوست محمدخان بریجی و دلاورخان بریجی و میرزا مصطفی بریجی در تاریخ افغانستان شهرت دارند.^۳

در زمان حمله اسکندر، در همین نواحی افغانستان (آراخودی) از یک سردار معروف بنام بارزانتس Barizantes نام برده شده که جزء یاغیان بوده است و بسا احتمال که با همین قوم ارتباط داشته باشد.^۴

دریغ است که از طایفه «بارزانی» Bârizany در کردستان نام

- ۱ -- روایت دکتر منوچهر ستوده. مرکز این قوم را «پاری‌جا» گویند .
- ۲ - شمس‌الدین بهرایجی (= بریجی) قاضی معروفی است که جانشین منہاج سراج شده بوده است . (یادداشت عبدالحی حبیبی ، مجله ادب ص ۳۵) .
- ۳ - تاریخ احمد شاهی ، چاپ روسیه ، ص ۵۷ - ۶۰ - ۷۵۲ ،
- ۴ - تاریخ ایران ، گوتمشید ، ترجمه دکتر مقدم ، ص ۱۱ .

نبریم و از تناسب آنان با این قوم غافل شویم . بارزانیها قریب ۳۷۵۰ خانوار هستند و در شمال زاب بزرگ و حوالی موصل زندگی میکنند^۱. در آن حدود دو آبادی دیگر به صورت «بَرزَمَان» Barzaman (قلعه‌ای در نواحی حلب) و بَرزَمَان Barzamahan (موضعی در قصر شیرین) نیز هست^۲. این دو کلمه میتوانند بمعنی میهن و محل سکونت قوم «بَرز» و «بارز» تلقی شوند . از همین نمونه است روستای «برازانه» و «پاریزدره» در نهاوند .

ما میدانیم که وقتی پاکر پادشاه اشکانی در زمان آنتونیوس (آنتوان، حدود ۴۰ ق. م) به سوریه حمله برد، فرمانده سپاه پاکر، شخصی بنام بارزا فارن بود که خود را تا جلیله رساند و در آنجا شورشی علیه رومی‌ها و دست نشانده‌گان آنها توانست ایجاد کند^۳.

۱ - تاریخ مردوخ، ج ۱، ص ۷۸.

۲ - معجم البلدان.

۳ - تاریخ ایران باستان، دیاکونوف، ترجمه روحی‌ارباب، ص ۳۱۷. در تاریخ ایران باستان ازین گونه اسامی زیاد داریم، مثل بارسانت (بارزانت)، ساتی‌برزن، نبرزن، آریو‌برزن. سردار معروف که در بند پارس را بر اسکندر بست. (همان کتاب ص ۲۰۷ و سایر کتب تاریخی)، در تاریخ افسانه‌ای ما نامی از برزافره آمده که عموی کیخسرو است و ارتباطی با حکومت مکران و کرمان نیز دارد. داستان او مفصل است و عبارت آخر طبری درباره او اینست :

«... ودها [کیخسرو] به برزافره - عمه -، فلما دَخَلَ علیه، أَجَلَسَهُ عن یمینه، وَاظْهَرَ لَهُ السَّرُورَ بِقَتْلِهِ جَلْبَازِیْنَ وَیَسْفَانَ مُبَارِزَةً، ثُمَّ اجْزَلَ جَائِزَتَهُ، وَ مَلَکَهُ عَلٰی کَرْمَانَ وَ مَکْرَانَ وَ نَوَاحِیْهَا» (طبری، ج ۱، ص ۳۶۵)، در

این سردار که توانسته درینجا مردم را به شورش وادارد، آیا خود از قبیله‌ای مثل کردهای بارز و بارزان‌های شام نبوده است؟ اینکه درین راه توفیق یافته و هم‌چنین قسمتی از نام این سردار، ما را به این فکر رهنمونی تواند کرد.

در واقع اسامی مشابه شمال عراق و حدود موصل و حلب و نواحی سوریه و شام دلیل برسکونت این قوم در نواحی معروف به هلال خصیب تواند بود.

درینجا باید از یک قوم معروف تاریخ هم‌نام ببریم. در تاریخ، طایفه‌ای بنام اکرادِ برزیکانی نام برده شده است که حَسَنویه پسر امیر حسین برزیکانی (۸۳۳۵/۹۴۱ م.) از آنان بود و بدر پسر حَسَنویه از کسانی است که، به قول ابن اثیر، هزار مسجد و دهها کاروانسرا و هم‌چنین پل کَشکان را بر رودخانه صَیمره ساخته است. این قبایل را اکراد برزینی (مقایسه شود با بهرزینی‌ها و بارزانی‌ها) نیز نوشته‌اند و بصورت برزینه نیز یاد شده، و عجیب است که مثل هم - نژادانشان در کرمان - یعنی قوم بارز - چند بار قتل‌عام هم شده‌اند، و از آن جمله «... ابو عیسی شادی ... هر چند برزیکان را که بیافت بفرمود کشتن، و تخم ایشان اندک مایه بود، و گورِ آنان را برکشید، و این حادثه ماه ربیع‌الاول [بود] سنه احدی و اربعمائه» [۴۰۱ هـ ۱۰۱۰ م.] در همین کتاب صحبت از پای تخت آنان است بنام برزینجرد. چنانکه «چون بدر حَسَنویه به برزینجرد رسید، خبر آوردند

→
واقع این نبرد تن به تن جایزه حکومت مکران را همراه داشته است. برزافره و کارهای او مفصلاً در طبری یاد شده است.

که پسرش هلیل به دینور عاصی گشت، و کردان بسیار بروی جمع شدند.^۱

ما میدانیم که امروز آبادی معروف «برزنج» در حوالی شهر زور و حلبچه شهرستان سلیمانیه کرکوک، در واقع مرکز بزرگ قوم بارزانی است.

هیچ شك نیست که برزینجه صورت مخفف برزینجرد و طبعاً برزینجرد را هم باید «بارزان گرد»، یعنی شهر و آبادی بارزانی‌ها خواند. طبعاً کاکا احمد برزنجی نودهی عارف مشهور نقشبندی نیز میتواند به این شهر منسوب باشد.^۲

۱- مُجمل التواریخ والقصص، تصحیح مرحوم بهار، ص ۴۰۰ و ۳۹۸.

۲ -- ما در کرمان يك اصطلاح خاص داریم به صورت «سياهِ برزنگی» که معمولاً به کنایه خشونت و تندى به اشخاص مبارزه‌جو گفته میشود. حدس من اینست که این ترکیب با ترکیب بارزنجی مربوط است. (فعلاً در باب اینکه باززنگی - خانواده اردشیر بابکان را در فارس -- به صورت بارزنگی هم خوانده‌اند وارد نمیشوم).

نکته قابل ذکر آنکه، در اول این مقاله صحبت از جنگ معزالدوله با علی بن زنجی زعيم قفص - به قول ابن اثیر - به میان آمده. این نکته در الکامل چاپی یاد شده است. از نظر اینکه نام يك رئیس قبیله به صورت زنگی باشد کمی بعید بنظر می‌آید و نظیر خیلی کم دارد، بنده حدس می‌زنم که شاید در اصل، این نام، علی برزنجی بوده است و «راه» در چاپ به صورت «ن» در آمده باشد و علی بن زنجی شده. اگر این احتمال را بپذیریم نسبت این مرد با قبیله‌اش که بارزان و بارجان بوده باشد، بسیار منطقی‌تر بنظر میرسد.

در روضة الصفا «بهریز» Bahriz نام منزلی است نزدیک کَرکوک که جنگ معروف نادر با عثمانی در آنجا رخ داد و چشم زخمی به لشکر نادر رسید^۱.

باز شاید بتوان عشیره «بریزان لی» از طوایف کرد حوالی دریاچه وان را نیز - که حدود نهدخانووار هستند - از همین قوم دانست.^۲ شاید بتوان حدس زد که آبادی معروف «بهریز» Bahriz در حوالی بعقوبه عراق^۳ همین محل باشد و همه اینها منسوب بوده‌اند به همین قوم «بارز»، و باید که بهرِز صورتی قدیمتر از بارز، و برزماهن (بهرز میهن) بوده باشد. باید توجه داشت که تلفظ ترکی و سوری‌ای کلمه بارزانی خیلی نزدیک به بهرزانی است. مهمتر از آن آبادی بهرزان Bahrazan در نزدیکی نیشابور است که باقوت آنجا را در ۶۱۷ هـ (= ۱۲۲۰ م.) دیده، در بلخ هم قریه‌ای بنام بهارزه Baharizeh وجود داشته و ابو عبدالله بهارزی (فوت ۲۹۴ هـ = ۹۰۶ م.) از آنجا بوده^۴. و بسا احتمال که عالم معروف بهرزنی نیز از همین قریه بوده باشد^۵.

۱ - روضة الصفاى هدايت، ج ۸ ص ۵۳۸.

۲ - تاريخ مردوخ، ج ۱، ص ۸۱.

۳ - العراق الشمالی، چاپ بغداد، ۱۹۵۵، ص ۵۰.

۴ - از معجم البلدان. - کوه بهرز در سمرقند شهرضا هم هست.

۵ - آمدن مولانا العلامة شهاب الدین بن محمد احمد بن محمد السلطانی

البهرزنی از کعبه معظمه و مدینه مبارکه به خوارزم. (۷۱۱ هـ = ۱۳۱۱ م.)

(مجمعل فصیحی، تصحیح فرخ خراسانی، ج ۳ ص ۲۰).

اگر این حدس ما - که «بهرز» Bahriz صورت دیگر «بارز» Bāriz است - درست باشد، باید در خصوص کوه بَهر آسمان Bahrāsmān - یعنی بلندترین قله جبال بارز که ۳۷۹۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد - نیز قائل به یک وجه اشتقاق بشویم. این کوه که مرکز اصلی ساردویه و ساکنان جبال بارز بوده و پرازشکار کوهی است و حتی به روایت وزیری یک گله رمه اسب وحشی از همه رنگ مرکب از هزار اسب و معروف به گله هزاره - همیشه در آنجا بوده است - میتواند صورت اصلی تلفظ بَهر زمان Bahrizmān باشد - یعنی مان و میهن و مرکز قوم «بهرز» که در محل فعلی ساردویه تمرکز داشته اند .

در اینجا بد نیست اشاره ای به یک نام قدیمی تاریخ ایران بکنیم و آن کلمه «گدروزیا Gedrosia» است که از زمان حمله اسکندر به ایران در کتب و روایات یونانی ضبط شده و بیشتر آنرا با سر- زمین بلوچستان تطبیق داده اند و، حتی آریان، شهر معروف آن را «پورا» یاد کرده است. اگر پورا همین فهرج امروزی باشد - تا

۱ - جغرافیای وزیری ص ۱۹۶ ، بنده باید توضیحاً عرض کنم که مسأله گله اسبهای وحشی در جغرافیا و تاریخ ایران بی سابقه نیست، و اصولاً شکار این اسبها را نامیومون میدانند. روایتی داریم که شاه اسمعیل اول صفوی چند روز قبل از فوت به شکار اسب وحشی رفت و با زحمت چند اسب گرفت، اما به محض اینکه اسبها را می آوردند، اسبها میله رزیدند عرق می کردند و می مردند. اطرافیان ، شاه اسمعیل را ازینکار بر حذر داشتند . چند روز بعد خود شاه اسمعیل نیز در گذشت. در جغرافیای کرمان نیز اشاره شده که چنین اسبی شکار کردند ولی چیزی نخورد تا مرد.

حدی موقع یابی قدیم گِدروزیا بابلوچستان تطبیق میکند - اما اینکه پلوتارک مینویسد: اسکندر بیابان کناره دربار اظرف شصت روز طی کرد تا اینکه وارد « گِدروزیا » شد - مطلب نازه‌ای پیش می‌آید پلان بیابان شصت روزه - قاعدهٔ میتواند حوالی سرزمین جیرفت فعلی باشد - خصوصاً که پلوتارک گوید « در آنجا همه چیز به حدّ و فور بود - و شاهان و حکمرانان همه گونه مساعدت کردند. و اسکندر در مقرّ سلطنتی گِدروزی مدتی به استراحت پرداخت ».

این مطلب دلیل بر اینست که دیگر طی بیابان بی آب و آبدی پایان یافته و به سرزمینی رسیده‌اند که پادشاهان و حکام مستقل داشته و آبادان و بر نعمت بوده و بعد از بیابان شصت روزه راه قرار گرفته بوده است - و این جز درهٔ پر برکت هلیل رود (هریرود) و جیرفت فعلی نمیتواند باشد^۱.

در اینجا مقصود من کلمهٔ «پورا» بود که شهر مهم گِدروزیا خوانده شده بود، این کلمه اگر همان فهرج باشد - که نام چند ناحیه

۱ - خصوصاً که دیودوروس سیکولوس (دیودور سیسیلی) مورخ - اسم شهری را که اسکندر در آنجا توقف کرده - «سلموس» نامیده و گوید تا هرمز، پنج منزل طولانی مسافت دارد - بنابراین، این شهر جز اینکه در مسیر فعلی جیرفت و میناب باشد نمیتواند جای دیگری باشد. مرحوم سائکس عقیده دارد که «کهن سلمی» - که مارکوپولو در همین حوالی از آن نام میبرد - باید همان شهر سلموس قدیمی باشد. (ترجمه هشت سال در ایران - ص ۲۰۴).

آباد است در جنوب شرقی ایران ، از جمله فَهْرَجِ نَزْدِیْکِ بَسْمِ -
 میتواند نَزْدِیْکِ به تلفظ «بَهْرِز» و بارز بوده باشد.

پس می توان پذیرفت که «گِذِرُوزِیَا» سرزمین فعلی جِیْرِفْتِ
 محسوب شود، و فَهْرَجِ (بَهْرِز) نخستین آبادانی آنجا بعد از
 بیابانهای طولانی بلوچستان به حساب آید : (البته یك فَهْرَجِ در
 بین یزد و انار کرمان هم داریم).

نکته ای که بنده در دنباله گفتار قبلی میتوانم اضافه کنم از قول
 یاقوت حموی است که میگوید: «جِرْدُوس - بِالْکَسْرِ، ثُمَّ السَّکُونِ -
 وَلاَیَةُ مِنْ اَعْمَالِ کَرْمَانَ، قَصَبْتُهَا جِیْرِفْتِ»^۱.

این کلمه جِرْدُوس صورتِ مُحَرَّفِ همان گِذِرُوزِیَا است -
 و بنابراین بعد از اسلام هم - این ناحیه به «جِرْدُوس» معروفیت
 داشته ، منتهی حاکم نشین آن جیرفت خوانده شده که قاعده در
 نَزْدِیْکِ شهر سبزواران امروزی باید قرار داشته باشد^۲.

پس گِذِرُوزِیَا شامل ناحیه جیرفت فعلی میشود که از شرق به
 مرز بلوچستان و از غرب به فارس و از شمال به کرمان پیوسته است.
 اما آیا میتوان امروز هم نشانی از این نام پیدا کرد؟ بنده با فحوص
 در نامهای محلی هیچ کلمه ای آشنا با این لغت نیافتم جز کلمه بسیار
 معروف اصلی کوهستان آبادان پر نعمت جیرفت ، کوههایی که
 منبع اصلی رودخانه هلیل است - و این محل امروز بصورت
 «سارْدُویِه» و برطبق تلفظ عمومی مردم «سَرْدُو» Sardu خوانده

۱ - معجم البلدان، ج ۱ ص ۵۷ .

۲ - رجوع شود به حواشی نگارنده بر تاریخ کرمان، ص ۱۹۸ .

میشود - آیا قوانین فقه اللغة و قلب و ابدالها این امکان را به ما میدهد که کلمه «سَرْدوه» را - صورتی از «جَرْدوس» ، و بالاخره «گِذروزی» قدیم بدانیم ؟ این نکته ایست که اهل لغت بدان پاسخ خواهند داد ^۱ .

۱ - نکته دیگری هم هست که بهتر است به آن اشاره کنم. اینکه در کتیبه های داریوش صحبت از چوبی میشود که از کرمان برای ساختن کاخهای سلطنتی آورده اند - مربوط به همین ناحیه است نه ناحیه کرمان . داریوش در کتیبه بنای کاخ شوش گوید: چوب «یاکا» از گندار و کرمان حمل شده. (سابقاً کلمه «یاکا» را «میش ماکن» خوانده بودند . گیرشمن - ایران از آغاز تا اسلام. ص ۱۵۸) این «یاکا» چه چوبی است ؟ بنده سالها پیش از این حدس زدم که این چوب - میتواند همین چوب زینتی ذیقیمی باشد که امروز در جیرفت و رودبار از آن استفاده میکنند - ریشه این چوب به علت اینکه دانه های خوش رنگ زر - با «زرك» در آن داخل شده - بعد از تراشیدن، برق و تلالؤ خوش رنگی از خود میپراکند. احتمال دارد که در زینت درهای کاخ و مبلها از قطعات کوچک این چوب زرك دار استفاده کرده باشند.

این چوب بقول وزیري « در جیرفت و رودبار می باشد ، و بسیار سنگین - حتی از چوب آبنوس و صندل سنگین تر است و در اصطلاح محلی جگ Jog » نامند. (جغرافیای وزیري ص ۱۱۷ و ۲۵). بنابراین کلمه جگ صورت صحیح همان «یاکا» است که در کتیبه های هخامنشی یاد شده است . اما چرا این چوب زرك دارد؟ - علت آنست که در ناحیه ای از جیرفت بنام «دوساری» که مرکز خوانین جبالبارزی است - خاك آنجا آمیخته با ریزه های زر است و این زركها در ریشه و ساقه گیاهان جای میگیرد و آنرا محکم و زیبا و درخشان میسازد. این محل احتمالاً همانجاست که افضل کرمان بنام «قدوند» از آن نام برده و گوید «ناحیتی است آنرا فدوند گویند، زمین

يك طایفه «پاریز» هم در میان قبایل تر کمن آخال داریم که در حد شرقی عشق آباد ساکن هستند و حدود صد و بیست سال پیش، مجموعاً حدود چهل خانوار بوده اند^۱ گمان من آنست اینها بقایای تبعید شدگان پاریزی عهد انوشیروان بوده باشند.

یاد نام پاریز از عهد اردشیر بالاتر هم می‌رود: در روایات یونانی داریم که کوروش بزرگ، پس از بازگشت از سارد (۵۴۶ پیش از میلاد) متوجه نواحی شرقی ایران شد. قصد او آرام کردن قبیله‌های مکران و جنوب سیستان بود که به تصریح «فرای» غیر آریائی بودند از جمله «مکران‌ها (Mokoi = Maka) و قبیله «پویکانیان» Paricanioi که مکانشان را همان باریز Bariz منقول در جغرافیای اسلامی می‌دانند. و سومی قبیله یثوتیا که گویا همان چت‌ها باشند.^۲

جای دیگر گفتم که در افغانستان قوم باریج و بریج هستند نزدیک قندهار و پشتونستان، و تلفظ آن نزدیک به «بریج» است که بنظر من با پریتنان یکی است.

با این مراتب گمان من آنست که جنگهای پنج‌شش ساله کوروش در مشرق، گرفتاری او با همین قوم پاریز و کفچ‌ها و سیستانیها بوده و

۱- سفرنامه استرآباد میرزا ابراهیم، تصحیح مسعود گلزاری ص ۶۶

۲- کوروش بزرگ، شاپور شهبازی ص ۲۲۷



زر است آنجا - در خاک خرده‌های زر بینند . . . (عقد العلی ص ۷۰) ، صحیح این نام در جغرافیای کرمان و مرآت البلدان «خدوند» ضبط شده و در ۵ فرسنگی میزان (میجان) قرار داشته است . (رجوع شود به توضیحات نگارنده بر جغرافیای، کرمان، چاپ ۱۳۴۴ ص ۲۲۸).

موفقیت آمیز هم نبوده و شاید تا حوالی مولتان (هند) هم رفته که بعدها در باب اسکندر گفته بودند، که «قبل از اسکندر، سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور وقتی که از هند فرار میکرد، فقط با بیست نفر توانست ازین سرزمین (بیابان بلوچستان) بگذرد، و کوروش هم هنگامی که ازین صحرا بازگشت نمود، هشتمین نفر سربازان خود بود. یعنی فقط هفت نفر از سربازان او توانستند جان به سلامت برند...»^۱

این پاریکیان چه کسانی هستند؟ به قول استرابون: يك مرز آریانا حدی بود که پارت را از ماد و کرمان را از پاری تا کن و فارس جدا میکرد.^۲ مرحوم مشیرالدوله این پارتی تا کن را اصفهان (فریدن) می‌داند. از طرف دیگر، هرودوت، تعداد قبایل ماد را شش می‌داند: بسوس‌ها، پارتاکن‌ها، ستروخات‌ها، آری سانت‌ها، بودی‌ها، مغ‌ها.^۳ ما در يك جای دیگر صحبت از قبیله بارزانی و بستگی آن با پاریز کردیم و کردها که اصل مادها هستند بدان توجه کرده‌اند. هرودوت، هم چنین در طبقه‌بندی سپاه خشایارشا هنگام حمله به یونان، از پاریکیان نام می‌برد و گوید که «اوتیان، ومبکیان و پاریکیان مانند پاکتی‌ها مسلح بودند و رئیس اینها آرسامن پسر داریوش بود، و رئیس پاریکیان سیر و میتر پسر آبازس. هرودوت این طایفه را بلافاصله بعد از پاکتی‌ها و پیش از عربها نام می‌برد. قومی که قاعدهٔ با پختوها و پشتوها نزدیک باشند،

۱- حواشی تاریخ کرمان ص ۱۹۶ نقل از کتب تاریخی

۲- ایران باستان ص ۱۵۵

۳- ابضاً ص ۱۷۵

غیر از همین بارزها که می‌تواند باشد؟ اینکه در کتیبه داریوش کلمه پریکان، گاهی نزدیک همدان آمده، و در حوادث حمله اسکندر هم چنین وجه تقابلی هست^۱ شاید مربوط به طبقه بارزان کردستان بوده باشد.

ولی ما در ایام اسکندر روایت دیگری هم داریم که شاید مربوط به همین پری تکان کرمان باشد، آنجا که وقتی اسکندر از باختر (بلخ) میخواست به هند لشکر بکشد، کراتر را مأمور کرد تا شورشیان پارتاکن را قلع قمع کند، و چنین کرد.

علاوه بر آن مسأله فرار داریوش است که به قول آریان، داریوش سوم به پاری تاکن گریخته بود، (ومشیرالدوله تصور می‌کند اصفهان باشد)^۲، اما به روایت کنت کورث، «اسکندر چون شنید که داریوش از همدان رفته است، راه خود را به‌ماد تغییر داده شتافت تا به داریوش برسد، در آخر «پاره تاکن» شهری است طبس (Tabas) نام،^۳ در آنجا به اسکندر گفتند که داریوش عزیمت باختر کرده است..... اسکندر سران سپاه خود را خواسته چنین گفت: کار مهمی که چندان مشکل نیست در پیش داریم، داریوش ازینجا خیلی دور نیست،» بنظر من، این طبس میتواند بگوید که داریوش سوم، به مردم جبال بارز پناه برده ولی چون روی موافق ندیده از طریق بیابان کرمان به طبس رفته و در شانزده فرسنگی آنجا در قریه‌ای به توسط سرداران

۱- ایران باستان ص ۱۴۳۰ و ۱۴۷۳

۲- ایران باستان ص ۱۴۳۰ ۳- ایران باستان ص ۱۴۲۱

خودش اسیر و گشته شده، و درست همین حرکت را هفتصد و پنجاه سال بعد ازو یزگرد سوم کرد، به کرمان آمد و از طریق بیابان به سیستان و مرو رفت و آنجا گشته شد، چنانکه آخرین شاهزادگان سامانی، دیلمی، خوارزمشاه، صفوی، زند نیز چنین کردند^۱ و ناکام ماندند.

درینجاوجه مشارکتی میان بارز، بارج، بارجان، بهرز، بهرزان، و بهرجان و بارزد (بهرزد) احساس شد، معروفترین شهر کرمان از قدیم بردسیر Bardsir خوانده شده است، این کلمه را در کتب جغرافیایی و تاریخی قدیم از مؤسسات اردشیر بابکان دانسته و اصل آن را «وه اردشیر» خوانده‌اند، اما ضبط‌های دیگر آن به صورت بهرزیر Bahrzir و بهرسیر Bahrsir و بردشیر و بهروسیر (بسا ضم ب) نیز هست.

آیا میتوان احتمال داد که قسمت اول آن-بهرززد Bahrizd ارتباطی با این کلمه - که ساکنین قدیم همین کوهستان بوده‌اند - داشته باشد؟ امروز هم در همین کوهستان، آبادی معروف بردسیر (مشیز) در ۱۴ فرسنگی بردسیر قدیم یعنی کرمان وجود دارد و میرزا آقاخان شهید بردسیری از آنجاست. قسمت دوم سیر، به معنای محل و مکان است. نمونه آن گرمسیر و سردسیر، همه جاضبط شده است. و بساسیری، سردار معروفی است که به بسا (فسا) نسبت می‌رساند.

در پایان اشاره کنم که کلمه پاریز را، مردم آخوند مآب روزگارِ اخیر عموماً در نوشته‌ها فاریز نوشته‌اند و من وقفنامه‌های

۱- رجوع شود به مقدمه نگارنده بر تاریخ کرمان: شاهزادگان نگون

زیادی در کوهستان خودمان دیده‌ام که این صورت را در خود دارند. چنان می‌نماید که يك دانشمند بزرگ هم در تاریخ بدین نام داریم: «کمال‌الدین فاریزی فارسی^۱ متوفی ۷۲۵ هـ (= ۱۳۲۵ م) به مسائل مناظر و مرایای کتاب اقلیدس اشتغال جسته. و در انکسار شعاع، به واسطه نور در آب و بلور، تحقیقاتی کرده و زاویه انعکاس را تحت دقت در آورده. او کتابی بنام تنقیح المناظر، در تعقیب کتاب ابن هیثم - نوشته است»^۲.

در حوالی گزوات بلوچستان نیز آبادی بنام پالزان وجود دارد که میتوان از مقوله تبدیل راء به لام، آن را از همین ریشه دانست.

اکنون که سخن به اینجارسید، بدنیست به يك موضوع دیگر نیز اشاره شود. سَمَطُ العلی - که تاریخ مربوط به زمان قراختایان کرمان است - هنگام صحبت از پادشاه خاتون (جلوس ۶۹۱ هـ = ۱۲۹۱ م) اشاره به تقسیم کرمان به دو قسمت میکنند که: پادشاهان مغول، شهر کرمان (بردسیر) را به جلال‌الدین قراختائی داده بودند و سیرجان را به پادشاه خاتون، درینجا نام يك آبادی تازه به میان می‌آید: به روایت ناصرالدین منشی: «... در آن وقت سیرجان در عوضِ قالیس در تصرف پادشاه خاتون بود، و سیور غنمش

۱ - ظاهراً نسبت فارسی را بدنبال فاریزی از جهت تعصیلات اودر در شهر از یا فارس نوشته‌اند، یا به احتمال اینکه هاریز سیرجان به فارس از کرمان نزدیکتر است.

۲ - گاهنامه، سید جلال طهرانی، سال ۱۳۱۰، ص ۱۳.

سلطان - بواسطه عنادی که داشت - با طوغان تقریر کرد که اگر در عوض مال سیرجان - که پنجاه هزار دینار است - در مالک روم ولایتی به پادشاه خاتون دهند من هشتاد هزار دینار هر سال به خزانه رسانم»^۱.

در کرمان آبادی به شکل قالیس نیست - اما اگر این کلمه «قالیس» به صورت فالیس محرف شده باشد - به حدس مرحوم عباس اقبال - وسید محمد هاشمی - میتواند احتمالاً با کلمه پاریز (از مقوله تبدیل لام به «را» و س به «زا») هم وجه به شمار آید - البته میشود امکان داد که این محل همان پاریز فعلی بحساب آید اما میتوان حدس دیگری هم به میان کشید :

يك قالیس هم در فشندك داریم (فشندك ص ۱۵۷) .
قلعه «پالیس» درمازندان هست (قلاع اسماعیلیه ص ۱۲۴)
این نام به صورت پالیز هم یاد شده که درست صورت اصلی پاریز است
که سوی رود بست حمله بسری

که به پالیز و گه به لوراء آ
آمل و ری کلامها کردی

این به تاراج و آن به یغما آ

اهل تحقیق اطلاع دارند که اخیراً حفاریات قابل توجهی در يك محل تاریخی کرمان شده است که در نزدیکی بردسیر (مشیز فعلی) و در دل همان کوهستان جبال بارز قرار دارد و صحبت از تمدن چند هزار ساله میکند - و از آنجمله کوره های قدیمی ذوب مس در آنجا کشف شده است - این محل را در نوشته های رسمی امروزی، محققان - به تبعیت از ادارات رسمی - به صورت « تلّ ابلیس »

نوشته‌اند که تلِ شیطان معنی میدهد.

اما خود مردم محل، اینجا را مقدس میدانند و هرگز تلِ ابلیس تلفظ نمیکنند. بلکه در عرف مردم اینجا بنام تلِ بلیس Tall-e-bilis (بدون هزّه) خوانده میشود. آیا نمیتواند این کلمه - صورت اصلی همان کلمه فالیس (از مقوله تبدیل ف به ب) باشد و بالاخره هر دوی اینها یعنی بلیس - وفالیس - صورت معرب و محرف باریزو پاریز به حساب آیند؟

متأسفم که در این مقاله، گوشه‌های حدس و گمان، - با توجه به ان بعض الظن اثم، بر پایه‌های تحقیق و یقین چربیده است. اما آیا نه آنست که بسیاری از همین حدس‌های امروز میتواند پایه‌ای برای یقین آینده بوده باشد؟*

* این مقاله در مجله هنر و مردم شماره ۵۳ و ۱۵۴۱۹ چاپ شده است و قسمتی از آن در کنفرانس بین‌المللی مستشرقین پاریس (۱۹۷۳) خوانده شده است. و ترجمه آن به زبان فرانسه در مجله ایران مدرن Iran Moderne شماره ۲ چاپ شده است (۱۹۷۶).

Sourat-al-Arz, la traduction, p. 73.

Publication du Dr. Sétoudeh, pp. 31 et 128.

Lissan-al-Arabe, tome 5, p. 311.

Taj-al-Arous, tome 4, chapitre Baraza, pp. 6 et 7.

Selon M. Abdolhay Habibi, chercheur Afghan.

Yaqté-Hamavi, *Modjam Al-Boldan*.

Al-Iraqal Chomali, publié en 1950 à Bagdad, p. 50.

Rawzatolsafa, tome 8, p. 538.

Mardukh, Mohamad, *Histoire du Kurdistan*, tome 1, p. 81, publié à Téhéran.

Gardizi, *Zeynol Akhbar*, édité par A. Habibi, p. 265, Téhéran.

Ten Thousand Miles in Persia or Eight Years in Iran, traduction, p. 204.

Moadjémal Boldan, tome 1, p. 57.

Il semble intéressant de mentionner que dans les inscriptions de Darius, il est écrit que le bois employé pour la construction d'une partie du Palais Royal était transporté de Karamania (Kermān). Dans les inscriptions, on a appelé ce bois d'abord " Mich Makan ", puis " Yaka ". Ce Yaka est un bois avec des grains dorés qui se trouve à Djïroft et Roudbar et qui, d'après Vaziri est plus lourd que le santal ou l'ébène. Dans le patois local, on l'appelle " Jog " (*Géographie de Vaziri*, pp. 117 et 125). L'auteur pense que le " Jog " est une autre forme de prononciation de " Yaka " et ses grains dorés proviennent des poussières d'or contenues dans la terre d'une partie de la région montagneuse de Djïroft, surtout à Fadvand (Dussari). (*Eqd-al-Owlā*, p. 70).

Nasserédine Monchi, *Semt-al-Owlā*, édité par Ekbal, 1328, pp. 61 et 127.

es du XXIX^e Congrès international des Orientalist
Paris, Juillet 1973
Section organisée par Gilbert LAZARD

de Kerman. Dans les articles des chercheurs actuels et conformément aux documents administratifs, cet endroit est appelé " Tallé Iblis ", qui signifie " La colline de Satan ". Mais les habitants de cet endroit considèrent ces collines comme sacrées et ne prononcent pas " Tallé Iblis " mais " Tallé Balis ". Peut-être s'agit-il ici d'une autre forme du mot Falis = Fâlis et par conséquent est-il lié au noms Bâriz et Pariz ? Ceci doit être éclairé par les linguistes et les spécialistes des folklores.

NOTES

- 1- Ernst Stein, *Byzantinisch-Neugriechische Jahrbücher*, 1920, pp. 68-69 (Ein Kapitel vom persischen und vom byzantinischen Staate)
- 2- A. Christensen, *L'Iran sous les Sassanides*, Copenhague 1944, p. 369.
- 3- Nöldeke Th., *Geschichte der Perser und Araber zur zeit der sassaniden aus den chronik des Tabari übersetzt*, Leyden 1879.
- 4- چراند بزرگوار " بزرگوار " بگردید بگرداند رس با گروه
- 5- Ya^oquò Layth, p. 155 ; *Sqd-al-Owlā*, p. 65 ; Traduction de Le Strange, p. 339.
- 6- *Alkamīl*, tome 8, p. 113.
- 7- *Histoire de Kerman*, p. 79 ; *Seldjoukides et Les Ghozz à Kerman*, p. 9.
- 8- *Almozaf elā Badayé-al-Zamān*, p. 49.
- 9- *Tārikh-é gozideh*, p. 400.
- 10- Bastani-Parizi, *La Route de la Soie...*, *Studia et acta orientalia* Bucarest 1971, pp. 1-17.
- 11- Un proverbe local : *As Kodjā miāf ? as Kuh Bārtchi, Tchi bār dāri Tubreh sārtchi, Bé tchi midi ? Bé yek kathé matchi.*

Sykes qui avait vu Kahné-Salmi sur la rive de Harirud (Halilrud), pense que ce village est le même que Salmus dans lequel Alexandre s'arrêta quelque temps. Marco Polo en parle à l'époque des Mongols(22).

Il y a d'autres preuves indiquant que Gedrosia est la région actuelle de Djīroft. Comme, par exemple, Yaqutese Hamavi qui, dans Modjamol Boldan, l'appelle Djerdus(23) (dont Djīroft est le chef-lieu). Par conséquent, Djirdus est la transposition du mot Gedruz. Actuellement, on ne trouve pas de nom ressemblant à Gedruz à Djīroft, mais si on prête un peu attention, on peut imaginer que le village Sārdouyeh (le centre montagneux de Djīroft) est un changement de forme de Djerdouyeh et Djerdus et, par conséquent, de Gedrosia(24).

Mais revenons à Bāriz et Pārīz. Dans l'histoire des quarakhitaïdes de Kerman, on rencontre le nom d'un lieu appelé Fālis, qui était sous la domination de Padichah-Khatoun (date de couronnement : 691 h. = 1291 A.C.). Egbal Ashtiani supposa que ce mot devait être le mot Pārīz(25) qui se montrait sous cet aspect. On devine, presque certainement, que Fārīge, Fārīz, Bāriz, Bahriz sont d'autres formes des mots Pārīz et Bāriz. Etant donné que dans les livres anciens la lettre " R " était quelquefois transformée en " L ", on peut accepter la supposition d'Eghal.

L'auteur termine ici son article par une autre supposition (bien que le nombre des suppositions dépasse celui des certitudes). Les chercheurs savent peut-être que dans les deux ou trois dernières années, des excavations ont été faites par une mission américaine avec l'aide des archéologues iraniens dans cet endroit de la montagne. Cet endroit est situé près du Bardsir actuel (ancien Mechiz) au coeur de Djébalé Bāriz à l'ouest

de cette catégorie. Massoudi dans Moroudjolzahab, parle de la tribu appelée Bārissān parmi les tribus Djébal qui devait probablement être la tribu Bāriz. De même, on peut mentionner le village Barisil, un des villages de Khyave d'Azerbaydjan.

Le nom Bārizān, dans les patois syriens et turcs, est prononcé comme Bahrizān. Le village Bahriz aux environs de Ba'quba est probablement nommé d'après cette tribu(18). Hedayat parle d'un endroit appelé Behriz aux environs de Karkuk à l'époque des guerres de Nader avec les ottomans(19). On suppose également que la tribu Kurd Barizanli qui vit aux environs du lac Van(20) appartient à cette catégorie. On a aussi un endroit, Barsikhan, appelé Parsikhan aux environs de Kachghar(21).

Si l'on admet que Bahriz est une autre forme de Bāriz, il faut ici rappeler le nom de la partie principale de la montagne Bāriz dont la hauteur est de 3.795m. Cette montagne s'appelle Bahrasmān et le village Sārdou est situé près de cette montagne. Cela est exactement la transposition de la prononciation du mot Bahrizmān (Bahriz + Mihan), la patrie des Bahriz.

Ici, on doit ajouter, entre parenthèses, que dans les textes d'avant l'Islam, le mot Gedrosia est employé comme synonyme de Baloutchestan. C'est ainsi qu'Alexandre, revenant des Indes, après soixante jours de trajet dans le désert, arriva en Gedrosia et que son armée put profiter des richesses de la région. Ce désert dont la traversée dura soixante jours, peut être le désert actuel du Baloutchestan. Donc, on peut conclure qu'Alexandre, après avoir parcouru ce désert, arriva à Djīroft. On peut alors supposer que Gedrosia était l'ancien nom de Djīroft qui était une région riche et prospère, et non le Baloutchestan.

dans le monde entier pour ses mines de cuivre, situées à Sartchehmeh dans le village de Pārīz.

Actuellement, dans différentes régions d'Iran, on peut trouver des villages qui peuvent être liés à cette tribu. Il est probable que cette tribu, dispersée par ordre d'Anouchirvan, s'est retirée dans ces régions. Ces lieux sont les suivants :

- Baris-Kath aux environs de Tchatch de Samargand où le village Fange d'aujourd'hui peut être le témoin de ce même village ;
- au Fārs, aux environs de Lār, il existe un village appelé Bāriz-Djan ;
- dans l'Azerbaydjan russe, Chīr-Ali Moslemoff, l'homme le plus âgé du monde (168 ans) est né dans un petit village du nom de Bārizāve ;
- une autre forme du mot Bāriz peut être trouvée dans un lieu appelé Priz, situé près du chemin de fer de Yazd-Zarand de Kerman ;
- il y a aussi une tribu à Mazandaran appelée Paritch ;
- au sud de l'Afghanistan, il existe une tribu, Britch, qui est connue aussi sous le nom de Britz et de Brith (16).

Ici il faut mentionner une célèbre tribu Kurd du nom de Bārizan, connue dans le monde à cause du fait des luttes de Molla-Mostafa Bārizāni. Cette tribu vit au nord de l'Iraq et au sud de la Turquie, et le mot Bārdjān (dont on a parlé plus haut) y est prononcé d'une manière différente. L'auteur pense aussi que Barzamān (un château-fort aux environs d'Alep) et Barzamāhan (un endroit à Ghasré-Shirine) (17), ont été nommés d'après cette tribu.

De même, le village Brāzāneh à Nihavand et Barzandjé aux environs de Shahré-Zour Halabtché de Soleymānieh font partie

Bāriz. Actuellement, deux parties de cette vaste montagne sont appelées " Kuh Bartchi "(11) et sont situées l'une près de Sardouyeh et l'autre près de la montagne Pāriz.

Vaziri parle de la tribu Bārtchi comme située aux environs d'Esfandagheh et Bahrasman. Ibn Hawqual sépara la montagne Bāriz de Ghofs aux environs de Riḡan(12), et parle d'un village appelé " Deh Bāriste " qui devait être probablement " Deh Bāriz " situé aujourd'hui aux environs de Roudan.

Il y a environ mille ans, Hodoud-al-Alam parle de la mine de plomb de la montagne Bārdjān(13). Plus tard, les livres d'Histoire indiquent que Djébalé Ghofs et la tribu Ghofs ont été confondus avec Djébalé Bariz. Il ne faut pas oublier qu'actuellement il existe un lieu nommé " Cautch-mi " près de Sārdouyeh de Djiroft, qui peut être considéré comme la patrie et le foyer de la tribu Cautch (Cauftch = Ghofs).

Dans les paroles attribuées à Mahomet (Hadith), il est question de la tribu Bāriz comme des personnes portant des sandales à lanières très fines (faites avec des cheveux) (14). Dans l'encyclopédie de Taj-al-Arous, ils sont nommés Bārizd. Ces sandales sont les kadraks que portent, à l'heure actuelle, les bergers de cette région. Ibn Athir les appelle " Akrād ", c'est-à-dire bergers et éleveurs, et aussi le pluriel du mot Kurd. Il est intéressant de constater que d'après Lissan-al-Arabe, la tribu Bāriz est la tribu Fars (Persides d'Hérodote). Etant donné que dans la langue arabe deux consonnes ne peuvent pas être placées l'une après l'autre, par conséquent, le mot Fārs a pu être transformé en Faris, et le son Z en S(15). Or, il existe un petit village dans cette montagne qui s'appelle Pāriz.

L'auteur de cet article est originaire de ce village. Peut-être ce village fut-il le dernier abri de cette tribu historique. L'auteur croit que ce village sera bientôt connu

froid et sa nature généreuse. Les habitants de Bāriz étaient zoroastriens à l'époque des Omeyyades et, à l'époque des Sadjasiahs, c'est-à-dire Safarides, ils se convertirent à l'islam.

Cette tribu révoltée fut réprimée à plusieurs reprises par ya^cqub Layth(5), Moezzoddoleh(6), Ghavard le Seldjoukide (7) et également à l'époque des Atabeks du Fars(8). Ces répressions se manifestèrent par des massacres si violents que Mohamed-Ibn Ibrahim rapporte qu'il ne resta pas un seul enfant en vie, ou, d'après Hamdollah Mostowfi : " Il ne resta même pas un bébé dans son berceau "(9). La cause des massacres que cette tribu subit une fois par siècle ou deux siècles doit être recherchée dans la situation géographique et économique.

La tribu Bāriz s'étalait dans les montagnes de l'ouest et du sud-ouest de Kerman, c'est-à-dire de Rafsendjan jusqu'à Djiroft. Les importantes voies de communications commerciales allant de Tiss à Hormuz (aujourd'hui Chahbahar) et Istakhr c'est-à-dire Shīraz, Dārāb et Lār, aboutissant à Kerman et allant vers le Khorassan, traversaient ces montagnes. Or, cette tribu occupait environ 500 km de celles-ci. Des vestiges de l'ancienne route de Fars et Hormuz qui passait par Djiroft existent toujours. Actuellement, les routes passent par ces montagnes.

Les récits des historiens et des géographes indiquent que cette tribu était barbare et menaçait, par des actes de banditisme, la sécurité des routes. Pour protéger l'économie de la vaste région de Kerman et, pour assurer la sécurité des routes de Yazd, Khorasan et Sistan, il n'y avait pas d'autre moyen que de les supprimer(10).

Après l'islam, le centre de cette tribu fut appelé généralement " Kuh Bārdjan " qui est une autre forme du mot

BĀSTĀNI-PARIZI

LA TRIBU DE PARIZ (BĀRIZ)

DISCUSSION SUR UN SYNONYME DE PARIS

Le professeur Christensen dans son " Histoire des Sasanides ", parlant d'Anouchirvan, écrit :

" Mais il y a encore un trait de la réforme militaire de Khusro I que, M. E. Stein a le mérite d'avoir tiré au clair(1). Ayant subjugué le peuple montagnard des Bāriz dans la province de Kerman, il en transporta les survivants dans différentes parties du royaume, où il leur donna de nouvelles demeures en les obligeant à lui prêter service militaire ".(2)

Il faut préciser que le professeur Nöldeke avait pris note de ce fait et, tout en rapportant une partie originale de l'Histoire Tabari, avait fait quelques commentaires sur cette tribu d'Istakhri(3). Ibn Athir et Ibn Khaldoun prirent ce sujet de l'Histoire des Tabari. Dans le Shahnameh (Livre des Rois), cette guerre d'Anouchirvan est indiquée comme châtement de la tribu Coutch et Balutch. Dans cette oeuvre, il y a seulement mention de " Borzkuh (montagne de Borz) " et, si on ne considère pas ce mot comme adjectif et attribut, on pourra probablement le prendre pour " Barizkuh ", et dans ce cas il faut le prononcer " Barzkuh "(4). D'ailleurs, Nöldeke parle de " Pārizkuh ". A l'heure actuelle, cette montagne est connue à Kerman sous les deux noms, de Pārīz et de Djébalé-Bariz. Istakhri parle de Djébal-al-Bāriz et Djébal-é-Bāriz, et Ibn Khordadbeh mentionne Bāriz comme l'une des villes de Kerman. Damachqui la mentionne comme l'une des sept chaînes de montagnes de Kerman et signale son climat

امام جمعه کرمان

مردم کرمان هر شب جمعه به زیارت مزار سیدی شیرازی میروند که سالها امامت مسجد جامع کرمان داشت و بر طبق روایت همین مردم سه ماه زمستان را در بالاخانه مدرسه معصومیه کرمان به تفسیر سه بیت اول مثنوی (بشنو از نبی ...) میپرداخت و چون بامداد فروردین اشعه طلائی خورشید را در ایوان مدرّس میگسترده، امام جمعه کتابها را می بست و آن درس تعطیل می شد ، در حالی که بیش از سه بیت از مثنوی تفسیر نشده بود. این روحانی بزرگوار حاج سید جواد مجتهد کرمانی شیرازی الاصل بود که بقول هدایت و عالمی ربّانی و اوحدی بلاتانی بود، در فقه و اصول و فنون از جمله فحول معدود میگردید. و برا ملاذ اسلام ، کَهف الانام و حافظ احکام و هر چه از این مقوله باشد گفتن- بجاودر خور است. اعلی حضرت اقدس همایونی (ناصرالدین شاه) در خطّه کرمان- اقامت اصحاب او را بالخصوص- بفرمود تا مدرسه ای انشاء کردند^۱ مرحوم آقا سید جواد، تحصیلات مقدماتی را در شیراز و نزد

والد خود دیده و بعد از فوت والدش به مکه معظمه مُشرف گردیده و دو سال تمام در بیت الله الحرام مُجاور، و علمای اعلام آن بلده طیبه بر علم و فضل و زهد و تقوای وی گواهی دادند و بر حسب تقدیر بکرمان آمد و سالها به افاده حکمت و کلام وفقه و نشر احکام نبوی قیام نمود. این «حسب اتفاق» را که مرحوم نایب الصدر مینویسد، باید توضیح داد: مرحوم امام جمعه در سال ۱۲۴۴ ق به کرمان آمده است و این درست سی و چهار سال پس از فاجعه عظمی و داهیة کبرای آقا محمد خانی در کرمان است. در این سی و چهار سال، اوضاع کرمان بعد از قتل عام، و هتک نوامیس، و غارت اموال و اثاث خلق، و ازین رفتن رجال و علماء و اهل علم، و کور شدن بیش از بیست هزار پیر و کودک معلوم و معین است. وقتی آقا محمدخان از کرمان خارج میشد، حکومت بر این مشت زار و ناتوان و ناقص را به آقا محمد تقی پسر آقا علی وزیر - که از برانگیزندگان آقا محمدخان به فتح کرمان بود - سپرد، ولی این محمد تقی اداره این سرزمین پهناور را از عهده برنیامد. خوانین سیستانی - محمد علی خان و جهانگیرخان - قلعه بم را پناه قرار داده و بلوچستان و سیستان را از حکومت مرکزی مُنتزع ساختند. بلافاصله پس از قتل آقا محمدخان (ذیحجه ۱۲۱۱^{۱۷۹۷} ه) حکومت کرمان از طرف فتحعلی شاه به تقی خان بافقی حاکم یزد سپرده شد و محمد - حسن خان پسرش به نیابت او حکمرانی یافت. تقی خان مردمقتداری بود، او پس از قتل نادر شاه به یزد آمده و حاکم نادرشاه را بیرون

کرد و خود چهل سال بر یزد حکومت داشت^۱ و آقا محمدخان هم‌بانتوانست یا صلاح ندانست او را از یزد برکنار کند. تقی‌خان خود خطرناکتر از حکام سیستانی بوده و آنطور که در تاریخ کرمان و یزد باید دید، بالاخره روزی خود و فرزندانش طغیان کردند. بهر حال فتحعلی‌شاه از جهت تعدیل کردن قدرت یزدی‌ها، در سال ۱۲۱۳^{۱۷۹۸} م. حسینقلی خان دولو را به سپهداری کرمان منصوب کرد^۲. تنها مسئله تقی‌خان یزدی در میان نبود، بلکه بستگان آقا علی‌نیز کروفری داشتند و بهمین سبب محمد حسین خان سردار از طرف فتحعلی‌شاه بسرداری کرمان گماشته شد^۳ اما او نیز کاری از پیش نبرد تا اینکه در سال ۱۲۱۷^{۱۸۰۲} م. برای اینکه فتحعلی‌شاه بتواند نفوذ تقی‌خان را کم کند، طبق فرمانی، از جهانگیر سیستانی خواست که «محمد خین خان حاکم دارالامال کرمان را بجهت انتظام کرمان همراهی کند»^۴. اما دفع این اغتشاش‌ها به شمشیری قاطع‌تر احتیاج داشت: فتحعلیشاه، ابراهیم‌خان ظهیرالدوله پسر مهدی‌قلی‌خان قاجار پسر عم خود (ضمناً آسیه خانم مادر او را هم باز دواج در آورده بود و خانم خانمها دختر خود را به ابراهیم‌خان داده بود و يك تن از دختران دیگر خود را به رستم‌خان پسر ابراهیم‌خان

۱- صدرالتواریخ، نسخه خطی کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران

۲- منتظم ناصری.

۳- صدرالتواریخ.

۴- نقل از يك فرمان رسمی متعلق به خانواده سیف‌الدینی.

تزوید کرده بود) - به حکومت کرمان فرستاد (۱۲۱۸ هـ). او قریب بیست و دو سال با قدرت تام بر کرمان و بلوچستان حکومت راند. پس از مرگ ابراهیم خان (۱۲۴۵ هـ) عباسقلی خان پسرش جانشین شد ولی طغیان کرد و چنین بنظر میرسد که طغیان او بر اثر مسئله اختلاف بین اولاد فتحعلی شاه - یعنی عباس میرزا و حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا - صورت گرفته باشد خصوصاً که حسینعلی میرزا فرمانفرمادر فارس اقداماتی می کرد که در زمینه ولایتعهدی آینده او بود: او در همه جا از کارهای نایب السلطنه تقلید می کرد - بدستور او جناب میرزا حسن نظام العلماء با استقلال تمام به وزارت مملکت فارس برداشته شد و - چنانکه حضرت نایب السلطنه عباس میرزا ولیعهد دولت ابد مدت براهنمائی جناب میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی چندین فوج سرباز را منظم داشته، به تعلیم معلم های فرانسه و انگلیس هر روزه در میدان شهر تبریز مشغول نظام بودند - جناب نظام العلماء هم نواب فرمانفرما را برانگیخت تا از شهر شیراز و بلوکات و ایلات فارس سه فوج سرباز از جوانان نخواستہ موزون در شهر شیراز حاضر داشتند و هر فوجی را هشتصد نفر قرار دادند و نواب نادر میرزا ولد ارجمند فرمانفرما را سرهنگ، و فتح الله خان پسر میرزا ابراهیم کلانتر سابق شیراز را یاور فوج شیرازی قرار دادند و جهانگیر خان پسر محمدعلی خان ایلخانی را سرهنگ، و رضاقلی خان پسر آقاخان ضابط ایل عرب را یاور فوج ایلات قشقائی و عرب و نهر و بهارلو مقرر داشتند، و میرزا عبدالله خان برادر کهنتر آقا میرزا محمد فسائی را سرهنگ و میرزا

محمد رضا پسر میرزا عبدالرحیم مستوفی شیرازی پسر خاله عبدالله خان رایاور فوج بلوکات حومه شیراز و سروستان و فسا و داراب و اصطهبانات - که در تحت حکومت آقا میرزا محمد بودند - نمودند، و «لترجان» نام انگلیسی هر روزه در میدان توپخانه شیراز و خارج دروازه و باغ شاه شیراز از این سه فوج سرباز به مشق نظام تربیت می نمود. «رقابت شجاع السلطنه و فرمانفرما با عباس میرزا در جنوب ایران مسائل بسیار مهمی پدید آورد شجاع السلطنه پسر فتحعلی شاه بعنوان اینکه با حرکات عباسقلی خان، کرمان آشفته شده است در سال ۱۲۴۴^{هـ} به کرمان لشکر کشید و هر چند در کرمان با مقاومت هائی مواجه شد، اما بالاخره شهر را به تصرف در آورد، در همین سفر بود که هلاکو میرزا پسر شجاع السلطنه بکرمان آمد و حاجی سید جواد شیرازی «امام جمعه نیز به مصاحبت هلاکو میرزا به کرمان مسافرت فرمودند». ^۲ شجاع السلطنه و هلاکو میرزا نه تنها کسار کرمان را یکسره کردند بلکه در ۱۲۴۶^{هـ} به یزد لشکر کشیدند تا عبدالرضاخان یزدی پسر تقی خان را سرکوبی کنند. ظاهراً این حرکات بدون اجازه مرکز بود و اگر هم فتحعلی شاه بی خبر نبود لااقل نایب السلطنه از این کار ناراضی بوده است، بدین سبب و چون شجاع السلطنه بی استیذان امنای دربار با سواران سیستان و کرمان و خراسان در او آخر ذی حجه به یزد و نهاده بود، نایب السلطنه عباس میرزا به امر دولت مأمور یزد شد و با قائم مقام از تبریز به تهران آمدند

۱ - فارسی نامه ناصری گفتار اول ص ۲۸۴

۲ - فرماندهان کرمان مصحح نگارنده ص ۲۰

و از اینجا به یزد رفتند^۱

پس از تسخیر یزد، نایب السلطنه به کرمان آمد، شجاع السلطنه پسر خود هلاکو میرزا را با استقبال فرستاد که عنوان تمرد پیش نیامده باشد و خود نیز تسلیم شد و عباس میرزا نیز بدریافت يك قطعه شمشیر جواهر نشان مفتخر گردید . ظاهراً حاجی سیدجواد امام جمعه ، پس از این اوضاع به شیراز بازگشته است زیرا مرحوم شیخ یحیی سفر^{۱۸۲۸} ۱۲۴۴م را بعنوان سفر اول ذکر می کند. ^۲ نایب - السلطنه پس از این فتح، حکومت کرمان را به سیف الملوك میرزا داماد خود داد ولی ماهی نگذشت که ایلات فارس به کرمان آمدند ، حسینعلی میرزا فرمانفرما بعنوان تعقیب ایلات باز به کرمان حمله برد و مردم نیز سیف الملوك میرزا را - روزی که بشکار رفته بود - بشهر راه دادند و فرمانفرما بایک حمله شهر را گرفت و در همین جنگ بود که ارغون میرزا یکی از پسران شجاع السلطنه کشته شد . حکومت کرمان مجدداً به هلاکو میرزا سپرده شد. در ^{۱۸۳۲} ۱۲۴۸م قهرمان میرزا پسر نایب السلطنه که حکمران یزد بود عزم تسخیر کرمان نمود ولی از آباقاخان پسر دیگر شجاع السلطنه شکست خورد و به یزد مراجعت کرد. در سال ^{۱۸۳۳} ۱۲۴۹م عباس میرزا در گذشت و در این وقت خود شجاع السلطنه بکرمان آمد و تا ^{۱۸۳۴} ۱۲۵۰م که فتحعلی شاه نیز بمرد، در کرمان بود - بعد از وفات شاه، به شیراز رفت تا بقول

۱ - حاشیه فرماندهان کرمان ص ۱۶

۲ - فرماندهان کرمان صفحه ۲۰

مرحوم شیخ بحیی « فرمانفرما را به تخت سلطنت نشانده »
 ولی چنانکه میدانیم بدست فیروز میرزا پسر عباس میرزا هر دو
 دستگیر و به تهران اعزام شدند و بدستور قائم مقام، شجاع السلطنه
 را کور نمودند^۱ و فرمانفرما را در عمارت خورشید سکونت
 دادند که در ۱۲۵۱^{۱۸۳۵} بمیرد. مرحوم حاج سید جواد، در این ایام آشفته،
 در شیراز بوده است. در سال ۱۲۵۱^{۱۸۳۵} ام آقاخان محلاتی به حکومت
 کرمان آمد و در سال ۱۲۵۲^{۱۸۳۶} ام طغیان کرد و در ۱۲۵۴^{۱۸۳۸} بدست فیروز
 میرزا دستگیر و به تهران فرستاده شد، و چون در ماه صفر این سال
 « آخوند ملاعلی اکبرزمان، روحانی بزرگ شهر کرمان با فیروز
 میرزا از در مخالفت در آمد و به یزد و مشهد تبعید شد و مرحوم
 شیخ نعمت الله بحرینی امام جمعه نیز چهار سال قبل در گذشته بود،
 در این اوان «جناب حاجی سید جواد به کرمان هجرت فرموده و
 امام جمعگی خاص ایشان گشت^۲» بدین طریق مرحوم حاجی سید
 جواد به مقام امامت مسجد جمعه کرمان رسید. او در طی مدتی
 که باهلاکو میرزا در کرمان بود - دوستان بسیار و ارامندان بیشمار
 برای خود فراهم آورده بود و اینک بعد از رسیدن به این مقام ،
 موقعیت بی نظیری در شهر داشت چندان که وقتی فیروز میرزا از
 حکومت کرمان خلع شد ، امام جمعه را برای استقلال حکومت خود
 به تهران فرستاد ولی البته سودی نبخشید و معزول شد (۱۲۵۵^{۱۸۳۹}ق).

۱ - فرمانفرما حکومت کرمان را مجدداً برای هلاکو میرزا گرفت (فارسانه
 ناصری ص ۲۰)

۲ - شجاع السلطنه بعدها در ۱۲۶۹^{۱۸۵۲} یا ۱۲۷۰^{۱۸۵۳} ذر گذشت

۳ - فرماندهان کرمان ص ۲۶ ، مرحوم ناظم الاسلام انتصاب ایشان را

امام جمعه بادختر ابراهیم خان ظهیرالدوله (خواهر حاج محمد کریمخان) در کرمان ازدواج کرد و این ازدواج موقعیت سیاسی او را نیز بیش از پیش تحکیم نمود. در اواخر سنه ۱۲۵۵^{۱۸۳۴} م بود که مرحوم امام جمعه ناگهان با قاصدی که از تهران آمده بود روبرو شد. این قاصد از طرف آقا خان محلانی (حاکم سابق کرمان) می آمد و نامه هائی داشت. توضیح آنکه آقاخان از تهران بعنوان سفر حج خارج شده بود، ولی رو به کرمان کرد و « بدستگیری میرزا احمد اصفهانی که در شبیه نگاری و مهرسازی تصنعی کامل داشت، احکام و ارقام متناسب به هر کس خواست نگاشت- خصوصاً به امام جمعه، و عنوان نامه چنین است.

سفر کعبه کنم تا به خرابات رسم:

زانکه سالک به حقیقت رسد از راه مجاز

بنده در گاه عزم زیارت مکه معظمه داشتم، در عرض راه این احکام و فرامین رسید، مأمور حکومت و توقف در کرمان شدم. مهمان پذیر باشید، والسلام». آقاخان در این سفر حدود پانصد رأس اسب عربی و چهار هزار سپاهی همراه داشت. او از یزد گذشت و بکمک عطاءاللهی های شهر بابک بکرمان آمد و با نفوذ امام جمعه در آنجا موقعیتی فراهم کرد - و بزودی معلوم شد که فرمانهای او

→
امامت مسجد جمعه در ۱۲۵۳^{۱۸۳۷} م نوشته و میگوید:

بعد از هجرت آخوند ملاعلی اکبر زمان مرحوم - که از نحول علماء امامیه بود... ریاست شرعیه کرمان با مرحوم حاجی سید جواد بود.
(تاریخ بیداری ایرانیان ص ۱۳)

ساختگی بوده است. سپاهیان دولتی به فرماندهی عبدالله خان سرتیپ ملایری و حبیب‌الله خان امیر توپخانه و فضلعلی خان قره‌بساغی مدت‌ها کرمان را زیر پی اسبان خود سپردند و از این شهر بآن شهر تاخندتا بالاخره آقاخان را از راه بم و بلوچستان به هندوستان فراری ساختند. بدین طریق شرابین غائله نیز از سر امام گذشت. امام جمعه، در این ایام محل درس خود را در مدرسه معصومیه قرار داده بود و شاگردان بسیاری از طبقات مختلف گرد می‌آمدند او با وجود بستگی با خاندان حکومت - که اغلب جزء شیخیه بودند تا حدودی مشرب عرفان داشت، در بیشتر مباحث از کلام مولانا و حافظ استشهاد می‌آورد چنانکه گویند، وقتی یکی از طلبه‌ها یا پسرش از جهت اینکه لطمه‌ای به قبول عام حاجی سید جواد وارد نشود از روی دلسوزی به مرحوم امام گفته بود «حضرت امام، در شهری که بعضی از مردم کتاب مولانا را با آنبربر میدارند و حافظ را با کراهی مرور میکنند چرا اینهمه به اشعار ابن شعر استشهاد می‌کنید و ما را در محذور قرار میدهید؟ و حال آنکه بعقیده من صلاح کار حضرت استادی نیست که چنین کند» امام جمعه پاسخ آن طلبه را باین مصراع حافظ اکتفا کرده بود: صلاح کار کجا و من خراب کجا...؟

امام جمعه کوشش داشت از مردم رنج‌دیده و غارت‌زده و علیل و ناتوان کرمان که در وقایع لشکرکشی آقا محمدخان و فرزندان ظهیرالدوله و حسنعلی میرزا و حسینعلی میرزا پناک‌باخته شده بودند دلجوئی کند و در عین حال که از قبول عام مشتاقعلی شاه و مظلوم کشته‌شدن او و پراکندگی صوفیه کرمان متأثر بود، در فکر استمالت

همه طبقات برمی آمد چنانکه وقتی بفکر افتاد تا محل قتل مشتاق - علی شاه رهبر صوفیه کرمان را که بصورت تل خاکریزی در آمده و در برابر مسجد جامع بود جزء مسجد نماید و بفکر افتاد آنجا شبستانی بسازد شروع به ساختمان شبستان کرد و محراب آن را هم وسط دیوار گذاشت، اما شب به خواب دید که باید محراب را در گوشه شبستان قرار دهند - که آنجا نقطه دقیق محل سنگسار کردن مشتاق است فردا صبح امام جمعه بالای سر عمله و بنا آمد و دستور خرابی محراب قبلی را داد و محراب را در همان محل که در خواب به او الهام شده بود گذاشت و این تنها محرابی بود در تمام مساجد کرمان که برخلاف عرف و عادت در وسط دیوار قرار نگرفت. ^۱ اعتماد - السلطنه در باب این بنا گوید: «شبستان بسیار خوبی در کمال امتیاز و وسعت، مرحوم حاجی سید جواد مجتهد کرمانی برای این مسجد (مسجد جامع مظفری) ساخته که الآن آباد است» ^۲

در روزگاری که از آن صحبت می کنیم با وجود آشفنگی ها و اختلافات، محیط علمی و ادبی کرمان، برخلاف تصور، بسیار درخشان و درخور توجه است. در این روزگار دانشمندان و بزرگان که شهرت بسیار یافته اند، در کرمان پدید آمده اند و نام برخی از آنان بدین شرح است: شیخ نعمت الله بحرینی (متوفی ۱۲۵۵ هـ) ^{۱۸۳۲} شیخ عبدالحسین احسانی ساکن سیرجان (دو نفر اخیر بر اثر فتنه و هابیه بکرمان مهاجرت کردند) آخوند ملا علی اعمی، آقا محمد

۱ - فرماندهان کرمان ص ۲۷ .

۲ - آسیای هفت سنگ صفحه ۲۳۱

۳ - مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۸

کازم شیرازی (متوفی ۱۲۴۰ هـ)؛ آخوند ملامحمد صالح (متوفی ۱۸۲۴ م)
 ۱۳۵۶ هـ)؛ آخوند ملاعلی اکبر زمان (متوفی ۱۲۷۵ هـ)؛ حاج محمد
 کریم خان رکن احد شیخیه (متوفی ۱۲۸۷ ق)؛ شیخ حسین صهبا
 (صاحب انیس العشاق متوفی ۱۲۹۹ ق در سیرجان) آقامیرزا عبدالرحیم
 طبیب (متوفی ۱۲۹۳ ق)؛ حاج میرزا حسین مرشد (متوفی ۱۲۹۴ ق)
 حاج آقا احمد جدّ خاندان احمدی (متوفی ۱۲۹۵ ق)
 ملاحسین دهجسی (متوفی ۱۲۹۶ ق) شیخ محمدحسن نبی السارقین
 (متوفی ۱۳۱۰ ق)؛ آخوند ملامحمد جعفر ته باغ لاله ای (متوفی ۱۳۱۱ هـ)
 ق) میرزا عبدالله راینی (متوفی ۱۳۱۷ ق).

این محیط علمی و ادبی تابناک، شاگردان نامدار و برجسته و
 فداکار و جانبازی چون میرزا آقاخان برد سیری (شهید ۱۳۱۴ هـ)؛
 ناظم الاسلام کرمانی (متوفی ۱۳۳۷ هـ)؛ مجد الاسلام کرمانی (متوفی
 ۱۳۴۲ ق)؛ شیخ یحیی احمدی (متوفی ۱۳۳۹ هـ)؛ افضل الملک (متوفی
 ۱۳۲۹ ق) رفعت نظام نرماشیری (شهید ۱۳۳۰ ق)؛ ناظم التجار (تبعیدی
 سال ۱۳۳۰ ق)؛ آقامیرزا غلامحسین، آقاسید جواد، آقامیرزا شهاب،
 محمود دبستانی درگاهی (متوفی ۱۳۴۴ شمسی)؛ احمد بهمینیار
 دهقان (متوفی ۱۳۳۴ شمسی) پدید آورد که در مبارزات آزادی -
 خواهی ایران سهمی بسزا دارند و نامشان در صفحات تاریخ ایران
 درخشان و تابناک است. ^۱ مرحوم آقا سید جواد امام جمعه نیز
 شعله ای تابناک در این محیط مقدس و عرفانی و ادبی و آزادی -
 خواهی بود و همین محیط گرم و جذّاب بود که فیلسوف بزرگ

۱ - رجوع شود به مقدمه نگارنده بر صاحب بن عباد مرحوم بهمینیار چاپ دانشکا

حاج ملاهادی سبزواری را متنکراً^۱ به کرمان کشاند^۱ چنانکه مدتی در مدرسه معصومیه بنام هادی آقا و به عنوان جار و کشی به ریاضت پرداخت و در عین حال درس امام جمعه را بررسی و درك کرد و در همین سفر بود که دختر خادم مدرسه را هم بزنی گرفت، و پس از پایان دوران تفحص و ریاضت خویش - وقتی که توقف او در شرف افشاء شدن بود - به سبزواری بازگشت. امام جمعه وقتی از این ماجرا آگاه شد که حاج ملاهادی به سبزواری رفته بود. مرحوم آقا سید جواد برای جبران آنچه رفته بود فرزند خود میرزا حسین را به سبزواری برای تحصیل فرستاد و او سالی چند در سبزواری تلمذ کرد و حکمت آموخت. داستانی هست که وقتی آقا میرزا حسین به سبزواری رفت، يك خدمتگزار نیز همراه داشت. این خدمتگزار خانوادگی او بود که در کرمان نیز همیشه امام جمعه و پسران را به مدرسه میرساند. وقتی میرزا حسین در سبزواری به حلقه درس حاج ملاهادی وارد شد، کثرت طلبه و شکوه مدرسه و احترامی که از حاج ملاهادی بعمل می آمد در خدمتگزار میرزا حسین تأثیر کرد. خدمتگزار با هوش متوجه شد که این شیخ بزرگ که در صدر مجلس است و همه در برابر او بحال احترام و رکوع نشسته اند، کسی غیر از همان هادی آقا جار و کش مدرسه معصومیه نیست - رو به ارباب خود میرزا حسین کرد و گفت: آقای من! اینجا باید درس خود را خوب

۱ - برای شرح حال در هر يك از این افراد رجوع شود به حواشی نگارنده بر تاریخ کرمان سالاربه و مقدمه بر پیغمبر دزدان چاپ ششم ۱۳۵۵ و مقدمه فرماندهان کرمان (۱۳۴۴)

بخوانی. ببین این همان هادی آقا دوستِ خادمِ مدرسهٔ خودمان است که از برکتِ ریاضت در خدمتِ پدرت به این مقام رسید!^۱

مرحوم امام جمعه با وجود بستگی به خاندان ابراهیم خان و حاج محمد کریم خان، جانب هیچ طرف را نداشت و در میان دو گروه و دسته‌های مختلف مذهبی کرمان به عنوان برهانِ قاطع و ملجأ عام محسوب می‌شد چنانکه در غوغای حمله فضلعلی خان بیگلربیگی و مغضوب شدن عبدالله خان صارم الدوله رئیس قشون کرمان - پس از شکست از فضلعلی خان، غلامحسین خان پسر ابراهیم خان با اینکه برادرزن امام جمعه بود چون بخانه حاج سید جواد پناهنده گشت^۲، حاج سید جواد از او حمایتی ننمود و او به منزل برادرش حاج محمد - کریم خان پناه برد.

همه ارکان و او تادوائمه مذهبی کرمان مثل حاج آقا احمد و آخوند ملا محمد جعفر ته باغ لله‌ای که در عین حال با روش حاج محمد کریم خان مخالفت شدید داشتند، هرگز از احترام نسبت به امام جمعه کوتاهی نکردند و اغلب مباحث و مجالس خالصی از اغیار با هم داشتند، نه تنها علمای کرمان بلکه اکثر اهل علم شهرهای دیگر ایران نیز از امام جمعه تجلیل میکردند

۱ - حاج ملاهادی در اواخر سلطنت فتحعلیشاه به حج رفت و در بازگشت حدود یکسال در کرمان ماند و به ریاضت گذراند. (اعیان الشیعه، ۵۰)

ج ۳۸)

۲ - حواشی تاریخ کرمان ص ۳۹۸.

و امام جمعه نیز به همه آنان - خصوصاً اهل عرفان - لازمه احترام مرعی میداشت چنانکه وقتی در ۱۲۷۳^{۱۸۵۶} م. که رحمتعلیشاه به کرمان رفت، به قول حاج نایب‌الصدر «امام جمعه چندان در استرضای خاطر مبارکش کوشید و در نشرِ طریقت و لویه سعی بلیغ نمود که مافوقی نداشت، هر روز جناب سید (امام جمعه) بعد از مجلس درس به منزل او میرفت یا ایشان به ملاقات وی تشریف میبرد» امام جمعه در عین حال مردی مثبت بود، او در حدود و وسع خود بکارهای آبادانی می پرداخت - باغ بزرگی که در خارج شهر کرمان - ریگ آباد آباد کرده است. هنوز باقی و مسکن احفاد اوست. علاوه بر آن در مرکز شهر کاروانسرای ساخت که به کاروانسرای هنود (هندی‌ها) موسوم است. در پشت این کاروانسرا خانه‌ای است که بنام دیوانخانه امام جمعه موسوم است! امام جمعه صبحها را بتدریس می پرداخت و عصرها در این محل قضاوت میکرد و دعوی مردم را رفع و رجوع مینمود - گفته میشود که هر دعوائی بدیوانخانه امام جمعه میرفت در همان مجلس اول فیصله می پذیرفت، و قضاوت چهارتن از علمای آنزمان هنوز در بین مردم کرمان ضرب‌المثل است و این قضای عبارت بودند: مرحوم امام جمعه، مرحوم حاج آقا احمد - مرحوم آخوند ملامحمد ربیع، مرحوم آخوند ملا یوسف. هنوز هم اسنادی که مهر این علما را داشته باشد، در دادگستری کرمان مورد توجه و عنایت است.

۱ - مهتر از اینها خانه اوست در زریسف که به مدرسه علوم اداری کرمان فروخته شد و شاعرکار معماری کرمان است.

۱۸۶۲م.
 حاج سید جواد امام جمعه در دهم ماه ذی القعدة سال ۱۲۸۷ هجری
 در کرمان وفات یافت. او قبل از مرگ در جوار مشتاقیه - خارج
 دروازه وکیل - بنائی برای مقبره خود ساخته بود و در همان مقبره
 مدفون شد که امروز به قبر آقا و جوادیه معروف است و بقول
 صاحب طرائق «بِزَارٍ وَ يُتَبَرَّكُ». از آن بزرگوار کرامات و خوارق عادات
 حَبَابٌ وَ مِثَابُ بَكْرَاتٍ دیده شده. او سه فرزند داشت؛ میرزا عبدالحسین که بسال
 ۱۸۹۹ ق. درگذشت، و پس از آن از دختر ظهیرالدوله دوتن بودند:

۱ - آقا میرزا جلال الدین امام جمعه که بعد از پدر بدین مقام
 رسید (متولد ۱۲۵۵ هجری و متوفی ۱۳۲۱ ق.).

۲ - آقا میرزا حسین که بقول مرحوم شیخ یحیی «روزگاری
 در عتبات تحصیل فقه و اصول، و زمانی در سبزوار تکمیل حکمت
 نمود و ادب و حسن معاشرت و طپیت نفس آن جناب ضرب المثل
 است» او در سال ۱۲۵۷ هجری متولد و در شوال ۱۳۲۱ هجری پس از فوت آقا
 میرزا جلال الدین امام جمعه شد که بقول مرحوم شیخ یحیی «مردم
 اجماع نموده آن جناب را به مسجد و مُصلی بردند در آن روز هنگامه
 غریبی شد»^۱ در محلقات وزیری در باب او آمده است: کمتر
 کسی از ارباب عمامه و کلاه باین درجه فضل و حسن خلق دیده شده.^۲
 آقا میرزا حسین، کتابی بنام انیس الامرا در سال ۱۲۸۷ ق. ۱۸۷۰

۱ - طرائق الحقایق گفتار سوم ص ۳۴۶ .

۲ - فرماندهان کرمان ص ۸۰ .

۳ - فرماندهان کرمان ص ۵۱ .

بنام مرتضی قلی خان و کیل الملك نوشته است که در بزدره - نگاهداری مرغان شکاری و مرغداری است - ولی البته از حکمت نیز خالی نیست. میرزا حسین علت تألیف این کتاب را عدم علاقه اهل زمان به مسائل جدی و علمی توجه آنان به مسائل شوخی و تفنی دانسته است و در انتهای آن مینویسد: «چنین گوید العبد الضعیف الایم الجانی محمد حسین الحسینی الکرمانی، در این اوقات فرخنده ساعات حکمرانی سپهر مجد و جلال و آسمان کوكبه جلال و اقبال، مقرب حضرت سلطان و کیل الملك ثانی مرتضی قلی خان، من بنده را هوای آن در سر افتاد که نسخه مجموعہ‌ای در شطر ربویات والهیات بنام نامی او بسمت تحریر در آورد، و چون میل فطری و جبلتی ایشان را به صید و شکار - که از دین ملوک است - دید شروع در این مختصر رساله نمود - امید است که مطبوع طبع اولوالالباب بشود. و در نظر دارم که اگر به انجام برسد او را موسوم انیس - الامراء نمایم و او را در فن بزدره قرار دهم، ولی اگر گاه گاه بمناسبتی دقیقه‌ای چند قدسی و نکته‌ای چند ملکوتی بر زبان مرغان چمن قدس و طائران ارم انس ذکر شود معذورم دارند، چه مقصد انسی و مطلب اعلی و عنصر غالب در هر حال آن مطلب است. مرغ آنشخوار کی لذت شناسد دانه را».

امام جمعه دختر خود را به برادرزاده اش میرزا اخیل داده بود، از این ازدواج دو فرزند پدید آمد که آقا میرزا علی اکبر و آقا میرزا حسین نام داشتند و بقول مرحوم شیخ یحیی بی نهایت متقی و پرهیز کار و انیس الخلق بودند. پسر آقا میرزا حسین موسوم به آقا میرزا محمد علی بود که

او نیز پس از پدر، امام جمعه شد و آقای احمد جوادی - که کتب خطی امام جمعه را به کتابخانه دانشکده ادبیات تهران اهداء کرده است - فرزند مرحوم آقا میرزا محمد علی است .

* * *

سال ۱۳۵۶ که کنگره ایران شناسان در کرمان تشکیل شد، از طرف مقامات کنگره و هم چنین دانشگاه کرمان از نویسنده این یادداشتها حقیر فقیر باستانی پاریزی، تجلیل گونه ای به عمل آوردند، فرمانی از دانشگاه کرمان به افتخارم صادر کردند، کتابها دادند، يك کتابخانه در پاریز به نامم ساختند، يك خیابان به نامم کردند، يك مجلس بزرگ هم در سالن دانشگاه کرمان برای تجلیل فراهم آمد، که مخلص نیز در آن برای تشکر يك سخنرانی کرد.

چون این مجلس در خانه همین امام جمعه تشکیل شده بود - من مناسب دانستم که یاد خیری از امام کرده باشم. بدین دلیل عین آن سخنرانی را درین جا تکرار می کنم . قسمتی ازین سخنرانی - در بروشوری توسط یغما به چاپ رسید و نقل این گفتار از آن بروشور است.

«... تشکر باستانی پاریزی :

آنگاه دکتر باستانی گفت: وظیفه ی سنگین برعهده این ناتوان

است در ادای شکر و سپاس از همه مقامات و مؤسساتی که بنده را مشمول عنایت قرار دادند، خصوصاً از بذل کتابها و کتابخانه پاریز... هم از انجمن شهر و هم از دانشگاه .

۱- دکتر باستانی وقتی صحبت از تعداد کتابهای اهدائی بهمیان آورد، عینک را جابجا کرد و گفت: چشم ضعیف است، نمی دانم کتبی را که قرار است. به کتابخانه بدهند سه هزار جلد تعهد کرده اند یا سی هزار جلد . متصدی اهداء کتابها تصریح کرد که سه هزار است. باستانی این داستان تاریخی را گوشزد کرد و گفت: من هم دهی کودکی هستم که داستان مربوط به اوست: وقتی نادرشاه افشار از طریق آباده به کرمان می آمد، سر راه خود از خونویه پاریز عبور کرد و در زیر سرو «گستو» - که از سروهای هزار ساله ایوان است و درخور توجه حفظ آثار ملی است - اردو زد. در آنجا کودکی دهاتی از سر راهش می گذشت و بر اساس وضع روستائی خود، کمی بی اعتنا بود. نادر، بچه را پیش خواند و گفت:

- پسر، اسمت چیست؟

او گفت: نصرالله

- کجا می روی؟

- مکتب؟

- چه می خوانی؟

- قرآن

- به کجا رسیده ای؟

- سوره انا فتحنا ...

نادر این گفتگو را به فال نیک گرفت، طفل را پیش خواند و دوتا اشرفی به او جایزه داد.

پسرك دست نادر را بوسید ولی پول را با احترام پس داد و نپذیرفت.

نادر با تعجب گفت: اشرفی است پسر جان. پول طلا را نمی شناسی؟

پسر جواب داد: چرا، می شناسم ولی می ترسم قبول کنم. ←

بالاخر از همه، سپاس از شما دوستان و استادان عزیز، و همچنین دانشجویان گرامی که مجلس را به قدم خود مزین، و ما را شرمسار فرموده‌اید. در اینجا وظیفه من ایجاب می‌کند که از یک گذشته‌ای روحانی نیز بادی بکنیم، که خاطره‌ای احیاء می‌شود و پیامی نیز به دانشجویان عزیز هست.

این مجلس گرم، در خانه‌ای تشکیل شده که امروز نام دانشگاه کرمان به خود گرفته، اما در واقع، منزل شخصی امام جمعه کرمان - مرحوم آقا سید جواد شیرازی (متوفی ۱۲۸۷ هـ / ۱۷۶۵ م) و خصوصاً آقا سید حسین امام جمعه فرزند او بوده است. اما داستانی که می - خواهیم بگویم اینست که مرحوم امام جمعه در بالاخانه مدرسه معصومیه مجلس درس گرمی داشت. سه‌ماه زمستان را در شرح سه‌بیت اول مثنوی، بشنو از نی... صرف می‌کرد، و چون آفتاب در برج حمل

→ - چرا

- می‌ترسم

- از که می‌ترسی؟

- از پدرم.

- چرا

- پدرم خواهد گفت که این پول را از کجا دزدیده‌ای؟

- عجب حرفی می‌زنی. خوب بگو آن را نادر به من داده است.

- آخر، باور نمی‌کند

- چرا؟

- خواهد گفت: دروغ می‌گوئی.

او خواهد گفت: اگر نادر جایزه بدهد، دوتا اشرفی نمی‌دهد!

(رجوع شود به تاریخ کرمان چاپ دوم ص ۵۲۰)

می‌شد، وبامداد فروردین اشعه طلائئ خورشید را در ایوان مدرسه می‌گسترده، امام جمعه نیز کتابها را می‌بست، و آن درس تعطیل می‌شد. مرحوم حاج ملاهادی سبزواری، وصف این مجلس را شنیده بود. در سفری که از حج باز می‌گشت^۱، متکراً وارد کرمان شد، و در مدرسه معصومیه، به‌عنوان طلبه حجره گرفته و به‌محضر امام وارد می‌شد، و برای گذران زندگی نیز به فراش مدرسه کمک می‌کرد، و به‌نام «هادی آقا» معروف شده بود، و دختر خادم مدرسه را به زنی گرفت. حدود يك سالی گذشت که به اصفهان رفت، و ده سالی نیز در اصفهان مقیم بود و بعد به سبزواری رفت و آن جا را مرکز حکمت قرار داد.

در خطه سبزواری شاهی است کز ذروه لامکان فئاده^۲

مدتی بعد، امام جمعه متوجه شد که حاجی ملاهادی يك سال کرمان بوده و امام او را نشناخته است. برای جبران و عذرخواهی، فرزند خود میرزا محمد حسین را که مدتی در عتبات هم تحصیل نموده بود، به‌صوب سبزواری روانه کرد تا هم عذر گذشته را بخواهد و هم بگوید که، به‌علت پیری، خود امام نمی‌تواند به سبزواری برود و هم اینکه مدتی آنجا مقیم شود و درس حکمت بخواند.

آقا میرزا حسین از دختر ظهیرالدوله بود - که طبعاً بعد از ۱۲۴۴ هـ / ۱۸۲۸ م به ازدواج امام درآمده بود. و احتمالاً در ۱۲۴۷ هـ /

۱- اواخر سلطنت فتح‌علیشاه، حوالی ۱۲۴۰ هـ / ۱۸۳۲ م (اعیان‌الشیعه، ج ۳۸ ص ۵۰)

۲- شعر از مرحوم صهبای سیرجانی است.

۱۸۴۱م متولد شد، و چون چند سال قبل از سفر سبزوار در عتبات بوده است. (فرماندهان کرمان، ص ۱۱۶) بنابراین باید حوالی ۱۲۷۰ به بعد به سبزوار رفته باشد که لااقل ۲۵ سال داشته بوده است. از طرفی میرزا حسین در ۱۲۸۷/۱۸۸۰م. در کرمان بود و کتاب انیس الامراء را در «بزدره» بنام مرتضی قلیخان و کیل الملک ثانی حاکم کرمان «چون میل فطری جبلی ایشان را به صید و شکار که از دیدن ملوک است دیده» در همین سال تألیف نموده، و در همان کتاب از استاد خود حاج ملاهادی چنین یاد می کند:

«... ونغم ماقال استادی، وسندی، الذی هو بمنزلة الروح فی جسدی بل وسیلة یومی وغدی، سلطان العلماء الابرار العارفين و مفخر - الحکما العاشقین الالهیین و منظر العرفاء المکاشفین الربانیین الحاج ملاهادی السبزواری المتخلص باسرار، دام ظله العالی، فی غزایاته

سوزش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست... الخ^۱

باز گردیم به داستان خودمان:

امام جمعه از مردم متعین کرمان بشمار می رفت. و فرزند خود میرزا حسین را با يك نوکر اختصاصی و بار و بندیل مفصل عازم سبزوار کرده بود^۲.

۱- انیس الامراء، ص ۴۱.

۲- فکرمی کنم دوستان عضو کنگره که امروز کتابخانه دانشگاه کرمان را در محل حمام اختصاصی همین خانه امام جمعه ملاحظه فرموده اند، قبول خواهند کرد آدمی که چنان حمام اختصاصی با شکوه - مثل حمام پاپ در -

داستانی که برای شما دوستان دانشجو می‌خواستم صحبت کنم و در واقع به صورت يك الهام، بمناسبت امشب، در خانه مرحوم امام جمعه به خاطر رسیدن که باعث طلب رحمت برای او هم خواهد بود - اینست که گویند، میرزا حسین پس از ورود به سبزوار و جای-گزینی، وقتی عازم دیدار حاج ملاهادی شد، گفتند در مدرسه است و مشغول تدریس، به همراه همان نوکر به مدرسه رفت (اتفاقاً نوکر که سالها در خانه امام جمعه بوده، در ایامی که حاج ملاهادی - بصورت طلبه و بنام هادی آقا در مدرسه معصومیه مقیم بود - هنگامی امام را به مدرسه می‌رساند، اغلب این هادی آقا کمک جارو کش را دیده بود و به قیافه می‌شناخت).

وقتی سراغ حاجی را گرفتند، گفتند در مدرسه مشغول درس است، باتفاق وارد شدند. مجلس پر از طلبه و محصلین پرسرو صدا بود، و گوش تا گوش نشسته بودند و حاجی ملاهادی سخت سرگرم درس درس و بحث و مکالمه بود و سخت جنب و جوش داشت^۱. خدمتگزار

← واتیکان - البته با يك مقیاس کوچکتر، ساخته است که هنوز دانشگاه کرمان نتوانسته همه گوشه و کنار آن را از کتاب و کتاب خوان پر کند - لابد آدم معینی بوده است. ساختمان این خانه قسمت عمده آن توسط میرزا حسین پسر امام جمعه ساخته شده، و از قول خودش نقل کرده اند که: به استاد محمد علی معمار گفتیم يك اطاق صفاى توی این باغچه بسازد، آمد و صورت داد که چهارصد تومان خرج کرده است» (حالا یا قیمت امروزش را از دکتر میرزائی پرس!)

۱- معروف است که حاج ملاهادی، از ساعتی که شروع به درس می-

کرد، تا ساعتی که درسش تمام می‌شد - با اینکه تمام مدت روی نهالچه ←

میرزا حسین وقتی شکوه مدرس حاجی را دید، و به قیافه او دقت کرده، فوراً شناخت، و چون شکوه مجلس و احترام حضار را نسبت به صاحب مجلس حس کرد به ارباب خود، میرزا حسین، گفت:

— آقای من! اینجا باید درس خود را خوب بخوانی... ببین، این همان هادی آقای داماد خازم مدرسه خودمان است که چون درس پدرت را در کرمان خوب فهمید آخر عاقبت به این مقام رسید...^۲
دوستان عزیز دانشجو! درین محفل مقدس، این داستان میرزا

→ نشسته بود — معذک متوجه می شدند که درین مدت، از فرط تحرك، حدود

دو متر جلو عقب رفته و جا بجا شده بود. (روایت ادوارد برون)

۱ — خدمتگزار بیخود نمی گفت: من اطمینان دارم که مرحوم حاجی ملاهادی مایه اصلی تفسیر مثنوی خود را لامحاله در محضر استادی اندوخته است که سه ماه زمستان را در تفسیر سه بیت — آری تنها سه بیت اول مثنوی — می گذراند، و او امام جمعه کرمان بود.

حاج ملاهادی شعری به لهجه سبزواری در بی نیازی خود دارد که بی مناسبت نمی دانم در اینجا عیناً نقل کنم:

نه ایازم که ز جو خدمت محمید کنم

بنده بنده روم جبه ره ماهیت کنم

خواجه سر میه بمو دیه که روم بسفر

تا از سر میه او بهر خودم سید کنم

نوس ظالم بر پهلیم نشسته شو و روز

نخنک مزنه که مو میه ره نابید کنم

نوس از یکسو و شیطو ز سوی دیگر او

دی مبین دی تا دشمن مو چطو ید کنم

(روایت از احمد مولوی خراسانی)

حسین امام جمعه: برای من يك خاطره‌ای را هم تداعی کرد.
 درست یادم است که در زمستان ۱۳۲۳ شمسی (سی و سه سال پیش،
 که يك قرن قدیم، و در واقع تحول يك نسل است) من در ساختمان
 نزدیک همین منزل، یعنی در دانشسرا بودم و درس می‌خواندم. جشن
 پانزده بهمن - جشن فرهنگ - پیش آمد. از چند روز پیش از آن،
 معلم ادبیات ما - آقای دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی، که خدایش
 سلامت بدارد - برای اینکه دانش‌آموزی هم در این جشن شرکت
 کرده باشد، به این ناچیز تکلیف فرمودند که شعری در باب مزایای
 فرهنگ و فضیلت علم بر «هرچیز» بگویم و بیایم در آن جشن بخوانم
 و در برنامه هم گنجانده بودند. بند شعر را گفتم، و آن روز که تعطیل
 رسمی بود - صبح از شبانه روزی خارج شده و به‌خانه آشنائی رفتم
 و عصر که برای شرکت در مجلس آمدم، متوجه شدم که پلیس و
 پاسبان دم در است و کنترل در کار است - که رجال شهر می‌آمدند -
 و من محصل ناچیز مردنی، سینه پیش انداخته خواستم وارد شوم که
 پاسبان، نگاهی کرد و گفت: بچه‌جان کجا؟ گفتم می‌روم برای جشن
 گفت: زود آمده‌ای! فردا نوبت تست، برو کنار بگذار مردم بگذرند!
 و مرا بکناری انداخت چندانکه از خجالت جرأت نکردم بگویم:
 من برنامه دارم و باید شعر بخوانم، پس دور شدم!

۱- داستان این واقعه را همان روزها به شعر درآوردم که در شماره

اول سال دوم مجله «یویو» تهران همان ایام چاپ شده است.

شب آدینه اندر جشن فرهنگ من از بهر تماشا کردم آهنگ
 به صد شوق و ولع پا را کشیدم دم سالون به زحمت‌ها رسیدم ←

اما می‌خواهم خدمت شما دانشجویان عزیز این نکته را بگویم، همان حرفی که پیش‌خدمت امام جمعه به میرزا حسین زد که:
 - ببین، این همان هادی آفاست که درسش را خوب خواند!
 حالا شما دانشجویان عزیز هم، اگرچه يك روز در عمارت دانشسرا نگذارند که بدون کراوات در جشن شرکت جوئید، اگر درست درس بخوانید، بسا احتمال دارد، سی سال بعد، پنجاه قدم بالاتر، در سالتی که عنوان سالن «دانشگاه» دارد - و از دانشسرا يك پله و قدم بالاتر است - آری در آنجا بدون اینکه دیگر مسأله کراوات بستن

از آن ...

«درین جشن آمدن شرکت نمایم»

— بناگه پیش آمد پاسبانی

بگفتم بنده از دانشسرایم

تکلیف معلوم است، پاسبان وقتی:

به عکس دیگران بدبخت و آرام

نه با عینک نماید خودنمایی ...

انوی کوت و شلوارش شکسته

به چشم آید خلاصه کودکی لات

اگر هم باشد، از "بهر شما نیست..."

جوانی دید بد شکل و بد اندام

نه تسبیحی به دستش، نه عصائی

به پیش سینه‌اش پاپیون نبسته

ندارد دور گردن هم کراوات

بگفتا: جان من، والله جا نیست

شعر مفصل است و در اژدهای هفت سر نیز آنرا تجدید چاپ کرده‌ام.

چنین وضعی اتفاقاً سی سال بعد هم تکرار شد. توضیح اینکه شبی

قرار بود در يك مراسم رسمی تالار رودکی شرکت کنم. کارت هم رسید و

رفتم. من پشت کارت را نخوانده بودم، هنگام ورود، گفتند بدون کراوات

ممکن نیست باید کراوات زد، و ناچار باز گشتم. گویا بعداً این امر موجب

شده بود مطلب «قید کراوات» را از پشت کارت‌ها برداشتند و علت اصلی

آن هم گویا موردی بود که برای مخلص پیش آمده بود، منتهی بعد از آنکه

قید کراوات لغو شد، دیگر کارت دعوتی برای بنده از تالار رودکی نرسید!

آثار محمد بن موسیٰ بن سنان در زیر اسناد دانشگاه تهران

بنام استاذ ارجمند محترم تحقیقات و مطالعات و تالیفات شاد و دست مبارک کن

اخصاص و شکر است بدو بشیر که بقدر، خواجه مسعود قدیم تاریخی، خواجه اشرف است و

تحقیقات تازه در بکار گوشت با تاریکی از گذشته کرمان و در پهنای مرتبه بلبل

روشن گوید، شاعر دانشگاه کرمان در جهت و کوشش علمی تا قدما در عصر به عمل آید و آنچه

این نوع آثار بهر دانشگاه کرمان در قسمتنامه خدمت گزین در این مورد مربوط به زینت تاریخی است

خواجه بولدش اخصاص و شکر است.

بهر دانشگاه کرمان بوجب کسر از فلان فلان است در به پر تحقیقات بالذاتش و اینست

پایه این امر مشور ملا بولان نموده از احسان جامعه علمی و دانشگاه کرمان بطور عموم، و علاوه بر

به خاک کرمان بطور اخص به حضور محترم اهل انبار.

رئیس دانشگاه کرمان

اسدالله پور

دانشگاه کرمان

شما مطرح باشد، نه تنها ممکن است در جشن راهتان بدهند، بلکه از شما تجلیل هم بکنند، مدال هم ممکن است برایتان بدهند! منشور هم به نامتان بگذارند. البته، بشرط آنکه درس تان را خوب بخوانید!

این نصیحت من بشما دانشجویان عزیز درین جلسه است، هر چند که گمان کنم، باز هم، در همین سالن نیز، به علت شرکت اعضاء کنگره و کرمانیان «هم دندان» بنده، باز هم جا برای دانشجویان بسی کراوات، آنقدرها خالی نمانده بوده باشد! این چند کلمه بهانه بود برای عرض تشکر، برای ادای سپاس از همه کسانی که در مجلس با شکوه، این ناچیز ناتوان را مورد تفقد و عنایت قرار داده اند. و هم به یاد مردی بزرگ که امروز در خانه اش مجلس گرفته ایم. این همه لطف و عنایت، مخلص را باز بیشتر شرمنده کرده است که آنچه در باب کرمان کرده ام به قول سعدی «چیزی نبوده است که بکار آید»، بلکه نتیجه جاذبه خالک دامنگیر کرمان است:

خار اگر در دامنی گیرد توان کندن به دست

من نمی دانم علاج خالک دامنگیر چیست ؟

قانون سیمین

سیمین تن من که پنجه را در خون زد

با پنجه به قانون زد و بس موزون زد

بک چیز دگر زد، و نگویم چون زد

هر چیز که بود خارج از قانون زد

* نگاهی به آلبوم *

<p>بیاد عمر گذشته شبی سحر کردم شبی دو مرتبه با عمر رفته سر کردم بدیدم آنهمه و دیده پسر گهر کردم سفر بموطن دیرین و بوم و بر کردم دوباره دیدنی از چهره پدر کردم بنظرم آبه بیک صفحه مستقر کردم بی تفوق خود ترک خواب و خور کردم منم که در نه جوی ریگسان مفر کردم</p>	<p>به آلبوم، شبی تا سحر نظر کردم به یاد بود عزیزان دمی بسر کردم مناظری ز حیات گذشته را دیدم بکوه و تپه و ماهور پای بنهادم نشان کودکی از مام خسته پرسیدم معلمین و مدیران و استادان را بیادم آمدشبهای امتحان که بجهد بسوی سامان رفتند همگنان چون آب</p>
---	--

* * *

<p>به بوسه ای دهن تلخ پسر شکر کردم نیاز بردم و از بخت شکوه سر کردم به عشق او به دیار و فاسفر کردم که گردن رنگس او را از اشک تر کردم به تاسا کی آینده ام، نظر کردم که روز خویش از این شب سیاه تر کردم</p>	<p>ز عکس او که بجایم فکند آتش و رفت بخاطر آدم آتش که پیش او در باغ به پای او سر تسلیم و بندگی سودم بگر بهر از دل خود چنان باو گفتم نظر به ماه فلک بستم و ز روزن عشق بشوخی آن سر گیسو گرفتم و گفتم</p>
---	--

* * *

<p>اگر چه در سر آن زندگی هدر کردم بهر حساب در این ماجرا ضرر کردم دری گشوده نشد خویش در بدر کردم</p>	<p>هنوزم آنهمه خاطرات در یاد است ولی طراوت عکس گذشته ام میگفت به هر دری که شدم بی نتیجه برگشتم</p>
---	--

* * *

سیاهه ایست ز عمر آلبوم و من هر سال
 ز عکس تازه چو عمرش سیاه تر کردم
 حیات ماهمه غیر از فسانه چیزی نیست
 من این فسانه درین جزوه مختصر کردم

۷

کوچه هفت پیچ

جاذبه سیاسی قاهره
و
اسماعیلیان ایران

اشترانِ مصر را رو سوی ماست
بشنویدای طوطیان، بانگِ دراست
شهرِ ما فردا پر از شکر شود
شکرِ ارزان است، ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان
همچو طوطی، کوریِ صفرائیان
سرکهٔ نه ساله شیرین می‌شود
سنگِ مرمر لعل زرین می‌شود
نی شکر کوبید، کار اینست و بس!
جان بر افشانید، یار اینست و بس!
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
چونکه شیرین خسروان را بر نشانند...
نقل بر نقل است و می‌بر می‌هلا بر مناره دو برن بانگِ صلا

این رؤیای طلائی که مولانا محمد بلخی، هم ولایتی ناصر- خسرو^۱، در مثنوی معنوی، با بیانی طنز آمیز، بدان صورتِ نجسم می‌دهد، اگرچه ظاهراً در جزء مناسبات و روابط اقتصادی و مسأله تجاری قند و شکر است، که خاص مصر بود و در همان زمان، سعدی شیرازی هم بدان تمثّل می‌جست:

کاروانِ شکر از مصر به شیراز آید

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

ولی واقع اینست که، در طول سه چهار قرن تاریخ ما، (قرن چهارم و پنجم و ششم و هفتم هجری) مردم این سرزمین، در آسمان سیاستِ مُدُنِ خویش، يك شَيْخِ نامرئی را در پرواز میدیدند و آن خیال این بود که سرزمینِ مصر از جهتِ ثروت و آسایش و غنا و علم و فرهنگ و آزادی و رعایتِ حقوقِ بشرِ يك سرزمین ابدالی است و روش حکومتی اولیای قدرتِ قاهره - درست برخلافِ روالِ حکومتی عباسیانِ بغداد - در جهتِ مصالحِ عامه و نصِّ کتابِ مُبین و اصولِ حکومتِ اسلامی پیش میرفته .

کم و بیش دلائلی داریم که رسوخِ این فکر در اذهان متفکران و طبقات صاحب نظر به علت تبلیغات و انتشارات کسانى صورت گرفته است که یا جزء طبقه باطنیان و اسماعیلیان و هواداران مکتبِ خلافتِ فاطمی بوده اند - مثل ناصر خسرو - و یا اینکه لا اقل از مخالفان خلافتِ عباسی بوده اند، و هر چند اسماعیلی بشمار نمیرفتند، ولی خلافتِ فاطمی را لَالْحُبِّ عَلِيٍّ بَلْ لِبُغْضِ مُعَاوِيَه تأیید میکردند - مثل بعض امرای آل بویه.

۱- قسمت هائی از این مقاله در کنگره ناصر خسرو (مشهد ۱۳۵۳) خوانده شده است.

یعقوب بی‌جهت نیست که خواجه نظام الملک طوسی، در آنجا باطنی که صحبت از جنگهای یعقوب لیث صفاری می‌کند، ترس و وحشتی را که خودش در روزگار نفوذ حسن صباح و درخشیدن برق تیغهای فدائیان، از دخالت و نفوذ مصر القاهره در کار شرق داشت، بی‌اختیار در سطور مطالب مربوط به دوپست سال پیش از حوادث روزگارش نیز دخالت میدهد. آنجا که صحبت از جنگ میان یعقوب لیث و مُعتمد خلیفه عباسی و برادرش مُوفق میکند و از قول سردار خلیفه خطاب به همراهان یعقوب لیث میگوید: «یا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ، بدانید که یعقوب عاصی شده، و بدان آمده است تا خاندان عباسی برکند، و مخالف او را از مَهْدِيَّة بیارد و بجای او بنشانند، و سنت بردارد و بِدْعَت آشکارا کند...»^۱ حال آنکه به قول مرحوم اقبال، اصلاً مهدیه توسط عبیدالله مهدی در سال ۸۳۵۳ (۹۱۵ م) در مغرب به وجود آمده و پای تخت شده بود (یعنی چهل سال تمام بعد از روزی که جنگ یعقوب و خلیفه روی داده

۱ - یعقوب لیث ص ۲۵۴ تألیف نگارنده بنقل از سیاست‌نامه. اما این تصور همیشه در ذهن اسماعیلیه وجود دارد که یعقوب لیث هم اسماعیلی بوده است. البته رفتار ضد خلافت یعقوب و نیروی خارق‌العاده اقلیت‌های سیستان (مثل خوارج و عیاران و مطوَّعه) ذهن را به این نکته متوجه میکند، خصوصاً بی‌تفاوتی او در برابر خلیفه سوم عثمان (یعقوب لیث تألیف نگارنده، ص ۱۳۲ و ۲۱۵ و ۲۵۲). اما از طرفی جواب منفی او به قرامطه و صاحب‌الزنج - وقتی علوی بصری به او پیشنهاد همکاری در جنگ با بغداد کرد، و یعقوب جواب داد:

- قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ، لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ، وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ... (ایضاً ص ۲۶۵) انسان رادر مورد همکاری او با اقلیت‌های تندرو مرددمیکند هر چند اصولاً باید میان قرامطه و اسماعیلیه تا اندازه‌ای تفاوت قائل شد.

و این حرفها به میان آمده باشد) .

توجه اسماعیلیه به مصر از آن روز شروع شد که دولت فاطمی به کمک ابو عبدالله شیعی در مغرب پدید آمد (حوالی ۵۲۹۷/۹۰۹ م). سپس در مصر نُضج گرفت ، در حالیکه در پهنه ایران، داعیان نخستین اسماعیلی - مثل ابوحاتم رازی - از میان رفتند و طرفداران قوی تر آنان مثل مرداویج در حمام کشته شدند، و در شرق ایران، ابو یعقوب یوسف سجزی (سیستانی) را در میدان بخارا به دار کشیدند (۵۳۳۱ / ۹۴۲ م) و قتل عام اسماعیلیه در پایان کار نصر بن احمد ، جانشین مُسامله و ملایمتی شد که قبل از آن در باب این گروه به کار گرفته می شد . و مرزبان بن جعفر که به قول ابوعلی مسکویه در تارُم نخستین حکومت اسماعیلی را به وجود آورده بود، بدست رکن الدوله دیلمی اسیر شد (۳۳۸ هـ / ۹۴۹ م) و بالاتر از همه اینها ، البتکین و سپس سُبُکْتِکین و پسرش محمود غزنوی ، به یاری سامانیان ، شهر طالقان مرکز اسماعیلیه مشرق را قتل عام کردند و چنان وحشتی در دلها انداختند که دیگر کسی به آشکارا دعوی باطنی نکرد ، که بیم دار بود و ترس پای پیل .^۱

۱ ... چون (احمد حسن) میمندی ، سوء ادب و مُبَاسطت و قَلَّتْ مُبَالَاتِ فَرْدوسی در خاطرِ سلطان (محمود) مُتَمَكِّن گردانید ، (سلطان) فرمود که: بامدادان ، قرمطی را (یعنی فردوسی را) در پای پیل اندازم و عقوبتِ اورا عبرتِ سایر بی ادبان سازم» اشاره فردوسی به همین نکته بود که:

تنم را بسائی چو درهای نهل
به پیچارگی دل بدو داده ام

مرا بیم دادی که درهای پیل
نترسم که من مرگ را زاده ام

خونبهای میل به اسماعیلیه در دربار سامانی - که حکایت از **اسماعیلی** نفوذ دربار مغرب نیز دارد .. سابقه بیشتری داشت. میتوان تفصیل آنرا در کتاب گرانقدر «تاریخ اسماعیلیه»^۱ هاجسن^۱ یافت. کافی است اشاره کنم در زمان نصر بن احمد (۳۵۱ - ۵۳۳۱/۹۱۳-۹۴۲ م.) حسین بن علی مرورودی حاکم سیستان، از کسانی است که علیه سامانیان قیام کرد، اما قیام او بقول مرحوم اقبال آشتیانی و ... باقیام سایر مدعیان ایشان تفاوتی بزرگ داشت و آن اینکه حسین بن علی بر اثر تبلیغات دُعاة اسماعیلیه ... به مذهب اسماعیلی گرویده و از جمله مبلغین آن دعوت بود ... فتنه بزرگی که در سال ۳۱۸ هـ (۹۳۵ م) بروز کرد خروج سه برادر نصر بود بر او، و در جزو اصحاب برادران امیر نصر، جماعتی از شیعیان اسماعیلی و فاطمی بودند و ریاست قسمتی از ایشان هم با پسر حسین بن علی مرورودی بود ... و جمعی از رجال درباری امیر نصر را به مذهب خود در آوردند و داعی و جانشین حسین بن علی مرورودی بالاخره موفق شد که امیر سامانی را نیز در تبعیت این آئین وارد کند. نصر بعنوان دبه مرگ مرورودی مبلغ ۱۱۹/۵۰۰ دینار به جانشین حسین داد تا آنرا برای قائم خلیفه فاطمی مصر - که پیشوای اسماعیلیه عصر بود - بفرستد ...^۲

در واقع این نخستین باجی بود که از شرق برای خلیفه فاطمی

۱- ترجمه فریدون بدره‌ای، همچنین مجله دانشکده ادبیات تهران، مقاله: اولین اسماعیلیه در ایران،
 ۲- دوره تاریخ ایران، اقبال آشتیانی، ص ۲۲۸

قائم بن مهدی (۳۲۲ - ۳۳۴ هـ = ۹۳۳ - ۹۴۵ م.) فرستاده میشد . البته نصر بن احمد بعدها از اسماعیلیه برگشت و خلیفه مرورودی و جمیع درباریان و رجال اسماعیلی را به قتل رساند و از همان زمان بود که دعوت فاطمی از روی زمین، به زیر زمین - در شرق - نقل مکان کرد .

مردک نخستین داعی اسماعیلی در شرق، به قول خواجه نظام الملك، **نخشی** کوشید تا « اعیان حضرت امیر خراسان ، نصر بن احمد را ، درین مذهب آورد . » و کار محمد نخشی بدان جای رسید که « دعوت آشکارا کرد و هر که از نزدیکان پادشاه بودند نصرت او کردند و مذهب آشکارا شد . اما ترکان و سران لشکر را ناخوش آمد که پادشاه قرمطی شد ، - و از آن روزگار هر که درین مذهب شدی او را قرمطی خواندندی - پس عالمان و قاضیان شهر و نواحی گرد آمدند و جمله پیش سپهسالاران لشکر شدند و گفتند : دریابید که مسلمانی از ماوراءالنهر رفت و این مردک نخشی پادشاه را از راه بُرد «...»^۱

داستان توطئه نوح بن نصر برای کشتن سپهسالار پدرش در مجلس مهمانی به آنجا کشید که شاه بفرمود تا سر سپهسالارش را از تن جدا کردند و در توبره نهادند ، پس نوح ، پدر را گفت بر نشین تا هر دو به سرای سپهسالار رویم ، و توبره باخود بریم و نو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو ، و مرا ولی عهد

کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانه ما بماند ،
که این لشکر با تون سازند - باری به مرگ خود بمیری ه پس هردو
بر نشستند و به تعجیل به سرای سپهسالار شدند .»

این کودتای خونین عجیب به اینجا رسید تا پادشاه اقرار کرد
که « اگر من از راه سنت بیفتادم و مذهب بد گرفتم و دل‌های
شما از این سبب بد شد ، نوح را که پسر من است درو هیچ عیبی
هست ؟ گفتند نه . گفت او را ولی عهد خویش کردم ، پادشاه
شما اکنون اوست ... و آنکس که شما را بر این داشت جزای خویش
یافت ، فرمود تا آن سر را از توبره بر آورند و پیش ایشان انداختند ،
و خود از تخت فرود آمد و بر مصلی نماز بنشست . »

هفت شبانه روز نوح ، پس از این کودتا ، به سرداران گفت :
قتل « .. اتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید ،

به غزا به جانب بلاساغون به جنگ کافر شوید ، ما را خود غزای کافر بر
در خانه است ، هین به غزا مشغول شویم ! هر چه در ماوراءالنهر
و خراسان ملجذ گشتند و این مذهب گرفتند - که پدرم گرفت همه
را بکشید و خواسته و نعمت ایشان شما راست . . هم اکنون
محمد نخشبی را بیاورید ، و هم نشینان و هم مذهب او و پدرم را .
پس حسن و بوبکر و منصور چغانی و اشعث را باچندان امیر که
باطنی شده بودند گردن بزدند ، و در شهرها افتادند ، و هر کرا از ایشان
می یافتند می کشتند . . . پس هفت شبانه روز در بخارا و ناحیت
آن می گشتند و می کشتند و غارت میکردند تا چنان شد که در
ماوراءالنهر و خراسان یکی از ایشان نماند و آن که مانند در

آشکارا نیارست آمد ، و این مذهب پوشیده بماند .^۱ این تعصب و سخت کوشی از آن لحظه پیدا شد که غلبه عنصر ترکی در دربار سامانی بر عنصر سرخسی ها و بلعمی ها و جیهانی ها پیشی گرفته بود و در آن دمام آخر کار سامانیان ، البتکین در غزنه ، درست به استناد همان عبارتی اعلام حکومت رسی و مستقل و مجزا از سامانیان کرد ، که سالها خود و غلامانش مثل سبکتکین و پسرش محمود - با پروان و طرفداران آن عبارت - مبارزه خونین در طالقان کرده بودند : مگر نه این بود که اسماعیلیان اعتقاد به حقانیت خلافت اولاد پیغمبر داشتند و بقول ناصر خسرو ، میگفتند تا فرزندهست (یعنی علویان) برادر ارث نخواهد بُرد (عباسیان) ! و حال آنکه روزی که در بخارا قرار بر این شد که بعد از مرگ شاه سامانی ، برادر یا پسر خرد سالش به سلطنت رسد ، و رؤساء نامه به البتکین نوشتند و از او نظر خواهی کردند ، او نامه ای در دو نسخه نوشت و مؤکدآبا دو پیک از دو راه فرستاد . و در آن ، نامه تصریح کرده بود که : با حضور فرزند ، البته برادر ارث نخواهد بُرد ! دلیل بر اینکه قبل از نفوذ عنصر ترکی در درگاه سامانی ، رفتار متعادلی درین دستگاه وجود داشته ، دلجوئی این خانواده بطور کلی از جعفریان و طرفداران آنان است تا جایی که امیر اسماعیل سامانی هم با آنان متمایل بود . زرشخی گوید : « بر که دیهی قدیم و بزرگ است و کندزی عظیم دارد ، و این دیهه را برکه علویان خوانند - بدان سبب که امیر اسماعیل سامانی این دیهه را

خرید و وقف کرد : دو دانگ برعلویان و جعفریان ، دو دانگ بر درویشان، و دودانگ برورثه خویش.^۱

بدترین رفتار تندِ سامانیان و بعد غزنویان و بالاخره سلجوقیان تدبیرها در مورد اسماعیلیان، خاصه^۲ و در مورد هم فکران آنان - عموماً ، سه نتیجه بزرگ داشت :

اول آنکه ، تا آنروز که باطنیه با سلاح بُرهان و گفتگو و بحث و مجادله به میدان آمده بودند ، متوجه شدند که، دیگر به رسول و نامه برنساید کار ، زبانها که در دهان می گشت به کام فرو رفت و کاردها از نیام بر آمد، و «عَلَيْكُمْ بِالْقُلُوبِ» نخشی‌ها و هبة الله‌ها و کرمانی‌ها، تبدیل به «عَلَيْكُمْ بِالْقِلاع» حسن صَباح شد، و حرفها از روی زمین به زیر زمین منتقل شد، و بُرهانِ جامع جای خود را به «بُرهانِ قاطع» داد^۳ و اسماعیلیان مردمانی خونریز و «بی حذر» شدند^۴.

دوم ، دهها و صدها مرد متفکر روشن بین باسواد ، ناچار به مهاجرت به اطراف شدند و کاروان‌های فهم و درایت به سوی

۱- تاریخ بخارا ص ۱۹
۲- رجوع شود به داستان فخررازی و ملحد کارد زن . (آسیای هفت سنگ ص ۳۱۹)

۳- مولانا : من چو اسماعیلیانم «بی حذر»

بل ز اسماعیل هم خونریزتر . . .

فدائیان اسماعیلی ، هرگاه قصد قتل بزرگی میکردند، « . . . چون احتمال این میرفت که کسی بعد از انجام مأموریت برایشان نماز میت نخواند، قبل از اقدام به قتل ، غسل میکردند، و یکی از همراهانشان برایشان نماز میت می خواند، (مقاله آقای مجتبی مینوی، «باطنیه اسماعیلیه» مجله دانشکده الهیات و معارف اسلامی مشهد، ص ۱۹، سال ۱۳۵۱).

مولتان ، با عمان یا قطیف و بحرین و بالاخره مصر راه افتاد ، که توقف بیرونی در هند، یا هبه الله شیرازی و حمیدالدین کرمانی در مصر، نمونه بارز آن است. سلطان محمود غزنوی در ازاء این سخت گیری‌ها البته سنگهای عظیم مرمر سومنات را به غزنه آورد و شبستان مسجد آنرا فرش کرد، اما همه دانستند که اوصدها و هزارها مغز متفکر و ملیونها سینه ملایم و متلائم داد و سنگ سخت در عوض گرفت ، فروخت یوسف مصری به کمتری ثمنی ...^۱ البته این تصور پیش نیاید که سلطان محمود برای امثال ابوریحان- اگر واقعاً به اشاره او تبعید شده باشد- یا امثال او، و اینکه از مملکت خارج شوند، چندان دلسوزی یا تکدر خاطر داشته بوده باشد، همانقدر که ناصرالدین شاه از رفتن سید جمال و میرزا آقاخان به دربار باب عالی غصه خورد، لابد همانقدر هم محمود از مهاجرت این قوم اندوهگین شده است . باید توجه داشت که درین گونه موارد ، و درین قبیل رژیم‌ها، صرفاً اگر يك شکفتگی اقتصادی در میان باشد، اصولاً «سنگ مرمر» سومنات بر مغزهای پر هیجان امثال حمیدالدین کرمانی، خیلی بیشتر ترجیح دارد. اگر دربار محمود ازین نکته تکدر خاطر داشت، از نوع وحشتی بود که مثلاً از رفتن امثال غزالی مشهدی و وکاهی میان کالی ، و تشبیهی کاشی- « که دو سه مرتبه به هندوستان

۱- حتی در همین سالهای اخیر، وقتی داستان کودتای قبرس و درماندگی سرهنگان یونانی پیش آمد ، و ملت یونان ناچار شد کارامانلیس تبعیدی را برای نجات سرزمین سولون و ارسطو ، از تبعیدگاه پاریس ، فرابخواند و زمام ملك را به دست او بسپارد ، مردم یونان متوجه شدند که سخت گیری و تعصب، چه گوهرهایی را از چنگ آنان خارج ساخته بوده، دیگر من کاری به زندانی شدن بهترین موسیقی دان آتن و شعراء و گویندگان آن ندارم و شمار کشتگان که دیگر هیچ ...

آمده و رفته ... و مردم را به کیشِ رِسا خوانیها می خواند»^۱ - به دربار مغولان هند، برای شاه عباس پیش می آمد که نقطه اتکاء و تبلیغی علیه سیاست او میشدند

البته ملاحظهٔ باطنی نیز در برابر ساکت نماندند و بسیاری از ائمهٔ اسلام و اولیای دین را به قتل رساندند که فهرست قسمتی از اسامی آنان را در جامع التواریخ توان دید، و یکی از آنها مثلاً فخر الاسلام مازندران بود که چون «فخر الاسلام فتویٰ فرمود به سببی ذراری ایشان [یعنی به مجاز بودن به اسیر گرفتن دختران و پسران و خانوادهٔ ملاحظه]، تا ملاحظه بفرستادند، و به غدر، در مقصورهٔ جامع آمل (ایوان مسجد جامع آمل) - بدین حد که مناره است - به زخمِ کارد، آن امام سعید را شهید گردانیدند»^۲.

ابن اسفندیار که این واقعه را ثبت کرده میگوید که آن کارد را در همان مسجد برای تبلیغ حفظ میکردند و گویند «... هنوز آن کارد به مدرسه، به خانهٔ ایشان نهاده، و من به نوبت‌ها، دیدم»^۳!

سوم، و بدتر از همه آنها، این که چشم امید قوم را از خود بر دوخت و به دربار قاهره و حتی سواحل جنوبی خلیج فارس دوخت، زیرا که در داخل مملکت - حتی در قلمرو بویه نیز که دم از تشیع و مخالفت با غزنویان می زدند - هیچ روزنهٔ امیدی و به قول امروزیها «دریچهٔ اطمینانی» برای این گروه - که کم کم زیاد هم شده بودند - وجود نداشت، (و ما میدانیم که بدترین تدبیرها در تدبیر مُدُن آنست که آدمی بدست خود، رعایای خود را به دامن بیگانه اندازد و به خارجی متلجی سازد).

۱- (تذکره الشعراء جهانگیر، تصحیح حسام الدین راشدی ص ۵۳)

۲- تاریخ طبرستان، ص ۱۲۳

جنبش باطنی و اسماعیلی ، به گونه‌های مختلف ، در این روزگار در بیشتر شهرها وجود داشت ، منتهی ، نمود آن در بعض شهرها بیشتر بود ، و پیوستگی آن در جنوب طی يك خط جغرافیایی و درست در مسیر بادهای طبیعی جنوب غربی - به شمال شرقی ، از یمن شروع میشد و به بحرین و قطیف و اهواز و شیراز و کرمان و سیستان میرسید و بالاخره به طالقان و نَخَشَب و ولایت قبادیان ناصر خسرو ختم میشد ، همان قبادیانی که بقول آقای میرزا یف^۱ « در يك چند فرسنگی تاجیکستان شوروی قرار دارد » و یا به تعبیر من « ... روسیه تزاری ، يك چند فرسنگی ، برای زیارت زادگاه و خوابگاه ناصر خسرو ، قدم ارادت پیش نهاده و خیمه اخلاص برپای کرده است .. »!

قاهره در آن روزگار در واقع پناهگاه کسانی شده بود که در اثر همین سخت گیریها از ولایات خود رانده شده بودند و حتی این «مهمان»ها حقوق و مقرری خاص هم داشته‌اند

ضیوف، مهمانهای چند سال پیش ، من در پاریس دیدم که مرکز سیاسی مختص و مأمور کار یابی برای کسانی بود که از ممالک عالم بدانجا فراری شده‌اند ، و این مرکز به آنها حقوق کمی می‌داد و بعد ها برای آنان کار پیدا میکرد .^۱ این گروه از چین و اسپانیا و روس و بلغار و همه جا آمده و سیاه حبشی و سیلر قرشی هم در آنجا ثبت نام کرده بود . چنین وضع مشابهی را در دربار فاطمیان مصر می‌بینیم : این نکته را سفرنامه ناصر خسرو

۱- در پاریس ۱۵۰ هزار تبعیدی روشنفکر خارجی هست و ۷ مرکز برای سروسامان دادن آنها وجود که برایشان کار و وسیله تحقیق فراهم میکند . (لوموند ۴ فوریه ۱۹۷۱)

میگوید : که باطلیان (مغاربه) و کتامیان و مشارقه (ترکان) و بدویان حجاز (نیزه داران) و تفلیق دیگر هر کدام پنجاه هزار و بیست هزار و سی هزارند ، و زُوج سی هزارند .^۱

او اضافه می کند « ... این تمامت سپاه را اجری و جامگی از خزانه می دهند تا زحمت بر رعیت نباشد . و زمره شاهزادگان و بزرگان را ضیوف گویند - که از سرزمین مغرب و نوبه و روم و صقلاب و یمن و عراق و خراسان آمده اند : چون فرزندان فنا - خسرو عضدالدوله ، و مادرشان که از بغداد آمده اند ، و پسران شهنشاه که از ری آمده اند ، و ملك زادگان دیلمستان و پسران خاقان ترکستان^۱ - و دیگر اوساط مردم از علما و فضلا و ادباء و شعراء و زهاد و عبّاد ، اوراق از لشکریان بیشتر می گرفتند ، و ایشان را خدمتی نبود مگر آنکه هر روز سلام کنند و به خانه باز گردند...^۲ چنانکه ناصر خسرو می گوید بیشتر این پناهندگان در خدمات سپاهی بوده اند .^۳

۱- توقف دیلمان و ترکان، خصوصاً، در دربار فاطمی قابل توجه است این گروه مورد علاقه خلیفه بودند، چنانکه فی المثل، روزی که ابو رکوة را اسیراً تشهیر کرده بود، الحاکم خلیفه در باب الذهب بر منظر نشسته بود و تماشا میکرد و ترک و دیلم نیز در کنارش بودند (النجوم الزاهره). بعدها تعبیر ترک و دیلم به معنای خاص غلام درآمد.

۲- تاریخ اسماعیلیه کاشانی، تصحیح محمد تقی دانش پتروه ص ۶۳ ، به نقل از سفرنامه . منتهی این قسمت در متن سفرنامه موجود نیست.

۳- عجیب آنکه هزار سال بعد ، شنیده ایم که چندین هزار فراری مسلمان از بک و تاجیک، بعد از انقلاب روسیه ، خود را به عربستان و یمن رساندند، و گویاهم امروز گروهی از تفنگداران خاص ۲۶ هزار نفری پادشاه

اگر شیوع دعوت اسماعیلی را به طیلسانی نازک و تُنک مایه تشبیه کنیم که در زیر قبای شهرهای ایرانی کم و بیش پوشیده شده بود، شهرهای طالقان و نخشب و سیستان و کرمان و شیراز و اهواز در حکم تکمه‌هایی بودند که این قبا را به هم می‌دوختند و در عین حال درخشانتر از سایر جاها بودند. حلقه‌ای که رشته خط‌مرزی «حی علی خیر العمل»^۱ را از نخشب و طالقان و ماوراءالنور و سیستان به فارس و قطیف و یمن متصل می‌کرد کرمان بود، که ظاهراً از نخستین روزگاران دعوت اسماعیلی مرکزی برای این فرقه بشمار میرفته. دلیل آن اینکه بزرگترین حجت و داعی اسماعیلی که میتوان او را پایه‌گذار فلسفه اسماعیلی بشمار آورد از کرمان برخاسته است.^۲ و آن داعی احمد حمیدالدین کرمانی است که در تطوّر فکری و تقدّم عقلی این طایفه، رکن رکن است و «راحة العقل» او اقلاً پنجاه سال پیش از آنکه حسن صباح، جمله معروف «خرد بس یا نه بس!» را به زبان آرد، در مقوله ارزشیابی عقل نوشته شده است.

→
عربستان و گارد حرمین از بازماندگان آنها تشکیل شده‌اند و سخت‌ترین دشمنان کمونیسم بشمار می‌روند، و چه بسا که عدم رابطه سیاسی میان عربستان سعودی و شوروی، علاوه بر جنبه‌های خاص ایدئولوژیکی، ارتباطی با توقف این گروه در عربستان داشته باشد.

- ۱- در باب این اصطلاح که من بکار برده‌ام رجوع شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «کرمان و تاریخ بیهقی»، در یادنامه بیهقی چاپ مشهود.
- ۲- هم‌چنانکه رکن‌اشد و ناب احد فرقه شیخیه، حاج محمد کریم -- خان نیز، نُه‌صد سال بعد، از همین سرزمین برخاست.

او شیخ الفلاسفه و کبیر الدعاة و حجة العراقرین لقب داشت و متأسفانه اطلاعات مادر شرح حال او بس اندک است، جز اینکه میدانیم او نیز به هر حال در دایرة نفوذ و انجذاب فکری قاهره به مصر کشانده شد.

این شخص اصلاً اهل کرمان بود^۱ و بعلمت قُرب به فارس، فارسی نیز خوانده میشد. او تحصیلات خود را در مکتب ابویعقوب سجستانی آموخته بود، بنابراین احتمال این هست که در سیستان یا بخارا هم تلمذ کرده باشد. پس از مهاجرت از کرمان، در موصل توانست مقلدین یوسف والی آن جا را به اسماعیلیه متمایل سازد و این واقعه در سال ۳۸۲ هـ (۹۹۲ م.) اتفاق افتاد. در این سالها قاعدة^۲ باید بیش از شصت سال داشته باشد.

حمیدالدین ورود کرمانی را به قاهره در سال ۴۰۸ هـ (۱۰۱۷ م.)

وحاکم نوشته‌اند و این درست در روزگاری بود که اختلاف

ودو دستگی شدید میان اسماعیلیه مصر وجود داشت و تنها بوم‌نصور ختکین قائد ملقب به «الصادق المأمون» بود که قدر کرمانی را شناخت و او را برای توحید کلمه اسماعیلیه و رفع اختلافات و شبهات مأمور کرد. کرمانی بلافاصله مجالس موعظه خود را تشکیل داد. خود در رساله «مبایسم البشارات» گوید: «فبانی لما وردتُ الحضرة النبویة مهاجراً، وللسدة العلویة زائراً، و رأیت السماء قد اظلت بسحاب عمیم، والناس تحت ابتلاء عظیم، والعهد فی الرسوم السالفه

۱ - راحة العقل، مقدمه مصطفی غالب، ص ۴۱

۲ - به حساب تلمذ او در مکتب سجستانی مقتول ۵۳۳۱/۹۴۲ م.)

قدنقض ، وعن اولياء الدين بما كسب ايديهم قد اعرض ... حملنى
 فرط الشفقة فى الدين على أن أناجى الاخوان المستضعفين ... »
 کرمانی کوشش داشت که میان فلسفه یونانی و حکمت
 اسماعیلی یک نوع توافقى به وجود آورد و در واقع علم کلام را
 درین مرحله پیاده کند و در این راه تا حدودى توفیق یافته است .
 آثار کرمانی را ابوانف چنین بر مى شمارد :

۱ (المصاییح فی اثبات الإمامة

۲ (کتاب راحة العقل

۳ (کتاب تنبيه الهادى و المستهدى ، درین کتاب جواب
 مخالفان سنّی و شیعه اثنی عشری و زیدى و غلاة را داده است .

۴ (کتاب الاقوال الذهبية

۵ (معاصم الهدى

۶ (الإصابة فى تفضيل عليّ على الصحابة

۷ (فصل الخطاب

۸ (کتاب المحصول ، (البته این کتاب را بعضى به نخشبى

داعى نسبت داده اند)

۹ (رساله الوصية فى معالم الدين

۱۰ (کتاب الرياضى فى الحكم بين العادين ، که در باب کتب

”المحصل“ نسفى و ”الاصلاح“ ابو حاتم رازى و ”التصرة“ ابو يعقوب

سجزى صحبت مى کند.^۱

۱ - در مقدمه « کتاب الينايع سجستانی » ، ناشر ، شرح حالى از

حميدالدين کرمانى نوشته است و در آثار ابوانف هم هست و در انتظار کتاب
 بزرگ ”پول والا“ هم هستیم .

کرمانی علاوه بر این دهها رساله نیز دارد که رساله «دریه» معروفترین آنهاست .

چنانکه نوشته‌اند وفات حکیم کرمانی^۱، معلم بزرگ، در سال ۴۱۱ هـ (۱۰۲۰ م.) یعنی سه سال پس از ورود او به مصر اتفاق افتاده است .

ورود کرمانی مصادف با سال بیست و دوم حکومت الحاکم بامر الله بر مصر بود ، و يك سال قبل از مرگ او یعنی در ۴۱۰ هـ (۱۰۱۹ م.) بود که خلیفه القادر عباسی در بغداد درگذشت ، و سال ۴۱۱ یعنی سال مرگ کرمانی همان سالی است که الحاکم بامر الله نیز وفات کرده و پسرش «الظاهر» به جای او نشسته است .

دوران حکومت حاکم بامر الله سومین خلیفه عبیدی مصر از عجیبترین ایام حکومت این سرزمین بشمار میرود . او در سال ۳۸۶ هـ (۹۹۶ م.) یعنی احتمالاً ایامی که کرمانی در موصل بوده است به خلافت رسید، رفتار او در حکومت قابل تأمل است .

حاکم او در عین اینکه تظاهر به صلاح میکرد بسیاری از صلحاء **محتسب** را به قتل رسانید . هفت سال لباس صوفیان پوشید. مدتها از رفتن بحمام خود داری کرد! مدتها شب و روز برابر شمع به تفکر می نشست ، مدتی نیز در ظلمت مطلق بسر می برد . بر مساجد و مناظر ، سَبَّ ابوبکر و عمر و عثمان و عایشه و طلحه و زبیر و معاویه و عمرو بن عاص را نوشت ولی در سال ۳۹۷ هـ (۱۰۰۶ م.)

۲- شاید هم اصلاً زرتشتی بوده که « فارسی » خوانده شده ،

از نمونه پارسیان هند !

همه آنها را محو کرد.

دستور داد سگها را در شهرها بکشند، فروش فِقاَع را ممنوع کرد، منجمان را نَفی بلد کرد، جامع بزرگ قاهره معروف به جامع "انور" را او بنا کرد، و قرآن‌های مُطَلَّأ و مُفَضِّل و قنديل‌های طلا و نقره بدان منتقل ساخت.

دستور داد درختهای مَو و رزستان را قطع کردند، وانگور فروشی منع شد، پنج هزار خمره عسل را به دریا ریخت از بیم آنکه مبادا تخمیر و تبدیل به نیبذ شده باشد! زنان را از خروج از منازل ممنوع ساخت (جز در شب) و دستور داد پنجره‌ها را بپوشانند و ببندند. مدتی حتی فروش خرما را ممنوع ساخت و خرماهای مانده را بسوخت. بر اهل ذمه علامات خاص گذاشت، یهود دستار سیاه پوشیدند و حق نداشتند با مسلمانان در يك قایق سوار شوند، و خدمتگزار مسلمان داشته باشند، و بر خر مسلمانان سوار شوند، و با مسلمانان در يك حمام داخل گردند. همه دیرها و کنیسه‌ها را خراب کرد، بسیاری از اهل ذمه از خوف او مسلمان شدند. قوم نصاری مجبور شدند که برگردن خود صلیب بیاویزند و این صلیب يك ذراع طول و پنج رطل مصری وزن داشت! یهود نیز علامت چوبی خاص برگردن می‌آویختند و در حمامها با همین علامت‌ها داخل می‌شدند^۱.

۱ - عجیب است که سیصد سال بعد درهرات نیز یکی از ملوک کُرت، درست با جای پای العاکم گذاشته. از قول مورخ هرات بشنوید: « چون شهورسنه سبع ماهه (ظ. سبع و سبعه ماهه ۵۷۰۷ م ۱۳۰۷ م.) درآمد، درین

در سال ۴۵۴ هـ. (۱۰۱۳ م.) بود که زنان از خروج منع شدند و تا مرگ او یعنی هفت سال و هفت ماه این رسم برقرار بود. این حاکم آنقدر مغرور شده بود که میخواست ادعای ربوبیت کند.

مردی باطنی نیز به او تلقین کرده بود که روح آدم (ع) به علی بن ابی طالب و روح علی به حاکم منتقل شده و در او رسوخ کرده است. این حرف که در مسجد زده شد، مردم طغیان کردند و حاکم ناچار شد آن مدعی را بشام بفرستد، مذهب تناسخ (دروزی)

→
سال ملک مرحوم فخرالدوله والدین - طاب ثراه - وجعل الجنة مثواه - حکم فرمود که عورات به روز از خانه بدر نیابند، و هر عورتی که به روز بیرون آید شمس الدین قادی که محتسب است چادر او را سیاه کند و او را سربرهنه به محلها و کویها برآرد تا تجربه دیگران باشد، و نوحه گران و معنشان (؟) را به ماتمها رفتن منع کرد، و مقریان را از آنکه در پیش تابوت قرآن خوانند نهی فرمود، و خرابات را برانداخت و مقامران را سر و ریش تراشیده به بازار برآورد و شرابخوارگان را - بعد از اقامت حدود شرع نبوی - در زنجیر کشیده و به کار گل کشیدن و خشت زدن مأمور گردانید، و بیشتر حجاب و بواب خود را مصادره کرد، و اکثر سیاست او به زندان و حزن دان (؟) و چوب زدن و گل کشیدن بودی، و با وجود این همه امر معروف و نهی از منکر، البته هر شب آواز چنگ و نغمه عود شنیدی و شراب صافی نوشیدی! ... و در عهد دولت او چهل شاعر نامدار مدح او گفتند. و جمع کننده این تاریخ نامه را در مدح او هشتاد قصیده و صد و پنجاه قطعه است» (تاریخ نامه هرات محمد هروی، چاپ افست، تصحیح زبیر صدیقی ص ۴۴۶).

برای نمونه دیگر آن رجوع به تاریخ دلگشای اوز ص ۷۶ شود.

از آنجا سرچشمه گرفت. "حاکم" گاهی بر چهارپائی سوار می‌شد و با پنجاه غلام در اطراف شهر می‌گشت.

در زمان همین خلیفه بود که ابو رکوة، الولید بن هشام عثمانی اموی اندلسی در بَرَقَه بر او خروج کرد، و جمعی کثیر از ناراضیان بر او گرد آمدند، تا در سال ۳۹۷ هـ. (۱۰۰۸ م.) بر او غلبه یافت.

ابو رکوة که نمایی به تصوف داشت - و از اولاد هشام بن عبدالملك بن مروان بود - در سال ۳۹۵ هـ. (۱۰۰۴ م.) در شام بر حاکم شورید و کارش چندان بالا گرفت که حاکم میخواست خود به شام سفر کند.

سوکوب ابو رکوة سگه زد و بر منبر رفت و خطبه خواند و حاکم **میمون** را لعن کرد. حاکم، سردار تُرک «ینال بلند» را با پنج هزار سوار مأمور دفع او کرد. ینال در جنگ اسیر شد، و چون از لعن حاکم ابا کرد. به امر ابو رکوة او را مُثله کردند و صد هزار دینار پول او بدست ابو رکوة افتاد. قبایل حَمَدانی شام هم به او کمک کردند و اوسپاه را به مصر کشاند و تا حوالی هَرَم جیزه پیش آمد. حاکم دروازه‌های قاهره را بست و شهر بندان کرد، در جنگ جیزه ابو رکوة شکست خورد و سی هزار از سپاهش کشته شد و ابو رکوة را اسیر کردند، و او را پیش حاکم بردند.

به دستور حاکم، ابو رکوة را بر شتری سوار کردند، طُرطوری بر سرش نهادند (کلاه کاغذی) که رنگ آمیزی شده بود، بوزینه‌ای را هم در کنارش نهادند - این میمون را تعلیم داده بودند که بر سر ابو رکوة تازیانه میکوفت - ۱۵ فیل نیز رنگ آمیزی کرده بودند که

پیشاپیش او حرکت میکرد. درست داستانِ بابِكِ خَرَمِ دین تکرار میشد. او در حالی به قاهره وارد میشد که سرتمام بارانش برنیزه پیشاپیش او حرکت میکرد.

حاکم در باب الذهب بر منظر نشسته بود و تماشا میکرد و ترك و ديلم در کنارش بودند. سپس بر فراز تلی برابر مسجد (ریدان) گردن او را زدند و جسدش را آویختند.

عجیب آنکه، حاکم، سرداری را هم که برابر او رکوة پیروزشد. یعنی فصل را - بعد از چند روز بقتل رساند.

چنین بود رفتار حاکمی که دستور داده بود «کفاشان موزة زنان ندوزند، . . . تا روزی، تمثالی بر صورت زنی، رقعهای در دست گرفته، بر ممر او راست کردند، چون او بر آن بگذشت آن رقع را از دست او بستند، به فحش حاکم و آباء و اجداد او مضمون بود، بفرمود تا مصر را (یعنی شهر قاهره را) غارت کنند و بسوزند، قریب يك نيمه مصر بدین خراب شد»^۱.

رفتار مُتَلَوْنِ الحاکم آنقدر ناپسند بود که هر کس از اهل فکر را مایوس میکرد. لابد داستان ابن هبشم - معروف به بطلمیوس ثانی - را شنیده اید (متولد به سال ۵۳۵۴. = ۹۶۵ م.) که وقتی در باب وضع نیل و مصر مطالعه میکرد گفته بود «اگر من بمصر بودم در نیل تصرفی کردم که در حالت طغیان و نقصان هردو سودمند باشد، چه شنیدم نیل در طرف اقلیم مصری از مکانی بلند سرازیر

می‌گردد.^۱

سَدُّ الحاکم سرّاً مالی بدو فرستاد و وی را به آمدن بمصر
 اَسْوَان ترغیب کرد، و چون به مصر رفت حاکم به نفس خویش
 او را پذیره گشت و در قریه معروف به «خندق ظاهر» یکدیگر را
 دیدار کردند، سپس با خلیفه حاکم و جماعتی از یاران، اقلیم مصر
 را به درازا پیمود، آن گاه که به موضع جنادل - قبلی شهر اسوان -
 رسید (و آن موضعی مرتفع است که آب نیل از آنجا به نشیب افتد)
 پس از معاینه و اختیار و دیدن دو ساحل نیل، یقین کرد که این امر
 بروفقِ مُرادِ او نرود - خصوصاً که آثار سکنه پیشین مصر را در غایت
 اتقان و احکام صنعت و جودت هندسه بدید و محتویات آن را از
 اشکال سماویه و مثالات هندسیه با تصویر معجز مشاهده کرد - دانست
 که قصد او به عمل نتواند آمدن، چه بر پیشینیان مصر چیزی از علم
 او مجهول نبوده و اگر این قصد ممکن و میسر بودی آنان خود
 بدان توفیق یافته بودند، از وَعْدِ خویش خجل و شرمنده گشت و
 از حاکم پوزش خواست، حاکم عذر او پذیرفت ...، اما حاکم
 متلون و خونخوار بود و بی سببی یا به ضعیفترین سبب به سفکِ دماء
 می پرداخت، عاقبت ابنِ هَیْثَم برای نجات خویش حیلتی اندیشید،
 و آن اظهار دیوانگی بود، و چون خبر دیوانگی او به حاکم رسید
 امر داد تا او را در خانه وی دربند کردند و پرستارانی بخدمت او

۱ - در واقع او متوجه اهمیت آبشار اسوان شده و شاید اولین کسی
 باشد که هزار و یکصد سال قبل از روسها متوجه ساختن سد اسوان شده باشد.

گماشت و اموال او را به نام خود او به نوابِ خویش سپرد ، و او بدین تظاهر بیاید تا حاکم بمرد.

آنگاه چند روز پس از وفات حاکم اظهار عقل کرد و از خانه بیرون شد! و به شغلِ تصنیف پرداخت تا حوالی ۸۴۳۰ هـ . (= ۱۰۳۸ م.) درگذشت.^۱

خواهر حاکم مرگ حاکم نیز عجیب بود ، خواهری داشت بنام حاکم سِتُّ الْمَلِكِ ، ... زنی هوشیار و گریز ، او همیشه به برادر می گفت که تو این خاندان را برمی اندازی! گویا این خواهر با سرداری بنام سیف الدوله توطئه قتل برادر را در میان گذاشت .

حقیقت اینست که خود حاکم ، خواهر خود را متهم به روابطی با این سیف الدوله «ابن دُوَّاس» کرده بود ، «خواست که مردو را از دست برگیرد ، ایشان واقف شدند، پیش از آنکه ایشان را شام خورد او را چاشت چشانیدند، و دو غلام را بر قصد او گماشتند»^۲ سیف الدوله ، دو جوان را فریفت و به آنها هزار دینار داد و کاردی مغربی - که بآن «یافورت» می گویند و شباهت به تیغِ حجامت دارد - در روزی که حاکم بر چار پا سوار میشد و به خارج شهر میرفت ، شبانگاه بر او دست یافتند و بر زمین افکندند سپس دو دستش را از شانهِ جدا کردند و شکم او را شکافتند، و دل و روده اش را بیرون ریختند ، سپس تنش را در جامه ای پیچیدند و جوانی را

۱ - از لغت نامه دهخدا بنقل از کتب تاریخی

۲ - تاریخ گزیده ص ۵۱۲

هم که همراه او بود کشتند و جسدش تحویل خواهرش داده شد. « ۱

حاکم قتل به این سادگی خیلی کم اتفاق می افتد. چنان بنظر جوانمرگ میرسد که هم مردم مصر و هم یاران و همه اهل دربار به این قتل راضی بودند و دست یکی کرده بودند.

بعد از چند روز خواهرش اوضاع را مرتب کرد، و فرزند او ولی عهد را از دمشق آوردند و بر تخت نشاندند، و او را الظاهر لإعزاز دین الله لقب دادند و هم او پدر خلیفه المُستَنصِر بالله معروف است.

البته بعضی از غلاة - به قول ابن خَلکان - مرگ او را باور نکردند و گمان داشتند که حاکم همچنان زنده است و روزی ظهور خواهد کرد. دو جوانی که دست به قتل حاکم زده بودند نیز به قتل رسیدند، و همه کسانی را که آنروز گمان داشتند که از این راز آگاهند از میان بردند.

حاکم در هنگام مرگ ۳۶ سال و هفت ماه داشت.

گویا همین مرد بود که «می خواست که استخوان رسول (ص) را از مدینه به مصر آورد، و به سبب این بُهتان کاذبه مردم از و نفور و ملول شدند و قاصد هلاک او گشتند»^۲ عجب آنکه دو مرد مأمور این کار نقبی به روضه رسول و قبر ابوبکر نیز زدند که استخوانها را بدزدند ولی به علت طوفان و رعد و صاعقه و پناه بردن

۱ - خلاصه از النجوم الزاهرة

۲ - زبدة التوارخ ص ۹۰

مردم به مسجد، کارشان نگرفت.^۱
 با توجه به این اوضاع و احوال، متوجه می‌شویم که فکرو
 فلسفه و اصول مذهب اسماعیلی - که به هر حال برای خود جای
 پائی در تفکر اسلامی داشت - در قاهره چگونه گرفتار سیاست
 بی‌امان شد، و چگونه خلیفه زادگان روشی درپیش گرفتند، که
 کار کسانی مثل کرمانی و هبة‌الله را برای تبلیغ یا لااقل توجیه این
 مذهب مشکل می‌ساخت.

در واقع مذهب اسماعیلی در قاهره «خلیفه گیر» شد، درست
 مثل دین اسلام که چند صباحی بعد از پیغمبر «اموی گیر» شده و مسلك
 نصوف که هشت قرن بعد در قزوین و اصفهان «قزلباش گیر» شد،
 یا ۱۲ قرن بعد که مرام شیخیه در کرمان «شاهزاده گیر» شد یا
 سیزده قرن بعد که مرام مشروطه در ایران «بختیاری گیر» شد! گیر
 افتادنی که لبه شمشیر، قدرت مادی این مذاهب را تندتر می‌کرد،
 ولی در عوض از جوهر برائی این شمشیرهای تابناک می‌کاست.
 چنانکه فی‌المثل، حاجی محمد خان، پیشوای شیخیه، پسر
 حاج محمد کریم خان، وقتی ایام رمضان را برای وعظ به مسجد حاج آقا
 علی (چهل ستون) میرفت، برای نمایاندن شکوه خان زادگی، هر روز
 از ماه رمضان، بریک رنگ اسب زیبا سوار می‌شد، و درین سی روز
 هرگز اسب او از جهت رنگ تکرار نمی‌شد. مسأله اینست که
 آنچه با اعتقادات عوام ارتباط دارد، وقتی در ایدئولوژی حاکم وارد
 میشود، یا اصالت خود را از دست میدهد، یا علاقه و توجه عامه را
 جمع بین این دو کمتر امکان دارد:

توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است

ز سوی کاسه چینی، نمند نمی‌بافند

یکی از سیستم کارهای حزبی قرامطه بحرین این بود که افراد قرمطی، در آمد خود را تماماً يك جا روی هم میریختند و در يك بیت المال نگاه می داشتند. آنگاه هر کس به قدر احتیاجش از آن برمیداشت، و این اوج قله کمونیسم است. امروز حزب کمونیست فرانسه، اندکی از آن را به مرحله عمل آورده، آنجا که، علاوه بر حق عضویت، کسانی که نماینده پارلمان یا نماینده انجمن شهر شده اند باید تمام حقوقشان را - که ماهیانه حدود دوازده هزار و پانصد یا سیزده هزار و پانصد فرانک است (قریب هفده هزار تومان) - مستقیماً به صندوق حزب بریزند، و خود هر يك، ماهی ۳۲۷۵ فرانک (حدود ۴۵۰۰ تومان) از حزب حقوق می گیرند، و اگر کسی این سنت را ندیده بگیرد، دوره دیگری نمایندگی انتخاب نخواهد شد. بدین طریق متوجه میشویم که حزب کمونیست فرانسه، فقط يك جزء كوچك از نظام حزبی قرامطه بحرین را توانسته است به مرحله عمل در آورد.

x x

سازمان قرامطه بحرین آنقدر دقیق و حساب شده بود که تمام نکات مربوط به يك حزب شیوعی یا کمونیست امروزی را در سر میگرفت. نکته لازم به تذکر آنست که شعبه تندرو قرمطی ها هرگز با اسماعیلیه سازگار نبودند و به همین دلیل بود که یعقوب لیث - با اینکه به روایتی اسماعیلی بود - پیشنهاد کمک صاحب الزنج و قرامطه را برای جنگ با خلیفه نپذیرفت و در جواب نوشت: قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ، وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ، وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَّا عَبَدْتُمْ، لَكُمْ دِينَكُمْ ولى الدين». علاوه بر آن، حتى يك بار میان قرامطه در حلب و سوریه با خلفای فاطمی مصر جنگ در گرفته است.

در زمان خلافت المَعِزِّ لِدِينِ اللَّهِ فاطمی مصر؛
 «... زعیم فرقه قرامطه جمعی بسا پسرش سوی مصر آمد
 جوهر (سردار خلیفه) او را بگرفت و بکشت، و قرامطه منهزم به شام
 گریختند

ازینجا معلوم میشود که قرامطه گروهی اند علی حده و طائفه‌ای
 بانفراد، و عباسیان و اتباع ایشان از غایتِ عداوت، قرامطه را با ایشان
 نسبت می‌کنند، چه قرامطیان بیشتر چیزها خلافِ شرع و عقل و نقل
 کرده‌اند - چون برداشتن حجرا سودا ز کعبه، ... و گویند که پیغمبر
 (ص) در ادای وحی خیانت کرده، و نماز که پنجاه و چهار رکعت بوده
 به هفده قرار داده...»^۱

* * *

از طرف دیگر رفتارِ تند و غیر قابل اطمینان حاکم، موقعیت
 او را در سیاست بین‌المللی نیز ضعیف کرده بود، چندانکه وقتی
 نامه‌ای به سلطان محمود غزنوی نوشت که درین نامه نیز رعایت
 شؤن سلطان را نکرده بود. سلطان باخشونت آب‌دهان بر مکتوب
 حاکم انداخت، و دستور داد تا نامه را در حضور پیک و سفیر او
 سوختند و با دشنام بسیار رسول را بیرون کرد.

۱ - تاریخ اسمعیلیه، ابوالقاسم کاشانی ص ۵۲

وزیر راه تازه شنیده‌ایم وقتی «ناهرتی» سفیر حاکم، به رسالت می‌جوید پیش سلطان محمود آمد، به بهانه اینکه او در ایران دعوت بواطنه را ظاهر کرده است و خلقی بسیار در دعوت او رفته‌اند،^۱ سلطان او را حاضر کرد و سیاست فرمود.^۲ بدین طریق سلطان - برخلاف اصول بین‌المللی، از قتل يك سفیر، که همیشه مصونیت داشته - روی گردان نشد.

اینکه «ناهرتی» توانسته است گروهی کثیر را به خود جلب کند - ولو آنکه تا حدودی اغراق هم در این مورد شده باشد - باز چنان مینماید که سلطان محمود در او اصرار عهده سلطنت متوجه اهمیت مسأله قرمطیان شده باشد. خلع ابوبکر محمد بن اسحق و انتخاب حسنک وزیر به جای او شاید دلیل اندک تغییر سیاسی محسوب شود.^۳ دلیل آن اینست که حسنک، در همان سال انتخاب به وزارت (۴۱۴ هـ = ۱۰۲۳ م.)، بلافاصله عازم مکه شد و به بهانه ناامنی راه از طریق شام بازگشت و در همین سفر بود که تماس او با نمایندگان اسماعیلی انجام گرفت.

چنان می‌نماید که دربار قاهره نیز بعد از حاکم - در ایام خلافت الظاهر بالله - به اهمیت مناسبات با سرزمین شرقی خلافت پی برده است.

الظاهر جانشین حاکم طبعاً وارث آشفته‌گی‌ها بود و کار به جایی رسید که ناچار شد این مرداس و عمه خود را نیز از میان

۱ - تاریخ‌گزیده ص ۲۹۴

۲ - او را در شهر بست گردن زدند.

۳ - رجوع شود به اسماعیلیان برتلس، ترجمه آرین‌پور. ص ۱۰۵

بردارد . چنان بنظر می آید که او کوشش داشته است تا مناسبات خود را با گروهی از حکمرایانِ مقتدر شرق توسعه دهد یا لااقل تا حدودی آنها را از وابستگی به حوزه حکومت بغداد برکنار دارد . گویا اندکی درین کوشش موفق هم شده باشد ، دلیل آن آنست که او توانسته ، قوی‌دست‌ترین وزیر سلطان محمود را لااقل آنقدر ملایم سازد که هدایای خلیفه فاطمی مصر را - عَلی رَغْمِ بغداد - قبول نماید .

در اینجا اشاره به داستان حَسَنک وزیر که بصورتی در معرض شماعِ سیاستِ قُطبِ قاهره قرار گرفت بی‌مناسبت نیست : شماعی مثل اشعُ «لیزر» که ریشه حیات او را عاقبت بمباران کرد .

البته یکی از دلائل نکبتِ حَسَنک این بود که بقول بیهقی « به روزگار جوانی ناکردنی‌ها کرده بود و زبان نگاه نداشت»^۱ ، ولی عامل اصلی بهانه قتل او به روابط او با قاهره مربوط میشود . حَسَنک در اوج اقتدار و ایامِ صدارت محمودی عازم حج شد . در بازگشت به بهانه اینکه راههای بیابان و عراق ناامن است و خشک ، از طریق شام عازم ایران شد .

در شام سفیری از جانب خلیفه مصر نزد حَسَنک آمد و هدایایی از جانب خلیفه فاطمی برای سلطان محمود - و البته خودِ حَسَنک نیز - آورد . حَسَنک روزی که به غزنین رسید ، هدایای خلیفه فاطمی مصر را برای سلطان محمود همراه داشت .

۱ - آسیای هفت سنگ ص ۲۹۶ بنقل از بیهقی

اینست **حَسَنَك** وقتی دربار بغداد ازین واقعه آگاه شد ، رسماً **و روزگارش** به سلطان محمود غزنوی اعتراض کرد. با فشاری خلیفه بغداد در محکوم ساختن این رفتار **حَسَنَك** آنقدر ادامه پیدا کرد و آنقدر شدید بود که همه هدایا را گرد آوردند و در چار بازار غزنین بسوختند.^۱

خلیفه دست بردار نبود . او رسماً اعلام کرده بود که **حَسَنَك** قرمطی است . آنقدر این حرف برای سلطان محمود گران آمده بود که پیغامی تند - هرچند به قول بیهقی پادشاهانه نبود - فرستاد و گفت: «بدین خلیفه خریف بیایدنیشست که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان، و قرمطی می‌جویم، و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که **حَسَنَك** قرمطی است، خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی! وی را من پرورده‌ام، و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم».^۲

چند سال بعد در زمان سلطان مسعود، همین **حَسَنَك**، به جرم قرمطی بودن به دام افتاد و به قول بیهقی «دومرد پیک راست کردند با جامه سیاه» که از بغداد آمده‌اند و نامه خلیفه آورده که **حَسَنَك** قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بیاید کُشت - تا بار دیگر - بر **رَعْمِ خَلْفَا** - هیچکس **خَلْعَتِ** مصری نپوشد و حاجیان را در آن

۱ - روایتی هم هست که در بازار بغداد سوختند. ممکن است در هر دو جا قسمتی از هدایا سوخته شده باشد که رسماً مخالفت با کار **حَسَنَك** در نظر عامه اعلام شده باشد (رجوع شود به آسیای هفت سنگ ص ۲۹۰، و مقاله نگارنده در مجله آریانا، افغانستان، جای‌دار **حَسَنَك**، سال ۲۵ شماره ۴)

۲ - تاریخ بیهقی ص ۲۸۳

دیار نبرد . . و حسنک را سوی دار بُردند و به جایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود، و جلّادش استوار بیست و رسنها فرود آورد، و آواز دادند که سنگ دهید! هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و همه زارزار می گریستند - خاصه نشابوریان - پس مُشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود که جلّادش رسن به گلو افکنده بود و خیه کرده، اینست حسنک و روزگارش! مطلب اینست که آیا حسنک واقعاً نمی دانست قبول هدیه خلیفه قاهره برای خود او و برای محمود تا چه حد گران تمام میشود؟ آیا او اینقدر ساده بود که نمی دانست مسافرت حج يك وزیر بزرگ شرق، قدم به قدم به وسیله خلیفه بغداد پی جوئی میشود و تحت نظر است؟ خیلی بعید می نماید که حسنک می کال را اینقدر جوان و کم تجربه و بی سیاست تصور کنیم، چقدر شباهت دارد شروع کار و سفر او به سفر ناگهانی قوام السلطنه به مسکو. آیا نمیشود حدس زد که او درین میان دنبال يك راه تازه سیاسی می گشته است و میخواست - اگر بشود - مناسباتی ولو ظاهری با دربار قاهره نشان داده باشد، نالا اقل جناح قوی اسماعیلی و قرمطی و به هر حال ناراضیها و مخالفان حکومت اترک را در داخل مملکت، آرامتر سازد، و با اصطلاح امروزیها دم از يك «هم زیستی مُسالمت آمیز» بزند. در واقع، حسنک، همان اشتباهی را که محمد بن هُزَیر - همکار او - هشتاد سال پیش از او مرتکب شده بود، و اتفاقاً همین اشتباه موجب پیدایش ساسله غزنوی شده بود - تکرار کرد. توضیح آنکه وقتی ابوالفوارس بن نوح بن نصر سامانی به سلطنت رسید (۳۴۳ هـ = ۹۵۴ م.)

محمد بن عزیر (ابومنصور) را به وزارت برداشت . و او مصلحت وقت را، به کمک ابوسعید بکر بن مالک فرغانی، با ابوالحسن بویه رکن الدوله مصالحه کرد و قرار بر این شد که رکن الدوله سالی دو بیست هزار دینار به بخارا بفرستد و حاکم ری و جبال باشد. اما امرای ترک ازین امر اظهار ناخشنودی کردند. ابوسعید بکر بن مالک و محمد بن عزیر (سپهسالار و وزیر) هر دو را به دعوت قرامطه میل افتاده بود.^۱ و به همین دلیل عبدالملک ناچار با نظر ترکان در گاه خود موافقت کرد.

« پس، بکر بن مالک اندر رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمایه (۳۴۵ هـ / ۹۵۶ م.) به حضرت بخارا آمد - بر آنکه او را خلعت دهند و سی و هفت تن دیگر از سالاران با وی - تا به فرغانه باز گردند. و چون بکر بن مالک بیامد و رسم خدمت بجای آورد، و بازخواست گشت، فتکین خزانه دار بر راست او بود و الپتکین بر چپ او بود، خواست که بر نشیند، الپتکین حاجب او را بر زمین زد، و شمشیر و حربه اندرو نهادند، و او را بکشتند بر در سلطان، و سراو برگرفتند. و ابومنصور بن عزیر را بند کردند^۲ و این مرد در زندان در گذشت.^۳

۱ - طبقات ناصری ص ۲۱۰

۲ - زین الاخبار ص ۱۶۰

۳ - عجیب آنکه مرگ خود عبدالملک هم مر موز بود، و چنان نوشته اند که «در میدان گوی باختن، در حالت اسب تاختن، بیفتاد و بدان در گذشت». ۳۵۰ م. ۹۶۱ م. (تاریخ گزیده ص ۳۸۱) و گفتند که شراب هم خورده بود، درست مثل یزدگرد ائیم که گفتند اسبی از درها برآمد و او را لگد زد و کشت ...

این الپنکین همان کسی است که به برکت قتل عام قرامطه طالقان ، بعدها حکومت غزنه را یافت ، و در همانجا حکومت مستقل غزنویان را اعلام کرد.

در واقع حسنک پا جای پای محمد بن عزیر گذاشته بود و به همان راه در گذشت که او در گذشته بود.

گویا حسنک می خواست لااقل چند صباحی مخالفان را از شروع به اقدامات حادّ، و سلطان محمود را از سیاست قرمطی کُشی و نابود کردن مردم باز دارد؟ آیا حسنک درین فکر نبوده است و دنبال یک چاره جوئی و راه حل سیاسی تازه ای نمی گشته که شاید از آن طریق - به خیال خودش - به آن همه قتل عام ها و بردار کردن ها - خانمه دهد تا دیگر موردی پیش نیاید که شاعران بگویند :

دارفرو کردی باری دوپست گفتی کاین درخورخوی شماسست
بس که بپرسند و بگویند هین دارفلان مهتر و بهمان کیاست^۱

۱- شعر فرخی است درباره فتح ری به توسط محمود (۵۴۲۰ = ۱۰۲۰ م.) و بر دار کردن طرفداران آل بویه به تهمت رافضی و قرمطی بودن، درری، ... سلطان ... همه علماء و ائمه شهر حاضر کرد و بد مذهبی و بدسیرتی ایشان درست گشت، و به زبان خود مُعترف شدند ، و دولت از خاندان بوئیان نقل کرد، و سیده بگریخته بود جانی، و فرتوت شده ، و شاهنشاه خرف گشته، گویند بمرّد بهری. و گویند بخراسان بردندش و از آنجا مرده باز آوردند ...»

(مُجمل التواریخ، المصص ص ۴۰۴)

دیلمان آیا خود محمود هم از ادامه این سیاست خشونت-
وسبغیان آمیز خلافتِ عباسی و دخالت‌های بی حد و حصر
 آنان به تنگ نیامده بود که آن پیغام‌تند را به خلیفه می‌فرستاد؟
 منتهی، خلافتِ بغداد - که در برابر این تحولات ساکت
 نمی‌نشست و پی در پی سلطان محمود را تهدید میکرد - کار را
 به آنجا رساند که با آنکه محمود با خاندانِ زیاری وصلتِ
 خانوادگی داشت و با آنکه قول داده بود به ری تجاوز نکند ،
 ناچار شد سپاه خود را در اواخر عمر متوجه ری سازد و یکسال
 قبل از مرگ خود این شهر را زیر و رو کند و همه اینها را برای
 جلوگیری از تسلط باطنیان و ارضاءِ خاطر خلیفهٔ عباسی انجام
 دهد، زیرا به قول صاحبِ مُجمل التواریخ و القصص «درین عهد،
 به درگاه ری ، استیلاءِ دیلمان بود - از مدتی باز ، و سیرتهای
 بدنهادند، و مذهبهای نکوهیده داشتند، و دست دراز کردند به غارت
 از بیرون شهر و اندرون، و سوختنِ بازارها و تاراجِ خانهای مردمان.
 و بشکوه و حشمت پادشاه نماند ، و کاروانها گسسته شده، چنانکه
 حاج از خراسان راه بگردانیدند... و مذهبِ رافضی و باطنی آشکارا
 کردند و فلسفه ، و مسلمانی را پیش ایشان هیچ وقعی نماند، تا
 خدای تعالی سلطان محمود بن سبکتکین را - رَحِمَهُ اللهُ - بر ایشان
 گماشت ، و به ری آمد با سپاه ، و روز دوشنبه ناسع جمادی الاولی
 سنهٔ عِشرین و اَرْبَعَمائِه ایشان را جمله قبض کرد، و چندان خواسته
 از هر نوع به جای آمد که آنرا حد و کرانه نبود... و بسیار دارها
 بفرمود زدن - و بزرگانِ دیلم را بر درخت کشیدند، و بهری را در

پوستِ گاوِ دوخت و به غزنین فرستاد، و مقدار پنجاه خروار دفترِ روافض و باطنیان و فلاسفه، از سراهای ایشان، بیرون آورد و زیرِ درختها و آویختگان^۱ فرمود سوختن».

بنده نمیدانم واقعاً پنجاه خروار یادداشت نوشته و اعلامیه روافض و باطنیه مربوط به چه مسائل و مباحثی میشده است؟ قدر مسلم اینست که امروز حتی ما يك سطر هم از افکار و عقاید آنان بصورت دست نخورده در دست نداریم. هر کس هر چه داشته سوخته و از بین برده و قلم در دست دشمن باقی مانده^۱ که وقتی

۱- حقیقت اینست که من همیشه فکر میکردم که چطور بود داریوش و شاپور یادداشتهای خود را به جای اینکه روی پوست بنویسند بر سنگهای بیستون و کوه رحمت می نوشته اند. بعضی بی مطالعه میگویند چون کاغذ و وسائل نوشتن نبوده برسنگ و خشت نقر کرده اند و حال آنکه آدمی که آنهمه وسائل برای نقر و حجاری و نقاشی روی سنگ آنهم در ارتفاع چهل پنجاه متری داشته است، لابد، این امکان هم برایش بوده که لااقل مطلب را روی پوست آهوئی که شکار کرده یا پوست گوسفندی که کباب کرده، بدهد بنویسند. حقیقت اینست که آنها، مثل اینکه جنس دو پا و هم ولایتی ها را خوب شناخته بودند و میدانستند که وقتی قرار باشد نوشته ای باقی نماند حتی يك سطر آن هم باقی نخواهد ماند. مگر نه آنست که ما از زمان اشکانیان حتی يك صفحه نوشته هم به زحمت می توانیم پیدا کنیم؟ پس داریوش و شاپور حق داشتند که شرح فتوحات خود را برسنگ - آنهم دور از دسترس آدمیزاد - بنویسند، هر چند غافل بودند که يك وقت، عشاير، ممکن است با تفنگ هم حروف همان کتیبه ها را نشانه گرفته و مهارت تیراندازی

هم کسی میخواست از عقاید اسماعیلیه باز گو کند، این عبارات را به زبان می آورد (از منجم العمران):

مَرِيدَانٌ وَالمَشْهُورُ عَنْهُمْ (أَيُّ عَنْ بَاطِنِيَّةٍ) يَعْبُدُونَ-
چراغ خاموش كُنَ الفَرَجَ مِنْ امْرَأَةٍ مَخْصُوصَةٍ تَجْلِسُ عَلَى مَنبَرٍ
وَيَتَقَدَّمُ كُلُّ وَاحِدٍ فِي نَوْبَةٍ وَيَسْجُدُ لَهَا، وَلَهُمْ رَئِيسٌ رُوحِيٌّ يَسْمُونَهُ
«الدَّاعِي» مَقَرَّهُ فِي بِلَادِ الْبَيْمَنِ أَوْ الْهِنْدِ، وَلَهُ عَلَيْهِمْ عَوَائِدٌ وَنُذُورٌ
يَجْمَعُونَهَا لِهَـ كُلِّ سَنَةٍ، وَيُرْسِلُ لَهُمْ مَوَادَّ تَبْرَكِيَّةً يَدْخُلُونَهَا فِي مَا أَكَلَهُمْ
وَمَشَارِبَهُمْ - قَبْلَ أَنْهَا مِنْ طَمَثِ الْمَرْأَةِ الْمَعْبُودَةِ الْمَخْصُوصَةِ!

وَلَهُمْ مَجْمَعٌ عِبْدِيٌّ كُلِّ سَنَةٍ مَرَّةً، فَيَجْتَمِعُ رِجَالُ كُلِّ قَرْيَةٍ مِنْهُمْ
عَلَى حِدَّةٍ فِي بَيْتٍ يُغْلِقُونَ أَبْوَابَهُ وَيُطْفِئُونَ الْمَصَابِيحَ، وَيَفْتَحُونَ
بَابَ الْبَيْتِ، فَتَدْخُلُ عَلَيْهِمْ نِسَاءُ الْقَرْيَةِ، فَيَأْخُذُ كُلُّ وَاحِدٍ مِنْهُمُ الْمَرْأَةَ
الَّتِي يَعْثُرُ بِهَا، وَيُضَاجِعُهَا فَتَارَةٌ تَكُونُ أُخْتَهُ وَتَارَةٌ تَكُونُ أُمَّهُ. وَ
يَسْمُونَ هَذَا الْعِيدَ بَعِيدَ الْبَقِيَّةِ.

خلاصه ترجمه این عبارت غرض آلود اینست که: معروف است
که باطنیها فرج زنی را پرستش می کنند، این زن بر منبری می نشیند،

→ خود را اندازه بسنجد. لابد داریوش و هم شاپور خودشان آگاه بوده اند که
دوسه بار قبل از آنها همه اسناد يك واقعه یا يك سلسله از میان رفته بوده
است. بدینجهت آنها عاقلتر از بعد از اسلامی ها بودند که واقعه اسناد مزدکی
یا خرم دینیه را دیده و شنیده بودند و باز هم سینه سنگ را و دیوارهای
سنگی را از یاد بردند و حال آنکه حق این بود به اشاره سعدی گوش میدادند
که فرمود:

گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست...

هر کس می آید و سجده می کند، رئیس روحانی آنها را داعی گویند که در یمن و هند مقر دارد، هر سال برایش نذرها می فرستند و چیزها به آنها هدیه میکند که به طمٹ زن آغشته است. هر سال در قریه مخصوص شبی جشنی دارند که چراغهارا خاموش می کنند، و هر کس به هر زنی دست یافت با او در می آمیزد، و چه بسا که آن زن خواهر و یا مادر خودش باشد. این جشن را بغ بیشه خوانند!.

فوك و ديلم نهضتِ اسماعیلی، جابجا، به صورت تجلی يك فكر خاص ضدِ «ترکی»^۱ در حوزه حكومتي غزنوی و بالاخره سلجوقی همراه شده بود، و آل بویه و دیلمان آشكار و پنهان ازین فكر طرفداری میکردند^۲. البته ترکان هم که از جهت سیاسی و نظامی و مادی بر همه امور مسلط بودند معنأ نیز در فكر توجیه كار خود افتادند و بهمن دلیل بود که بعضی فضلاء و اهل علم، کتاب «مفاخر اترک» می نوشتند^۳، و يك جغرافیانویس معروف

۱- البته ترکانِ ماوراءالنهری

۲- خود مرداویج زیاری نیز قربانی اختلافِ ترك و ديلم شده بود که دستور داده بود دیلمان زین برهشتِ ترکان نهند و بر آنها سوار شوند، ترکان توطئه کردند و او را در حمام کشتند. این عکس العمل از آنجا پیدا شد که در واقع، مرداویج با اینکه احتیاج به غلامان ترك خود داشت، گویا اینهمه نتوانست از رقابت آن دو گروه برکنار بماند. خود او هم به روایتی البته با غلامان ترك بد بود، و ایشان را «شیاطینِ اترک» می گفت! (تاریخ مازندران ملاشیخعلی ص ۷۵).

۳- تاریخ بیهق، ابن فندق، ص ۲۴۱

هم تصریح می‌کرد که «: : - برای پادشاهی، هیج قومی سزاوارتر از تُرك نیست».

دعوای دیلمان و اترک، هم‌چنان به‌صورت شدید، جنبه مذهبی و عقیدتی به‌خود می‌گرفت، و به‌همان طریق که اصطخری می‌گفت: «هیج گروهی به‌پادشاهی سزاوارتر از تُرك نیست، به حکم آن‌کی (که) هر قومی‌کی هستند، چون لشکری از ایشان شکسته شود یا آفتی رسد یا بدریا غرقه شوند، سالهای بسیار بیاید تا لشکری دیگر از ایشان فراهم آید، و لشکرِ تُركِ عددِ ایشان بسیار است، اگر قومی را شکستی افتد، هم از ایشان گروهی دیگر به زودی گرد آیند»^۱

در برابر هم، آن‌چنان علیه وضع موجود تبلیغات می‌شد که در واقع دو‌یست سال تبلیغات سیاسی اسماعیلیه، و زمینه‌های اجتماعی داخلی ایران و کوشش‌ها و زمینه‌چینی‌های دربار خلافت قاهره، موقعیت را تا آن‌جا آماده کرد که - چنان‌که گفتیم - يك قیام‌نظامی علیه حکومت سلجوقیان و هم بعض شعبات آل‌بویه، و هم خلافت بغداد، فراهم آمد، و چنان شد که مدتی - هر چند کوتاه - در بغداد، پای تخت عباسیان - به‌نام خلفای فاطمی مصر خطبه خوانده شد.

این دعوی ترک و دیلم، و ترک و فارس، متأسفانه پدیده‌ای است در تاریخ ایران که همیشه موجب پیدایش تزاها و آنتی تزاها شده بوده است، هر گاه به یکی ازین دو اجتماع - اجتماع ترک - یا اجتماع فارس توهین و تخفیف یا تهدیدی می‌شده، بزودی نطفهٔ يك آنتی تزا قوی بسته می‌شده است، چنانکه همین مسأله، یعنی قوی شدن ترکان قزلباش در عصر صفوی، آنتی تزا پیدایش نقطویان و پسیخانیان را در پیش داشت، و تزا محمود قندهاری و پیروزی گبران کرمانی و یزدی، آنتی تزا ترکمانان دره گزی و نادری را پیش آورد، و این تزا باز آنتی تزا پیروزی زندیان و ترکان پارسی گوی شیراز را موجب شد، و آن یکی پیدایش ترکمانان قجری را فراهم کرد. شکست ترکمان چای، آنتی تزا مشروطیت را در آذربایجان پیش آورد و ولیعهد نشینی آذربایجان و ترکی حرف زدن همراهان هر ولیعهدی - که از تبریز به تهران می‌آمد و بر تخت می‌نشست (محمد شاه، ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه) - موجب آنتی تزا جناح بختیاری و دیلمی مشروطه شد و بختیاریان و دیلمیان سپهسالار و سردار اسعد، تنقیض ستارخان و باقرخان را موجب آمدند و این امر مایهٔ تحریک شیخ محمد خیابانی شد و آنتی تزا رفتار عبدالله مستوفی واقعهٔ آذربایجان را - البته به کمک روسیه شوروی - پیش آورد و هلم جُرا،

در واقع اگر قبول کنیم که به قول توین بی^{۴۶۵} تاریخ نیست مگر حوادثی که بر اثر تخفیف و توهین به يك جمع یا ملت و عکس العمل آن پدید آمده باشد، این پدیده ترک و دیلم یا ترک و فارس، ریشه اصلی حوادث تاریخی، بعد از سالها غوغای عرب و عجم، و بعد از سالها گیرودار روم و فارس، و یا یونان و بربر میتواند باشد؟

۱- در باب ترکی حرف زدن سلسله‌های ایرانی رجوع شود به حماسه کویر ص ۴۶۵

۲- درین باب رجوع شود به حماسه کویر ص ۴۶۵

قبلا گویا اشاره کردیم. به این شایعه تبلیغاتی عجیب که: «به عهد با کالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود، چنانکه همه دیلمان سَبَع مذهب بودند»^۱.

وقتی روحانی بزرگی، مثل ابوبکر باقلانی را به مجلس شاهانه عضدالدوله دیلمی دعوت کردند، او گفت: این دیلمان رافضی و کافرند، قرآن را مخلوق، و خدا را نادیدنی می‌شمرند، من پای بر بساط ایشان نهم.^۲

چنین رفتاری بود که بالاخره یکی از غلامان همین دیالم را وادار کرد تا در برابر نوهین مداوم خلفا و ترکان مشرقی، علم مقاومت بلند کند، و حتی به تعهدات ولی نعمت خود - پادشاه دیلمی نیز - اعتنا نکند.

هبة الله شیرازی ظاهر چنان می‌نماید که دیلمان حاکم هم‌پس
و قاهره از آنکه مقام خود را در نزد خلافت مستحکم
یافتند کم‌کم روی از یاران سبعی مذهب برتافتند. ما می‌خوانیم
که «با کالیجار» با اینکه خود - رید ابونصر بن عمران - یعنی

۱ - فارسنامه ابن بلخی، تصحیح علینقی بهروزی، ص ۱۳۹

۲ - مقاله علینقی منزوی، مجله کاوه عاصمی، شماره ۵۲ ص ۱۸،
بنابراین باید قبول کرد که آخوندها جسد گوینده این شعر را به قبرستان
طوس راه نداده‌اند، آن‌ها فردوسی گفته بود:

به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را
رافضی! بد دین! چپ کار! ملعون!

هبة الله شیرازی اسماعیلی معروف به المؤید فی الدین - شد و این مرد،^۱ با کالیجار را گمراه کرد و در مذهب اسماعیلی آورد، پس قاضی عبدالله کی (که) جدّ [ابونصر] قاضی پارس بود، از غیرت دین و سنّت، میخواست کی حیلتی سازد تا دفع آن ملعون کند، و از باکالیجار خلوتی خواست - و باکالیجار او را حرمتی عظیم داشتی و سخن او را قبول کردی - و چون با او به خلوت رسید، گفت: ترا معلومست کسی کار ملک نازکئی دارد، و این ابونصر بن عمران مستولی گشت، و همه لشکر تو تبع او شدند، اگر این مرد خواهد کی ملک از تو بگرداند به یک ساعت تواند کردن! و همه لشکر تو متابعت او نمایند^۱.

باکالیجار ازین معنی نیک اندیشناک شد، و دانست کی سخن او هزل نباشد. قاضی عبدالله را گفت: پس تدبیر این کار چیست؟ گفت: یا کشتن او در سر، یا از مملکت دور گردانیدن - چنانک هیچ کس نداند: باکالیجار صد سوار را از عجمان خویش راست کرد، و صد غلام ترک، و مُعتمدی را از آن قاضی، و آن مرد داعی را - در شب - بر چهارپائی نشانند، و بردند تا از آب فرات عبره کردند^۱، و حجّت بر گرفتند کی اگر او را مُعاودنی

۱- باکالیجار چنان مرید او شده بود که گویا در مجالس شبانه هبة الله و هم در نماز هشت سر او شرکت می‌جست. (تاریخ ایران اشپولر، ترجمه فلاطوری ص ۳۱۹).

۲- درست مثل خارج ساختن سید جمال الدین اسدآبادی از شاه - عبدالعظیم تا مرز ایران.

باشد خونِ او مُباح بود. و آن مرد به مصر رفت.^۱
 این مرد را نباید کوچک شمرد که در واقع او نیز - مثل
 حمیدالدین کرمائی - از ارکان «اندیشه‌ساز»^۲ اسماعیلی بشمار
 می‌رود، و مثل او تحتِ جاذبهٔ قاهره - و به علت عدم مساعدت
 محیط فارس و خوزستان - محتاج با این مهاجرت شده، و بهتر
 است چند سطری در باب او بیشتر بگوئیم و سپس بر سر سخن
 شویم.

او نسبِ خود را به سلمانِ فارسی می‌رساند، با این حساب
 باید متعلق به نواحی دشتِ ارژن و بلیان باشد، و اسماعیلیان نیز
 اعتقاد دارند که مقام او در مذهب سبعیه به منزلت مقام سلمان در
 خاندان پیغمبر است.

ناصر خسرو که ظاهراً مجالس این مرد را در مصر دریافته
 بود در باب او گوید:

.....
 که گر از خاطرِ خواجه مؤید
 درِ حکمت گشاده بر تو یزدان
 هر آنک او را ببیند روزِ مجلس
 ببیند عقل را سر در گریبان . . .

مکاتباتی میان هبه‌الله و ابوالعلاء معری صورت گرفته و
 ابوالعلاء در همین مکاتبات رساله‌ای در خصوص گیاه‌خواری

۱- فارسی‌نامهٔ ابن بلخی - ص ۱۴۰

۲- به تعبیر آقای محمد تقی دانش‌پژوه در برابر ایدئولوگ Ideologue

نوشته است.

نامه‌ای که ابوکالیجار به هبة‌الله بن موسی المؤید به مصر نوشته و تمایل خود را تأیید کرده وجود دارد و آن نامه‌ها را در سیره‌المؤید فی‌الدین آورده‌اند. درین مورد اسناد زیادی از اسماعیلیه در مدرسه «سیفیه» بمبئی وجود دارد که هنوز مورد مطالعه قرار نگرفته است.^۱

هبة‌الله در مذهب اسماعیلی مرتبه داعی‌الدعاة یافت و لقب «باب‌الابواب» به او دادند. و چون در مسجد اهواز نیز «حیّ علی- خیر العمل» باب کرد، ابوکالیجار از ترس خلیفه، او را بر حذر داشت و سید ناچار به مصر مهاجرت کرد و در سال ۴۳۷ هـ (۱۰۴۵ م) یعنی دو سال قبل از ناصر خسرو به مصر رسیده است. گویا با کالیجار، توسط بهرام مافنه - از سرداران دیلمی مقتدر - به هبة‌الله پیغام داده بود که اقامت او، بیش ازین، در عراق و فارس مصلحت نیست، و او ناچار بمهاجرت شد.

او نیز مثل ناصر خسرو به زحمت به دربار مستنصر باریافت، ولی توانست موقعیت خود را تا حدی مستحکم کند، او مجالس مؤیدیه را در تأویل به رشته تحریر درآورد، و چون به سال ۴۷۵ هـ (= ۱۰۷۷ م.) بعد از هشتاد سال عمر درگذشت^۲ خلیفه مستنصر بر

۱- تقریر آقای محمد شاکر استاد بهره‌ای دانشگاه سیفیه بمبئی به نگارنده

۲- در حالی که به یاد خاطرات خوش فارس می سرود:

نسیم الصبالم بفارس غادیا و ابلغ سلامی اهل ودی الازاکیا
و زر بقعه‌الاهواز عنی محییا بهاغر اخوانی و ارجان‌تالییا...

جنازه او نمازگزارد .

هبة الله، المؤید فی الدین، در آن سالها که در فارس و خوزستان بود، ابو کالیجار به او گفته بود: «من خود، و دینم را به تو تسلیم کردم، و به هر چه تو به آنی خشنودم».

گمان من آنست که تغییر رفتار ابو کالیجار را نسبت به هبة الله در پایان عمر، بر اثر فشار خلیفه بغداد - و ضمناً برای جلب نظر خلیفه و خصوصاً طرفداران و دربسیاریان ترك او باید دانست! این نکته را خصوصاً در احوال مَلِكِ الرَّحِيمِ - پسر ابو کالیجار - بهتر درك می کنیم که رقابت میان او و ترکان به مرگ ملك منجر شد، هر چند، همان خلیفه قائم بعد از مرگ ابو کالیجار (۴۴۰ هـ / ۱۰۴۸ م.) فرزندش را لقب ملك الرحيم داده، و قبای هفت طاقه ای و تاج و طوق و سوار و لواء برای او فرستاده بود.^۲

اکنون پس از این توضیح برگردیم به قیام مسلح علیه خلافت و خطبه خواندن بنام خلفای فاطمی در بغداد که توسط «بَسَاسِیرِی» صورت گرفت.

در اینجا به يك عبارت از شرح فارسنامه - که قبلاً درج شد - توجه کنید. قاضی عبدالله به ابو کالیجار هشدار داده بود که «... این ابونصر بن عمران [هبة الله] مستولی گشت، و همه لشکر تو تبع او

۱- شاید باید جای های زن را هم جستجو کرد: چه در پاهای عمر، و طغرل بيك با دختر ابو کالیجار، و هم چنین پسر با کالیجار با دختر چغری بك برادر طغرل ازدواج کردند. (ابن اثیر ذیل وقایع ۴۳۹).

۲- النجوم الزاهرة حوادث ۵۴۴ هـ.

شدند، اگر این مرد خواهد کی ملك از تو بگرداند، به يك ساعت تواند
کردن، و همه لشکر تو متابعت او نمایند». چنان مینماید که این
حرف تنها يك تهدید آخوندی تعصب آمیز نبوده باشد، زیرا تقریباً
دوازده سال بعد از تبعید هبة الله و هشت نه سال بعد از مرگ
ابو کالیجار^۱ بود که ارسلان بساسیری قیام خود را شروع کرد^۲.

فسا، کانون امیر ابوالحارث ارسلان معروف به بساسیری

فساد اصلا اهل فسای فارس بود^۳ و به همین سبب

به بساسیری معروف شده بود. (از نمونه انتساب گرمسیری و سرد -
سیری و تنگسیری)^۴ - او ابتدا غلام یکی از بزرگان فسا بود و بعد

۱- این ابو کالنجار مرزبان بن سلطان الدوله، غیر از ابو کالنجار
مرزبان این فنا خسرو، والته غیر از ابو کالنجار انوشیروان بن منوچهر بن
قابوس است. در واقع حدود پنج ابو کالنجار معروف در تاریخ زیاری و
دیلمی داریم که فعلاً موقع برای کالنجار رفتن با «ابو کالنجار» هم مساعد نیست.
۲- راحة الصدور: ۴۴۹ هـ - ۱۰۵۷ م. (۱۰۷) ولی ظاهراً اندکی
زودتر شروع کرده است.

۳- فارسنامه ناصری، ص ۲۳۰ گفتار دوم، و رجوع شود به مقاله
ممتنع آقای دکتر منصور رستگار در مجله یغما سال ۲۷ ص ۲۸۲ تحت عنوان
«ارسلان بساسیری».

۴- درین میان قول روضة الصفا عجیب است که گوید: او را ازین
جهت بساسیری خواندند که او از بسا و سیران بوده (ج ۳ ص ۵۲۴). آیا
مقصود خواندمیر آنست که او به دو ولایت منسوب بوده؟ سیران کجاست؟
آیا مر شود این همان سیرجان امروزی واقع در ۳ فرسنگی شرقی فسا بوده
باشد؟ به قول قدیمی‌ها والله اعلم!

در دربار بوئیان و سپس بغداد مقام و منصبی یافته به خلیفه نزدیک شد، اما روی کار آمدن ترکان سلجوقی و خشونت آنان، او را عاصی ساخت، خصوصاً که در سال چهارصد و چهل و دو [۱۰۵۵ م.] البارسلان پسر داود - برادر طغرل اول «... پس از عبور از بیابان لوط و کرمان - داخل فارس گردید و چون به شهر فسا رسید، تمامت شهر را متصرف گشته، نزدیک به هزار نفر از دیالمه و مردمان بسیار از شهر فسا را بکشت، و سه هزار نفر را اسیر نمود، و معادل هزار هزار دینار از آن شهر به غارت گرفته، به شتاب، عود به خراسان نمود^۱». (زمان حکومت ملک رحیم پسر باکالیجار).

این که البارسلان فقط به فسا رفته و آن جا قتل عام کرده برای چیست؟ ظاهر چنان مینماید که يك کانون مخالف سلجوقی، و قطعاً از دیالم، درین محل متمرکز بوده است. اینکه در اسناد آرشیودانشگاه سیفیة بمبئی اشاره شده است که در فسا مسجدی بود و در آن مسجد بنام خلفای فاطمی خطبه می خوانده اند^۲ دلیل دیگری است که این شهر يك کانون ضدّ سلجوقی و ضدّ عباسی و متمایل به اسماعیلیه به شمار میرفته، و چه بسا که اخبار قتل عام فسا، موجب طغیان ناگهانی بساسیری شده باشد و در واقع عکس العمل برای

۱- فارسنامه ناصری، گفتار اول، ص ۴۲، و ابن اثیر ذیل وقایع ۵۴۴۲.

۲- تقریر آقای محمد شاکر استاد دانشگاه بمبئی.

انتقام هم ولایتی‌ها باشد.^۱

به‌خوبی می‌شود میزان رشد تعصب را، چه در دربار دولتهای مشرقِ خطِ «حی علی خیر العمل» ، و چه در دربارهای غربی آن - خصوصاً بین سالهای ۳۷۵ تا ۴۵۵ هجری - دریافت: دربار شرقی آدمی مثلاً محمود داشت که گویند در روز فتح مولتان (هند) آنقدر از قرمطیان به دست خود کشت که شمشیر خون‌آلود به دستش چسبید! و دست و شمشیر را در آب گرم نهادند تا از هم جدا شود^۲، و در عین حال شعرای دربارش رؤیای فتح مصر و سرنگونی فاطمیان را هم به خواب می‌دیدند چنانکه فرخی سیستانی می‌گفت:

راست پنداری همی بینم که باز آئی ز مصر
در فکنده در سرای ملحدان ویل و عویل
و آن سنگ ملعون که خوانند اهل مصر او را «عزیز»
بسته و خسته به غزنین اندر آورده ذلیل

۱- چنانکه ابولؤلؤة، فیروز نهاوندی، وقتی بچه‌های اسیر نهاوندی را در بازار مدینه می‌دید آهسته می‌گفت: اَکَلُ عُمُرَ کَبَدی، و چندی بعد با کارد، عمر را در مسجد کشت.

۲- اسماعیلیان، برتلس، ص ۵۹ بنقل از محمود ناظم، اما در عین حال همین سلطان متعصب، وقتی سومنات را فتح کرد و خواست بُتِ بزرگ را بشکند، «هندوان آن را به خروار زر می‌خریدند، نفروخت. و سلطان تبری برداشت، بدست خویش برکند که احیایی زرین نشانده بودند، و آن را به غزنین آورد، و گفت: پدر من، بت نتراشید که من بت فروشم؛ و آن سنگ را در عتبه مدرسه افکند به غزنین تا قدم بر آن می‌نهند.» (مجله ادب افغانستان، شماره ۴، سال ۲۶ بنقل از عجایب المخلوقات).

دار او برپای کرده در میان مرغزار
 گرد کرده سنگ زیر دار او چون میل میل
 تا چو بردار مخالف سنگ ها بی مر شود
 اهل بدعت سر بتابند از مخالف قال و قیل...

مخالهین این طرف خط هم البته بیکار نبودند:

مایک روایت داریم که در سال ۳۸۵ هـ / ۹۹۵ م - درست
 در ایام قدرت سُبُکْتِکِن و محمود و قرمطی کشی های آنها، یعنی
 ۵۵ سال قبل از واقعه قتل عام اهل فسا - صمصام الدوله پادشاه
 بویهی فرمان داده بود تا همه اترک مقیم فارس را به قتل برسانند،
 چه بی رسمی و بد رسمی میکردند: ^۱ «صمصام الدوله حکم کرد تا
 آنچه ترک در فارس است همه را کشتند، و باقی ماندگان از طرف
 کرمان به جانب سند گریختند». ^۲ چنان می نماید که این طبقه نخستین
 گروه غلامان ترکی باشند که در زمان تسلط خود بویهیان و شاید
 هم از روزگار تسلط سبکری غلام ترک یعقوب و عمرولیث بر
 فارس - یعنی صد سال پیش از این واقعه در فارس مسلط شده
 بودند. تعداد این غلامان را - که صمصام الدوله خون آنها را مباح
 دانست - به هفتصد تن شمارش کرده اند.

آیا آن قتل عام فسا توسط البارسلان، گوشه ای از انتقام

۱- النجوم الزاهرة، ج ۴ ص ۱۶۹

۲- فارسنامه ناصری ذیل وقایع ۳۸۵، در مرآت الزمان، تعداد اینها

هفتصد تن نوشته شده است.

خونین او از رفتار صمصام الدوله بوده است، یا اینکه واقعاً، فساد مثل یکی دو بار دیگر در حوادث تاریخی^۱ - قربانی رسوخ عقاید يك اقلیت تندرو شده بوده است؟

حرکت بساسیری را باید بازتاب این فعل و انفعالات دانست.

بساسیری حمدالله مستوفی در باب بساسیری گوید که

و قاهره او «سرهنگی بود از سرهنگان دیلمان، و او

در رجه شام بود، و دعوت اسماعیلیان پذیرفته، از مصر او را امیر جلیل سید مُعتمد نوشتندی.»^۲

مجالس المؤمنین تصریح میکند که بساسیری غلام بهاءالدوله دیلمی بود^۳. میدانیم که بهاءالدوله جد ابو کالیجار بوده است. بنابراین این باید مسلم دانست که بساسیری با ابو کالیجار مناسبات نزدیک داشته و چون او هم «سرهنگی از سرهنگان دیلمان» بوده آیا میتواند ارتباطی با جمله فارسانه ابن بلخی داشته باشد که هبة الله او را از «لشکریان اسماعیلی شده» اش ترسانده بود؟ مطلب دیگر اینکه گفتیم هبة الله خود را از اولاد سلمان فارسی میدانست و قاعدهٔ اینها منتسب به دشت ارژن می شوند. ما در يك جای دیگر هم می شنویم که بساسیری خود را مرید سلمان میدانسته است.

آیا میتوان رابطه ای بین طغیان بساسیری و تبعید غافلگیرانه

هبة الله پیدا کرد، خصوصاً که بعد از مرگ ابو کالیجار، ظاهراً دیگر تعهدی هم برای بساسیری باقی نمانده بود؟

شاید از همین جا باشد که رابطه میان او و قاهره شروع

۱- ایام قاجاریه و داستان طغیان بایه فسا و نی ریز

۲- تاریخ گزیده، ص ۳۵۲

۳- مجالس المؤمنین ص ۴۲۰، روضة الصفا و مرآة الغلام بهاءالدوله دیلمی می

داند. ابن اثیر هم به هم چنین. (تعلیق آقای قاضی طباطبائی بر تجارب السلف ص ۲۳۳)

شده بود، و از همین جا فاصله میان او و ملک رحیم بیشتر شد، و به همین دلایل بود که «خلیفه به ملک رحیم نامه فرستاد، مضمون آن که، بساسیری در مخالفت ما يك جهت شده، به مصریان مکتوب نوشته است، و با ایشان در ساخته است. مُتَوَقَّع از مَلِك آن که - به هر نوع که باشد - رفع فتنه و فساد او کند .

بساسیری این خبر شنیده، ترك مراقبتِ ملک رحیم کرده، پیش نورالدوله حاکم حلب - که میان او و بساسیری مبانی محبت و وداد استحکام یافته بود - رفت.^۱

چنان مینماید که ملک رحیم پسر مرزبان با کالیجار نیز مخالفت با اسماعیلیه را جدی نگرفته باشد که خلیفه به طغرل نامه نوشت و طغرل به خواهش القائم بامرالله خلیفه عباسی، برای دفع بساسیری به بغداد آمد و نخستین کار که کرد این بود که «ملک رحیم را گرفته و او را روانه قلعه سیروان نمود و تا زندگی داشت او را از قلعه‌ای در قلعه دیگر حبس داشته تا وفات یافت».^۲

طغیان بساسیری در واقع پنج شش سال بعد از واقعه فساد اتفاق افتاد. «بساسیری که از دارالخلافة منقطع شد و به سواد بیرون رفت - دیها را بسوخت و بسیار کس را دست ببرد و همه افعالی کرد که نشان عاصیان و خارجیان باشد... تا کار او قوی شد و لشکر بسیار جمع آمدند، قائم نامه به سلطان طغرل بیگ نوشت

۱ -- روضة الصفا، ج ۴ ص ۲۶۱

۲ -- فارسنامه ناصری، ص ۲۳

طغرل روی به بغداد نهاد ... در سنه سَبْع و اَرْبَعِین و اَرْبَعْمِائَة^۱ «
 (۴۴۷ هـ / ۱۰۵۵ م.) مرگ ملك رحيم که خلیفه، جان او را، در واقع
 در برابر يك بارِ «گاه» فروخت! داستانی عجیب دارد که خلاصه^۲
 ارزش نقل دارد و این میرساند که هنوز هم میان او و بساسیری،
 احتمالاً، مناسباتی بوده^۳ و غوغای ترك و دیلم^۴ در بغداد کار را به
 قتل او کشانده؛ داستان چنین است:

ترك شیرازی طغرل به دعوت خلیفه به بغداد آمد (و در همان روز
 هم، نام طغرل را در خطبه بغداد، مقدم بر ملك رحيم ذکر کردند)،
 طغرل پی در پی شایع میکرد که: میخوامم از راه بغداد به زیارت
 بیت الله روم - بر نهجی که هیچ يك از رعایا را، يك من گاه نقصان
 نشود ... روز اول، ترکمانان، سودا و معامله بر قاعده پسندیده بسا
 سوقیه بغداد کرده، و دیگر روز [یعنی در واقع روز دوم] ترکمانی
 از بغداد بی گاه می طلبید، و در آن باب الحاح و مبالغه مینمود، و
 آن شخص زبان ترکی فهم نمی کرد، و مهمم به آن مُنجر شد که آن
 شخص استغاثه نمود، و طایفه ای از عوام شهر جمع شدند، و آن
 ترك را بسیار زدند، و سایر مردم تصور کردند که تراکمه با سپاه

۱ - تحارب السانف، ص ۲۵۳، بغیة اطلب: رمضان

۲ - چنانکه گفتیم: بساسیری غلام و مملوك جدّ ابو کالیجار یعنی
 بهاء الدوله پسر عضد الدوله دیلمی و از طرف وی در بغداد متصدی تمامی
 امورات کشور بود. (از ریحانة الادب، ص ۲۵۹)

۳ - این ترکان را ابن اثیر «الانراك الشیرازیة» نام می برد، و ظاهراً
 ریشه همان ترکان شیرازی باشند که حافظ از آنان یاد کرده است. به هر حال
 غیر از ترکمانان بوده اند.

ملك رحيم حرب می کنند- و چون ایشان به آمدن طغرل بیگ راضی نبودند هر جا که ترکمانی یافتند بگرفتند . . .

بنابر آنکه خلیفه در محبت و تعظیم طغرل بك مبالغه تمام داشت، ملك رحيم به دارالخلافة رفته ، از آن فتنه ، ابراء ذمت خویش و ملازمان کرد . . .

طغرل بك و اعیان دولت ، این فتنه را از انگیزه ملك رحيم می دانستند، و تراکمه، بسیاری از اهل بغداد را اسیر کرده ، در محلات بیرون شهر آتش نهب زدند . . . طغرل بك کسان پیش خلیفه فرستاده پیغام داد که اگر ملك رحيم به حضور آید، معلوم ما گردد که او در این فتنه دخلی نداشته و اگر نیاید هیچکس راشك نماند که تهییج این وحشت از پیش او بوده . . . قائم خلیفه ، طائفه ای را همراه ملك رحيم ساخته پیش طغرل بك روان کرد و عذرخواهی فرمود که ملك رحيم و خواص و نواب او جریمه ندارند.

چون آن جماعت به اردوی طغرل رسیدند ، ترکمانان ، نخست رُسل خلیفه را غارت کردند، و ملك رحيم را با اتباع بگرفتند، و به موجب فرموده، محبوس گردانیدند. خلیفه پیش سلطان رسولی فرستاده بر آن قضایا انکار نمود و گفت: این قوم به سخن من آمدند، و من بر قول تو اعتماد کردم، و اکنون ایشان را اگر می گذاری [یعنی آزاد می کنی] فبها، و اگر نه، بغداد به تو گذاشته کوچ می کنم! طغرل در جواب گفت :

که ما همان اعتقاد که به خلیفه داشته ایم داریم، و جماعت اترک درین مدت به مقتضای طبیعت خود عمل نموده اند ! ... بعد

از آن، طغرل بك ... از ملك رحيم و متابعان او مال فراوان بستاند، و ملك رحيم را در قلعه‌ای از قلاع بازداشت تا وفات يافت ، و تراكمه در سوادِ بغداد متفرق شده، در غارت و تاراج مبالغه نمودند تا به حدی كه گاوای در بغداد به پنج قيراط می فروختند، و كراز - گوشى به سه قيراط ...»^۱

برادران بساسیری به فكر چاره افتاد . بهترین موقعیت این جنگ کنند بود كه در بین تر كمانان خلاف اندازند. چه راهی بهتر از استفاده از مقام جویی دو برادر ناتنی و اختلاف میان آنان، و بهره برداری از رقابت‌های داخلی خانوادگی ؟

بساسیری نامه‌ای به ابراهیم بنال برادر مادری (ناتنی) طغرل نوشت و او را تطمیع كرد كه در صورت مخالفت با طغرل، او را به پادشاهی شرق خواهد شناخت، ابراهیم پذیرفت و در ری طغیان كرد .

طغرل ناچار بغداد را خالی كرد و به جبال رفت و در همدان با برادر جنگید - در حالی كه همسرش خاتون و وزیرش عميد الملك كندری در دیار بكر مانده بودند . ابراهیم شكست خورد و به موصل گریخت .

اما كار بغداد آشفته تر گشت زیرا خبر حركت مجدد بساسیری در رسید. در جنگ تازه، بساسیری غالب شد «.. لشكرهای بساسیری همه بازارهای بغداد بسوختند، و دواوین غارت كردند. و قائم ، بُردِ پیغمبر پوشید، و سوار شد و شمشیر بكشید - و جماعتی از

عباسیان با او بودند، وهمه اتباع از دارالخلافة بیرون آمدند - با کنیزکان و سرپوشیدگان، و مصحف بر سر نیزه کردند، و قائم پیاده شد و با رئیس الرؤساء بر منظری رفتند.

درینجا يك خیانت بزرگ، کار بساسیری را مشکل کرد. بزرگترین سردار او «قریش» این خیانت را مرتکب شد.

«... قریش بن بدران که از یاران بساسیری بود به خلیفه امان داد، یعنی کلاه از زیر عمامه بیرون کشید و بران منظر انداخت از برای امان... خلیفه بیرون آمد، قریش در پیش او چند نوبت زمین خدمت ببوسید. چون بساسیری از امان دادن قریش، خلیفه را، آگاه شد کس پیش او فرستاد که نه ما با هم سوگند خورده ایم که هر چه کنیم به اتفاق کنیم؟ تو بی مشورت من ایشان را امان دادی؟ قریش گفت من از قراری که رفته است عدول نکرده ام.

تو پسر مسلمة یعنی رئیس الرؤساء را بگیر^۱ و من خلیفه را بگیرم. بساسیری به این معنی راضی شد و رئیس الرؤساء را بگرفته و پیش بساسیری بردند.^۲ و چون یکدیگر را بدیدند بساسیری گفت: مرحبا به مدمرالدولة مهلك الامم مخرب البلاد مبيد العباد. رئیس الرؤساء گفت:

ایها الامیر! مَلَكْتَ فَاَسْجَحْ. (پیروز شدی، ببخش!)

بساسیری گفت: نو صاحب قلمی و اهل دین و عدالت، چون مالک شدی اسجاح نکردی - خانه های مرا سوختی و اموال مرا

۱ - رئیس الرؤساء ابو القاسم بن مسلمة

۲ - به يك روایت خود بساسیری به دست خود او را گرفته بود.

غارت کردی و حُرَم مرا به برده گرفتی ، من چگونه عفو کنم که
مردی ام لشکری ام و صاحب شمشیر؟

پس فرمودتارثیس الرؤساء را، به انواع، عذاب کردند و جامه-
های خلیق در او پوشانیدند و برشتر نشانند و پوست گاوی در او
دوختند - چنانکه شاخهای گاو بر سر او بود - و بعد ازین همه خلاف
دو قلاب آهنین در حلقش انداختند و صاب کردند تا بمرد!

و بساسیری در بغداد حکم کرد. و قائم به خانه قریش بن بدران
التجاء آورد و مزاجش منحرف گشت و اسهال دموی حادث شد :
و مردم بغداد به نام مَلِكِ مِصر خطبه کردند . و قُرَیش ، قائم را
به صاحب حدیثه، مُهاریش عقیلی - سپرد . او را در هودجی نشانند
و به خدمت فرستاد. خاتون زن خلیفه - دختر داود - هم اسیر شده
بود ولی با او به خوبی رفتار کرد . و بساسیری بیعت قُضاة و نُقباء
و اکابر علویان و عباسیان از برای مَلِكِ مِصر بستند.»

۱ - تجارب السلف، ص ۲۵۵ ،

گویند وقتی بر سر او طرطور نهادند و به کوچه ها کشانند، این آیه
می خوانند: قُلْ اللَّهُمَّ مَالِكِ الْمَلِكِ، تَوْتِي الْمَلِكِ مَنْ تَشَاءُ... قاضی نورالله گوید:
« به فرمان بساسیری، وزیر خلیفه را «تخته کلاه» نموده، برشتری سوار
کردند . و پاره ای چرم به دست یکی از اوهاش داده، در عقب او سوار کردند
تا آن چرم را بر قفای او میزده باشد، و چون گذاروزیر به باب الکَرخ واقع
شد، شیعه های آنجا، کفش های کهنه و مانند آن بر آوردند و قاذورات بر او
نثار کردند و آب دهان بروی انداختند ... و بعد از آنکه او را در تمام شهر
بغداد گردانیدند باز به لشکرگاه بساسیری بردند ، و پوست گاوی را با

بساسیری در هشتم ذی قعدة بسا رایات مستنصری به بغداد وارد شده بود و بر پرچم‌ها القاب مستنصر را نوشته بودند. ساکنان محله کرخ - که اغلب شیعی مذهب بودند - عموماً از بساسیری استقبال کردند. و به قول صاحب تاریخ، دماغ منافقین رافضی بالا گرفت^۱. مردم کرخ از پنج سال پیش با خط جلی، بر برج دروازه محله خود این شعار را نوشته بودند:

— «محمّد و علیّ خیر البشر، فمن رضی فقد شکر، و من أبی فقد كفر...»^۲

اولین خطبه بنام مستنصر، در جمعه ۱۳ ذی قعدة ۵۴۴۷ [ژانویه ۱۵۵۶م.] در بغداد خوانده شده بود^۲ با اذان «حیّ علیّ خیر العمل».

→

شاخها براو پوشانیدند و زنده اورا برچوب کردند و اوتا آخر روز اضطراب می کرد و آخر بمرد^۳ (مجالس المؤمنین ص ۴۲۲)

۱ - وشمخت أنوف المنافقین الرقضة.

۲ - النجوم الزاهرة، ص ۸، ابن الاثیر گوید که مردم کرخ از سال ۵۴۴۱. (۱۰۴۹ م.) در اذان، عبارت «الصلوة خیر من النوم» را به کار می بردند، و سال بعد در غوغای شیعه و سنی، ضریح موسی کاظم سوخت و گنبد - فرو ریخت و استخوانها و قبور پادشاهان بویه - معزالدوله و جلالالدوله، و قبور وزراء و رؤساء و قبر منصور خلیفه عباسی و محمد امین و مادرش زبیده آتشزده شد.

۳ - یاقوت، خطبه را از ۱۶ ذی قعدة ۴۵۰ تا ۱۶ ذی قعدة ۴۵۱ یعنی يك سال تمام نوشته، و ظاهراً مقصودش در بازگشت بساسیری است چنانکه خواهد آمد. (معجم البلدان ذیل بسا).

در واقع، مرز حنی علی خیر العمل ، از شهرهای ری و کاشان و یزد و کرمان موقتاً به غرب دجله منتقل شد.

در همین وقت ، ابراهیم ینال، دوباره موصل را ترک گفت و به جبال رفت. بساسیری متوجه موصل شد و ۴ ماه آن جا را محاصره کرد، به طوریکه مردمش به خوردن گوشت سگ و گربه پرداختند. طغرل به تعقیب بساسیری به موصل رفت.

ابراهیم ینال به همدان رسیده بود. گفته شده است که مصریها با او مکاتبه کرده بودند^۱ و دوباره تطمیع شده بود^۲. طغرل به تعقیب برادر پرداخت^۳.

علت توفیق بساسیری و استقبال مردم را از او چنین گفته اند که شیعه و سنی هر دو به او روی خوش نشان دادند :
شیعه به علت علاقه مذهبی ، و اهل سنت به علت اینکه صدماتی بیش از حد از ترکان دیده بودند.^۴

بساسیری در روز عید قربان، زیرلوای مصری ، به جانب مُصلاً در شرقی بغداد رفت و با مردم رفتار خوش پیش گرفت ، و برای فقهاء حقوقهای تازه برقرار کرد، و تا حدی از تعصب مذهبی خود را کنار گرفت، و برای مادر خلیفه - که زنی نود ساله بود - جای مناسبی در نظر گرفت.

۱- النجوم، ج ۵ ص ۸ .

۲- و ثارات الفتنه بینهم . ۳- ختلان میان خاتون زن طغرل و کنزی : ابن الجوزی ص ۷

۴- النجوم الزاهره، ج ۵ ص ۱۲

کمک مالی بساسیری اخبار پیروزی را به مصر فرستاد.
خارجی وزیر مستنصر که ابوالفرج مغربی بود با
 بساسیری مخالفت‌هایی داشت، بدین جهت رفتار او را تأیید نکرد و
 تا مدتها جواب مکاتبات او را به تأخیر انداخت. بساسیری در
 بصره و واسط نیز بنام مُستنصر خطبه خواند.

پولی که مُستنصر برای بساسیری فرستاده بود حدود پانصد
 هزار دینار بود و ساز و برگ نیز در همین حدود - به قیمت - و
 پانصد اسب، و ده هزار کمان، و هزاران شمشیر و مقدار زیادی
پیکان و تیر کمان، اما ظاهراً بعد از جنگ، دیگر این کمک‌ها قطع
 شده است.

وقتی در بغداد خطبه بنام مستنصر خواندند، دخترکی خواننده
 در مصر این شعر را به آواز در حضور خلیفه خوانده بود:

یا بَنی العباسِ صدوا مِلیکَ الأمرِ معدّ
 مُلککم کانَ معاراً و العواری نُستردّ

مستنصر در عالم خوشی، زمینی خاص به جاتزه این شعر به
 آن خانم خواننده بخشید، که تاسالها، آن زمین به نام «ارض الطبالة»
 معروف بود - چه این آهنگ را با دَف خوانده بود.

بساسیری هدف‌های بلند داشت، او گفته بود: «من تمهید
 قواعد بغداد برای مُستنصر مغرور می‌کردم و خواستم که بنوع‌عباس
 جابر متعدّی را براندازم و قایم را بکشم تا حق در نصاب خود آرام
 گیرد، این تُرککِ جاهل^۱ بیامد و سنگ تفرقه در میان ما

۱ - مقصودش طغرل ترکمان است.

انداخت^۱. نکته‌ای که درین بحث به چشم می‌خورد، در تاریخ اسلام نخستین، باراست که يك قطب بزرگ سیاسی، علاوه بر پول، مستقیماً سلاح و ساز و برگ جنگی به پارتیزانهای خود ارسال میدارد و ده هزار «کمان‌مسنصری» در واقع سلاحهای سُبُكِ موشکی! آن روزگار بوده‌اند که در اختیار بساسیری قرار گرفته بودند.

نکته دیگر آنکه، عبارت «ترکک جاهل»، از تعبیرانی است که میتواند کیفیت برخورد افکار عمومی آن روز را در برابر طوایف مهاجم - که از شرق ایران آمده و در داخله متمرکز شده بودند - مجسم سازد، و این درست شباهت به عبارت حسن صباح دارد که میگفت: «... اگر دو یارِ موافق داشتی، مُلک بر این تُرک و روستائی نگذاشتی»^۲، و تندترین و گیرانترین تعبیر را ناصر خسرو - هنگامی که در ماوراءالنهر و مرکز زبان و قدرتِ فارسی - زبان‌ها، تسلط از رودگذشتگان را می‌دید - با تحسرمی گفت:

نَبَاتِ پَرِبَلَا غَزَّ اسْتِ وَقِبْچَاقِ

که رُسْتَسْتَنْدِ بِرِاطْرَافِ جِیحونِ

به هر حال، پس از آنکه «يك سال در بغداد خطبه مصری - بان کردند»^۳ خلیفه، مُلَطَّفَه‌ای پنهانی توسط «آیتکین» غلام - که در حلوان بود مجدداً به طغرل فرستاد و «در آن نبشته بود که: الله الله، مسلمانی را در یاب که دشمنِ لعینِ مُستولی شد و شعار قرمطیان

۱ - زبدة التواریخ، ص ۴۴

۲ - مقصود ملک‌شاه سلجوقی و خواجه نظام‌الملک است.

۳ - راحة الصدور، ص ۱۰۸

ظاهر گردانید، طغرل جواب کوتاهی داد و خود دوباره عازم بغداد شد. بساسیری این بار به طرف جنوب (بطایح) عقب نشست تا از آنجا جنگها را شروع کند. طغرل خلیفه را از زندان رها کرد و بیرون آورد و پیاده در رکابش روان شد. خلیفه گفت: «ارکب یا رکن الدین»^۱ و منشیان از آن پس لقب رکن الدین را اضافه القاب طغرل کردند (ذی قعدة ۴۵۱ هـ / دسامبر ۱۰۵۹ م).

سپاه به تعقیب او رفت، همه راهها را بر او گرفتند، و لشکر در رسید، جنگی جاناجان بکردند، در اثنای طرد و ناورد، بساسیری به رو در آمد^۲. گمشتکین، دواندار عمید الملک کندی، او را دریافت و سرش برداشت و برنیزه کرد و به بغداد پیش قائم آورد.^۳

ظاهر آ این جنگ در حوالی کوفه رخ داده است و به تصریح ابن خلکان سرش را در بغداد گردانیده و سرانجام در باب النوبی به دار آویختند.^۴

بذین طریق سرگذشت طوفان خیز این مرد قهرمان پایان می پذیرد، در حالی که هنوز باطنیان از کوشش باز نایستاده اند و حرکت آنان هم چنان در سایه دیوارهای خشتی شهرها بوده است،^۵

۱- مجالس المؤمنین، ص ۴۲۱

۲- ظ: اسب او به رو درآمد (بغیة الطلب ص ۱۲)

۳- تاریخ اسماعیلیه ابوالقاسم کاشی، تصحیح محمد تقی دانش پژوه

ص ۹۹

۴- تعلیقات بر تجارب السلف. قاضی طباطبائی، ص ۲۳۴

در مناسبات سیاسی امرای آل بویه و خلفای فاطمی مصر، نقطه روشن-خصوصاً در زمان خلافت العزیز بالله خلیفه پنجم است. (مرگ ۳۸۶ هـ / ۹۹۶ م.) نخست آنکه، البتکین، سردار الطایع لله عباسی که مؤلف بنی بویه بود، با اینکه برای فتح شام برای خلفای عباسی آمده بود، در میدان جنگ «... چون البتکین، از دور، مَظَلُّهُ عَزِيزٌ بِاللَّهِ مشاهده کرد، دهشت تمام در دل او پدید آمد؛ هم چنان پیاده به خدمت عزیز بالله شتافت با خضوع و خشوع عزیز، مردی نیکو سیرت بوده گناه او عفو کرد، و با حسن قبول عزیز داشت و خلعت فاخر پوشانید، و پسران مولی او - علی بن اسحق بن ابراهیم، و مرزبان پسر بویه را تشریفهای شاهانه بخشید و اقطاع داد و والی کرد

و میان عزیز بالله و عضدالدوله ابواب مکاتبات مفتوح بود. بدین طریق، کم و پیش دیالم متوجه دربار فاطمیان شده بودند و کم کم تعداد قابل توجهی را ترتیب می دادند.

لما سلجوقیان، بعد از سقوط بساسیری، حوزه قدرت قاهره را از حوالی بغداد دوباره به سواحل مدیترانه و دریای سرخ عقب نشانند، و کاربردانجا رسید که الب ارسلان، نه تنها تامل از گرد و حلب پیش رفت، نفوذ عباسیان را در مکه و مدینه - که درین روزها به قاهره توجه داشت - با زور پول بر گرداند، و این شاید اولین باری باشد که اولیای حرمین شریفین، علناً با پول گرفتن، تغییر رای داده اند، و این از تأثیرات خواجه نظام الملک بود: «... در اثنی و ستین و اربعمائه [۴۶۲ هـ / ۱۰۶۹ م.] مکیان از القاب مستنصر [فاطمی] خطبه بنام قائم [عباسی] کردند، و برای آنکه الب ارسلان سی هزار دینار رشوه فرستاده، و هر سال به ده (هزار) دینار مأمول کرد، و به امیر مدینه «مهنا» پیغام فرستاد که: اگر تو تغییر خطبه کنی، هر سال بیست هزار دینار بدهم. و سلطان الب ارسلان به راه دیار بکر

و عبور بَرها به مدینهٔ حلب رفت، و درخمس و استین و ایجمایه [۸۴۶۵] و [۱۰۷۲] مستخلص کرد و خطبه از نام مستنصر به نام قائم کرد و بیت المقدس اظهار دعوت عباسیان نمود. و مستنصر [هم] از مصر، هدیه به ابن [ابی] هاشم صاحب مکه فرستاد به تغییر مطالب خطبه به القاب خود، به مواعید دلپذیر مُستظهر و مُستمال گردانید. ابن ابی هاشم هم-چنان به قرار اول خطبه بنام وی کرد.»

«... در سه خمس و ثمانین [۴۸۵ هـ ۱۰۹۲ م.] تنش [نماینده ملکشاه سلجوقی] بر حِمص استیلا یافت، و سلطان ملکشاه یمن و طائف بگرفت به دست جَبق امیر ترکمانان، و درین زمانه حادثه قتل نظام الملك بود.»^۱

نظام الملك نام دهها قرمطی را که از آنان دل پر خونی داشته علی رغم میل باطنی خود در تاریخ ثبت کرده است:

اسحق قرمطی، جعفر قرمطی، ابوجعفر کبیر قرمطی، ابوحاتم قرمطی، حمدان قرمطی، خلف قرمطی، ابوزکا قرمطی، پسر سواوه قرمطی^۲ و... واقعاً اگر سیاستنامه نبود، ما از کجا میتوانستیم نام این پُرستانهای بی امان را بدانیم؟ حالا متوجه میشویم که اگر مرگ نظام الملك و پشت سر آن قتل ملکشاه نبود، مسأله پیشرفت ترکمانان، و عقب نشینی اسماعیلیه تا کجا ممکن بود ادامه پیدا کند، از مسلمات اینست که هم تنش و هم جبق بعد ازین پیروزیها، از یمن و از حِصص عقب نشینی کرده اند، و این تنها موردی است بعد از اسلام، که مثل زمان انوشیروان ساسانی، سربازان ایرانی بر سواحل مدیترانه، و یمن تسلط یافته اند.

۱- تاریخ اسماعیلیه اولجاتیو ص ۱۰۳

۲- و جالبتر از همه اینها علی بن مزدک خرم دین اصفهانی است.

ناصر خسرو از معروفترین و خوش نام‌ترین کسانی که داغ
و قاهره مستنصر بالله پیشانی نهاد^۱ و در اثر جاذبه
قاهره به مصر مسافرت کرد، ناصر خسرو قبادیانی است. سفر ناصر
خسرو - هر چند به بهانه حج بود - امام‌سلم است که قصد اصلی او قاهره
و دیدار خلیفه فاطمی مصر بود - که به قول خود ناصر، در غرب
میدرخشید

خورشیدِ فاطمی شد و از قوت

از غرب سوی شرق به بالا شد

با اینکه بر طبق محاسبه خط‌سیر ناصر خسرو، این مرد به حساب
سر راست دو هزار دویست و بیست و دو (۲۲۲۲) فرسنگ راه را
بریده است، با همه اینها خود به ملاقات خلیفه نائل نشد!

قرائن سفرنامه به ما می‌گوید که خط‌سیر ناصر - خصوصاً از
قسمت شمال ایران و حوزه حکومت کنگریان و سالاریان که
مذهب اسماعیلی داشته‌اند^۲ و توصیف‌های گیرنده و اغراق‌آمیز که
از قاهره و نحوه حکومت اسماعیلیان می‌کند، گویای يك حالت
اعجاب‌آمیز و به سیاست خلفای اسماعیلی است:

«... دگانه‌های بزازان و صرافان و غیرهم چنان بود که از

۱- داغ مستنصر بالله نهادمتم بر سر و بردل و بردیده و پیشانی ناصر خسرو

۲- شهریاران گمنام کسروی، و کاروند کسروی

زر و جواهر و نقلوجنس و جامهای زربفت و قصب، جا نی که کسی بنشیند. و همه از سلطان ایمن اند - که هیچ کس از عوانان و غمّازان نمی ترسید - و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کسی ظلم نکند و به مال کسی طمع نکند. و آنجا مالها دیدم از آن مردم که اگر گویم یا صفت کنم، مردم عجم را آن قبول نیافتند، و مال ایشان را حدّ و حصر نتوانستم کرد، و آن آسایش که آنجا دیدم، هیچ جا ندیدم.»^۱

جای دیگر هم گوید:

«... تقدیر کردم، که درین شهر قاهره، از بیست هزار دکان کم نباشد، همه **مِلکِ سلطان**، و بسیار دکانهاست که هر یک را در ماهی ده دینار مغربی اجره است، و از دو دینار کم نباشد، و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حدّ و قیاس نیست، تمامت **مِلکِ سلطان**، که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد - مگر سراها، و آنچه خود کرده باشد - و شنیدم که در قاهره و مصر، هشت هزار سراسر است از آن سلطان - که آنرا به اجارت دهند، و هر ماه کرایه ستانند، و همه به مراد مردم به ایشان دهند. و از ایشان ستانند - نه آنکه بر کسی به نوعی به تکلیف کنند...»^۲

این وصف ناصر خسرو مربوط به سال ۴۳۹ هـ. [۱۰۴۷ م.]
یعنی سال دوازدهم خلافت **المُستنصر بالله** فاطمی است. خلیفه‌ای که سه سال کمتر از ملکه ویکتوریا - یعنی درست شصت سال تمام

۱- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۷۷

۲- سفرنامه، ص ۶۱

خلافت راند ، و یکی از ده دوازده تا معدود فرمانروای عالم است که دوران حکومت آنها از پنجاه سال (نیم قرن) گذشته^۱. نکته‌ای که در روایت ناصر خسرو قابل توجه است این نیست که هشت هزار سرا از آن خلیفه است، نکته جالب آنست که گوید آن را به اجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند، و همه به مُراد مردم به ایشان دهند، و از ایشان ستانند- نه آنکه بر کسی به نوعی تکلیف کنند .

این آزمایش خانه‌سازی عمومی را من در قرن بیستم، در رومانی - که يك کشور سوسیالیستی است - دیده‌ام. فعلاً در مرحله آزمایش است، یعنی همه خانه‌ها از آن دولت است، منتهی هر کسی، نیم درصد از حقوق خود را بعنوان کرایه ماهانه پرداخت می‌کند^۲.

نتیجه آنکه آنقدر کرایه خانه ارزان است که خرید خانه و بجا نهادن آن اصلاً برای کسی صرف نمی‌کند. واقعاً آیا خلفای فاطمی در راه سوسیالیسم، آزمایشی کرده بوده‌اند؟ اگر داستان لباس بیست هزار دینار تنبسی خلیفه به میان نمی‌آمد، شاید میشد به آن پاسخ مثبت داده



۱- از آنجمله‌اند: شاپور اول ساسانی (۷۰ سال) ، سنجر سلجوقی (۶۴ سال)، شاه طهماسب صفوی (۵۴ سال)، ناصرالدین شاه قاجار (۵۰ سال)
 ۲- گویا اخیراً این نیم درصد تبدیل به ۵ درصد شده.

المستنصر بالله پنجمین خلیفه فاطمی، علاوه بر طول مدت خلافت (از ۴۲۸ هـ. که هفت ساله بود تا ۴۸۷ هـ. یعنی درست شصت سال) از چند جهت دیگر نیز در تاریخ معروف شده:

- اول آنکه او هفت ساله بود که بر تخت خلافت نشست.
- دوم آنکه در زمان همین خلیفه و بنام او، در بغداد خطبه خوانده‌اند و بر منارها حیّ علی خیر العمل گفته‌اند.
- سوم آنکه در زمان این خلیفه قحطی عظیمی در مصر پدید آمد، که نمونه آنرا تنها در زمان یوسف صدیق نشان داده‌اند. گفته‌اند که درین قحطی يك دانه نان را به پنجاه دینار خریده‌اند. همه چهارپایان خاص خلافت از گرسنگی سقط شدند. مادر مستنصر و دخترانش از بیم آنکه از گرسنگی بمیرند به خارج مهاجرت کردند.
- این قحطی از سال ۴۵۸ هـ. تا ۴۶۴ طول کشید. به قول ابوالمظفر مورخ تمام شصت و هفت سال عمر این خلیفه در جنگها و سختی‌ها و وباء و قحطی و در بدری و فتنه گذشت: قحطی زمان او هفت سال طول کشید. هفت سال، نیل بلا انقطاع پائین می‌نشست و مدّ نداشت. این قحطی چنان مردم را عاصی ساخت که فتنه برخاست، و خلیفه در کاخ خود زندانی شد، و ناچار از امیر الجیوش بدر جمالی تقاضا کرد که از عکا حرکت کند و بداد او برسد. بدر توانست با قتل جمع کثیری از فتنه جویان، کارها را بر مراد کند و البته خود نیز چندان قدرت یابد که از خلیفه، رسمی-

جز سوار شدن برای نماز عیدین - باقی نماند.
 همین حوادث و گرفتاریها بود که انشقاق تمام در خلافت
 فاطمی پدید آورد و بلافاصله بعد از مرگ مُستنصر، عبدالله و نزار
 - فرزندان مُستنصر - پنهانی از قاهره خارج شدند، و نزار در
 اسکندریه ماند، و بالاخره داستان جاذبه قاهره و مسافرت عجیب
 حسن صَبَّاح به مصر پیش آمد که تفصیل آنرا باید در کتب تاریخ
 دید. این همان سفریست که پایه پیدایش فرقه نزاریه را در ایران
 ریخت و انشعاب اسماعیلی را پدید آورد.

در آخر کار هم که دو دستگی فاطمی پیداشد، نزاریان به خلاف
 مُستعلویه برخاستند تا جائیکه «نزاریه شام، قلعه بانایاس بگرفتند، و
 اق سُنقورِ برسوقی را در جامع موصل - فدائیان - کاردزدند، و بهر
 ابن ایلک بر دست باطنیان در شهر دمشق کشته شد، و در رابع ذی قعده
 اربع و عشرين و خمسمائه (۵۲۴ هـ / ۱۱۲۹ م) خلیفه [الأمرباحکام الله]
 منصور بن مُستعلی را، باطنیان نزاریه - بزاری زار بکشتند، خلافتش
 بیست و نه سال بود، عمرش سی و چهار سال»^۱... بدینترین معلوم میشود
 که میان باطنیان مصر (مستعلویه) و باطنیان صَبَّاحی (نزاریه شرق)،
 دیگر شمشیر حکم شده بود.... و این از مهمترین عوامل سقوط فاطمیان
 مصر است، زیرا پشت سر آن، ابو علی احمد بن افضل وزیر خلیفه
 حافظ را نیز «که مردی کافی داهی کاردان بود، نزاریه او را کارد
 زدند و کشتند» و در چنین موقعیتی بود که فرنگان هم فرصت را غنیمت
 شمرده از قسطنطنیه کشتی های جنگی به سواحل مصر و مدیترانه فرستادند

در حالیکه ظافر خلیفه دوازدهم، دل در گرو پسری «نصر» نام بسته بود و آخر کار هم، نصر «ظافر را به خانه دعوت کرد به خلوت، برای ذوق با معدودی چند خاصگی، همه را بفرمود کشتن، و هم در خانه خود دفن کردن».

و این بود پایان زندگی خلیفه‌ای که می‌بایست در شرق با نزاریه و عباسیان هر دو بجنگد و در غرب با فرنگیان و مهدیه تومرت و موحدین مراکش.

با همه اینها بسیاری از ولایات هنوز هم چنان تحت نفوذ اسماعیلیه بود، چنان که وقتی خلیفه الظافر بالله فاطمی به تخت نشست، (جمادی الاخر ۵۴۴ هـ / ۱۱۴۹ م) «... علاءالدین محمود بن مسعود صاحب طرثیث - که به زبان عوام تر شیز گویند - خواست که خطبه به نام عباسیان کند، جماعت نزاریان فریاد برآوردند، و خطیب را بکشتند، و منبر بسوختند،... لشکری از سلطان سنجر به قهستان آمد، و از زمره اسماعیلیان گروهی انبوه بکشتند، و غارت تقدیم داشتند،...»^۱

خلیفه عاضد آخرین خلیفه فاطمی طفل نابالغ در صفر ۵۵۵ هـ / ۱۱۶۰ م. به خلافت رسید، ناچار به مشورت وزیرش شاوور، از محمودزنگی اتابک شام کمک خواست و او اسدالدین شیرکوه صاحب حص را به کمک عاضد فرستاد، و اسدالدین شیرکوه به کمک پسر برادرش صلاح‌الدین توانست اسکندریه را بگیرد و فرنگان را از آنجا بیرون کند، اما خود در مصر بجای ماند و «عاضد در خانه معجور و مستور نشسته بود و برهیچکس حکمی نه». شیرکوه ضمناً شاوور را هم کشت

و خود وزیر عاضد شد و بعد از سه ماه مرد و صلاح‌الدین یوسف برادر زاده‌اش قائم‌مقام گردید، و هم اوست که بنام صلاح‌الدین ایوبی، زندان مصر را خراب کرد، و مدرسه‌ای به رسم شافعی بنا کرد. در همین حال عاضد در گذشت، و صلاح‌الدین در اول محرم سنه ۵۶۶ و خَمْسَمِائِه [۵۶۶ هجری / دسامبر ۱۱۶۰ م] بر منابر مصر و بعضی بلاد به نام الناصر لِدینِ الله عباسی خطبه و سکه کرد... و جمله اولاد و انساب (علویان) را محبوس کرد و همه را شربت فنا چشاند و نسل ایشان به يك بار مُنْقَطِع کرد...».

انزوای ما بخوبی می‌دانیم که در آن روزگار، بسیاری
اسماعیلیه از اهل فکر اصولاً تمایلی به اسماعیلیه داشته‌اند -
که مکتبی متعادل با آزاداندیشی، خصوصاً در برابر فقهای مُتَعَصِّب،
به‌شمار میرفته‌است - چنانکه نوشته‌اند پدر ابن سینا اسماعیلی بود^۱
و حتی تأثیر فکری او را در آثار ابن سینا هم پیدا کرده‌اند. در باب
تمایل فارابی و فردوسی و رودکی و دهها تن دیگر به اسماعیلیه
نیز گفتگوهاست، هرچند به قول نظام‌الملک، «در روزگار محمود
و مسعود و طغرل... هیچ گبری و ترسایی و رافضیی را یارای آن
نبودی که به صحرا توانستی آمد».

و باز خوانده‌ایم که به حدس گرومی، مسعودی صاحب
مُرُوجِ الذهب و اخبار الزمان را شیعه فاطمی و حتی از دعای اسماعیلی
دانسته‌اند.^۲ و اگر این نکته ثابت شود، تجلیلی که مسعودی در

۱- محمد کردعلی، کنوزالاجداد، ص ۱۱۷

۲- ریاضی‌دانان ایرانی، قربانی، ص ۳۱۲

مُرُوجُ الذَّهَبِ و اخبار الزمان از یعقوب لیث صفاری نموده است،
 مرا بر این نکته مؤید می‌سازد که ادعای اسماعیلی بودن یعقوب
 هم، در روزگار ما، ادعایی بی‌تناسب شاید نبوده باشد.^۱

درین میان، تبلیغات بغداد، لحظه به لحظه باطنیان را در
 انزوا می‌گذاشت^۲ چنانکه ناچار بودند در دهاتی جداگانه مجتمع
 گردند، چنانکه فی‌المثل قریه فین کاشان (قریة الملحدين) و فسا
 و نی‌ریز و عسکر مکرّم اهواز مقام روشنتری داشتند.

راوندی وقتی از رافضیان کاشان - به قول خودش علیهم -
 اللعنه - صحبت میکند با صراحت تام میگوید: «... و هفتاد و دو
 فرقه طوایف اسلام هیچ را ملحد نشاید خواند و لعنت نشاید کرد،
 الا رافضی را - که ایشان اهل قبله ما نیستند! و اجتهاد مجتهدان
 باطل دانند، و نماز پنج‌گانه را باسه آورده‌اند^۳ و زکوة برداشته -

۱- دلیل دوم هم توقف یعقوب لیث در «عسکر مکرّم» است هنگام
 جنگ با خلیفه عباسی، و ما میدانیم که عسکر مکرّم بزرگترین مرکز فعالیت
 اسماعیلیه درین روزگاران بوده است. به قرمطی و رافضی شدن یعقوب،
 قول نظام‌الملک و خلیفه معتمد را گواه می‌آورند، که البته قام در کف دشمن
 بود، هرچند این نسبت چیزی از مقام یعقوب نمی‌کاهد. در روضه خلد خوانی
 هم اشاره‌ای به یعقوب و واقعه عاشورا می‌بینیم.

۲- در ماورالنهر نیز که دعوت بنام مستنصر بالله شروع شد،
 بفراخان اسماعیلیه را قتل عام کرد. (ابن اثیر، وقایع ۴۳۶ هـ).

۳- مقصودش اینست که نماز ظهر و عصر را بدون فاصله، یعنی با
 هم می‌خوانند و نماز مغرب و عشا را هم با هم و بدون فاصله، کاری که

یعنی که ابوبکر صدیق در آن غلو کرد و از اهل رده بستد! ... دعاگوی راخویشی بود، گفته است: همچانک مار کهن شود از درها گردد، رافضی که کهن شود - ملحد و باطنی گردد!...^۱

و این تبلیغات در برابر اباحت زنان و مزدکی بودن و خرمی بودن آنان که به قول ابن حزم «به عقیده مزدکیان، باید زن و خواسته در میان نهند»^۲ هیچ بود.

اثر این تبلیغات چندان شدید بود که حتی يك آدم عاقلی خوزستانی هم وحشت داشت ازین که دخترش را به فرزند یکی از بزرگترین خلفای فاطمی که در واقع از بستگان نزدیک او بوده‌اند، بدهد.

→ تقریباً همه شیعیان می‌کنند و حال آنکه نماز ظهر را باید ظهر خواند و عصر را حدود ساعت چهار...

اما اگر من بجای راوندی بودم، می‌گفتم «نماز پنج گانه را با دو آورده‌اند نه با سه!» خواهید گفت چطور؟ لابد دیده‌اید بعضی مؤمنین از صبح تا غروب دم دکان هستند، حدود چند رکعت مانده به غروب شروع میکنند تند تند نماز ظهر و مغرب را چسپاندن، و آنوقت چند لحظه بعد اذان مغرب بلند می‌شود و هشت سرش با همان وضو نماز مغرب و عشا را هم می‌خوانند در واقع تقریباً نماز ظهر و عشا بهم متصل است. مثل اینکه راوندی هر بی‌راه نمی‌گفته است!

۱- راحة الصدور، ص ۳۹۴

۲- فردوسی هم از قول مزدک گوید:

زن و خواسته باید اندر میان

چو دینِ بهی را نخواهی زیان...

این حرف مربوط به زمانی است که المعز خلیفه فاطمی مصر از دختر **بک علوی خوزستانی بنام مُسَلِم** برای پسرش خواستگاری کرد: «و مُعزُّ خلیفه مصر، کس بدو فرستاد، و دختر او از بهر پسرِ خویش عزیزمی خواست... و مُسَلِم از مُصَاهِرَتِ معز و مواصِلَتِ او بر استعفا بود، و او را کُفُو نمی شناخت»^۱

اصولا باید به این نکته اشاره شود که دربار خلافت فاطمی، آرزوهای آنها را که چشم بدان دوخته بودند - مثل همه قبیله‌های سیاسی - بر آورده نساخت و مصداق قول شاعر بود:

خود را به ما، چنانکه نبودی نموده ای افسوس، آن چنان که نمودی نبوده ای

فلسفه باطنی در دست خلفائی مثل حاکم بامرالله فاطمی افتاد، در حالی که «... سَت الْمَلِك، خواهر الحاکم بامرالله در کاخ اختصاصی خود هزار کنیز سفید و سیاه نگهداشته بود که هر کدام برای کارهایی مثل سازندگی و نوازندگی و آرایشگری و جامه‌داری و کفش‌داری تربیت شده بودند، و پنجاه کنیز با صدای خوش تربیت کرده بود که هر روز صبح که سَت الْمَلِك از خواب بر می‌خاست این دختران لباس حریر سفید برتن می کردند و در حضور او به آهنگ، قرآن میخواندند، اما در عین حال، شب نیز دسته دیگری از کنیزکان مُغَنِّیَه پای تخت او حاضر بودند و به هنرنمایی می پرداختند، سَت الْمَلِك بآدن پر طاووس در دست داشت و آنان میخواندند تا وقتی که سَت الْمَلِك بآدن را می انداخت، آنوقت علامت مرخصی آنان بود، سَت الْمَلِك شنیده بود که کلثوپاترا ملکه قدیم مصر با شیر تن خود را می شسته است، برای او نیز

حوضچه‌هایی بلور پر از شیر تازه تهیه میکردند تا ست‌الملک با برگ‌سبزه‌اندام خود را بشوید، و چون دختران و کنیزکان نمی‌توانستند به خوبی او را مُشت و مال بدهند، عده‌ای از جوانان - که آنان را آخته کرده بودند - ست‌الملک را مُشت و مال می‌دادند^۱.

این زن، خواهر همان الحاکم خلیفه بود که حرکانش رادر قسمت اول مقاله بازگو کردیم، خلیفه‌ای که به قول حمدالله مستوفی «... خود را به ظاهر عادل و خدا ترس نمودی، و بر خرنشستی و بی‌کوکبه و طنطنه در بازار گذشتی...»^۲

۱- مقاله جواهر کلام بنقل از کتب تاریخی، از نامه اصفهان، چنین حمام شیری این اواخر در میان شاهزادگان کرمانشاه هم سراغ داشته‌ایم!

۲- تاریخ گزیده، ص ۵۱۱، خر سوار شدن، پیش از اختراع ماشین در حاکم خفص جناح و همراهی و همدمی با خلق بوده‌است - که اسب سواران و شوالیه‌ها را تبختر اسب سواری همیشه از پیادگان جدا نگاه می‌داشت - مثلاً قاضی عبدالله بن احمد الفزاری شیرازی - که در زمان او دیلمان پارس را گرفتند - نیز از جمله کسانی بود که «عزگرمال نیندوختی، و جز بر بهیمه مصری ننشستی» (فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۳۶).

در همین اواخر، وقتی علاءالملک بحکومت کرمان منصوب شد (۱۳۱۹ ق/۱۹۰۱ م) «در آن ایام رسم بود که هر وقت حاکمی سوار می‌شد که بدیدن علماء و با کاری دیگر برود، متجاوز از صد قرآش چوب بدست در جلو اسب حاکم می‌افتادند و مردم را اذیت می‌رساندند. علاءالملک این کار را موقوف کرد، خود سوار الاغ می‌شد و یک نفر از نوکرهایش هم سوار اسب با الاغ میشد و با او حرکت می‌کرد. به همین سبب مردم شوخ کرمان، او را

←

اما در عین حال گاهی ادعای خدائی نیز میکرد و توقع داشت مردم او را بپرستند. و عجیب آنکه جمعی او را واقعاً می پرستیدند.^۱

اصولاً در حرمرای خود، الحاکم ، بیش از ده هزار کنیز و غلام داشت که ۱۵۰۰ تن آنان دوشیزه بوده اند.^۲ ستّ الملك يك بار اصبهائی برای برادرش هدیه فرستاد که زین آنها از بلور بود ! گمان نرود که در شرق ازین حرفها نبود ، زبیده زن هرون الرشید هم کنیزکان را لباس مردانه می پوشانید و قباو کمربند می بست .

حالا تصور بفرمائید حالتِ ناصر خسروِ حسنِ صباحِ و قاهره بینوای علوی ، یا حسنِ صباحِ مؤمنِ معتقد را - که از ناحفاظی های هارون الرشید در نامه های خود می نالد -^۳ با

←
حاکم دوخَره، (در برابر دو اسبه) لقب داده بودند.
فرماندهان کرمان، ص ۱۶۹ (بنقل از ناظم الاسلام)

۱- هنوز هم در لبنان قریب پنجاه هزار نفر دروزی هستند که الحاکم را می پرستند (از مقاله اخذ تمدن خارجی تقی زاده)، و در اسرائیل هم هستند، و در لبنان این گروه را از مسلمانان جدا می دانند و با این تفکیک تعداد مسیحیان در سرشماری رسمی از تعداد مسلمانان برتری یافته و رئیس جمهور از مسیحیان انتخاب می شود.

۲- تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ، ترجمه جواهر کلام

ج ۵ ص ۱۶۲

۳- آسیای هفت سنگ، ص ۳۲۱

چه امید و آرزوئی به طرف مصر راه می‌افتند، و در آنجا حتی آنها را به کاخهای خلفاء هم راه نمی‌دهند. با این همه، میزان تعصب اینان را هم در مذهب خود باید دید که باز از مدح و خورشیدِ فاطمی، چشم نمی‌پوشند. داد از تعصب!

حسن صباح همان کسی است که فدائیانش پهلوی خواجه- نظام‌الملک را دریدند و چندین خلیفه و وزیر و رئیس و فقیه را کارد زدند، و تمام عمر - سلطان سنجر سلجوقی - از بیم فدائیان خواب راحت نداشت چنانکه در همان روزهای نخستین که ... سلطان سنجر به پادشاهی نشست، او نیز در طلب [حسن] سعی نمود، حسن، زنی را از خواص سلطان بفریفت تا شبی در [خوابگاه سلطان] کاردی بر زمین فرو برد، و حسن صباح به سلطان پیغام فرستاد که اگر نه حُبِّ سلطان در دلم بودی، آن کارد که در زمین سخت فرو بُردند، در سینه و شکم نرم آسانتر بودی. من اگر چه برین سنگم، هر که شما را محرمند مرا - مدمند! سلطان از این پیغام برسید و دیگر قصد او نکرد.»^۱

چنین کسی، باز هم از دائرة انجذاب قاهره دور نماند، و ناچار به سفر قاهره شد و با هزار مشقت خود را به مصر رساند. در سرگذشتی که بنام «سیدنا» معروف است خود، گوید: «... در سال ۴۶۴ هـ = ۱۰۷۱ م. عبدالملک عطّاش بهری آمد، مرا دید و پسندید و به سمت نیابت خود دعوت کرد و گفت که باید به مصر سفر کنی و به خدمت امام و خلیفه عصر، المستنصر بالله، برسی... چند سال

بعد از آن (یعنی ۴۶۹ هـ = ۱۰۷۶ م.) من از راه اصفهان به جانب مصر روان شدم.^۱

به قول ابوالقاسم کاشانی، او از میافارقین و موصل و سنجار و رجب و سماوه و دمشق و صور و صیدا و از طریق دریا به مصر آمده و... به هفت شبانروز به ساحل منفیس رسید و از آنجا به شهر منفیس - که به قاهره معزیه نزدیک است، جماعتی از اکابر و اشراف از او استقبال کردند - مثل بوداود که داعی الدعاء، و شریف طاهر قزوینی که از جمله معروفان بود - روز چهارشنبه هجدهم صفر احدى و سبعین و اربعمایه [۴۷۱ هـ = اوت ۱۰۷۸ م.] سیدنا به قاهره معزیه رسید... و او تا مدت يك سال آنجا مهمان بماند؛ و در مدت اقامت - هر چند به صحبت مستنصر نرسید - اما خلیفه بر حال او مطلع بود، و به کرات ستایش و محمّدت او کرده بود چنانکه خواص و مقربان بر او رشک بردند...^۲

رقابت میان دیلمان مقیم دربار مستنصر و امیر الجیوش بدر درین روز گارسخت چشمگیر بود. «... دیالم به سیدنا میگفتند که اگر فرمان تو نافذ شود ما دفع بدر کنیم و هلال و ش پاره [اش] کنیم:

۱- تحریر آقای مجتبی مینوی از اصل عبارات جامع التواریخ
 ۲- هیچ توجیه نشده است که چرا حسن را راه ندادند. ناصر خسرو نیز ملاقاتی با مستنصر نداشته است. آیا دو دستگی های درباری فاطمیه باعث این رفتار بوده است؟ آیا انشعاب حسن صباح، عکس العمل همین رفتار درباریان نمیتوانسته بوده باشد؟

۳ - تاریخ اسماعیلیه، بتصحیح دانش پژوه، ص ۱۲۴

امیرالجیوش مرتکب قصدِ سیدنا شد، تا حدی که مُستنصر میگوید که او را به دمیاط باید فرستاد - یعنی که میخواست او را به جزیره فرستد بر سبیل حکومت و در زندان ابد بماند، مستنصر بدان رضا نداده^۱.

حسن صباح به ناچار به علت این دو دستگی‌ها، به فکر بازگشت افتاد و رجب ۴۷۲ هـ [ژانویه ۱۰۸۵ م.] از طریق اسکندریه و به راه دریا بازگشت و در همین سفر بود که کشتی طوفانی شد^۲ و بالاخره در ذی‌الحجه ۴۷۳ هـ / ژوئن ۱۰۸۱ به اصفهان وارد شد (بعد از چهار سال)، و سه سال بعد یعنی ۴۷۷ هـ (۴ ۱۸۰ م.) بود که الموت مرکز فعالیت او شد.

-
- ۱- تاریخ اسماعیلیه، بتصحیح دانش‌پژوه، ص ۱۲۴
 - ۲- کشتی شکست و مردم در خوف و خطر بودند، ولی حسن خوشدل بود. علت را پرسیدند، گفت: "از برای آنکه مُستنصر مرا ازین شرط خبر کرده است و گفته هیچ بساک نباشد، از کرامات او مستظهرم" (تاریخ اسماعیلیه ص ۱۲۴)، من درجائی دیگر خوانده‌ام که حسن رو به دریا کرد و گفت: دریا آرام شو! بنام مُستنصر بالله آرام شو! طولی نکشید که دریا آرام شد و ساکنان کشتی بر کرامت او ایمان آوردند.
- گویا ظریفی بعداً از او پرسیده بود چگونه بر دریا مسلط شدی؟ حسن گفته بود، من بر دریا مسلط نشدم. دریا خودش آرام شد! منتهی اگر آرام نشده بود لابد همه غرق می‌شدیم و کسی نمی‌ماند که از من سؤال کند، اما من حساب کردم که اگر دریا آرام شود آنوقت همه بکرامات من ایمان خواهند آورد، و خوشبختانه چنین شد.

این روایت را داریم که حسن صباح وقتی به قلعه الموت، وارد شد ۴۸۳ هـ ۱۰۹۰م «علوی مهدی نام را» که از قبل سلطان ملکشاه حاکم آن سرزمین بود، بی اختیار گردانید و بنا بر آن که مدار کار حسن مبنی بر زرق و تعبّد و تشیّد و تزهّد بود - هم در آن دو سه روز، مهدی را گفت: ازین قلعه، آن قدر زمین - که پوست گاوی مُحیطِ آن توانَد شد - به مبلغ سه هزار دینار به من فروش! و مهدی در مقام مُبایعه آمده، حسن پوست گاوی را به شمع‌هائ باریک ساخت، و آنها را بر سر یکدیگر دوخته بر گرد قلعه کشید، و به رئیس مظفر - که در گرد کوه دامغان به حکومت اشتغال داشت - رقعهای نوشت به این عبارت که «... رئیس مظفر حفظه الله، مبلغ سه هزار دینار بهاء دژ الموت به علوی مهدی رساند . علی النبی المصطفی وآله السلام، و حسبنا الله ونعم الوکیل ...» و آن نوشته را به مهدی داده اورا از قلعه بیرون کرد!»^۱

من فکر می‌کردم که این کار حسن، ابتکاری بوده است، اما بعدها متوجه شدم که چنین کاری در تواریخ قدیم سابقه داشته است و مربوط به قرطاجنه می‌شود .

شاید قدیمترین افسانه، افسانه مشترك میان ما و کارتاژ آن باشد که به روایات کهن، "پیگ مالیون" پادشاه صور بر شوهر خواهر خود «دیدن» خشم گرفت، دیدن از صور گریخته به سواحل شمال افریقا آمد، از مردم آنجا، برابر پوست گاوی زمین خرید، سپس آن پوست را با مقراض باریک برید و از آن تسمه‌ای طویل پدید آمد، و زمین وسیع را با آن تسمه احاطه کرده بدان تدبیر متصرف شد و در آنجا قلعه‌ای به نام کارتاژ بنا نهاد. در دوران عظمت، محیط شهر کارتاژ قریب ۵ فرسنگ شده است . این واقعه حدود ۸۸۰ پیش از میلاد مسیح رخ داده است.

نزار بر سمت خلع شد و خلافت را به احمد ملقب به المُستعلی دادند. اسماعیلیه دو گروه شدند، و سران نظامی - امیر الجیوش و سعدالدوله - هر کدام از یکی تبعیت کردند. حسن صباح در ایران اعلام کرد که «نَصْرِ اَوْل» اعتبار دارد و خلیفه به حق نزار است، و به همین سبب به مصر رفت و پسر نزار را که اسماعیل نام داشت به ایران آورد و بنام او دعوت کرد و بزرگ آمیدی‌ها خود را منسوب به این خاندان کردند و دولت کیائی در ایران تشکیل شد.

هر چند قلم در دست دشمن بود، اما به هر حال اینطور شایع شد که چون آن پسر (اسماعیل) به مردی رسید، او را پسری شد، این پسر نبیره نزار بن مستنصر است.

به روایتی گفتند «با زن محمد بن بزرگ امید مباشرت کرد و حسن [بن محمد بزرگ امید] بزاد. . . و به روایتی دیگر گفتند: حسن خود پسر نبیره نزار بود، مادر حسن بچه را در خانه محمد بزرگ - امید برد و به پسر او بدل کرد تا پادشاهی به امامزاده رسد! و هر دو روایت مُست است»^۱

کم و بیش کسانی هم در دربار خلفای عباسی بوده‌اند که با دربار خلافت مصر بی ارتباط نمی‌مانده‌اند، چنانکه فی‌المثل ابو المظفر ایبوردی (از دهات ایبورد: کوفن) به المُستظهر بالله عباسی ارادت می‌ورزید و رساله بنام او می‌نوشت، اما در عین حال، پنهانی، با خلفای فاطمی مصر رابطه داشت! و اشعاری نیز در ذمّ عباسیان و مدح فاطمیون داشته است، و پس از آنکه راز

او برملا شد، ناچار از بغداد فرار کرد و در شهرهای ایران متواری زیست.^۱ او در ۲۵ ربیع الاول ۵۵۷ هـ (ژویه ۱۱۱۳ م.) درگذشت.

بعضی نوشته‌اند که خلفای عباسی او را زهرخورانندند.^۲ بعدها آشفتنگی اوضاع و اواخر عصر سلجوقیان در ایران، بر افتادن فاطمیان در مصر، موجب شد که حسن بن محمد بزرگ امید، در زمان ارسال ابن طغرل سلجوقی «در ۱۷ رمضان سنه تسع و خمسين و خمس مائه (= ۵۵۹/۱۱۶۳ م.)... در میان میدان منبری نهاد - روی به قبله، بر عکس آئین مسلمانی- و چهار عَلم، سرخ و زرد و سفید و سبز، بر چهار رکن منبر برافراشت و گفت: من امامم؛ تکلیف از جهانیان برداشتم و اوامر شرعی از ظواهر مرفوع گردانیدم، و فرود آمد و افطار کرد و انواع مَلاهی و مَناهی بکار داشت. قومش با او متفق شدند و آن روز را «عیدالقیام» نام نهادند، و تاریخ از آن روز گرفتند.» و این حسن همان حسنی است که او را «علی ذِکْرِهِ السَّلام» لقب دادند^۳ و خداوند خطاب کردند... و بالاخره هم حسن بن ناماور از آل بویه - که برادر زن حسن ملحد بود - در سادس ربیع الاول سنه احدى و

۱- خاوران، ابوالفضل قاسمی، ص ۱۸۶ به نقل از باقوت حموی

۲- نقل قول از خریدة القصر

۳- رخشان شد آفتاب علی ذِکْرِهِ السَّلام

از مشرق جناب علی ذِکْرِهِ السَّلام

ستین و خمسمایه [۵۶۱ ه = ۱۱۶۵ م.]، بر قلعه لِمَسْرَاورا به کازد زده^۱ ریشه افکار این مرد هیچگاه در مازندران نخشکید، چنانکه در چهار صد سال بعد هم - پس از فوت جهانگیر بن ملک کاووس حاکم مازندران - « ملک سلطان محمد . . . در ولایتِ رسنمدار آثارِ علی ذکره السلام را نازه ساخت، اهالی آن ولایت، بول او را می آشامیدند !

به جای سلام ، دایم ، «الله» می گفتند . وی در نور رفته ، سلطان عزیز بن ملک کیومرث را بکشت ، و خواجه غریب شاهنام - نوکر خود را - بدانجا گماشت، تا در سنه ۹۹۷ ه [۱۵۸۸ م] آقا شمس الدین دیو - که نوکر آقا الوند دیو و مرد شجاع بود - عازم فتح بار فروش ده از گماشتگان او گردیده، آن سرحد نیز رفت^۲ و چنانکه می دانیم بالاخره گره کار مازندران و گرگان به دست

۱- از تاریخ گزیده، و جهانگشا، ج ۳ ص ۲۳۹، و ابوالقاسم کاشی ص ۱۹۴. رسم فدائیان اسماعیلی این بود که هنگام شروع به فعالیت‌های جورانه خود، همسر خود را طلاق می گفتند، و این رسم از آنجاست که حسن صباح چون به وقت محاصره کار بر اوتنگ شد، زن خود را هادو دختر به قلعه گردکوه فرستاد، و به رئیس مظفر نوشت که چون این عورتان جهت دعوت [خانه، دوک] ریستند، از اجرت آن مایحتاج ایشان بده، و این معنی ملحدان را آئینی شد که به وقت سختی، زن و بچه از خود جدا کنند. (تاریخ گزیده، ص ۵۲۱)

در واقع همه پل‌ها را پشت سر خراب می کردند.

۲- تاریخ مازندران ملاشیخ علی، تصحیح دکتر متوده ص ۸۸

شاه عباس بزرگ، با يك قتل عام خونین و عجیب، مثل گره گردبوس، بازگشوده شد.

باز بر سر سخن رویم و از جاذبه قاهره و عمان در سایر نقاط ایران سخن گوئیم .

اسماعیلیه کرمان ، یکی از نقاطی بود که مدتها در
در کرمان دست دیلمان ماند ، و حتی سلطان محمود
غزنوی نیز نتوانست کرمان را فتح کند و لشکریان او خائب و
خاسر بازگشتند^۱ و طبعاً زمینه برای پیدایش کسانی مثل «حمید -
الدین ابن عبدالله کرمانی» آماده بود. پس از توجه ترکمانان به -
کرمان و حمله قاورد سلجوقی ، بهرام بن لشکرستان دیلمی حاکم کرمان
نتوانست ایستادگی کند، چه «... بابهرام قومی دیلم بودند - مهاجر
و بیچاره - و هرگز لشکر ترک ندیده، و آواز کمان و گشاد بازوی
ایشان نشنیده - و در خدمت ملک قاورد از حشم و خدمت ترکان
پنج شش هزار سوار بودند - همه برخانه زین زاده، و در جامه زره
پرورده»^۲. نتیجه معلوم است: «دیلمان، ژوپینی چند - که آلت جارحه
و سلاح ایشان بود - انداختند ، و از تیر ترکان جمعی کثیر هلاک
شدند. بهرام « صورت واقعه، انهاء بارگاه ملک باکالیجار کرد ،
مدت اعانت و اغاثت او متمادی شد، و شدت بؤس قاورد شاه
مهلت انتظار نمی داد. بهرام، مصلحت خود ورعیت، در مصافحت

۱- رجوع شود به مقاله نگارنده، «یاد کرمان در تاریخ بهمنی»، یادنامه

بهمنی، ص ۳۹

۲- سلجوقیان و غز در کرمان، تصحیح نگارنده، ص ۲

و مصالحتِ قاورد دید. قرار بر آن افتاد که بهرام ولایت تسلیم کند، و قاورد شاه دختر او را در سِلکِ ازدواج خود آورد... این بهرام که مملکت خود را - و يك دختری هم رویش - به قاورد داده بود، باز هم از جنایت کوتاه نیامد «... پشت بر بادیهٔ محبت و ولای دیلم کرد، و کس پیش باز فرستاد، و کنیزکی از خواصِ حجرهٔ باکالیجار را به اعطاء مال و مواعید افضال بفریفت تا باکالیجار را زهر داد، و در خناب فرو شد»^۱ (۴۴۵ یا ۴۴۴ = ۱۰۴۸ یا ۱۰۵۲ م)

دولت سلجوقی کرمان تشکیل شد، ولی فعالیت باطنیه در آنجا ساکن نماند و چون اختلافات میان شاهزادگان سلجوقی کرمان زیاد شد، باطنیه نیز با تحریک بعضی شاهزادگان، میخواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند.

علاوه بر آن، حسن صباح نیز از کار کرمان غافل نبود و مسافرت او به کرمان، این نفوذ را تأیید و تثبیت کرد، تاجائی که قاضی کرمان نیز به دست اسماعیلیه به قتل رسید^۲ (۴۹۳ = ۱۰۹۹). در همین سال، ایرانشاه پسر توران شاه بن قاورد در کرمان سلطنت میکرد. او ظاهراً به علت کثرت نفوذ اسماعیلیه یا عوامل دیگر، با این قوم به همراهی پرداخته بود، مردی بنام کاکابنیمان^۳

۱- از سلجوقیان و غز در کرمان

۲- زبدة التواریخ کاشانی ص، ۱۵۷

۳- بنیمان اسمی است که هنوز هم زردتشتیان می گذارند و بمونو

هم میگویند، مخصوصاً این اسم روی بجهائی گذارده می شود که، بعد از ←

که باید از فعالین گروه اسماعیلی باشد او را به این گروه متمایل کرده بود .

قتل قاضی و رفتار اطرافیان ایران‌شاه موجب يك طغیان بزرگ عمومی شد. تواریخ ما ادعا می‌کنند که این کاکابنیمان «اورا به فسق و فجور تحریص نمود»^۱، محمد بن ابراهیم گوید «به خُبثِ اعتقاد موصوف و به سوء سیرت معروف بود. ایران‌شاه را بر ارتکاب محذورات و استحلال محظورات دلیر گردانیدند، تا چند قاضی و عالم را هلاک کرد، و بدین حرکات سمت الحاد بر جبین اعتقاد او نهادند، و او را به کُفر و فلسفه منسوب کردند»^۲. ناصرالدین منشی صریحاً مناسبات او را با باطنیه یاد کرده گوید:

«ایران‌شاه - که از پدر چون خاکستر از آتش آمد - به سبب آنکه با باطنیان و ملاحده مکاتب و مصادقت ورزید و از ربهٔ ایمان مُنخَلع شد و جُمهورِ اعیان بر قلع او مُتفق النیة شدند، و خواص و عوام به فتوای ائمهٔ عهد - قاضی ابوالعلاء بکویه قدس الله روحه، و امام تاج القراء - که هر دو از علماء و اصفیاء بودند - به اباحتِ خونِ آن زندیق، بر فِتک و قتل او انگیخته شدند»^۳.

مردن بچه‌های اولیه يك خانواده زنده میمانند. مثل اتسز در زبان ترکی که در اصل «آدمز» بوده بمعنی بی‌نام، و در واقع توجیه برای ماندن و نهمرائی بوده است. یا بحی در عربی، که در فارسی برابر آن «بزپست» بکار رفته .

۱- جهان آرای قزوینی

۲- ملجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۱

۳- مطالعی چاپ دوم مرحوم اقبال ص ۱۷

به روایتِ حَمْدِ اللَّهِ مستوفی « چون مَبِلِ او به إِحَادِ بود ، با کرمانیان بیداد می‌کرد ، و در سنه اربع و تسعین و أربعمایه [۴۹۴ هـ / ۱۱۰۰ م] بروخروج کردند و او را بکشتند^۱. دوران پنج ساله پادشاهی او ظاهراً بر مَاشَاةِ باطنیه صرف شده بود ، واقعه انقلاب را محمد بن ابراهیم چنین نقل می‌کند:

«... اتابك او نصیرالدوله مردی مسلمان دیندار بود، بسیاری او را نصیحت نمود، هیچ در نگرفت ، و با اینهمه دولتخواهی ، قصد کشتن اتابك کرد. چون اتابك را معلوم شد بگریخت و با پانصد سوار به جانب اصفهان رفت. چون او برفت، ایرانشاه مدتی فارغ دست از آستین کفر و الحاد بیرون آورد، امراء دولت از رکاکت عقیدت او در تعظیم قدر دین و ضعف رای او در تمشیت امور ازو نفرت گرفتند و از وی تبری نمودند، و او مقام باز صحرا برد^۲. و مُقَدِّمِ امراء ترکی بود - او را خلق باز دارد^۳ گفتندی - جمعی به خدمت شیخ الاسلام قاضی جمال الدین ابوالمعالی - که مقتدای آن روزگار بود - رفتند و تقریر کرد که ایرانشاه با کاکا بنیمان

۱ - تاریخ گزیده، ص ۴۷۲

۲ - مقصود آنست که به کاخ خارج از شهر که کاخ صحرائی سلاطین کرمان بود و معمولا اردوگاه و لشکرگاه بود - نقل مکان کرد - از نوع انتقال محمد علی شاه تاجار از کاخ شخصی به باغ شاه. در تاریخ کرمان ، قلعه کوه و قاعه دشت برابر هم یاد شده است .

۳ - جامع التواریخ حسنی: چلق بازدار

قرار داده که روز جمعه - در جامع - ائمه علماء و کبیرا را قتل نمایند،
 و چون عوام بمانند، لابد کیش ایشان گیرند.^۱

شیخ الاسلام و علماء انام و قضاة عهد بر خلع او متفق شده،
 فتوی نوشتند که «ولاطاعة للمخلوق فی معصية الله تعالى»^۲ و عوام
 را بر خروج فتوی دادند، و قبل از آنکه جمعه در آید و مراد و مقصود
 کاکابنیمان و سایر لثیمان و پادشاه بی دینان بر آید، در سحرگاه
 شب پنجشنبه، تفریح عام کردند و در وبام ایران شاه فرو گرفتند و
 کاکابنیمان و پیروان را و خاصان را به دوزخ فرستادند.

ایران شاه با فوجی از غلامان، بام سرای امارت را حصار
 ساخته روی به شفاعت نهاد و به خدمت قاضی جمال الدین ابوالمعالی
 پیغام فرستاد که: چون سروران این کار از میان رفتند من از ایشان
 اعراض کردم و توبه می نمایم، مرا خلاص دهید.

چون دو فتوی به قتل او داده شد و از اهل ارتداد بود، این
 سخنان نافع نیفتاد. ایران شاه در شب با کوبه ای از غلامان از میان
 وحشت و غوغا خود را بیرون افکند و روی به گرمسیر نهاد، و
 چون به جیرفت رسید، گفت: اینجا حصاری نیست که مرا از قصد
 خصوم پناهی باشد. و روی به جانب بم آورد.

اهل شتی بم از معامله باخبر شده بودند، سوار و پیاده بیرون
 آمدند - و مظنه ایران شاه آن که به استقبال او آمده اند^۱ - تا گرد
 سپاه او فرو گرفتند و همه را به قتل آوردند. ایران شاه با دوسوار،

۱ - چنان مینماید که روحانی شهر را ترسانده و یا فریفته بودند.

۲ - حدیثی ظریف ولی خطرناک است (تعبیر ملك الشعراء بهار)

جان از مهلکه بیرون برد ، بگریخت - به اراده آنکه پناه بر قلعه سموران که از امهات معاقل و حصون کرمان است - برد .

از دارالملک ، فرخ قفجاق را با فوجی از حشم پی او فرستادند ، در منزلی که آنرا کوشک شیرویه گویند به ایرانشاه رسید و همانجا او را هلاک کرد . سراو را به بردسیر آورد . از مبدأ جلوس او تا ظهور اعلام ارسلان شاهی پنجسال بود .^۱ حبیب السیر و جهان آرا وقوع این حادثه را در ۴۹۴ هـ [۱۱۰۰ م .] دانسته اند ، و در سالاریه ، به اشتباه سال ۴۸۹ یاد شده است .

باطنیۀ کرمان این قتل عام برای مدتی البته فعالیت اسماعیلیه در **عُمان** را در کرمان موقوف و تبدیل بحرکات زیر - زمینی کرد ، و سرداران و شاهزادگان سلجوقی که با آنان مُماشاة داشتند پراکنده شدند ، جانشین او ارسلانشاه^۲ و پسرش ملک محمد با ایجاد یک شبکه گسترده خبررسانی ، فعالیت این گروه را سخت محدود ساختند .

نوشته اند ، یک روز برای امتحان نزدیکان ، سلطان محمد از ندماء سؤال کرد :

«در کدام مَحَلَّت سگی زاده است : دو سپید و دو زرد و یکی سیاه سپید؟ ندماء گفتند : علم ما به ولادتِ کلابِ محیط نیست !

۱ - سلجوقیان و غزدر کرمان ، ص ۳۲

۲ - در عهد ارسلانشاه «مردم ولایت ... چنان بیدار و هشیار گشته بودند که مرد با زن خود در جامه خواب ترسیدی که سَرّی گفتی یا رازی در عبارت آوردندی ، (تاریخ شاهی ، ص ۸۷) .

مگر رأی اعلی را از آن اعلام داده‌اند؟ گفت : در محلت کوی گبران، سه شب است اتفاق افتاده است - و او را غرض از ذکر زادنِ سگ و تَلَوْنِ بچه‌گانِ او - تنبیه مردم بود تا دانند که در تعرف احوالِ ولایت ناکجاست ؟ .

همین سخت گیریها موجب شد که برادرش به عمان پناه برد و آنجا مقام کند ، چه محمد شاه «برادران کهنین و برادر زادگان را، قریب بیست نفر، بر قلاع شهر و دشت قسمت کرد و آنجا فرستاده همه را به میلِ نکحیل ، از اثارِ گسردرِ فتن و اِدارتِ آسیاءِ مَحَن باز داشت .»

پناهندگی برادرش به عمان ، ظاهراً بدان حساب بود که - قرامطه در آن روزگار، تنهادر عمان و بحرین توانسته بودند موقعیت خود را حفظ کنند و عیونیان - هر چند از ملک‌شاه کمک خواستند - اما موفق به شکستن آنان نشدند. سلجوق‌شاه قبلادر جیرفت «از رانندگانِ هر دیباری و یاورگانِ هر شهری ، مطرودانِ هر درگاهی و مردودانِ هر بارگاهی ، حشوِ هر مصطبه‌ای و خسِ هر مسبعه‌ای سپاهی جمع کرد و به جیرفت آمد . بر ظاهر جیرفت از جانبِ غربی التقاء افتاد»

درین جنگ، سلجوق‌شاه شکست خورد و «مصلحت در عزیمت دید و از جیرفت به قَطیف و عُمان افتاد . اما ملک محمد همه عمر از کار سلجوق‌شاه اندیشناک بود و دل مشغول او . روزی در جیرفت، برخوان او «کیکو» بود، و حکیم مختص الدین عثمان - که از جمله خواص و ندماء ملک بود و مردی عالم و خوش محاوره و مزاح

بود و بذله‌های او در کرمان به مثل باز می‌گفتند - حاضر بود.
 ملك گفت: من این کبکوی جیرفت دوست می‌دارم، این را
 چه خاصیت است؟

حکیم گفت: کبکو سرد و تر باشد و دل و دماغ را تر دارد.

گفت دیگر چه؟ گفت: تشنگی بنشانند.

گفت دیگر چه؟ گفت خواب خوش آورد.

گفت دیگر چه؟

گفت حرارت تسکین دهد؟

گفت دیگر چه؟

گفت: سلجوقشاه رادست و گردن بسته از زیرخوان (سفره)

بیرون آورد و به دست بندگان تودهد! آخر از تره که چندین منافع

او برش مردمی دیگر چه می‌خواهی؟

ملك به قهقهه بخندیده و اسب نوبتی - اسبی تازی با ساختی

مغربی باز داشته بود - هم چنان تنگ بسته، وجبه و دستاری با هم،

به حکیم داد. ۱

این ترس شاه از سلجوقشاه تنها به خاطر شخص برادر نبود،

بلکه از آن جهت بود که ظاهراً، در تمام ولایت، دشمنان خطر-

ناک و کسانی بوده‌اند که هر لحظه ممکن بود - با وجود نظام پلیسی

سخت محمد شاه - علیه او و بنفع سلجوقشاه قیام کنند. این مطلب

را از يك افسانه دیگر همین پادشاه در می‌یابیم:

«... گویند روزی ملك محمد در صحرای جیرفت در میان

سبزه به عشرت مشغول بود، شخصی نامه‌ای آورد بدست اوداد. چون برخواند، در حال برجست و آن عشرت ترک کرد و برنشست و روی به جانب بردسیر نهاد، و کس را حد آن نه که موجب آن حرکت باز پرسد.

تا ملک به صحراء راین رسید. صدرالدین ابوالیمن را - که خواجه‌ای معتبر بود - بخواند و گفت:

- ابوالیمن، هیچ میدانی که موجب رحیل من بدین تعجیل چه بود؟

گفت: رأی خداوند برغوامض امور واقف باشد، خاطر ما بندگان به کُنه آن نتواند رسید.

گفت: سبب این بود... و نامه به دست صدرالدین داد. نوشته بودند که: پنجم ماه، سلجوقشاه با لشکری تمام از لَحْصَا بیرون رفت و ما را معلوم نیست که بر چه عزم بوده است. صدرالدین گفت:

ای خداوند، ازینجا تا لَحْصَا قریب پانصد فرسنگ بَر و بحر در میان است. گفت: ای ابوالیمن، احتیاط آنست، و او با ملک لَحْصَا دوستی دارد. و در لَحْصَا کشتی بسیار. اگر از راه دریا به سر ما آید چه کنیم؟ چون احتمال دارد که درویشی نامه‌ای بمن رساند، احتمال آن دارد که او خود هم بتواند آمد.»^۱

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۴۲، این داستان بامضمون تقریباً مشابه در مناسبات سلطانشاه و ملکشاه سلجوقی هم آورده شده است. (عقد العلی ص ۶۳).

البته باید اشاره کرد که این پناهندگی به بیگانه هیچوقت نتیجه مناسبی را که درخور بوده است، نصیب پناهندگان نکرده است، و نمونه بارز آن داستان بابک خرم دین و سهل سنباط است و خیال پناهندگی بابک به ثوفیل، یاد استان پناهندگی سلطان با یزید به شاه طهماسب، یا داستان پناهندگی سید جمال الدین اسدآبادی به باب عالی، که همه قربانیان و فدائیان میدان سیاست اند و اغلب در «من یزید» سیاست فروخته شده اند.

«ملك محمد بسیار مال و نامه و رسول فرستاد، ناسلجوقشاه را در عمان شهر بند کردند، و در آخر ملك محمد خلاص یافت، و در حوالی کرمان بدشت عناد تخم فساد می کاشت. در اول عهد ملك طغرلشاه او را در سرحد انار در قبض آوردند و هلاک کردند. و تربتش آنجاست»^۱.

فتوای ظاهر آروحانیان، درین تسلط - از جهت نابودی
قتل روافض ملحدین، به ملك محمد بیش از حد یاری کرده اند
و او بكمك روحانیان بر قوم مخالف - البته با شمشیر - پیروزی یافت، چندانکه مورخین روزگار هم بسخت گیریهای او اشاره کرده اند. محمد بن ابراهیم گوید: «ملك محمد به غایت خونریز بود، و گویند که روزی که کسی را نکشتی به شکار شدی، و گور و آهو زدی و خون ایشان ریختی، و با وجود چنین خونریزی، زاهد عمانی که در قوزکوبنان ساکن بود - شیخ برهان الدین ابو نصر احمد الکوبنانی **قُدس سرّه** - از او نقل میفرموده اند که زاهد را،

ملك، تعظیم بسیار کرده بابا می خواند ، و او، وقت وقت ، به شهر گواشیر شدی و به سرای ملك تردد کردی .

گفت که يك روز با ملك در سرای او می گشتیم. به موضعی رسیدیم که چند بکخروار کاغذ ، همه رقهه ، برهم ریخته بود : پرسیدیم که این کاغذها چیست ؟ ملك گفت : فتوای ائمه شرع ! هرگز هیچ کس رانکشتم الا که ائمه فتوی دادند که او کشتنی است. و شیخ برهان الدین قُدس سرّه ، ملك محمد را از پادشاهان عادل دانستی ...^۱

رفتار ائمه شرع کرمان ، آدم رابه یاد رفتار «استاد» ابوبکر محمّشاد شیخ اهل سنت می اندازد که فتوای قتل روافض می داد ، و به استناد حکم او ، محمود ، مثلاً یکی از مبلغان خلفای فاطمی را در ایران بدست آورد و از بازپرسی او بسیاری از روافض را شناختند ، چه «... اودر زیر عذبه تعذیب ، جمعی رابه دست باز داد ، از اماکن و مساکن متفرق و شهرهای مختلف ، همه را به درگاه آوردند ، و بر درخت کشیدند ، و سنگسار کردند ، و طائفه ایشان را تتبع کرد تا همه را نیست گردانید ، و سیاست فرموده.^۲

این عکس العمل روحانیون در بسیاری از شهرها وجود داشت ، چنانکه فقیه ابوالقاسم مسعود بن محمد خُجندی شافعی ، آستین به انتقام برزد و فرمود خندقها ترتیب دادند ، و در آنها آتشی افروختند ، و بر هر خندقی مردی را گماشته بودند که او را مالک

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان ، ص ۴۲

۲ - ترجمه تاریخ همینی ، ص ۲۳۷

می خواندند، و مردمان، هر کس را از باطنیان می یافتند می آوردند و به جماعت یا به انفراد در آن آتش‌ها می افکندند و زنده زنده می سوختند^۱.

بر مبنای همین مراتب، بسیاری از حکام محلی نیز در کشتن قرمطیان دست از هیچ کوششی باز نمی داشتند؛ چنانکه شاه غازی رستم، دایم با ملاحظه در غزا بودی، تا حدی که يك نوبت به رودبار سلسکوه، هجده هزار ملحد را گردن بزد و چند بار مناره از سر ایشان بساخت.

واقعاً آیا محمد شاه سلجوقی احتیاجی داشت که در مورد قتل از علماء فتوی دریافت کند؟ گمان می رود برای توجیه رفتار خود در قبال مخالفان، لازم بود از روحانیون تأییداتی حاصل کرده باشد، و در واقع فتوایی را که غزالی در «ردِّ باطنیان» صادر کرده بوده است^۲، مشایخ کرمان نیز در اختیار محمد شاه گذاشته بوده اند.

بدین طریق بود که نقاط اتکاء خارج از ایران - خصوصاً قاهره و بحرین و عمان - در جلب و جذب گروه‌های ناراضی بیشتر نکاپو میگرد، و البته اهل قدرت نیز، مخالفان را - صحیح با غلط - اغلب به پیوستگی با این مراکز تحریض می کردند.

۱- مجتبی مینوی، باطنیه اسماعیلیه، مجله دانشکده الهیات مشهد

۲- رجوع شود به مقاله آقای علی دشتی در راهنمای کتاب، تحت

جاذبه سیاسی قاهره، حتی بعد از سقوط خلفای فاطمی نیز هنوز در جامعه شرق از میان نرفته بود: ما میدانیم که خلفای فاطمی بدست صلاح الدین ایوبی در سال ۵۶۷ هـ / ۱۱۷۱ م. متفرق شدند و پس از مدتی، خلفای عباسی روی کار آمدند.

صاحب دیوان با همه اینها، در روزگار تسلط مغولان، باز **و قاهره** می بینیم که ارتباط با قاهره یکی از موارد نقاط ضعف برای رجال و سیاستمداران بشمار میرود. چنانکه مثلا در زمان الحاکم بامرالله (خلیفه عباسی مصر که در ۶۶۱ هـ / ۱۲۶۲ م: خلافت کرده است)، چنین اتهامی متوجه یکی از سیاستمداران بزرگ شد، یعنی در زمان ابا قاسم خان - پادشاه مغولی ایران - خواجه شمس الدین صاحب دیوان و برادرش عطاءمَلِک را به همین اتهام منسوب داشتند، و ... مجد الملک نزد ییسوبوقاگورگان رفت و تقریر کرد که نایب علاء الدین برادر شمس الدین صاحب دیوان - به مواضعه هردو برادر - با مصریان یکی است، و منتظر آنند تا از آنجا بدین دیار آیند و مملکت بغداد بدیشان تسلیم کنند، ییسوبوقا . . . آن

۱ - روزی که صلاح الدین بر کاخهای فاطمیان در قاهره دست یافت متوجه شد که دوازده هزار زن در آن کاخها بودند که جز خلیفه و فرزندانش مرد دیگری نداشتند. (تاریخ تمدن جرحی زیدان، ج ۵ ص ۱۶۲). اینهم جای های زن در سقوط فاطمیان.

بنابراین نباید بلافاصله تکذیب کنیم که خسرو پرویز ۱۲ هزار زن با حداقل ۳ هزار زن در حرم خود نگاه می داشته است، در حالی که میدانیم در قرن نوزدهم میلادی و عصر تمدن هم، باز فتحعلیشاه، بیش از هزار زن در خوابگاه خود نگاهداری می کرد.

سخن را به اباقاخان بگفت] و این سخن را از قول مجدالدین ابن الاثیر گفته بودند [مجدالدین ابن الاثیر را بگرفتند و تعذیب کردند، و بیش از پانصد چوب بروی زدند، ثابت نشد^۱.

خواجه شمس الدین را هم بدست مجدالملک سپردند و او املاک آنان را ضبط کرد. چون اباقا در گذشت، تگودار، مجدالملک را به شمس الدین واگذار کرد تا او را به اقبیح وجوه به قتل رساندند، اما طولی نکشید که ارغون پسر اباقا بر تگودار پیروز شد و خواجه شمس الدین را به قتل رساند. ^۲ (چهاردهم شعبان ۶۸۳ هـ = ۱۲۸۴ م. در نزدیکی اهر).

اندکی بعد ازین واقعه نیز، يك مرد معروف تاریخ، یعنی امیر نوروز پسر امیر چوپان^{چوب}، این اتهام را خورد.

نوروز
و قاهره
امیر نوروز، بسا اینکه در روزگاری ملک
فخر الدین کُرت صاحب هرات را از خطر

نجات داده بود، در سال ۶۹۶هـ [۱۲۹۶ م.] به سمع غازان رساندند که امیر نوروز به والی مصر نوشته که از آن دیار لشکر فرستد تا من از خراسان سپاهی بیرون آرم و غازان را از میان بردارم که دین اسلام قوتی گیرد و اعلام کفر نگونساری پذیرد. حکم کرد نوروزیان را بقتل رسانند. چون نوروز این خبر بشنید سر اسیمه گشت...

۱ -- مقدمه جهانگشای جوینی، مرحوم قزوینی، ص لز و لط، در واقع گفته بودند که «مجدالدین ابن الاثیر، از طرف برادر صاحب دهوان، در مجالس، زبان به مدح سلطان مصر می‌گشاید.» (دستورالوزراء ص ۲۷۴)

۲ - آسیای هفت سنگ، ص ۳۲۶ به نقل از کتب تاریخی

و گریزانه با معدودی چند به هرات آمد و در قلعه ساکن شد ...
بعد از چهار روز امیر قنلق شاه با هفتاد هزار سوار خونخوار به
درب هرات نزول کرد، و هژده روز شهر را محاصره نمود [فخرالدین
برای جلوگیری از خطر ناجوانمردانه حاضر به تسلیم نوروز شد]
امیر قنلق شاه کس فرستاد تا امیر نوروز را پیش او بردند و در
حال قتل آورد ...^۱

چند سال بعد از آن، یکی دیگر از پسران نه گانه امیر چوپان،
یعنی امیر تمورتاش - که مدتی حاکم کرمان هم بوده است -
... از خوف پادشاه از روم بگریخت، و پناه بسطان مصر برد،
و در آن ولایت دست عطا بر گشاد، سلطان ناصر، در کار سلطنت
مصر او را از خود سزاوارتر دید و مردم را خواهان او یافت،
بترسید و براو زینهار خورد، و او را در شوال سنه ثمان و عشرين
[۷۲۸ هـ = اوت ۱۳۲۸ م .] بکشت و سرش بدین ملك، پیش
سلطان ابوسعید فرستاد ...^۲

بدین طریق متوجه میشویم که در روزگاری که دیگر صحبت
باطنی و اسماعیلی هم نیست و گفتگو از هجوم مغول و تسلط «گره
چشمان» است باز نیز نامدتی مصر و قاهره، نقطه اتکاء امرای شرق بود.

۱ - روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ص ۴۳۵، آگهی شهان

ج ۲ ص ۳۶

۲ - تاریخ گزیده، ص ۶۲۰.

عقیده، خود را در پایان مقاله، راجع به نقشِ خواجه نصیرالدین طوسی هم بگویم: این مرد یعنی «افضل المتقدمین واعلم المتأخرین افتخار الحکماء العظام واستظهار العلماء الکرام افضل العالم استادالبشر نصیرالحق والدین محقق طوسی»^۱ وقتی فهمید که قاهره بعد از تسلط ایوبی‌ها- دیگر قاهره نیست، و آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد، روی به شرق يك عقب گرد ۱۸۰ درجه کرد، نامه به هولاکو خان مغول نوشت و ازو دعوت کرد که به غرب بیاید، و بساط بغداد را برچیند. و این همان چیزی بود که اسماعیلیه می‌خواستند: دعوت يك دولت قوی خارجی (مغول) و ضربه برفرق بغداد، و سقوط عباسیان و تثبیت بعدی مقام شیعه. درست است که قلاع اسماعیلیه هم بعد از حمله مغول سقوط کرد و خورشاه هم بدنبال بقیه رفت، اما این دعوت خواجه نصیر، پایه ساز يك تحول بزرگ بود، در واقع او کتابهای اسماعیلی را به مراغه انتقال داد، و هولاکو به توجه او «عزم زیارت مشهد امیر المؤمنین علیه السلام کرد»^۲ و سالها بعد، حتی کتابی به خط یکی از خلفای فاطمی را در کتابخانه مراغه دیده‌اند.^۳

من البته مقدمه جدید اخلاق ناصری را خوانده‌ام و می‌دانم که خواجه نصیر از مذهب اسماعیلی تا حدی تبری کرده است، ولی عقیده من اینست، آدمی که سعدی شیرازی را به جرم سرودن مرثیه مرگ

۱- به روایت حبیب‌السیر

۲- تاریخ اسماعیلیه ص ۱۲

۳- ایضاً ص ۴۸

خلیفه عباسی چوب می‌زند و به فلك می‌بندد،^۱ در واقع طرفدار آن کسانی است که بنای خلافت عباسی را «برغدر» می‌دانستند، و به همین دلیل است که من مطمئنم در بسیاری از شهرها، ورود مغول، با هلهله و استقبال و کف زدن شروع شده است، و حتی گاهی بعضی از علماء، در مجلس، با صدای بلند اعلام میکردند که «رگ جان دشمنان مغول بریده باد»^۲ و این البته بخاطر مغول نبود، به خاطر این بود که مغول به قول خواجه رشیدالدین فضل‌الله، «... گروهی مفسدانِ فرعون طبیعتِ ضحاک سیرت را که هر يك از بادِ غرور، دمِ انا و لاغیری می‌زدند،

پایمالِ قهر و دستگیرِ فنا گردانید»^۳ و این متأسفانه یکی از دوسه مورد آزمایش تلخ تاریخی درین سرزمین است. از همین روزگار است که دیگر مسأله صوفی و شیعی و اسماعیلی با هم الفت می‌یابند و یکی دو قرن، در يك دیگ با هم جوش میخورند، تا جائیکه، به يك روایتِ احتمالی «... آخرین حاکم الموت، یعنی رکن‌الدین خورشاه، پس از آنکه مغولان، دژ او را ویران ساختند، توانست به تبریز بگریزد، و در آنجا حق امامت اسماعیلیه را به فرزند خود محمد - که در ادبیات

صوفیان به شمس تبریزی مشهور است - تفویض کند»^۴

۱- حماسه کویر ص ۵۳۰

۲- ایضاً ص ۵۵۱

۳- جامع‌التواریخ ص ۶۰ چاپ مسکو

۴- تاریخ پویا، نوشته چنگیز بای بوردی، ترجمه غلامحسین متین

البته ما روایت قتل خورشاه را داریم ولی اوضاع درین ایام سخت آشفته است و سرگذشت شمس تبریزی هم سخت مجهول و مرموز، اما آنچه مسلم است مسأله ائتلاف صوفیه و اسماعیلیه است و کوشش‌های مداوم آنان در کوهها و کوهستانها و دهات دور دست. چنان می‌نماید که کم‌کم لقب «شاه» بعدها بین پیشوایان صوفیه و اسماعیلیه مشترک شده، چه قبل از آن لاقلاً میان اسماعیلیه مرسوم بوده و وجه نسبت نزدیکی داشته‌اند، میدانیم که ناصر خسرو را در بدخشان و بلخ «شاه ناصر» می‌خوانند، و یک شب مخصوص چراغانی خوانی دارند که به «شب دعوت شاه ناصر» معروف است. (سخنرانی برتلس در کنگره ناهر خسرو). جالب‌تر از همه اینها ارادت شاه نعمت‌الله ولی به ناصر خسرو است (شاه نعمت‌الله مدتها در بلخ و بدخشان بود، و آخر هم او را از آنجا به کرمان تبعید کردند) و همین شاه نعمت‌الله است که به احتمال برتلس یکی از ترتیب دهندگان و مؤلفین «چراغانی» برای ناصر خسرو بوده است. او هم چنین قصیده معروف ناصر را:

خرد پیمانۀ انصاف اگر یک بار بردارد

بپیماید مر آن چیزیکه دهقان زیر سردارد

۷- جالب‌تر از اینها مقبره‌ای باشکوه در مولتان است که بنام شاه شمس‌الدین تبریزی معروف است، و برخی آنرا شاه شمس‌الدین سبزواری نامند. بعقیده نگارنده بیشتر بقاعی که با کلمه شاه شروع میشود قدیم مربوط به پیشوایان اسماعیلیه بوده است: شاه غریب و شاه خیرالله در پاریز، شاه زنده در اراک، شاه خوشین لرستان (قرن پنجم)، شاه قریه بروجن، شاه نظیر خسرو در مولتان نیز یک مبلغ اسماعیلی بوده و در یکی از بهترین نقاط ییلاقی پاکستان (چترال) قرار دارد با چشمه‌ای آب گرم معروف.

جواب گفته و شرح و تفسیر کرده است و آخرین بیت شرح او اینست
 شنو از سید این عزت ، بیان این معما را
 جواب ناصر خسرو که سید این زبرد دارد...
 به قول برتلس «شرح عارف مشهور شاه نعمت الله به قصیده ناصر
 احترام او را به حکیم بزرگ قدیم ثابت می کند .»
 من باید اشاره به «شاه چراغ» هم بکنم که احتمالاً باید نسبتی
 با مراسم چراغانه خوانی پیدا کند .
 نکته جالبتر آنکه گروه صفویه شاه نعمت اللهی، و گروه چراغانه
 خوان ناصری، هر دو در پیشرفت و روی کار آمدن صفویه و تبلیغ به نفع
 آنان ذی دخل بوده اند. حتی این رباعی به صورت پیش بینی ، به شاه
 نعمت الله نسبت داده شده که
 در نهصد و نه من دو قران می بینم از مهدی و دجال نشان می بینم
 دین نوع دگر گردد و اسلام دگر این سر نهان است، عیان می بینم
 و در قصیده معروف «قدرت کرد گار می بینم»
 «عین» و «را» «دال» چون گذشت از سال
 بوالعجب کار و بار می بینم
 در خراسان و مصر و شام و عراق فتنه و کار زار می بینم الخ
 این حرف را بعضی پیش بینی مربوط به روی کار آمدن صفویه و
 شاه اسماعیل دانسته اند، و درست در همین مورد، در بدخشان نیز قصیده ای
 به صورت پیش بینی به دست برتلس فتاده است که همان حرفها را
 دارد و منتهی منسوب به «ناصر خسرو» است :
 ناصر خسرو ، اگر نادان ندانند ، گو ببدان
 اهل دانش این سخن در گوش جان خواهد گرفت

حالا حرفِ ناصر خسرو چیست؟ تعجب می کنید که او پانصد سال قبل از صفویه گفته باشد:

ای عزیزان شور و غوغا در جهان خواهد گرفت
 غصه و غم نیز در پیر و جوان خواهد گرفت ...
 مهر از تابِ ضلالت زر درو خواهد شدن
 بی صفائی در میانِ مردمان خواهد گرفت
 دشمنِ جان پدر گردد پسر از بهر مال
 دختران را کینه‌ها با مادران خواهد گرفت
 نسلِ یعقوبی به عالم منقطع خواهد شدن
 تابه گردون ناله و آه و فغان خواهد گرفت
 بعد از آن از نسلِ حیدر سروری پیدا شود
 مذهب و ملت از و نام و نشان خواهد گرفت
 يك جوانِ سرخ رو پیدا شود باسی هزار
 کُلّ عالم از کران و تا کران خواهد گرفت
 چون ز هجرت نهصد و نه سال و نه مه بگذرد
 فاش در عالم همه راز نهان خواهد گرفت ..
 شاه اسماعیل بن حیدر و را خوانند نام
 خاک پایش در نظر اهل جهان خواهد گرفت ..
 حالا بیائیم زیرِ ریشِ ناصر خسرو و شاه نعمت الله «چراغ» روشن کنیم ، و چراغنامه بخوانیم !

بنده که اعتقاد دارم این همه، نتیجه همان حرکت خواجه نصیر «استاد البشر و استظهار العلماء» است که «طایفه‌ای از اعیان مملکت را به بندگی هولاکو خان فرستاد» و اگر چنین باشد، پس حق بدهیم به «سُبکی» که خواجه را «شیطانِ مبین حکیم نصیرالدین طوسی» لقب داده بود!

جا ذبه قاهره. بعد از سقوط صلاحی یا به تعبیر ابوالقاسم کاشی «بدست کردهای جاهل» هم از میان نرفته بود، چندانکه پس از سقوط ابویان، امیر مبارزالدین محمد مظفرمی بدی معروف به «محتسب» نیز با آنان دم از اخلاص سیاسی میزد و به همین منظور نماینده‌ای پیش خلیفه عباسی قاهره فرستاد. در روزهایی که امیر محمد مظفر مشغول محاصره اصفهان بود [۷۵۵ هـ = ۱۳۵۴ م.] در حوالی قلعه مارنان، «وکیل خلیفه امیر المؤمنین المعتضد بالله ابوبکر العباسی» بحضور محمد مظفر رسید، و امیر محمد با او بیعت کرد، و دستور داد بر منابر بنام این خلیفه خطبه بخوانند؛ بالنتیجه «خطبه اسلام که در بلاد عراق از مدت هجوم لشکر سلاطین مغول از زینت ذکر خلفای عباسی عاطل مانده بود، به ذکر القاب خلیفه المعتضد بالله مشرف شد. از غرائب معجزات نبوی آنکه، بحکم حدیث - إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يَبْعَثُ لِهَذِهِ الْأُمَّةِ فِي كُلِّ مِائَةِ سَنَةٍ مَنْ يُجَدِّدُ لَهَا دِينَهَا - چون اختیار تاریخ رفت، از سنه ست و خمسين و ستمایه (۶۵۶ هـ = ۱۲۵۴ م.) که خروج لشکر هولانگوخان است و واقعه بغداد، تا این زمان، صد سال بود - بی زیادت و نقصان، و علمای فارس و کرمان و یزد بیعت کردند».

سکه‌ای در موزه بریتانیا از محمد مظفر مانده که نقش آن

۱- زبدة التواریخ ص ۱۱۹، میشود این طعنه «کرد جاهل» را برابر «ترك جاهل» بساسیری به حساب گذاشت که دنیا دارمکافات است، البته علاءالدین تکش خوارزمشاه هم از آن راه دور خطاب میکرد: «شحنة الله على ابناء العالم صلاح الدنيا والدین».

این است و . . . المعتضد بالله، السلطان محمد بن المظفر خلد الله ملكه^۱،
حدود بیست سال قبل که بنده در کرمان معلم دبیرستان بودم،
در حدود محله مشتاقیه کرمان، سکه‌هایی یافته شد. نقش آنها نا آنجا که
بنده توانستم بخوانم این بود :

«المستظهر بالله السلطان المظفر ابو شجاع محمد، و

۱ - تاریخ کرمان، چاپ دوم ص ۴۰۴ ،

توضیحاً باید گفته شود که پس از سقوط بغداد و پایان کار مستعصم -
بالله آخرین خلیفه عباسی (۶۵۶ هـ) جمعی از خاندان خلافت بمصر فرار
کردند و در آنجا موقعیتی بدست آورده خلافتی مختصر بنام «خلافت
عباسیان مصر» به وجود آوردند که مدتی هم طول کشید. بدین شرح،

احمد المستنصر [پسر خلیفه ظاهر عباسی] ۱۲۶۰م / ۶۵۹ هـ

ابوالعباس احمد الحاکم بامر الله ۱۲۶۲م / ۶۶۱ هـ

ابوالربیع سلیمان المستکفی ۱۳۰۱م / ۷۰۱ هـ

ابو اسحاق ابراهیم الوائق ۱۳۳۹م / ۷۴۰ هـ

ابوالعباس احمد الحاکم بامر الله (ثانی) ۱۳۳۹م / ۷۴۰ هـ

ابوالفتح ابوبکر المعتضد بالله (اول) پسر مستکفی ۱۳۵۳م / ۷۵۳ هـ

(این همان معتضد است که محمد مظفر پادشاه کرمان بنام او خطبه خواند)

ابو عبدالله محمد المتوکل ۱۳۶۱م / ۷۶۳ هـ

ابو یحیی زکریا المعتصم ۱۳۷۷م / ۷۷۹ هـ

و هم چنان چند خلیفه دیگر بودند و تا ۹۷۲ هـ^{۱۵۱۶} خلافت کردند تا سلطان

سلیم عثمانی طومار خلافت آنانرا بهم پیچید و بساط خلافت اسلامی از
قاهره به قسطنطنیه انتقال یافت که تا زمان اتاترک دوام داشت.

... المستظهر بالله السلطان ابو شجاع محمد الملك المظفر، و
بر پشت سکه ولاله الا الله. . .

ظاهرآ، ابن محمد مظفر، آخرین کسی باشد که بعد از «سبعیه»
و «هفت امامی‌ها» در کوچه هفت پیچ^۱ جاذبه سیاسی قاهره قدم
نهاده و سرش به بن بست خورده است.

با همه اینها، اهل تاریخ خوب میدانند که درین روزگارها
دیگر نه بغداد آن جاذبه را داشت که امیرغزنه و کابل را بخود بکشد،
و نه قاهره آن نیرو را که اهل فکر و ذوق را بخود جذب کند، تنها
يك شبح کم دوام قدرت عباسی از فراز بغداد پرواز کرده در فضای
قاهره بجنبش در آمده بود و میرفت تا کم کم در دل افق مغرب
مدفون شود.

جاذبه سیاسی قاهره همچنان در دل خاک بود تا بعد از ظهور
”ناصر و سادات“ اندک تجلّاتی کرد، اما از لَوْنِ دیگر و بگونه دیگر،
و در واقع آن جذبۀ يك طرفه تبدیل به انجذاب دو طرفه شد و البته
بهتر شد، که به قول مولانا:

جذبۀ این اصلها و فرعها

هر دمی رنجی نهد در جسم ما

۱- کوچه هفت پیچ نام کوچه‌ای بوده است طولانی در شیراز که گویا
بن بست هم بوده، و خلاق که در آن می‌افتاده‌اند، بعد از مدت‌ها پیاده روی،
آخر، به دیوار آجری برمی‌خورده‌اند. گویا خانه شوریده، شاعر شیرازی،
در این کوچه قرار داشته است.

جذبِ يك راهه صراط المستقیم
 به ز دو راهه تردد^س ، ای کریم
 حکمتِ حق در قضا و در قدر
 کرده ما را عاشقان یکدیگر
 جذب آب است این عطش درجان ما
 ما از آنِ او ، و او هم ز آنِ ما
 اشترانِ مصر را روسوی ماست... ✽

✽ این مقاله در مجله راهنمای کتاب (شماره ۵ تا ۹ سال ۱۳۵۴) چاپ شده، ولی البته در یادنامه دانشگاه فردوسی (که مجموع سخنرانیهای کنگره ناصر خسرو است) چاپ نشده است!

(۱۳۲۶)

در کلوپ حزب

پرسید یکی که : آخر آن دلبر مست

دانی به کدام حزب و مملک پیوست؟

گفتم که من این نکته ندانم ، اما

در مکتب عشق و مهر با ما که «چپ» است

فتّانه می خواند

فتّانه، این غزل را دید و پاسخی هم نوشت ...

پس از عمری که دل در عشقِ او افسانه می خواند
هنوزم آن بُتِ دیر آشنا بیگانه می خواند

بخونِ دل نوشتم شرحِ حالِ خویشتن، اما
نمیدانم که او این نامه خواند یا نمی خواند؟

بخردی منگر اندر بانگِ مرغ شب که من دانم
چها در نیمه شب این مرغکِ دیوانه می خواند .

ز کارِ دیده حیرانم که با فقرِ دلِ مسکین
همی مهمان تازه اندرین ویرانه می خواند

نه هر خامی ز پایانِ شبِ عاشقِ خیر دارد
که فصلِ آخرِ این قصه را پروانه می خواند

بگوشِ من نوای عشق آید زین غزل امشب
مگر آهنگِ آنرا در نوا "فتّانه" می خواند .



افسانه در تواریخ و در جامع التواریخ

آنچه در اینجا بعرض می‌رسد* صرفاً متعلق به جامع التواریخ نیست و يك نظر کلی است راجع به همه تواریخ و سپس اشاره‌ای به بعضی از افسانه‌های جامع التواریخ.

علاوه بر آن باید عرض کنم که نه تنها صورت تحقیق جامع و کامل ندارد بلکه جز به چند فصل خاص ازین کتاب عظیم مربوط نیست. در واقع اظهار نظری است درباره بعضی از قسمتهای کتاب خواجه رشیدالدین فضل‌الله.

اینرا هم عرض کنم؛ نظری که بطور کلی درباره داستانها و افسانه‌های تاریخی بیان می‌کنم، خود بیشتر به افسانه میماند تا به حقیقت! و طبعاً با اصول و قوانین متعارفی تاریخ کمی ناسازگار است و بیش از آنکه صورت علمی داشته باشد مبتنی بر احساس و عواطف و شاید تا حدودی نظری شاعرانه است، اما بهر حال مطالبی

* این مقاله به صورت سخنرانی در کنگره خواجه رشیدالدین فضل‌الله در دانشگاه تبریز خوانده شده و در یادنامه خواجه چاپ شده است. (۱۳۴۸)

است که سرو کارش با کتابهای تاریخی بوده و هست و خواهد بود. هر کار بکنیم، نمیتوانیم افسانه‌های مربوط به اسکندر و خشایارشا و آتیلا و ناپلئون و شاه عباس و چنگیز و نادر و حتی آقا محمد - خان را از اذ حیطة استیلای تواریخ خارج کنیم. این افسانه‌ها را اگر از در زنیم از بام درمی آیند - بهر حال از توابع وقایع تاریخی پیدایش همین افسانه‌های تاریخی است، به قول استاد مینوی «چون خبر صحیحی درباره طرف بدست نمی آورده‌اند به قصه ساختن در حق او مشغول بوده‌اند، همانطور که در عهد خود ما و پدرهای ما راجع به میرزا تقی خان امیر کبیر و میرزا ملکم خان ناظم الدوله افسانه‌های عریض و طویل پیدا شده است» (فردوسی و شعر او ص ۴۵).

تاریخ و افسانه بهم آمیخته‌اند، هیچ واقعه‌ای نیست که گردد تاریخ بر آن بنشیند و عنکبوت‌های افسانه بر اطراف آن تار نتند. محققان و طالبان امر و زی مباحث انتقادی تاریخ، کوشش بی‌امان، و شاید بی‌فایده‌ای، دارند که تاریخ را از افسانه جدا سازند. اینان در حالی که با هزار زحمت و خون دل يك واقعه قدیم تاریخی را از زیر تارهای پوسیده يك افسانه بسیار شایع و مورد قبول، خارج می‌کنند، در همین زمان خودشان و در روزگاری که همه وسایل تحقیق و تتبع و ضبط وقایع فراهم است، افسانه‌ها تند و تند بر گرد وقایع نزدیک به عصر مورخین - حتی وقایع روز - تنیده می‌شوند و حقیقت را می‌پوشانند و به صورت دیگر جلوه می‌دهند. هنوز از مرگ هیتلر و استالین و چرچیل سالیانی نگذشته است که تعداد افسانه‌های مربوط به زندگانی آنها و داستانهای خیالی مربوط به

جنگ اول با دوم، کم و بیش وقایع اصلی را در بوتۀ فراموشی نهاده است و طولی نخواهد کشید که افسانه‌ها بر حقیقت فزونی خواهد یافت.

البته هر چه به گذشته های دورتر برویم، دامنه افسانه بیشتر می‌شود تا بدانجا که اساطیر-میتولوژی راه بر حقیقت می‌بندد و همه وقایع صورتی اساطیری بخود می‌گیرد. اساطیری که با حقیقت فاصله زیاد دارد و همه درباره آن چون مولوی می‌گویند: که اساطیر است و افسانه نژند

نیست تحقیقی و تعمیقی بسند

از دوره‌های ما قبل تاریخ که بگذریم و به دوران تاریخی دست یابیم، باز هم افسانه با حقیقت در آمیخته است و تاریخ ما هم ازین حکم کلی مستثنی نیست. دورانهای هخامنشی و ساسانی و غزنوی و بعد از آن نیز کم و بیش با افسانه آمیخته، و حق باشاعر بزرگ سنائی است که می‌گوید:

فسانه خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو

فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

علاوه بر اینها صرف همت و کوشش محققین اگر هم گاهگاهی منتج به نتیجه شود و تاریخ را از افسانه و افسون بتواند جدا کند، باز هم به گمان من، از دو نظر چندان به صلاح تاریخ نیست: اول آنکه تاریخ، علاوه بر واقعیت و جنبه علمیتی که دارد، وظیفه‌ای نیز در جوامع اینها می‌کند، و این وظیفه، تحکیم و تعیین شخصیت اجتماعی افراد یک جامعه و تشخیص هویت یک ملت، و تهذیب

و تلطیف روح مردم است و به قول صاحب کشف الظنون «غرض از تاریخ، اطلاع بر احوال گذشته است، و فایده آن عبرت گرفتن و پند یافتن از احوال گذشتگان، و تحقق ملکه تجربه به وسیله اطلاع بر تغییرات زمان، و در واقع عمر دوباره است».

دوم آنکه، بسیاری از مسائل اجتماعی دوران‌های گذشته را از طریق این داستانها و افسانه‌ها بهتر می‌توان بدست آورد، چه بیشتر متون اصلی تاریخی جز شرح جنگها و وقایع رسمی و درباری چیزی نیست و تنها همین داستانها و افسانه‌ها هستند که گاهگاهی اشاره به بعضی آداب و رسوم و اختصاصات اجتماعی دارند. و اگرچه گاهی بازمان خود مطابقت نمی‌کنند ولی بهرحال گویای یک پدیده اجتماعی نزدیک به آن زمان هستند.

از جهت اول، گمان من آنست که حذف بسیاری از قصه‌ها و افسانه‌ها نه تنها کمکی به تاریخ نمی‌کند، بلکه ظلمی و حیفی است که بر تاریخ روا داشته می‌شود. به عنوان مثال می‌گویم: ما می‌دانیم که دلپذیرترین فصول تاریخ قدیم بشر، یعنی قرن ششم و هفتم قبل از میلاد، داستان مهاجرت سولون - بعد از شکست قانون اصلاحات ارضی او - و رفتن به مصر و سپس به لیدیه است. دلکش‌ترین سطور این واقعه تاریخی، ملاقات‌های متعدد سولون با کروزوس پادشاه مقتدر و ثروتمند لیدی و گفتگوهای عبرت آموز و حیرت‌انگیز این دو مرد بزرگ اخلاق و سیاست است - یعنی دو کس که یکی ذخیره‌ای عظیم از پول و دیگری از اخلاق و تفکر داشته - و این ملاقات‌ها منشأ دهها داستان دلپذیر عبرت‌انگیز شده که یکی

از آنها داستان « خوشبختی » و فریاد « سولون سولون » زدن اوست .

این داستان ، قرن‌ها و روزگارها ، هزاران هزار سال افراد بشر را تحت تأثیر تربیت خویش قرار داده ، پادشاهان و امراء از آن عبرت گرفته و هنرمندان روزگارها با آن سرگرم بوده‌اند . اما امروز تاریخ ثابت کرده است که سولون قانون‌گذار یونانی در زمان کیزوس درسارد نبوده ، و بنابراین حکایت مزبور اختراع خود هرودوت است .^۱

۱ - وقتی کیزوس از کوروش شکست خورد ، بر فراز خرمن همزم ، که تن او را می‌بایست خاکستر کند ، فریاد زد : سولون ، سولون ! کوروش پرسید چه می‌گوید؟ واقعه را گفتند . از کیزوس پرسید موضوع چیست؟ گفت : وقتی من با سولون ندیم بودم روزی او را در خزانه پر از طلائی خویش گردش می‌دادم ، از او پرسیدم : درد دنیا چه کسی را از همه خوشبخت‌تر می‌دانی؟ (نوشته‌اند کیزوس چنین سئوالی کرد ، زیرا مطمئن بود که سولون خواهد گفت : خوشبخت‌ترین کس توئی). ولی سولون ، بی اینکه قصد شاه را درک کرده باشد ، جواب داد : بلی ، یکی از اهالی آتن را می‌شناختم که «تل» نام داشت و سعادت‌مندتر از همه بود . کیزوس با نهایت تعجب پرسید چرا؟ سولون گفت : اولاً این شخص اولاد اهل داشت و بقدری زیست که اطفال اولاد خود را دید ، ثانیاً دارائی او موافق ثروت‌های این زمان کافی بود ، ثالثاً زندگانی خود را بشرافتمندی به آخر رسانید ، زیرا در جنگی که آتن با همسایگان خود می‌کرد کشته شد و رشادتش باعث فتح و وطنش گردید ، اهالی آتن در ازای این فداکاری با احترامات زیاد جسد او را در همانجا که کشته شده بود بخاک سپردند ، مخارج دفن او را خزانه دولت پرداخت .

صرف نظر از اینکه مدارك امروز تا کجا می‌تواند مورد اطمینان باشد و آیا سلسله دلائل محققان امروزی تا چه حد مُتَقَن است، آیا واقعاً، اگر این داستان و داستانهای مشابه ملاقات



چون سولون حکایت خود را به آنها رسانید، کِرزوس ازو پرسید: بعد ازین شخص چه کسی را خوشبخت‌تر دیده‌ای؟ و یقین داشت که قانونگذار یونانی لااقل در درجهٔ دوم اسم او را ذکر خواهد کرد. سولون گفت: دو برادر را که از اهل آرگیو بودند، یکی را «کِلِه اُپس» می‌نامیدند و دیگری را «بی‌تِن»، اینها مادری داشتند که پیر بود، در یکی از اعیاد او خواست به معبد ربه‌النوع «عِرا» برود، چون گاوهای گردونه را بموقع نتوانستند حاضر کنند، این دو برادر، مادر را در عرابه نشانده و خودشان را به آن عرابه بسته، عرابه را به مسافت ۵۰ استاد (حدود یک فرسنگ و نیم) کشیدند. اهالی آرگیو این دو برادر را خیلی ستودند، و به مادرشان از داشتن چنین اولادی تبریک گفتند. مادر که ازین رفتار پسرها بی‌نهایت متأثر شده بود از ربه‌النوع درخواست کرد بهترین سرنوشت انسان را نصیب آنها کند. پس از دعای مادر، این دو برادر برای خدایان قربانی کردند، ناهار عید خوردند و بعد در معبد به خواب رفته دیگر بیدار نشدند، خدا خواست بفهماند که مرگ برای انسان به از زندگانی است. اهالی آرگیو مجسمهٔ این دو جوان را ساخته به معبد دِلْف تقدیم کردند...

کِرزوس درین وقت به سولون گفت: آتنی عزیز، در حیرتم که تو سعادتِ مرا به هیچ شمرده اشخاص عادی را بر من ترجیح میدهی؟ سولون جواب داد: من می‌دانم که خدایان بخیل‌اند، و انسان در زندگانی خود باید با چه ناملایماتی مواجه شود و چه مصائب و مِحَنی را تحمل کند! حدِّ سنِ انسان را من ۷۰ سال می‌دانم، و هر روز غیر از روز گذشته است. بنابراین انسان یعنی وجودی که دستخوش حوادث است. درین شکی نیست.

←

سولون و کروزوس را از تاریخ لیدی حذف کنیم ، دیگر برای این تاریخ چه میماند؟ و آموختن و یادگرفتن سنوات پادشاهی و زندگی با قتل و کشتارهای کروزوس و ثروت اندوزی‌های او برای بشر چه فایده‌ای تواند داشت ؟

همه وقایع زندگی طغرل اول سلجوقی به اندازه ملاقات او با بابا طاهر عربیان ارزش و تأثیر اجتماعی ندارد. آنجا که وقتی بابا طاهر و دو صوفی دیگر را در نزدیک همدان ملاقات کرد، «کو کبه لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندوری پیش ایشان آمد و دستهایشان ببوسید. بابا طاهر پاره‌ای شیفته گونه بودی، او را گفت: ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟

سلطان گفت: آنچه تو فرمایی .

بابا گفت: آن کن که خدای فرماید: آیه ، **إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ**



که تو ثروت زیاد داری و بر مردمان زیاد حکومت می‌کنی - ولسی وقتی می‌توانم تو را سعادت‌مند بدانم که بشنوم آخرین روز عمر خود را هم به خوشبختی بسر برده‌ای ، زیرا شخص متمول بر شخصی که فقط نان روزانه دارد برتری ندارد مگر اینکه بخوبی عمر خود را بسر برده باشد؛ بنابراین در باره آدم ثروتمند - تا نمرده است - نمی‌توان گفت که سعادت‌مند بوده یا نه؟ در هر کار باید به آخرش نگریست ... کروزوس را سخنان سولون خوش نیامد ، سولون رفت و دیری نگذشت که دو بدبختی بزرگ برای پادشاه روی داد، یکی کشته شدن پسری که پگانه وارث تاج و تخت او بود ، و دیگر جنگی که با کوروش پادشاه پارس برای او پیش آمد ، (ایران باستان ص ۲۷۱) .

و الاحسان. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستند و گفت از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری.

بابا سرابریقی شکسته - که سالها از آن وضو کرده بود - در انگشت داشت، بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش...»^۱

اینهمه تأیید و تأکید یک صوفی ژنده پوش برای «بر عدل بودن» سلطان و رشادت و نهور^۲ او در برابر مردی که همه کس در برابر شمشیرش زبان در کام کشیده بود، تا چه حد برای تقویت روحی افراد بشر آموزنده است؟ و آیا واقعاً ارزش دارد و مصلحت هست که ما برای جدا کردن این گونه مسائل از تاریخ به بهانه آن که اساطیر است و افسانه نژند - صرف وقت و همت کنیم؟

ما می خواهیم به فرزندان خود بیاموزیم که هرگز در برابر ظلم تسلیم نشوند و منت از این و آن نبرند و آزاده و آزادمنش بار بیابند، این تکلیف اجتماعی را از آنان می خواهیم، ولی از طرفی کوشش می کنیم که این داستان مربوط به ابومسلم را از تاریخ جدا کنیم و افسانه بشماریم - ابومسلم که به روایت بلعمی «جباری بود از جباران»، و «عدد مردمی که بدست او کشته شدند، بالیقین، به غیر مقتولان معارک، به سیصد هزار رسید»^۳ - درویشی را به زندان تاریک انداخت، ولی بخواب دید که بی گناه است، شبانه به زندان رفت و آن درویش را بیرون آورد و از وی عذرخواست و گفت:

۱ - راحة الصدور، ص ۹۹

۲ - روضة الصفا.

حاجتی بخواه .

«درویش گفت: ایها الامیر، کسی که او خداوندی دارد کی (که) چنین، برنیم شبان، بومسلم را سروپا برهنه از بستر گرم برانگیزد و بفرستد تا او را از بلا برهاند، روا باشد که او از دیگری سؤال کند و حاجت خواهد؟ بومسلم گریان گشت.»^۱

ما هرچه در تاریخ در باب مناسبات شیعه و سنی در شهرهای ایران جستجو کنیم و از تعصبات دوجانبه سخن گوئیم، هیچوقت باندازه داستان «بوبکر سبزوار» که منسوب به زمان خوارزمشاه است، مثالی گویا نخواهیم یافت و نخواهیم دانست که پیش از حمله مغول، علاوه بر همه علل ضعف و تشمت و پراکندگی و شدت ملوک الطوائف و نادرستی اطرافیان سلطان، يك عامل بزرگ اختلاف و تفرقه در شهرها - که گاهی به صورت صوفی و غیر صوفی، و بعضی جاها به صورت سنی و شیعی ظاهر می کرده - از عوامل مهم سقوط بوده است و فی المثل مردم بعض شهرها آنقدر تعصب داشته اند که حتی يك تن سنی نمی توانسته در آن شهر زندگی کند.^۲

۱ - کشف المعجوب هجویری، ص ۴۶۹ .

۲ - مولوی فرماید:

شد محمد آلب الخ خوارزمشاه	در قتال سبزوار بی پناه
تنگشان آورد لشکری ها او	اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان	حلقه مان در گوش کن و ابخش جان
هر خراج و هر صلّه که بآیدت	آن ز ما هر موسمی افزایشت
جان ما آن تو است ای شهر خو	پیش ما چندی امانت باش گو

امروز هر چه ثابت می‌کنند که حاج میرزا آقاسی در باب دریای خزر و مناسبات با روسیه، آن جمله قصار معروف را نگفته، این مطلب از ذهن ایرانیان خارج نمی‌شود و در هر محفل و مجلسی که صحبت از حاج میرزا آقاسی پیش آید در ردیف یکی از مهمترین

→

تا نیاریدم ابوبکری به پیش
نی خراج استانم و نی هم فسون
کز چنین شهری ابو بکری مغواه
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
تا به زر و سیم حیران بیستم
ور بیمائی تو مسجد را به کون
کاندرین ویران ابو بکری کجاست
یک ابوبکر نزاری یافتند
در یکی گوشه خرابی هر حرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما، از قتل رست
خود به پای خود به مقصد رفتی
سوی شهر دوستان می‌راندمی
بر کتف ابوبکر را برداشتند
می‌کشیدندش که تا بیند نشان

گفت: نرّه‌انید از من جان خویش
بدر و متان همچو کشت ای قوم دون
بس جوال زر کشیدنش به راه
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم
تا نیاری سجده نرّه ای حرون
منهیان انگیزختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کُنج خراب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست
گفت اگر پایم بُدی یا مقدمی
اندرین دشمنکده کلی ماندمی
تخته مرده کشان بفراشتند
جانب خوارزمشه جمله روان

واقعاً بی ذوقی می‌خواهد که آدمی برود در گوشه کتابها جستجو کند و نسخه بدل و تحشیه و استدراک بنویسد و کذا و کذا پیش بکشد تا بخواهد ثابت کند که فی‌المثل آیا واقعاً خوارزمشاه با مردم سبزوار چنین برخوردی داشته و چنین واقعه‌ای اصولاً رخ داده یا نداده است؟

تزه‌های او، همین نظر عنوان می‌شود^۱.

شك نیست که اگر تاریخ را بمعنای علمی آن بخواهیم بنویسیم و تحقیق بکنیم باید چنین کرد، ولی باور کنید که در آن وقت نتیجه تحقیقات ما چیزی خواهد بود در ردیف يك دفتر تلفن با مقداری شماره اعداد و نمرات گوناگون که حاکی از تعداد کشتگان و مردگان و آیندگان و روندگان است.

* * *

نباید منکر واقعه بزرگ چنگیزی شد که مبدأ تحولی در تاریخ عالم متمدن آن روز بوده است و بیخود نیست که رشیدالدین گوید: «کدام حادثه و قضیه درین مدتها از ابتدای ظهور دولت چنگیزخان معظم تر بوده است که آنرا تاریخی توان ساخت؟ چه به زمانی اندک، بسیاری از ممالک عالم به رأی ثاقب و تدبیر صایب و کمال کیاست و فرط سیاست مسخر گردانید و گروهی مفسدان فرعون طبیعت ضحاک سیرت را که هر يك از بادِ غرور، دم «أنا ولا غیري» می‌زدند، پایمال قهر و دستگیر فنا گردانید...»^۲

خواجه رشیدالدین با توجه به اهمیت واقعه حمله مغول و

۱ - معروف است که حاج میرزا آقاسی در مورد مناسبات ایران و روسیه و برای جلب نظر آنان در خصوص ادعای جزایر کناره شرقی دریای خزر گفته بود: «ما خاطر شیرین دوست را برای يك قاشق آب شور تلخ نخواهیم کرد!». آقای سعادت نوری ثابت کرده است که این حرف نمی‌تواند مربوط به حاجی میرزا آقاسی باشد (رجوع شود به مجله یغما، سلسله مقالات حاج میرزا آقاسی).

۲ - جامع التواریخ، ص ۶۰

تحولات عظیم سیاسی و اجتماعی که در نتیجه این حملات در جهان متمدن آن روز پدیدار ساخته بوده است لازم دیده بود که ریشه و مایه این واقعه و طبعاً بن و اصل و نژاد و تبار مغولان را در تباریخ خود روشن سازد. با توجه به اینکه خواجه رشیدالدین از نظر يك مورخ - نه يك ایرانی متعصب - اعتقاد داشته است که حمله مغول بر بی سامانی‌ها و آشتنگی‌ها و خودرایی های قبایل پراکنده و طوایف متمرّد و احزاب و فرقه‌های مذهبی و سیاسی در پهنه ایران پایان داده و تمرکزی ایجاد شده. باید گفته شود که جامع التواریخ نیز مثل بسیاری از تواریخ مشحون از داستانهاست، این داستانها از این جهت حائز اهمیت است که مربوط به تاریخ مغولان و ترکان است که جای آن در سایر کتب تاریخی، تقریباً خالی است و چون بسیاری از آن مستقیماً از منابع اصلی ترجمه شده، طبعاً برای ما امروز در حکم منابع دستِ اوّل محسوب می‌شود، چه غیر از تاریخ سرّی مغول، از بیشتر منابع اصلی تقریباً اثری در دست نیست.

خواجه رشیدالدین در مورد کیفیت و تنظیم تاریخ خود و استفاده از منابع اولیه گوید :

« ... درین ایام که ... اطراف رُبْعِ مَسْکُونِ در تحت فرمان اوروغ جینککیز خان است و حکماء و منجمان و ارباب دانش و اصحاب تواریخ [و] اهل ادیان و ملل از اهالی ختای و ماچین و هند و کشمیر و تبت و اوئغور و دیگر اقوام اترک و اعراب و افرنج در بندگی حضرت آسمان شکوه گروه مجتمع اند، و هر يك را از تواریخ و حکایات و معتقدات طائفة خویش نسخه‌ای هست ...

رای جهان آرای چنان اقتضا کرد که از مُفَصَّل آن تاریخ و حکایات،
مُجمَلی ... بنام همایون ... بپردازند...^۱ و در جای دیگر گوید:
« مورخ چون نقل از اقوام مختلف کرده باشد لاشک در سخن او
اختلاف نماید، و بعضی مردم در بعضی مواضع و حکایات اعتراض
کنند، اما نیک و بد و عیب و هنر آن به وی راجع نباشد...^۲ بعضی
اقوام کی کفار و عَبَدَةَ الْأَصْنَامِ اند اباطیلِ خِیالاتِ وَأَصَالِیلِ حِکَايَاتِ
نامعقول ایشان، جهت آن ایراد کرده باشد تا اولوا الابصار را
موجب اعتبار باشد».^۳

درینجام مقصود من باز گو کردن همه افسانه‌های جامع التواریخ
نیست، تنها به چند نکته که وجه تشابهی در مورد افسانه‌های
سایر قهرمانان تاریخی عالم دارد، اشاره می‌کند و اذعان دارد
که این بحث هرگز صورت يك استقصا ندارد و جز تَصْفِیُّ در قسمتی
ازین تاریخ بزرگ نیست.

نخستین نکته‌ای که از داستانهای مربوط به چنگیز خان دستگیر
می‌شود آنست که در افسانه‌های مغولی نیز کوشش شده بوده که
قدرت چنگیز خانی را بیشتر جنبه الوهیت و خدایی و ماوراء الطبیعه
بدهند و چنین وانمود سازند که چنگیز نیز - مثل بسیاری از قهرمانان
تاریخ - الْمُؤَيَّدُ مِنْ عِنْدَ اللَّهِ بوده است و اِثْرَ نَفْسِ پیری روشن ضمیر
را در او آشکار ساخته‌اند.

۱ -- جامع التواریخ چاپ روسیه، ص ۱۶

۲ -- ایضاً، ص ۲۳

۳ -- ایضاً، ص ۲۶

افسانه های مغولی گوید که سبب بدبختی^۱ اونک خان دشمن چنگیز این بود که با «بت تنگری» در افتادگی کرده، و بالعکس ، چنگیز، از نفس همین پیر، مؤید شده و توفیق یافته است. در جامع التواریخ آمده: «يك سبب پراکندگی اونک خان آن بوده کی بت تنگری^۱ پسر منکلیک ایجکه، دختری از قوم حیرقون از شعب کر این خواسته بود، نام او قدان بهادر، بوقت آنک اونکخان باجینککیز خان بداندیشید پیغام پیش بت تنگری فرستاد کی من ازینجا وتو از آنجا با هم باشیم. بت تنگری جینککیز خان را خبر کرد و بدفع مشغول شد.»^۲

کیفیت همکاری این مرد را با چنگیز، رشیدالدین چنین نقل می کند: «منکلیک ایجکه از نسل قونکقتان بوده، به وقتی که اونک خان حیلت کرده و جینککیز خان را بیهانه آنکه دختر به پسر او می دهد طلب داشته تا او را بگیرد، و او می رفته و در راه به خانه منکلیک ایجکه فرو آمد و با او مشورت کرد، او مانع شد و نگذاشت کی برود ... و جینککیز خان مادر خود او الون ایکه را بدو داده، و بر بالا همه امرا در پهلوی جینککیز خان می نشسته ... و پسر او داشته کو کجونام کی مغولان او را بت^۳ تنگری می گفته اند، و عادت او آن بوده کی از مُغِیَّبات براحوالِ مُستقبل خبر می کرده، و می گفته که خدای با من سخن می گوید، و به آسمان می روم، و بهر وقت

۱ - بت تنگری. ن ل.

۲ - جامع ۰۰۰ ص ۲۸۶

۳ - اصل . تب

پیش چنگیز خان آمدی و گفتی خدا فرموده است کی تو پادشاه عالم باشی، و او را لقب جینککیزخانی او داده، و گفته بفرما خدا نام تو چنین می‌باید - و به مغولی جینک مستحکم بود - و جینککیز جمع آنست، و سبب آن بوده کی پادشاهان بزرگ قراختای را در آن زمان لقب گورخان می‌بود و معنی گور هم مستحکم است ... و به لفظ مغولی جینککیز همان معنی دارد لیکن بمبالغت‌تر ... و بت تنکری را مُعناد شده بود کی در قلب زمستان به موضع اونان کلوران - که سردترین آن ولایات است - برهنه در میان آب یخ نشستی و از حرارت او آب بسته بگداختی، و از آب بخار انگیخته شدی، و عوام و آحاد مغول گویند و مشهور گردانیده کی او براسپی خُنگ بر آسمان می‌رفت ... لیکن شیدی و تزویری داشته و با جینککیز خان سخن گستاخ می‌گفته، و چون بعضی ملایم طبع و مدد جینککیزخان بوده او را خوش می‌آمده، بعد از آن چون زیادت می‌گفت و خوضی در هر باب و تکبر و تجبر می‌نمود، جینککیز خان به کمال عقل و درایت دانسته کی او مزور و مموه است، روزی بسا برادر خود جوجی قسار قرار کرده و فرموده کی تا چون او به او در آید و فضول آغاز کند، او را بکشند. جوجی قسار به غایت باقوت و دلاور بوده - تا بحدی که آدمی را بدو دست می‌گرفته و پشت او را مانند چوبی باریک می‌شکسته - فی‌الجمله چون بت تنکری در آمده و آغاز فضول کرده، او را دو سه پای زده‌اند و از او بیرون انداخته و

کشته^۱، و پدرش بجای خود نشسته بوده و کلاه او بر گرفته، و تصور نکردی کی او را بکشند، چون کشته‌اند خاموش مانده، و برقرار معتبر و موقر بوده...»^۲

در مورد اجداد چنگیز، و خوارق عادات آنان نیز افسانه‌هایی آمده است که بی‌شبهت به خوارق عادات سایر قهرمانان تاریخی نیست، درین مورد خصوصاً برای توجیه مقام اجداد چنگیز در میان عوام ایران و شاید جلب نظر روحانیان، و تلفیق سیاست مغول با روحانیت اسلام؛ افسانه‌هایی نقل شده که نمونه آنرا در جامع - التواریخ در مورد اوغوزخان توان یافت تا به جایی که این مرد خونخوار را نه تنها «خداجو» بلکه به زبان نیز «خداگو» دانسته‌اند.

۱ - در باب تأییدات روحانی قهرمانان تاریخ، می‌توان به مقاله نگارنده تحت عنوان «مریدان مرادجوی» در مجلهٔ یغما سال ۱۳۴۸ مراجعه کرد، هم‌چنین به «سیاست و اقتصاد عصر صفوی» ص ۲۹۹ تا ۳۲۹.

۲ - جامع ص ۴۲۲،

داستان این پدر شبیه حکایت ولی خان پدر بیگتاش خان افشار است که حاکم کرمان بوده در زمان سلطنت شاه عباس کبیر، چون به حکم شاه عباس، بیگتاش خان را کشتند «سر آن جوان را بریده به حضور اقدس آوردند، شاه عباس از ولیخان پدرش [پدر بیگتاش خان] که مردی پیر و معتبر در گاه بود - سؤال فرمود: این سر کیست؟ ولیخان سر پسر را شناخته و چند لگد بر آن سر زده و گفت: این سر پسر من است، هر کس به ولی - نعمت خیانت کند سزایش اینست! (تاریخ کرمان ص ۲۷۱). و این وقایع بهترین شواهد عبارت «الْمَلِكُ عَقِيمٌ» هستند. یا به عبارت ساده‌تر «سیاست پدر و مادر ندارد»!

رشیدالدین گوید: «... قراخان را پسری در وجود آمد، و سه شبانروز پستان مادر نمی‌سند و شیر نمی‌خورد، بدان سبب مادرش می‌گریسته و تضرع می‌کرده، و هرشب در خواب چنان دیده‌کی آن بچه با وی گفتی، کی: مادر من! اگر خداپرست شوی و مُحَبِّ خداگرددی شیر تو بخورم، و آن زن بواسطه آنک شوهرش و تمامیت اقوام ایشان کافر بودند ترسیده‌کی اگر اظهار خداپرستی کند او را با بچه هلاک کنند، پنهانی ایمان بخدای آورده... و آن بچه پستان مادر گرفته و شیر خورده، چون يك ساله شده به غایت پاکیزه و خوب صورت بوده،... پدرش چون آن معانی در وی می‌دید گفت: از قوم ما بدین شکل و صورت هیچ فرزندی در وجود نیاید... جهت نام نهادن وی با خویشان مشورت کرده، آن بچه یکساله به آواز آمده و گفته کی نام من "اوغوز" نهید، حاضران از آن حالت به غایت متعجب ماندند و بموجب سخن او - کی اثر ارشاد حق تعالی بوده او را اوغوز نام کردند»^۱.

و این اوغوز نامزدش را هم یکتاپرست ساخت و حتی وقتی به شکار می‌رفت «نام خدای به لفظ عربی کی "الله" است بر زبان راندى، و کس نمی‌دانست کی معنی آن لفظ چیست، و او همواره به آواز خوش الله گفتی»^۲.

نمونه دیگر ازین داستانها برای توجیه شخصیت معنوی و کسب روحانیت برای چنگیز خونخوار، داستان بی شوهر آستن

۱ - جامع التواریخ، ص ۹۴.

۲ - ایضا، ص ۹۸.

شدن جدۀ چنگیز است، که داستان مریم و عیسی - که بادم روحانی باردار شد، و المپاس مادر اسکندر که خداوند بصورت مار از در آمد و به بستر اورفت و او را به اسکندر آبتن ساخت - به یاد می آورد. رشیدالدین گوید:

«الان قوا به زعم و تقریر ایشان [مغولان]، بی شوهر از نور آبتن شده و سه پسر از وجود آمده و کسانی که از نسل و ذریت این سه پسر باشند ایشان را نیرون گویند یعنی صُلب - و اشارت به صُلبِ طاهر است که از نور در وجود آمده»^۱.

این افسانه‌ها به صورت ملایمتری به اطرافیان و قبایل دیگری نیز که بهر حال مایل بودند خود را به خاندان چنگیز نزدیک کنند، سرایت می‌کند، و کم و بیش افسانهٔ نسب‌سازی بعضی پادشاهان را بیاد می‌آورد.^۲

رشیدالدین در وجه نسبتِ طوایفِ قبیچاق گوید: «در وقتی که اوغوز از قوم ایت براق - که باهم مصاف داده بودند - بشکست در جزیره‌ای که میان دورود مانده بود آنجا مقام کرد، زن حامله‌ای که شوهرش را در جنگ کشته بودند در میان درختی بزرگ، میان -

۱ - - جامع، ص ۴۷۰. بناکتی چنین داستانی در باب پادشاهان ختای

آرد (ص ۳۴۹).

۲ - مثل انتساب، ابو مسلم به شیدوش، و حسن صباح به حمیریان و یعتوب لیت و سبکتکین به انوشیروان، و سامانیان به بهرام چوبین، و آل بویه به بهرام گور، و صفویه به امام موسی کاظم، و قاجاریه به چنگیزخان یا صفویه و امثال آن ...

پوسیده رفت و بچه‌ای آورد، آن حال با او غوز گفته، بروی ترحم کرد و گفت چون این عورت را شوهر نیست این فرزند پسر من باشد، به مثبت فرزند او غوز شد، او را قبچاق نام نهاد و از قبوق مُشْتَقَّ است که به ترکی درخت میان پوسیده باشد، و تمامت قبچاق از نسل آن پسرند.^۱

و این از خواص عجیبه تاریخ است که وقتی دولت روی به کسی آورد همه سخن از قوم و خویشی با او می‌گویند و چون نکبت پیش آید همه راه بیگانگی می‌پویند. رشیدالدین در باب اقوامی که قبلا به مغول اعتنائی نداشته‌اند، و اکنون خود را منتسب به آنان کرده‌اند گوید:

«درین زمان دیگر اقوام اترک مانند جلایر و تاتار و اویرات و اونکوت و کرایت و نایمان و تنکقوت و غیر هم - که هر یک را اسمی معین و لقبی مخصوص بوده - جمله از روی تفاخر خود را مغول می‌گویند، با وجود آنکه در قدیم ازین اسم استنکاف داشته‌اند.^۲»

شک نیست که چنگیز توانسته بود وحدتی و تمرکزی شدید در میان قبایل پراکنده مغول پدید آورد ولی بهر حال همان اعتقادات خارق‌العاده در باب مقام روحانیت او و خانواده‌اش موجب شده بود که سربازان و صاحب منصبان و اطرافیان او تا حد جان‌بازی برای او فداکاری کنند - فداکاری‌هایی که در تاریخ کم نظیر است و صورت افسانه‌ای دارد و جز در مورد چند قهرمان بزرگ تاریخ

۱ - جامع ص ۱۰۵.

۲ - جامع ص ۱۶۲.

دیده نمی‌شود، مثل فداکاری سربازی که اسب خود را در جنگ با لیدیه به کوروش بخشید و خود نابود شد، یا فداکاری سربازی که باز اسب خود را به امیرمحمد مظفر داد تا نجات یابد و خود هزار پاره شد.^۱ این فداکاری در مورد یکی از یاران چنگیز تا بدانجا رسید که وقتی: «چون برف سخت می‌آمد، بوقورچین نویان یسا غوی خود را بدو دست بر بالای سر جینککیز خسان داشته تا برف نیارد، و تا بامداد چنان ایستاده، و برف تا کمر گاه او نشسته، و پای از جای نجنبانیده، و بامداد او را برنشانده و به او ردهای خود رسانیده.»^۲

وقتی کسی محبوب خاص و عام شد و شخصیت او در جامعه جای گرفت، حتی اتفاقات ساده طبیعی نیز گویای تأییدات غیبی برای اوست، مانمونه چنین مطلبی را در مورد خیام شاعر بزرگمان خواننده بودیم که گفته بود: «گور من دره موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان می‌کند»، و نظامی عروضی گوید چند سال بعد وقتی من به نیشابور رسیدم «آدینه به زیارت او رفته و یکی را بسا خود ببردم که خاک او به من نماید... در پائین دیوار باغی، خاک او دیدم نهاده و درختان امرو و زردآلو سر از باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل

۱ -- رجوع شود به مقاله نگارنده تحت عنوان فداکاریها ...

آمیای هفت سنگ، ص ۲۵ - ۴۴.

۲ -- جامع، ص ۲۷۴

پنهان شده بود».^۱

خواجه رشیدالدین داستانی در باب چنگیز شبیه این داستان دارد، که معلوم است در همان روز گار شاید از جهت توجیه بزرگی‌ها و کرامات چنگیز در زبانها افتاده بوده است. او گوید:

«بعد از جینککیز خان، فرزندان او با هزاره خود غروق یوسون بزرگ جینککیز خان... به موضعی - که آن را بورقان قالدون گویند - نگاه می‌دارند... و تقریباً می‌کنند که جینککیز خان وقتی در آن موضع برسد، و درختی به غایت شاداب در آن صحرا رسته بود، او را خضارت و نصارت^۲ آن درخت به غایت خوش آمد و ساعتی در زیر آن نزول کرد، و او را ذوقی اندرونی ظاهر شده بود، در آن حالت با امراء و نزدیکان گفت: می‌باید کی جای آخرت ما اینجا باشد. بعد از آنک وفات کرد، چون این سخن از وی شنیده بودند، غروق بزرگ او در آن موضع در زیر آن درخت ساختند، و می‌گویند کی هم آن سال آن صحرا از بسیاری درخت کی برآمده، بیشه‌ای عظیم گشته چنانکه قطعاً آن درخت اولین را باز نمی‌توان شناخت و هیچ آفریده نمی‌داند که کدام است...»^۳

علاوه بر این داستانها، حوادث كوچك و بزرگ دیگری را نیز می‌بینیم که گاهی واقعیت‌ها به حالت افسانه نزدیکتر شده ولی بهر حال گویای اوضاع اجتماعی آن روزگار - خصوصاً در میان

۱ - چهار منانه عروضی، مقالات سوم.

۲ - در اصل نصارت و نصارت.

۳ - جامع، ص ۳۸۲.

قبایل مغول و ترکان ماوراءالنهری است. از نمونه آنها می‌توان نقل کرد داستان میزان ارزش آدمی را که می‌گویند پدرا میر ارغون در وقت قحط و تنگی، امیر ارغون را به يك رانِ گوشت گاو به پدر ایلو که نوین قدان فروخته بوده،^۱ و این حادثه مکمل بیان عقیده سعدی است که گوید :

چو از سر بگذرد آبِ خطر مند

نهد مادر به زیر پای فرزند

با داستان ثروت او غوزخان که ذکر مهمانی دادن او داستان "پی‌توس" را به یاد می‌آورد چنانکه نهصد سر مادیان و نود هزار سر گوسپند در آن طوی کشته شده بود،^۲ یاد داستان شرابخوری تیمور قآن نواده قویلی قآن، که «عظیم شراب دوست بود و چندانك قآن او را نصیحت می‌کرد و بازخواست می‌فرمود مفید نبود تا غایتی که سه نوبت او را چوب زد و چند محافظ براو گماشت تا او را نگذارند که شراب خورد، دانشمندی-رضی لقب، از بخارا-ملازم او می‌بود و دعوی علم کیمیا و سیمیا و طلسمات می‌کرد و به شعبده و فریب خود را در دل او شیرین کرده بود، و همواره پنهان با تیمور قآن شراب خوردی، و بدان سبب قآن از او می‌رنجید و چندانك سعی می‌کرد تا او را از خدمت تیمور قآن دور کنند نمی‌توانستند. چون رقیبان و مخالفان مانع شراب خوردن می‌بودند، رضی به وی آموخت تا در حمام می‌رفتند و حمامی را می‌گفتند

۱ - جامع ص ۱۳۹ .

۲ - جامع ص ۱۱۳ .

تا پنهان ، شراب به جای آب در جوی می ریخت تا به لوله به حوض حمام می رفت و ایشان می خوردند، گزیک بانان بر آن حال وقوف یافتند و در بندگی قاآن عرضه داشتند، فرمود تا رضی را به قهر و زجر ازو جدا کردند.^۱

یا داستان کوره آهن گدازی طایفه قیات که همواره . . . آهن می گداختند^۲، و به اتفاق جمع شده اند و ازبیشه هیمه بسیار و انگشت بخروار گرد کرده، و هفتاد سرگاو و اسب کشته و پوست درست کشیده دمهای آهنگران ساخته ... بدان هفتاد دم بزرگ به یکبار می دمیده اند تا آن کمر گداخته گشته و آهن بی اندازه از آن حاصل شده.»

هم چنین می توان ازین افسانه ها موقعیت و مقام زن را در جامعه مغولی دریافت که وقتی چنگیز از دختریک طایفه خوش آمد «حکم کرد که قوم بکرین دختران خود را عرضه کنند تا هر کدام کی پسند افتد جهت خود یا فرزندان بستاند». و این زنان را که در حکم کنیزکان بوده اند بهر کس و هرگونه می خواسته اند می بخشیده اند چنانکه گاهی جایزه قهرمانان ورزشی نیز چنین زنانی بوده اند، فی المثل، قاآن وقتی می خواست یک پهلوان ایرانی را

۱ -- جامع چاپ کریمی، ص ۲۷۲.

۲ -- عجیب است که امروز ما اصرار داریم کلمات فارسی بکار بریم ولی باز هم یک مؤسسه ای را که تازه تأسیس کرده ایم «ذوب آهن» خوانده ایم و حال آنکه می توانستیم بگوئیم «آهن گدازی» به جای ذوب آهن .

در آذربایجان، «گدازگر» بجای آهنگر بکار رفته است. (روایت

رحیم چاوشی بسنا) .

تشویق کند چنین کرد. رشیدالدین گوید «قاآن، پهلوان پيله کشتی گیر را دختری ماهروی بداد، و او بر عادتِ خود - صیانتِ قوتِ را - دست به وی نمی بُرد، و از او مُتَجَنَّب بود. دختر روزی به اردو آمد. قاآن از روی طیبیت پرسید که تازیك را چگونه یافتی؟ نصیبه تمام از لذت از او برداشته باشی؟ در میان مغولان این بازی باشد که تازیگان را به عَظْمِ آلت نسبت کنند - دختر گفت: مرا تاغایت ازو ذوقی حاصل نشده، چه از هم جدائیم.

قاآن، پيله را طلب فرمود و بحثِ حال کرد. عرضه داشت که چون در بندگی حضرت به پهلوانی شهرت یافته‌ام و کسی بر من غالب نیاید، اگر به آن کار! مشغول شوم قوتِ من ساقط گردد، و نباید که در بندگی قاآن از پایه خود بیفتم. فرمود که غرض آنست که از تو فرزندان حاصل شود، و مِن بَعْدِ ترا از مبادرتِ در کشتی معاف داشتیم،^۱ هم چنین در مورد مصادره و بخشیدن اموال و زنان افراد داستانهایی از جامع التواریخ می‌خوانیم که حاکی از نوع مناسبات میان زنان و شوهران مغولی نیز هست. رشیدالدین گوید: «کویتمور نویان به اعتمادِ دوستی قدیم و استظهار اتحادِ سابق، بر بندگی جینککیزخان آمد. او را عزیز و مؤقر داشت، و تمام پیر و مُنحَنِ قامت بوده، و خواتینِ بسیار داشته، و یکی را به غایت دوست می‌داشت... آوازه رسیدگی سنکون در ولایت قرقیزوآن نواحی باز قوت گرفته... به هوای سنکون، خان و مسان بگذاشت و برفت و مدتها سرگردان گردید و سنکون را نیافت، و چون گریخته

رفته بود، جینککیزخان، آن خاتون را کی محبوبه او بود، به تولوی چربی (جوبی؟) داد. کی امیری بزرگ بود... و او نیز خواتین بسیار داشت، چون او را بستند دیگران را ترك گرفت و روزگار با او بسر می برد. بعد از مدتی چون کویتمور نویان سنکون را نیافت^۱، چاره ندانست، با بندگی جینککیزخان آمد، چون حقوق قدیمه ثابت داشت و به غایت پیر بود، جینککیزخان از سر گناه او درگذشت... کویتمور زانوزد و عرضه داشت کی چون جانم ببخشیدی، اگر خاتون را که محبوبه من است به من شیور - غامشی فرمائی غایت عاطفت باشد... جینککیزخان با تولوی چربی گفت: چه گویی؟ باز می دهی یا نه؟ تولوی چربی چون اشارت جینککیزخان احساس کرد گفت: هر چند من نیز او را دوست می دارم، لیکن از فرمان چگونه تجاوز نمایم؟ او را باز به وی داد.

از آن خاتون پرسیدند کی امیرانرا چندین خواتین هستند، چگونه است هریک ترا می ستانند از همه دوستر می دارند؟ جواب داد کی همه زنان را اندام بهم دیگر نزدیک باشد، چون مرد قادر و حاکم است وزن محکوم، باید کی تفحص نماید هرچ شوهر را رضا بدان باشد چنان کند، و برخلاف رضای شوهر نرود، و با میل خاطر او یکی باشد، و خانه او را بروفق^۲ مراد او نگاهدارد چون چنین باشد لاشک دوستی زیادت گردد...^۲

ازین نمط مطلب فراوان است از قبیل سخن گفتن سربریده،

۱ - ن ل : بیافت .

۲ - جامع ص ۲۸۳ .

و خواب سه روزه ، و یا خرافات مربوط به پدیده‌های بزرگ
 طبیعت چنانکه در ولایت مغولستان برق بسیار می‌افتد و پیش
 مغولان چنانست کی صاعقه از حیوانی مانند ازدهایی پدید آید و
 در آن دیار مشاهده می‌کنند کی از هوا به زمین می‌افتد و دم بر زمین
 می‌زند و برخورد می‌پیچد و ازدهان او آتش می‌ریزد، و دهها و
 صدها ازین گونه مطالب که درین مقوله‌جای صحبت آن نیست ولی
 بهر حال درخور تحقیق و مطالعه و توجه است و بیشتر دائرةالمعارف
 بودن کتاب جامع التواریخ را اثبات می‌کنند تا تاریخ بودن آن را،
 و تأیید می‌نماید قول فردوسی را که گفت :

جهان سربسر چون فسانه است و بس

نماند بدو نیک بر هیچ کس

هدفِ تعلیم و تربیت چیست؟

چيست مقامِ معلّمی ؟ که مبادا
پای کسی تا بدین مقام رسیدن
معرکه گیری به پیری ار تو شنیدی
حالت ما بین به چشمِ معرکه دیدن
عُمری بسا طفلِ بی اراده لجباز
بر سرِ افکارِ کودکانه چخیدن
وز پیِ مجهول، در معادله عُمر
خط زدن و عاقبت به صفر رسیدن
مطلبِ هر درس را چو درزی (۱) بیکار
بخیه زدن، سال نو دوباره دریدن
نا نرمد طفلی از حریمِ ریاضی
خارِ ریاضتِ پَای دیده خلیدن
بی هدف از خطِ عمودِ خارج کردن
بیهده عمری به گردِ نقطه دوبدن

کور و اصم گشتن و مُعَادَلَةُ گَنَك
 از دهنِ طفلِ کور و گنگ شنیدن
 رشتهٔ تاریخِ گِردِ مغزِ علیش
 ز آدم و خاتم - چو عنکبوت تنیدن
 هیأت همسر ز لوحِ سینه زدودن
 همسری هیأتِ نجومِ گزیدن
 بی‌خبر از زندگی چو طفل و کبوتر
 بر سرِ افلاک و بامِ چرخ جهیدن
 منحشی تا رسد به قوسِ صعودی
 قامتِ همچون عمودِ خویش خمیدن
 در سربك نمرهٔ کلاسی بی‌پای
 مزهٔ فحش از پسِ سلام چشیدن
 عاقبت از ضعفِ بنیه و تنِ رنجور
 نادم و خاسر به کنجِ خانه خزیدن
 غصهٔ سرمایهٔ تلف شده خوردن
 لب به تحسّر ز عمرِ رفته گزیدن
 گره‌داف و شیوهٔ معلمی این بود؟
 وای بما! وای ازین بلند پریدن!!

* * *

چشم گشای و بین سعادتِ موعود
 چیست به دنیا بغیر خواب و چریدن

تازه گلی را ز تندبادِ حوادث
 در کنفِ احتمای خویش کشیدن
 غنچه او را به نوبهار رساندن
 صحت او را به سُقمِ خویش خریدن
 آتیه را در کف‌اش سپردن و آرام
 خاطر از این رشته حیات بریدن!
 (کرمان - ۱۳۳۴)

نیم بند و ناتمام

«و از آدمی ناقص‌تر و بیچاره‌تر امروز کیست: که اسیر
 گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و بیماری و درد و اندوه و
 رنج و خشم و آزار است»؟ (غزالی)
 چیست در طفلی وجود این بشر
 نیم شیر و نیم شیور و نیم شر
 در جوانی با صفات چار پای
 نیم زهر و نیم زور و نیم زر
 در کهولت ، حاصل افراطها
 نیم . . . ر و نیم کور و نیم کر
 هیری آرد ناتمامی را تمام
 نیم گیر و نیم گور و نیم گر!

هفت عروس و يك داماد*

اگر شاعر نیستید
اصراری در خواندن این مقاله نداشته باشید

اندوه بر شاعر مستولی شد و دل‌تنگی او را فرا گرفت. بر سرچشمه‌های حیات دست یافته و بساندازه کافی از شیرینی و تلخی اندوه بهره‌ور شده بود، میخواست روحش بیاساید و دلش بآرامش گراید، از اینرو برای اولین مرتبه در زندگی خویش فکر ازدواج افتاد...

لحظه‌ای اندیشید، سپس عزم جزم نمود، از دریاها و آفاق گذر کرد، بحر و برراسپرد اما از دختر دلخواه خویش اثری ندید، نزدیک بود تیرش بسنگ بخورد...

در یکی از شبها که باد بشدت میوزید و باران فرو میریخت، برق می‌جهیلد چشم‌ها را خیره می‌کرد، شاعر در خانه‌ای را کوفت پیرمرد فقیری که دارای هفت دختر همچون هفت غنچه نوشکفته بود و خانه از اثر وجود آنان پر از بهجت و صفا بنظر میرسید، در را برویش گشود.

* ترجمه‌گونه ایست از يك مقاله عربی و ۳۰ سال پیش ترجمه شده است.

شاعر آوازه این دختران را قبلاً شنیده بود ، مضطرب و شیفته
وارد خانه گردید . بخود میگفت که امروز روز هوشیاری و مراقبت
و دقت است .

وقتی که بجای خویش نشست ، پیرمرد ، دختران هفتگانه خود
را خواند و ایشان با چهره گشاده بدون هیچگونه آرایشی داخل شدند .
پس از آنکه از میهمان جوان احوالپرسی کردند مثل هاله
بزرگی از نور بر گرد شاعر نشستند ، عروس نخستین از جای برخاسته
و بطرف شاعر آمد و با ناز و تبختر گفت :

- من خدای شرم ، رساننده وحی و آفریننده دوستی و
ترساننده ستمکارانم ...

خیر از من سر چشمه میگیرد ، واگر من نبودم دنیا لایق آن
نبود که انسان در آن زندگی کند :

- من زیبایی هستم !

شاعر یکباره خود را گم کرده و چشمان خود را بطرف او
گشود اما جرأت اینکه حرفی بزند نداشت ...

دختر دوم پهای خاست و با سینه‌ای گشاده که چون مرمر جاندار
موج میزد گفت :

- من روشنی دیدگان ساحر و نائره سینه‌های سوزان و
نیروبخش خون جوانانم .

من شور و کامیابی ، فتنه و غم‌آزی هستم و اگر من نبودم ،
جمال ابدی مثل یخ سرد و همچون قبر وحشتناک بود :

من لطافت و انوئت نام دارم

شاعر به لرزه افتاد ، قلبش در سینه طپید اما خود داری نمود
و ساکت ماند.

عروس سوم بایستاد و مثل آنکه برقص در آمده است باخنده
دلربا و شیرینی گفت :

- من غبطه و شادی ، بهجت و فرح و سرور و طرب هستم
مراد قایق لطیف و طبع ریزه کار است و بدون من ، جمال اعجاز
خود را از دست میدهد و لطافت نیز فقط برای شهوات حیوانی خوبست :
- من شوم نام دارم

شاعر کمی بفکر فرو رفت در حالیکه لبخند میزد چهره از و
بر گرفت. چهارمین دختر برخاست و با صدای نرم ، مثل بانگ
ریزش آب یا نوای موسیقی ، شروع به صحبت نمود :

- من پناه قلب حیران و چشم چراغ دوستی و محبت دلبران
فتانم ، در آغوش من مرد می آساید ، و در آشیانه شاخ و برگ من
عشق پرورش مییابد ، من تخفیف دهنده آلام و تسکین بخش دردها ،
دور کننده خشم و آورنده فراموشی هستم ، من طیب شفا بخشم
و بی وجود من زیبایی روح خود را از دست میدهد و لطافت دچار
فترت میشود و شرم موردی نخواهد داشت .

- مرا مهربانی نام گذارده اند ...

عواطف شاعر سخت برانگیخته شد و خواست چیزی بگوید
اما خجالت کشید و ساکت ماند .

عروس پنجم که بر سینهٔ عریان خود سینه بند سفیدی حایل نموده بود بر خاسته گفت:

- من اعتماد و اطمینان ، راحت و سکون و استقرار هستم .
 من آنم که رنج میکشم و خاموش می نشینم ، عذاب میبرم و شکیبائی
 پیشه میگیرم ، سختی میکشم و تحمل میکنم ، و خیانت در وجودم نیست ...
 من موطن عفت و محل آرامش میباشم ، و بی من ، زیبایی همه
 رنگهای خود را از دست میدهد و موردِ ننگ واقع میشود :
 - من « وفا » هستم ...!

شاعر سر خود را متفکرانه بالا کرده می خواست در اندیشهٔ
 عمیقی فرو رود که عروس ششم در کمال کبر و جلال مثل کوهی
 استوار بر زمین ، شروع به صحبت نمود :
 - من نیروی مهربانی ، منشأ صفا و سرچشمه مقدسی هستم که
 هرگز آب آن خشک نمی شود .
 منشأ عصب محکم و بدن سالم و مبدؤ و فورم که بقای نسل
 از آن است و فیض زندگی در اوست :
 - من تندوستی نام دارم .

شاعر خواست او را تحسین کند ، اما خود داری نمود و صبر کرد .
 دختر هفتم که از همه کوچکتر و دارای چهره ای متین و پیشانی
 بلند بود و بادست اشاره میکرد ، با صدای نازک ولی موزون خود گفت :
 من سرچشمهٔ دور اندیشی و اندیشهٔ محکم و رای قطعی و هدف

عالی هستم.

من همسری دوراندیش ، صرفه جو ، مدبر ، بیدار و هوشیارم
که همیشه برگردد شوهر و اولاد خود صمیمانه خواهم گشت . مثل
اینکه روح عنایت خداوندی هستم که برای جبران ضعف بشری
نزول کرده باشد .

من کسی هستم که چون امر کنند اطاعت میکنم ، اگر بپرسمند
جواب میدهم ، و چون مشاورت کنند درست پاسخ می گویم . مسئولیت
بزرگ قضا و قدر را بردوش می گیرم .

من هنگام سختیها ثابت و پایدارم و روز محنت براندوه چیرگی
میبجویم .

عقده ها بدست من گشوده میشود .

بدون من خانواده وجود ندارد و اجتماع پیدا نمیشود و این
گلزاری که انسان در آن زندگی میکند وجود خارجی پیدا نخواهد کرد
- من ... « عقل » هستم ...

شاعر بطرب آمد و ذوق میزد و در جای خودش مثل اشخاص
بُهِت زده ایستاده بود ، خود را در میان هفت دختر افکنده بود و فکر
میکرد که آیا آنچه را که می بیند خواب و خیال است یا حقیقت دارد!
پیرمرد در حالیکه عصای خود را آهسته بر زمین میکوفت و
لبخند خفیفی میزد او را با خونسردی مینگریست .

شاعر بیچاره شده بود ، دست به پیشانی خود کشید و اطراف
خود را نگاه کرد ، آنگاه دیده به دیده پیر دوخت و نگران شد .

پیرمرد باو مهلت نداده گفت :

حال که دختران هفتگانه مرا دیدی، کدام يك را پسندیدی و کدام، را اختیار خواهی کرد؟ جوان عزیز کمی فکر کن درست بیندیش آنگاه حرف بزن ...

شاعر چندی بر آنها نگریست. جمال را دید که چون خورشید میدرخشید، لطافت چون آتش فروزنده است، شرم همچون جوانی سرمستی میکند، مهربانی همچون اشک آشوب پیا میسازد، وفا مثل فرشتگان جادو میکند، تندرستی همچون زندگی نیرومند بنظر می آید و عقل مانند بزرگواری و بزرگی متین و موقر نشسته است .

قلبش می تپید و زبانش بند آمده بود. حس میکرد که سینه اش خفگی می کند. خاطرات و آرزوهایش پراکنده شد ، احساسات و عواطفش درهم و برهم گردید. سیاهی و سایبرنگها در برابرش بهم آمیخته نمی دانست کدام يك از این دختران را برگزیند و دل و زندگی خود را بکدامین ببخشد !!

بصیرت و عزم را از دست داده سرگردان بود ، پیربائکرار حرف سابق بالاخره کاسه صبرش لبریز شده گفت :

- آخر حرف بزن . بالاخره چیزی بگو ...

شاعر باز نظری بدختران افکند و بعد به خود پرداخت ، و بالاخره با تردید و ترس و حماقت و دیوانگی دست از روی دست برداشت و در حالیکه اشک از دیده اش فرو میریخت گفت :

- ای پیر نیکوکار ، ... پدر مهربان، آیا ممکن نیست که هر

هفت تن را به ازدواج من در آوری؟!!

پیرمرد مبهوت شد و بحیرت فرو رفت ... دختر کان هم
 به سروصدا درآمدند، شاعر پیچاره با صدای لرزان ادامه میداد...
 - رحم کن، رحم کن، ای پدر مهربان، مرا نا امید از خود
 مران و همه آنها را بعقد من در آور ...
 پیرمرد ابرو بالا کشیده در حالی که عصای خود را بلند
 کرده بود فریاد زد :

- از پیش چشم من دور شو ... تو بسیار نادان و پررو هستی.
 شاعر خود را بر زمین افکند و در کمال بیچارگی بتضرع
 خویش ادامه داد... پدر جان ... مرا از خود نومید مساز، من شنیده
 بودم که شما جادو میکنید و در جادوگری دست دارید. آیا امکان
 ندارد که بوسیله طلسم و سحر این هفت دختر را در پیکریکزن جمع
 نموده و آن زن را باز دواج من در آورید؟!!

پیر دوباره در حالیکه لب بدنندان میگزید فریاد زد :
 - تو دیوانه شده‌ای؟

دختر کان هم همصدا فریاد زدند ،

- دیوانه ...! آری این دیوانه است !

اما دختر هفتم که از همه کوچکتر ولی عاقلتر بود صف
 دختران را شکافت و پیش آمد در حالی که بجوان ، چشم تقدیر
 و نحسین دوخته بود گفت :

- نه ... دیوانه نیست ... شاعر است ! ...

دیگر نتوانست چیزی بگوید ، چه ، فریاد خواهرانش بر او
 غلبه کرد و جلو او را گرفتند ، شاعر دیگر چیزی نشنید و کسی را

ندید ، صدای پیر بگوش رسید :

- جوان! خارج شو ... همین الآن از این خانه بیرون برو...
و بعد از قلی عصای خود را هم حرکت میداد ، جوان نهراسید و از
جای خود تکان نخورد و دوباره گفت :

- پدر جان مرا بیرون مکن ... بگذار یکی را انتخاب کنم...
آتش غضب پیر فرو نشست. دختران یکبارہ خود را جمع و
جور کردند و گردن کشیدند ، شاعر رو به پیر کرد و گفت :

- اگر چه درخواست من پذیرفته نشد و شما درس قناعت بمن
دادید، اما من مطیعم و از بین دخترانت یکی را برمیگزینم ...
دختران چشمکی زدند و فریاد کردند :

- کدام را ؟ ... من ؟ ... من ؟ ... دختر کوچک ، عروس عقل ،
اطمینان داشت که حتماً او انتخاب خواهد شد و در چهره اش آثار
پیروزی و برتری هویدا بود . ولی شاعر با انگشت خود بآنگوشه
اشاره نمود ، بآنجائی که مجد و عظمت می تافت و آنکه چون خورشید
میدرخشید ، و گفت :

- تو بیا! عروس ... بزرگتر ... ای الهه زیبایی و ذوق و الهام ،
تو همسر من هستی ، همراه من بیا...
دخترك كوچك انگشت بدهان گرفت و بخود پیچید ، دختر
خانم بزرگتر ، عروس برگزیده ، با پیشانی درخشانده ، چهره باز و چشمان
مخمور بسوی شاعر متوجه شد و بر خود میبالید و برخواهران كوچك
خود نظر شماتت میافکند و میخندید.

موقعیکه دست دراز کرد و دست شاعر را بدست گرفت ، دختران

دیگر به نغمه سرائی درآمدند و سرود عروسی خواندند. پیرمرد هم شکوفه‌های عروسی را فراهم میساخت.

دختر کوچکتر، این اوضاع را با حسرت و حقد میدید و کوشش داشت که خود را در کنار در اطاق پنهان کند. وقتیکه يك لنگه در باز شد، خود را بیرون افکند و در میان شاخ و برگ یکی از درختهای بزرگ از دیده‌ها پنهان شد.

شب، سیاهی را بدل بروشنائی - و ماه شروع بخودنمائی کرده و از آن رشته‌های نوری بر زمین میریخت که در بین آن اشباح و سایه‌ها موج میزد.

شاعر در حالیکه باروی عروس زیبا و خورشید روی خود را در دست گرفته بود بطرف حجله رهسپار شد، پیرمرد هر دو را پندها داد و دعانمود و سایر دخترها نیز گرمترین بوسه‌ها را از روی آنان ربوده و تبریک گفتند.

اما شاعر با همه اینها ناراضی و غیر مطمئن بنظر میرسید، فراغتی در دل احساس میکرد ولی حسرتی در سینه داشت. چه در این انتخاب نقصانی مشاهده مینمود.

زیبائی عروس را از يك طرف میدید و از طرف دیگر محاسن خواهرانش را به نظر میآورد و میخواست که با همه آنها زندگی کند ولو این که لحظه‌ای باشد.

اما پیرمرد، دختران خود را صدازد و امر کرد خارج شوند، آنان نیز محزون و متأسف بازگشته و آرزو میکردند که کاشکی سعادت خواهرشان را داشتند. در حالی که بیرون میرفتند بشاعر

چشم دوخته بودند .

وقتیکه در بروی آنها بسته شد، شاعر بخوبش آمد و خود را در بیابانی یافت که ماه فضای آنرا روشن نموده و عروس زیبا در آغوش او خفته است.

اورا در بر کشید و بر سینه چسپانید، سر بلند کرد و دیده بدید گانش دوخت، هرچه باو نگاه کرد و بدنش را فشار داد، هرچه او را بوسید و بوئید، هیچ حرکتی از او مشاهده نکرد، مثل اینکه حیات در بدنش نبود، نه لطافت نه شرم نه مهربانی و نه وفاء نه تندرستی نه عقل، هیچ چیز در او ندیدم مگر زیبایی. کمی بقهقرا رفت، دوباره برگشت و باو نگریست، اورا بوسید، مثل اینکه یخ بسته بود. فکر کرد چشمش اشتباه می بیند، دست بگردنش انداخت، هیچ. مثل ستون سنگی در برابرش نشسته بود. از ترس فریادی کشید و خواست از خانه خارج شود. اما در این هنگام عروس عقل از پناهگاه خود به پیشواز آمد، دست بگردن شاعر انداخت و آهسته با همان صدای نازک خود گفت :

- کجا میروی؟ جز من کسی ترا نجات نمیدهد، جز من فعلا کسی اینجا نیست، تنها من پناهگاه توام، خود را گم نکن و، هرگز آنچه را محال است مجوی، اینک همراه من بیا ...

- لحظه ای گذشت. شاعر مثل اینکه زیر لب میگفت :

- چگونه تنها همراه تو بیایم؟ چطور میتوانم فقط بانوزندگی

کنم؟ عروس عقل گفت :

- من تنها کسی هستم که میتوانی او را دوست بداری و به

او اکتفا کنی ... شاعر در حالی که میخندید گفت :
 - تو ... میدانی ای عروس كوچك، توجه کسی هستی ؟ ..
 تو جز يك پیرزن چیز دیگر نیستی... پیرزنی خطرناك! من ترا دشمن
 میدارم: چشم دخترك برقی زده و گفت: تو مرا دشمن میداری، اما
 من ترا دوست دارم و ناچارم که بر خلاف عقیده خود ترا یاری
 کنم :

دخترك بشاعر در آویخت و هر چند شاعر از او دوری می گزید، او
 بجوان نزدیک ترمی شد. شاعر جوان خود را از دستش رها نمود.
 - دخترك خواست او را ببوسد، اما صبر شاعر بسر آمد و او
 را از خود راند. دخترك ناامید - قبل از آنکه جوان آگاه شود با
 بتواند حرکتی کند و فریادی زند - کاردی که در سینه خود پنهان
 نموده بود بیرون کشید و مثل برقی که یکباره بجهد آنرا در سینه
 نرم خود فرو کرد .

ابرها از روی ماه بیکسو شد و نور نقره‌ای فام ماه بزمین
 میتابید ، شاعر نگاه کرد ، چشم باطراف دوخت و خود را در
 برابر جسد بیجان عقل و تمثال زیبایی تنها یافت ، فضای موحش
 اطراف ترس او را چند برابر کرد ، نیرویش ضعیف میشد و قوت
 پایداری در او نبود و مانند مردم نادان و ابله به رسو مینگریست .
 ناگاه بخود آمد و آوای دختران پنجگانه را که بر جسد خواهر
 كوچك خود سوگواری میکردند شنید، بدین فکر بود که خود را
 در قبال این حادثه تبرئه کند، شرح حال بآنها باز گوید و راه چاره
 جوید ، اما ترسید از اینکه مورد غضب و لعن و نفرین آنان واقع

شود ، خود را عقب کشید و در پناه یکی از درختان پنهان شد.
دختران که پیکر بیجان عقل و تمثال بیروح زیبایی را دیدند
سرودهای عزا خواندند و نوحه و زاری کردند .

شاعر موقع را دریافت و فکر کرد که بهترین موقع برای
فرار همین ساعت است. و در همین موقع بود که فکری بخاطرش
رسید و بر شتاب افزود . ناگهان به یادش آمد که دوستی او را
از عروس دیگری خبر داده است :

عروس هشتم ... عروسی که در این مکان نیست ، بلکه در شهر خانه
دارد . چهره اش روشن شد . فوراً بآنسوی حرکت کسرد خیالی بخود
راه نداد . بدون فکر و تردید ، عزم جزم نمود و در حالیکه از این
عروس هشتم خود صحبت میداشت برای بدست آوردن آن بسوی
شهر رو کرد ... هشتمین دختر یسا عروس که اسم آنرا (ثروت)
گذاشته اند . بیچاره شاعر!!*؟*

اشتهای شاعر

دختر ارمن ، درین شهر ، آنچه هست

روی هم ، ای کاش ، يك لب داشتند

می نهادند آن یکی لب را ، شبی

بر لب من ، صبح ، برمی داشتند !

*این مقاله در شماره ۲ شهر آشوب دیماه ۱۳۲۷ (بیست و هشت سال قبل)

چاپ شده است.

لاله زار

گردش در خیابان لاله‌زار تهران
آن روزها که چشم‌چرانی ممکن بود

دوش سوی لاله زارم بُرد، عزمِ سیر و گشت
خسته از بیکاری و پیشانی از غم چین زده
دیدم آنجا داستانی از عبور مرد و زن
مرد وزن نه، بل، بُتِ فرخاریِ آذین زده
ماهرویان دیده‌ها بر روی و پتترین دوخته
وز صفارُخ طعنه بر آئینه ویتربن زده
نوجوانان پایکوب و شاد کام و نغمه‌خوان
گه بی‌الا رفته و گه سر سوی پائین زده
شیوة «جَنَّتِلْمَنی» اندر ادب آموخته
زینتی از پاپیون خوش‌ظاهر و سنگین زده
آن یکی اطرافِ سرهیتلر منش پیراسته
وین سبیلِ خویشتن بر رسم استالین زده
با تفنگِ خالی افتاده پی آهووشان
و آن غزالان تند، همچون قمری‌شاهین زده

ژینگولو باسادگی حیران شده در چار راه
 ژینگولیت بر کوره ره از کوچه برلین زده
 نقشهای سرخ گل، بر چینِ دامنهای زرد
 انقلابِ سرخ را مانند به مُلکِ چین زده
 رقصِ صد پروانه و پروین بصدر بارها
 خط «نه» بر قصه پروانه و پروین زده
 پیرزالان با توالت روی خود را داده آب
 غرقه گرداب غم چون رزمناوِ مین زده
 لکه سرخاب بر آن گونه مهتاب رنگ
 زعفران گوئی کسی بر نانِ سوخارین زده
 مهرِ تصدیق از مدادِ وسمه و روژ لبان
 بر کتابِ داروین در ریشه تکوین زده
 ساده دل بسیار بینی محور این و آن شده
 ساده رو بسیار یابی تن به آن و این زده
 عابدی اینسو ولی نقدِ عبادت باخته
 زاهدی آنسو ولیکن راه زهد و دین زده
 واعظِ مسجد که باسین خواندی اندر گوش خلق
 پای خوبان دیده، پشتِ پای بر باسین زده
 * * *
 لاله زارنو مگو کاینجا بهشتِ دیگر است
 و اندر آن خوبانِ ارمن نقشِ حورالعین زده

گلرخانِ ارمنی ، شیرین لبانِ شیر گیر
 هریکی راهِ هزاران خسروِ شیرین زده
 زلف را بر دوش ، همچون مُشکِ سارار بیخته
 وانگه از گل زینتی بر گیسوی مشکین زده
 ریچل و فر ، موی مژگان را نموده تابدار
 نرده‌های گردنِ رگس زار را پرچین زده
 گونه چون برگِ گل از شرم ، گل انداخته
 ساتکینی گوئی از آن تلخ‌وش دوشین زده
 سینه داده از لطافت چین به ساتین پیرهن
 موج از چین رفته و سر جانب پاچین زده
 سرو هر گز خوانده‌ای در کوی و برزنِ پُرسه زن؟
 زلف برمه دیده‌ای آن نیز بریانتین زده؟

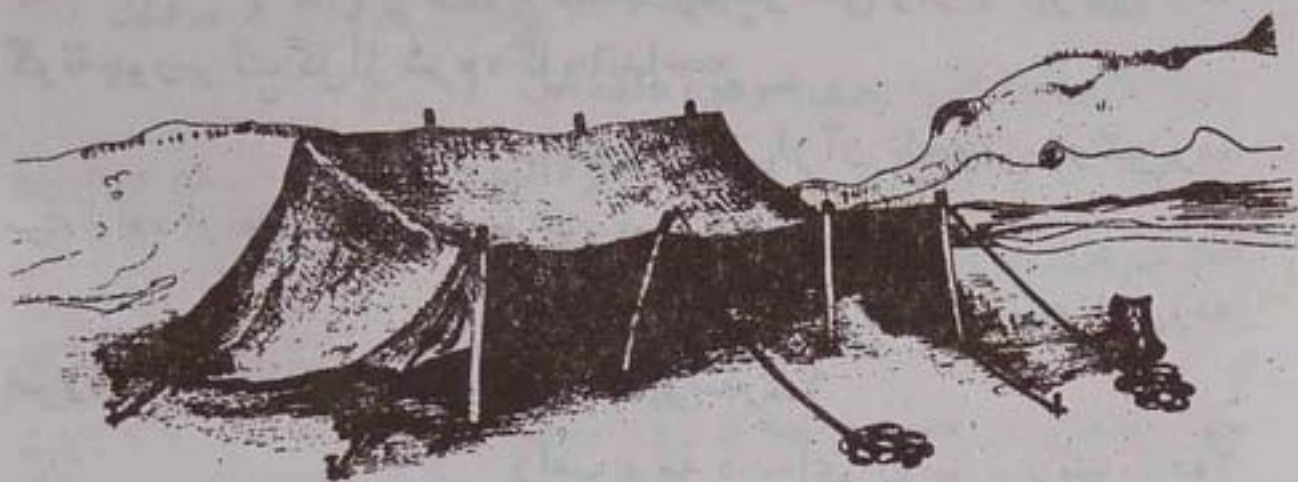
* * *

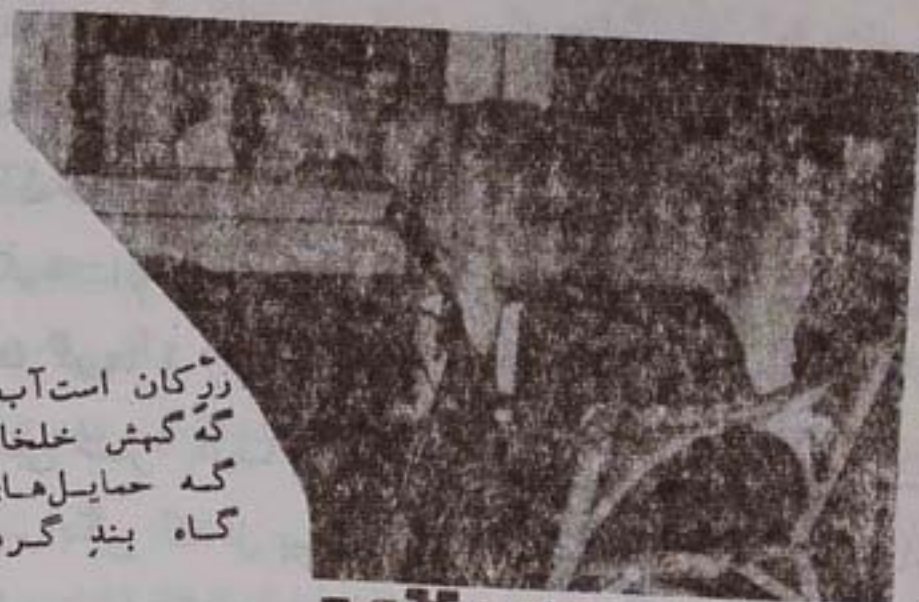
گر نبودی لاله‌زار ، آری سراسر پای تخت
 همچو دوزخ بود برای مردمِ نفرین زده
 اینهمه گفتم ولی بینم که هم‌بایست گفت
 این سخن کآتش بوجدانِ من مسکین زده
 ملّت ما را تجمل نیست الا زهرِ ناب
 ما گروهی تشنه ، لب بر جام زهر اگین زده
 پا ز تهران نه برون و شعله‌های فقر بین
 بر تکاب و دشتی و بر زابل و نائین زده
 کشوری در آتش فقر و فلاکت سوخته
 گر تو بینی فرقه‌ای را نکیه بر بالین زده

صفای نری

ارمغان زرین
به استاد

زرین کوب





در کان است آب و گل، مازر گریم
که گهش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایل‌های شمیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم...
مولوی

VÄNNER

شاید خواننده عزیز تصور کند که عنوان این مقاله، مربوط به شرح حال کسی بنام «صفا» باشد اهل لرستان، و طبعاً فوراً همان جوابی را به من خواهد داد که مرحوم عباس فرات به خواننده شعر «نجیب کاشانی» داده بود.^۱

و شاید هم در جواب من بگوید که: اصفهان صفا دارد، و تفرش صفا دارد، و لواسان صفا دارد، ولی لُر «صفا» ندارد! اما

* این مقاله، در کتاب «ارمغان زرین کوب»، از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر لرستان (۱۳۵۴) چاپ شده است.

۱- مرحوم فرات، شاعر شوخ یزدی، در مجالس ادبی نکته‌ها میگفت که هنوز زبانتزد است. از جمله، وقتی شاعری پشتِ تریبون رفت و گفت: من کاشی هستم و میخواهم برایتان شعری از نجیب کاشانی بخوانم. فرات بلافاصله گفت: دروغ میگوید آقا! همه تعجب کردند، فرات افزود:

- آری دروغ میگوید، زیرا کاشان، «نجیب» ندارد!

حقیقت آنست ، که صبحتِ من در خصوصِ شخصِ نیست بلکه در موردِ صفت و خاصه‌ای است مُختصّ گروهی کثیر از مردمِ عَشیره نشین این مملکت، و آن صفا و پاکی و پاکیزه دلی و سادگی بی‌انتهائی است که در لُرهای کوهستانِ خودمان دیده‌ام ، همان خاصه‌ای که ناصر خسرو در باب آن گوید :

ولیکن تو آن می شمر پارسا که باطن چو ظاهر و را با صفاست
همان بی‌پیرایگی که از پیری چوپان مآب ، عارفی چون بابا
طاهرِ عریان ساخت .

ما پشمینه پوش زیاد داشته‌ایم اما به قول سعدی

در کوه ودشت هر سَبُعی صوفی بُدی

گر هیچ سودمند بُدی صوفِ بی صفا

خوشوقتی من این است که پیش از آن که به دعوت دوست
فاضل بزرگوار - آقای حمید ایزد پناه رئیس فرهنگ و هنر لرستان -
برای تجلیل از مقام استاد بزرگ عبدالحسین زرّین کوب بروجردی

→

بنده باید بگویم که اتفاقاً کاشان نجیب دارد و شاعر خوبی هم بوده

است. و این شعر از اوست

تو هم ای شاخِ گل، دستی به خونِ ما نگارین کن

به خونِ عندلیبان غنچه رنگین کرد پیکان را

(تذکره نصرآبادی).

شعری که آدم را به یاد داستانِ «بلبل» اسکاروایلد می‌اندازد.

(و یا به قول خرم آبادی‌ها : استاد لریستانی) به خرم آباد بروم و سرزمین دل انگیز لریستان را ببینم ، ذهن من در مورد کلمه «لُری» و «لُری» انباشته از مشتی خاطرات بسیار دلپذیر و رؤیا انگیز بود . زیرا ، در ایام خردسالی ، در پاریز ، گه گاه ، چهره رشید و مردانه حاج مهرباب خان لُری را دیده بودم ، که وقتی به «قریه پاریز» سوار بر اسب یا قاطر وارد می‌شد ، يك شكوه دیرینه پهلوانان قدیم را در خاطر من زنده می‌کرد .

طوایفی که در کرمان به «لُری» معروفند ، در دو سه نقطه کوهستانی کرمان مسکن دارند : نخستین آنها ، گروهی که حوالی «بهر آسمان» جیرفت و نواحی کوهستانی «رابر» و «جواران» زندگی میکنند . زمستانها به حدود إسفندقه و دره پندارت می‌روند و تیره‌های شیخ حسینی و شمس‌الدینی وحیدری از آنها هستند. در تابستان بیشتر آبادیهای «باب گلو» ، و «سُرخو» و «پیلو» ، و «روسکین» و «هَنجُم» و «هنگر» و «دزون» و «باغ مَور» و «زهکُمون» و تنگ «چل دختران» چراگاه گوسفندان آنهاست . مردمانی مهمان نواز و سخت و ساده دل و بی آرایش هستند . سایر ساکنین آن حدود ، به ایل نشینان لر «ده کُمی» اطلاق می‌کنند . زعیم آنان «درویش خان» تا مدتی پیش حیات داشت .

يك رشته از کوهستان بَهر آسمان ، به نام «کوه لری» است است ، و همانجاست که وزیري گوید «.... سنگی آمیخته به فلز زردی دارد که به زَعْم بعضی معدنِ طلاست»^۱ ولی به عقیده نگارنده ، مهمتر

از کوه معدن طلا، همان دریای صفا و سادگی لری است که هنوز در میان اینها موج می‌زند و در جاهای دیگر حکم کیمیا دارد.^۱ گروهی از لرهای کوهستان مهنی و دشت آب و بافت، در جزء ایل افشاربه شمار می‌روند و به «لر ولی اوشاخی»^۲ معروفند. بعضی از این طوایف خود را منسوب به کوه گیلویه می‌دانند.

گروه دیگر لرهای کرمان، ایلاتی هستند که حوالی «کوه پنج» و «وکیل آباد» و «پاریز» سکونت دارند، و مطلبی که من بدان اشاره خواهم کرد ارتباطی با همین طایفه دارد.^۳ رئیس این طایفه در اواخر قاجاریه حاج «سهراب خان لری» بود، و کسی که من او را دیده بودم و از او در صدر مقاله نام بردم، حاج مهراب خان پسر

۱- بعضی شوخیها در سادگی این مردم پاکدل هنوز در میان مردم آنجا هست، چنانکه گویند: چوپان لر که در گرمسیر بوده، و قرار بوده، برایش زن بگیرند: از دیگری - که از بالا کوهستان می‌آمده - سوال می‌کند: نفهمیدی عقد مرا بستند؟ رفیقش جواب داده بود: عقد که هیچ، عروسیات را هم کردند! (روایت آقای حسین جوارانی)

۲- ظاهر اوشاخ صورت دیگر تملظ و شاق است بمعنی کودک و غلام.

۳- درین مقاله من به خیلی از مسائل جزئی و نام‌های نامعروف و اصطلاحات ایلی و محلی اشاره خواهم کرد، زیرا اگر در چنین ارمغان نامه‌ای این حرفها را نتوانم بزنم در هیچ جای دیگر فرصت بدست نخواهد آمد! بالاخره باید يك روزی این حرفها يك جایی ضبط می‌شد، چه بهتر که ارمغان دکتر زرین کوب لرستانی باشد.

همین حاج سهراب خان است که تا چند سال پیش حیات داشت و «در آن خان» برادر او نیز از مردان دلیر این طایفه بود .

از قدیم پیرهای این طایفه می گفته‌اند که این تیره از ایلات لر را در زمان تیمور از لرستان به کرمان نقل و کوچ داده‌اند و اگر این حرف درست باشد ، باید مربوط به سال ۷۹۵ هـ / ۱۳۹۲ م . باشد که تیمورپس از فتح مازندران ، از طریق شهریار ، به جانب عراق حرکت کرد و از « وروجرد » بطرف خرم آباد آمد و از آنجا به شوشتر رفت و داستان فتح شوشتر و حرکت به شیراز و قتل شاه منصور و قتل عام آل مظفر معروفتر از آنست که گفته آید ؛ شاید این کوچ دسته جمعی ایلات لر ، بدنبال فرار ملک عزالدین و پسرش فریدون ، صورت گرفته باشد . زیرا « در هر کجا که آحشام لر و کرد تهرّد می نمودند ، به تاخت و غارت ایشان حکم نافذ می شد »^۳.

البته کرمانیها يك «رگّ خون لری» هم در بعضی خانواده‌های خود دارند که نمیخواهم بگویم از نوع «خون انگلیسی» آن شاهزاده خانم «هاوائی» - یعنی بستگی هوائی بوده باشد! بلکه وابسته به

۱- ظفر نامه تیموری، چاپ محمد عباسی .

۲- رجوع شود به «شاه منصور» تألیف نگارنده

۳- تاریخ آل مظفر محمود کتبی، ص ۱۲۳

۴- به روزگار ملکه ویکتوریا، (مادرچاودانی اروپا) يك شاهزاده خانم از هاوائی بلندن رفته بود در پذیرائی رسمی ملکه، دخترک ضمن گفتگو بعنوان تفاخر گفت: من خون انگلیسی دارم. و به توضیح گفتار خویش افزود: «یکی از اجداد من، کاپیتن کوك انگلیسی را خورده است! اگر از این نوع «قوم و خویشی»

يك ازدواج خانوادگی است که بین اتابکان لُر و خانواده وزیری کرمان صورت گرفته و به قول احمد علی خان وزیری ؛ رکن الدین خواجه جق ؛ [فرزند بسراق حاجب قراختائی - پادشاه کرمان] را دو پسر بود و سه دختر یکی از بنات او در حباله اتابک عمادالدین پهلوان - جد اتابک احمد لُر - از طایفه آقا علی وزیر بود که اکنون نواده‌های او ازین قرار هستند و از نبایر سلطان

→

بخواهیم نام ببریم ، باید به فیلم (دختر لُر) هم اشاره کنیم که از قدیمیترین فیلمهای فارسی است و توسط مرحوم عبدالحسین سینتا در ۱۳۱۲ ش. ساخته شده و ، مثل همین مقاله من ، همه چیز در آن هست و تنها چیزی که در آن نیست ، «دختر لُر» است ، زیرا آن دخترک زیبای لُر عاشق پیشه‌ای که در آن فیلم به آهنگ خوش می‌خواند:

هر کس که اسیر زلف دلدار بود پیوسته به درد و غم گرفتار بود
اصلا لُر نیست. او يك دختر کرمانی - یا دقیق‌تر بگوییم - بومی است ،
که با نامزد خود به علت يك واقعه عجیب به دزداب و هند فرار کرد و قضا
او را ازیم به بمبئی انداخت و در آنجا کارش به آرتیست بازی کشید و ستاره
فیلم دختر لُر شد. او پس از مدتی به ایران بازگشت و از شوهر خود جدا
شد و در سر پیری ، در بهداری جیرفت به شغل پرستاری پرداخت و در
سال ۱۳۳۵ شمسی برای تبدیل رتبه خود، در کرمان به امتحان سال سوم متفرقه
آمد - و من او را در جلسه امتحان دیدم و داستان زندگی او را در مجله
اطلاعات هفتگی (شماره ۷۷۶) با عکس او منتشر کردم ، و از آن روز همه
دانستند که دختر لُر ، يك دختر لُر نیست ، بلکه او صدیقه سامی نژاد نام دارد
و از اهل بم است ، و آن سال (۱۳۳۵ ش) با ماهی ۱۸۰ تومان حقوق در
بهداری جیرفت به کار مشغول بودا اینهمه میلیون‌میلیون جایزه فیلم به این و آن
میدهند، اما اسمی ازین زن پیش کسوت سینما در میان نیست .

رکن‌الدین میباید. «^۱ و ما میدانیم که عمادالدین اتابک لری پدر «هزار - اسب»، و او پدر البارغون، و او پدر اتابک نصره‌الدین احمد لری است (۵۶۹۶ ه. / ۱۲۹۶ م.). امروز خانواده‌ای در کرمان خود را منسوب به ابن اتابک میدانند که به خاندان وزیر موسوم هستند، و آقا علی وزیر - میزبان آقا محمدخان در کرمان - خود را از این خاندان می‌دانست، و احمد علی خان وزیر نوه او نیز این ادعا را ثبت کرده، ولی ربطی به ما نحن فیہ ندارد.^۲

۱- تاریخ کرمان وزیری، تصحیح نگارنده، چاپ دوم ص ۳۴۹
 ۲- البته شاید بگوئید که ابن اتابک احمد از اتابکان لری بزرگ بوده است که پای تخت آنها ایذه بوده، و ربطی به اتابکان لری کوچک که در خرم - آباد (شاپور خاست) حکومت میکرده‌اند، ندارد. بنده این را می‌دانم، ولی دیگر، لری، کوچک و بزرگ ندارد، هرچه هست لری است، و به قول حمدالله مستوفی «لری بزرگ و لری کوچک به اعتبار دو برادر که در قرب سنه ثلاثمانه (۳۰۰ هجری) حاکم آنجا بوده‌اند» خوانده شده است. قوم و خویشی و بستگی خانوادگی هم یک نوع بهانه‌ای می‌خواهد، یک نفر در کرمان میگفت: ما از دیروز با گنجعلیخانی‌ها قوم و خویش شده‌ایم و از موقوفه گنجعلیخانی ارث می‌بریم. پرسیدند چگونه؟ گفته بود: آخر دیروز متولی موقوفه گنجعلیخان، خر همسایه ما را خریده است!

ادعای قوم و خویشی بنده هم با لری‌های ایشتر، از نوع قوم و خویشی آن بیرجندی است که سی و چند سال قبل خود را قوم و خویش فاروق معرفی کرد، و وقتی دلش را پرسیدند، گفت: من با خانواده امیر قائن بستگی دارم، و آنها با خانواده قوام شیرازی پیوسته‌اند^(۱۳۱۸) و پسر قوام، داماد خاندان سلطنت شده، و چون پیوند میان خواهر شاه مصر و ولیعهد ایران هم به وجود آمده، اگر

بر گردیم به حرف خودمان ، گفتم که خاطره من از لرو لرستان- بیش از آنکه مربوط به کوههای باشکوه برف زده شفاف « اشتران کوه » و « کبیر کوه » و گردنه‌های صعب العبور و سهمگین زاغه و چغلو نندی ، یا دشتهای بی‌انتهای « چال سیلاخور » و « خاوه » شود ، یا مربوط به سربازان سیلاخوری و تفنگهای کریم خانی و گت و نندی ، یا ترانه‌های دلپذیر ایلباتی آن باشد - مربوط میشود به يك رابطه خانوادگی که میان ما و خانواده‌های لره‌های « کوه پنج » سیرجان وجود داشته است.

گفتیم که این طایفه در کوه پنج حدودش فرسنگی سیرجان و چهار فرسنگی پاریز سکونت دارند و « گدارخانه سرخ » حائل میان این طایفه و بردسیر کرمان می‌باشد . بیشتر مردم این طایفه حوالی دهات « فریدون » و « هندیز » و « گوئین » و « دودران » و « چناربرین » و « بیدخواب » و « موردین » و « درجستی » و « نخودان دستگرد »^۱ - شرق و شمال شرقی سیرجان - منزل دارند ، و گوسفند داری می‌کنند ، (چندتائی هم شتر و تعدادی اسب). رسم زندگی آنها نیز تا چند سال قبل بصورت کدخدائی ایل منشی بود و تا چهل پنجاه

→

قوم و خویشی نیست پس چیست؟ بنده هم عرض میکنم که دختر آقا علی پاریزی هم زن حاج مهرباب خان بوده و بنا براین ما ولرها بهم پیوند داریم . آقا علی پاریزی شبانه در رختخواب خود به وضع مرموزی کشته شد، (پیغمبر دزدان ص ۲۹۷) بعدها پدرم، وقتی به حج میرفت ، دربندرعباس با زن بیوه او حاج خدیجه ازدواج کرده بود ولی برایش بچه نیاورد.

۱- خودتان میتوانید قدمت آبادیهای این کوهستان را از نام آنها حدس بزنید که، مسلماً همه، به پیش از هخامنشی و ساسانی میرسند.

سال پیش ، البته ، چون لرهای کوهستانی ما مُحاط و در محاصرهٔ ایلات دیگری مثل ، بُچاقچی ، افشار ، خراسانی ، بارچی ، کُطی ، آل سعدی و غیره بودند ، برای حفظ جان خود ، و احتمالاً « مآرب اُخری » ، ناچار علاوه بر اسب ، تفنگ نیز داشتند و به مصداق این دو بیتی دلپذیر گویای لهجهٔ خودشان عمل میکردند - که بعد از اختراع باروت ، توصیهٔ گرمی دارد و بگوید :

میگن اسپت ، رفیقِ روزِ جنگه خودم گویم ازون بهتر ، تفنگه
سوارِ بی تفنگ ، زوری نداره سوار ، وقتی تفنگ داره ، سواره^۱

۱- هر چند، اتفاقاً در همین سفر خرم آباد ، دلپذیرترین و انسانی‌ترین اشعار را در کنار يك ترانه دلپذیر لُری از زبان بچه لرها ، در سالن هتل شهرداری خرم آباد شنیدم که ترجمه قسمت اولش چنین بود، خطاب به تفنگ:

تفنگ حیفه تو آهو بکشی ، آهو قشنگه...

آرجم تفنگ حیف است که آهو بکشی

آهو زیباست و قشنگست

تفنگ محیف است کبک را بکشی

کبک رنگارنگ است

تفنگ دزدِ فراری را بزن

تفنگ مجای گلوله تو سینه پلنگ خونخوار است

تفنگ درهت بجانم ، تفنگ بی تو نمانم

تفنگ تا ترا دارم غمی ندارم ، ای تنها برارم

تویی یارو رفیق روز روشن و شب تارم

تفنگ بنشین در سینه دشمنم که یارم را دزدید

تفنگ دردت بجانم تفنگ بی تو نمانم

مالیات این طایفه را کدخدایشان جمع آوری میکرد و به حکام سیرجان میفرستاد، و در اوایل عصر پهلوی، کدخدائی آنها را حاج سهراب خان، و بعد از او پسرش حاج مهراب خان به عهده داشت، البته اندکی بیش از حد، مورد بی‌مهری سرتیپ‌سیاه-پوش قرار گرفتند، ولی بهر حال هم چنان رسم خود را حفظ کردند. و اخیراً «بی‌بی فاطمه» همسر دران خان پس از مرگ شوهر سمت کدخدائی را تا همین چند سال پیش به عهده گرفته بود و در هندیز حکومت میکرد و از خیلی مردان واردتر و بهتر به کار خلق می‌رسید.

کدخدای لرها معمولاً در بیلاق و قشلاق ایل خود، دخالت و سرپرستی تامه داشت، و از حوالی بهمن ماه که حدود حاجی آباد و بندرعباس، سبز می‌شد، گوسفندان را برمیداشتند و به آن حدود کوچ میکردند، و همین‌طور به تدریج همراه سردی هوا و درجه حرارت و سبز شدن بیابانها، دوباره به طرف کوهستان عروج میکردند و حوالی عید به قهستان

→

تفنگ، در این وقت شب دشمن دوچارم شد
تفنگ، دشمن، در حجله- عروسم را میخواهد بر باید
تفنگ دشمن بمن میخندد و از جان بیزارم کرده
تفنگ دردت بجانم ...

به هر حال، راستی که حیف است که تفنگ آهو و کبک را بکشد!
معلوم است که باید اعضاء جمعیت مبارزه با تفنگ را هم در میان
لرها جستجو کرد، همان طوری که مدتها رئیس انجمن مبارزه با تریاک، مرحوم
سید محمد صادق طباطبائی بود و معاونش سید محمد هاشمی کرمانی!

واردی بهشت ماه دوباره به کوهستان میرسیدند در حالیکه گوسفندها هم زادو ولد کرده بودند و پستانها پرشیر شده بود، کدخدا مراقبت میکرد که چه در گرسیر و چه در سردسیر مزاحمتی به رای افراد ایل و گوسفندان آنها - خصوصاً در مورد استفاده از مَرْتَع، در برخورد با ایلات سَبْعَه لاریا بچاقچی و افشار اسفندقه - پیش نیاید و از طرف مأمورین هم اجحافی نشود، تابستان نیز مالیات ایل را جمع آوری میکرد و تحویل مأمورین مالیه می داد.^۱ کوهستان پاریز - خصوصاً ایل

۱ - مالیات های جالبی که در کوهستان ما، اواخر عصر قاجاریه، می برداختند، آنقدر عجیب بود که حیف است از آن یاد نکنیم، از آنجمله بود: «.. مالیات چوب بلوچستان - به این دلیل که هر حاکم کرمان ابتدا برای لشکرکشی و سرکشی بلوچستان معمولاً از قریه ماهان می گرفت و آن برای ترکه هایی بود که هنگام حرکت میبایست همراه بردارند تا به محض رسیدن به بم و نرماشیر و بلوچستان به جان مردم بیفتند، این مالیات اول از مردم ماهان که - راه بلوچستان بود گرفته میشد. بعدها به همدهات سرایت داده شد. هم چنین مالیات «گوش خری» که برای هر خری ۳ شاهی از هر زارعی میگرفتند و گوش خردا داغ میکردند، و خری که داغ نداشت مالیات نداده بود (مثل بعضی کشورها که انگشت رأی دهندگان را سیاه می کنند)، یا مالیات سرشمار که از هر نفری ۲ قران دریافت می شد، یا «پاکاری» که از هر خرمنی ۵ من گندم و یک بارگاه هر سال به کلانتر می برداختند - و درین میان، باز تنها، چهار طبقه: خواجهگان (اشراف قوم) و سادات، و روضه خوانها و مرده شوها ازین مالیاتها معاف بودند: خواجهها به علت اینکه شاه عباس، خواجه کریم الدین و اولادش را از مالیات سرشمار معاف کرده بود. (رجوع شود به از پاریز تا

لُری- در آن روز گار بیش از دویست هزار گوسفند، داشت. ۱ و کوهستان هم پوشیده از بادام کوهی بود: معروف است که وقتی شتری از لرها، در «چورون» گم شده بود که در لابلای بادام‌بش‌ها نامدنی نتوانستند آنرا پیدا کنند. لُرهای قدیم آن درخت‌ها و جنگل‌ها را هم با همان گوسفندها و شترها همراه خود بردند!

روش کدخدا مَنشی سهراب خان، و پسرش مهرباب خان و بی‌بی فاطمه بیگم آنقدر عمیق و حساب شده و همراه با خواستها و احتیاجات ایل و قبیله بود، که مناسبات آنها از «کدخدا و رعیتی» به «مُرید و مُراد» رسیده بود^۱، لرها چادرهای خود را وقتی درو کیل-
 ۲_ وقتی يك فراتی از تنکو وارد پاریز می‌شد، سه مالیات می‌پرداخت:
 مالیات سرانه خودش، مالیات گوش خری خرش، و گاهی اوقات هم مالیات نواقل برای توبره پُر کتیرائی که بر پشت داشت!

مالیات چوب بلوچستان را علاءالملک در زمان حکومت خود (۱۳۱۹ ق = ۱۹۰۱ م-) موقوف کرد. (تاریخ بیداری ایرانیان، مقدمه، ص ۱۶۸).

۱ - این رقم را که می‌نویسم بر اساس آماری است که سی سال پیش اولین بار بر اثر تلفیح گوسفندان بدست آمد. علاوه بر آن، بر اساس يك رقم دیگری که از «کله گرگی» حاصل میشود تخمین زده‌اند. «کله گرگی» منسوب به کله گرگ، رسمی است که وقتی چوپانی موفق به کُشتنِ يك گرگ بشود، کله گرگ را بر سر چوبدستی خود کرده به اطراف کوهستان راه می‌افتد و صاحبان هر گله يك گوسفند به صورت جایزه و به عنوان «کله گرگی» به او میدهند و بالنتیجه چوپانینوا، یکشنبه، صاحب يك گله گوسفند می‌شود. بسیار بوده‌اند کسانی که دویست سیصد گوسفند ازین راه بدست آورده‌اند. با اینکه همه گله‌ها را هم نتوانسته‌اند سر بزنند - هر گله‌ای از ششصد تا هزار گوسفند معمولا داشته است.

آباد برپا می کردند، تنها تفاوتی که میان چادرِ زعیبِ ایل و سایر آن بود این بود که چادرِ رئیسِ ایل تنها «سه دیرک» داشت، و چادرِ سایرین یک دیرک، علاوه بر آن، اطراف سیاه چادرِ خان، «چیق» هم می زدند، ولی سایر آن چیق نداشتند. x x x
 _____: صدرالاشرف حکایت کرد که از حاج حسینقلی خان ایلانی

دو نفر لربه محاکمه نزد او آمدند و یکی از آنها بر دیگری مدعی بود که برادر من مرده ۲۵ رأس بز داشته، این شخص (مدعی علیه) زن او را گرفته و بزهای او را هم برده. ایلاخانی گفت: این بی انصافی است، بزها مال تو و زن او مال این شخص!»^۱

۲- گمان من آنست که کدخداهای و بخشدارهای تحصیل کرده روستاها که گاهی از ولایتی به ولایت دیگری می روند، باید به این نکات توجه داشته باشند، و مخصوصاً رئیس تازة لرهای «الشتر» که ده نو دروازة دهقان زده مُلک نو تخت سلیمان زده
 مقصودم مجیدرهنماست که سفیر ایران در خارج بوده است و روزی وزارت علوم مملکت را داشته، و روزی رئیس هیئت ایران در سازمان فرهنگی بین المللی یونسکو بوده است، و امروز به کدخدائی «الشتر» قناعت کرده. و طبعاً مردی جامعه شناس است، به این نکته باید توجه خاص داشته باشد که اداره ایلات الشتر- که تنها به لهجه لری حرف میزنند- خیلی مشکلتر از اداره مجالس سازمان ملل متحد و سازمان یونسکو خواهد بود. هر چند در آنجا هر یکی به زبانی از شرق یا غرب عالم سخن میگوید. زیرا، حرف و عادت و سنت چیزی است که هیچ قانون بین المللی جانشین آن نتواند شد. بنده فی المثل عرض کنم که اگر لری پیش آقای رهنما آمد و گفت: شتر یا خرِ فلانی در زمینِ فلانی گندمهای سبز را خورده و،

تابستان را معمولاً حوالی الله آباد و فریدون پاریز پراکنده شدند. معروف است که خواجه علی پاریزی - مالك و دانگ الله آباد و همت آباد و علی آباد - وقتی برای گرفتن عسل (یا به قول خود پاریزیها عسل بُری - چون با کارد، «نونه» موم را از کندو می بُریدند) میرفت، رؤسای ایل لری پیشواز او میرفتند، و هر کدام يك بره پیشکش می دادند، و او هم به هر کدام يك من عسل هدیه میکرد. علاوه بر آن همه مردمی که آن اطراف بودند هر کدام يك کاسه عسل سهم داشتند. خواجه علی هر سال



صاحب زمین جهاز شتر یا شال خر را برداشته و حیوان را به کوه رانده است، جناب رهنما، جواب شاکی و متشکلی را بر طبق کدام ماده منشور سازمان ملل خواهد داد؟ و اگر دیگری، گوش خری که صحرا را چریده است برید و گوش را پیش صاحبش فرستاد، قضیه را چگونه با معیارهای یونسکو یا سازمان دآوری لاهه خواهد سنجید؟ این نکته را هم عرض کنم که سهراب خان نه زندان داشت و نه دستک و نه دفتر، ولی به هر حال کار را فیصله می داد.

بنده نمی گویم « طرح سلسله » و دامنه لرستان واقعاً با مصادیق محلی تطابق دارد یا نه؟ ولی اینرا خطاب به رئیس طرح میتوانم بگویم که ای جناب رهنما، سفیر هستی باش، وزیر هستی باش، عضو سازمان ملل هستی باش پسر مدیر روزنامه ایران هستی، متکلم به چهار زبان و عضو هیئت حفظ محیط زیست، و نویسنده کتاب مسائل کشورهای عقب مانده آسیائی و آفریقائی هستی همه اینها هستی - اما لُر و پوست کنده بگویم - جناب رهنما، همه چیز هستی ولی لُر نیستی! پس غافل مباش که:

آنرا که تازیانه زرگهای گردن است هر دعوی غلط که کند پیش می برد

چاروادار خود را می فرستاد به نی ریز و «مَرَوَسْت»، و چند بار «کاسه کاشی» می خرید فقط برای همین کار، و عسل را با کاسه به مردم میداد^۱. کندوهای عسل در آن روزگار در کوهستان زیاد بود و بهره زیادی میداد. خواجه علی ۹۰ کندو فقط در الله آباد داشته است. مثنی علی جیرستانی آدمی بود که يك کندو «فیسر» داشت و يك سال ۱۸ من عسل از آن گرفته بود^۲:

۱- همان کاسه های کاشی و سفالی که سعوی در باب آن میفرماید

خاکِ مشرق شنیده ام که کنند به چهل سال کاسه چینی
صد به روزی کنند در «مَرَوَسْت» لاجرم قیمتش همی بینی

۲- کوهستان ما همه گونه محصول فراوان داشت، مغز بادام را کاسبها

هزار من هزار من به رفسنجان بار میکردند. گردو که حساب نداشت. محصول کتیرا وزیره بسیار قابل توجه بود، عسل نیز هم چنین معروف است که خواجه علی خمره های معروف پخته داشت که در آن عسل ذخیره میکرد. وقتی امیر حبیب الله خان توپخانه شاهسون به پاریز تاخت و خانه خواجه علی را به سر بازان بخشید (۱۲۵۹ هـ / ۱۸۲۱ م)، خواجه به پاریزها گفته بود حالا که اینها می برند، خودتان غارت کنید. آدمی بوده معروف به «زرنگو»! این مرد وقتی به خانه خواجه رسیده که اشیاء قیمتی را برده بوده اند، يك خمره عسل می بیند، مقداری گاه روی عسلها سر خمره می باشد که کسی متوجه نشود و خمره را به پشت میزند که برده در همان حال یکی از سر بازان شاهسون به او میرسد، بالهجه ترکی میگوید: چه می بری؟ جواب میدهد: مگر نمی بینی، گاه سر باز میگوید، خواجه پدر سوخته آنقدر خر بوده که گاه خود را توی خمره پخته پنهان می کرده است، آنوقت همین احمقها میگویند که تر کها خرند!

زرنگو به خنده گفته بود: و من خر تر از شما که به کاهدان زده ام!

لرهای کوهستان ما ، مثل همه لرها ، مردمی ساده و بی‌ریا بودند، و خیلی کمتر از سایر قبایل همسایه، به مردم آزار میرسانده‌اند. مخصوصاً به سادات و روحانیون احترام بسیار قائل بودند ، و به همین سبب وقتی مهرباب خان برای رفتن حمام به پاریز می‌آمد (زیرا این تنها حمام تمام کوهستان بود) ^۱ ، معمولاً درخانه آقا سیدجواد

۱- در کوهستان ما يك حمام بسیار قدیمی هست که یش از سیصد سال از بنای آن می‌گذرد، و تا دو سه سال پیش، تنها حمام کوهستان بشمار میرفت و در واقع، ما ده پانزده هزار تن مردم کوهستان پاریز، برای حمام سیصد سال مهمان شاه سلطان حسین صفوی بوده‌ایم. این حمام رازنی موسوم به «بیجه سلمه» نواده خواجه کریم‌الدین براکوهی (۱۰۸۲ / ۸ / ۱۶۷۱ م) ساخته بوده و علت ساختن آن نیز چنین بوده : بیجه سلمه در خانه خود منزل ملا محمد علی ، - مشغول نماز بوده، در همین حال طفلی که در حیاط مشغول بازی بوده داخل حوض آب می افتد. پیرزن ، نماز رانمی‌شکند ولی تندتند تمام می‌کند و وقتی سر حوض میرسد که بچه خفه شده بوده است. از مجتهد وقت در باب قصور خود پرسش می‌کند ، روحانی به او میگوید که اگر کار خیری انجام دهی ، شاید کفاره گناهت بشود . به صوابدید مردم، شروع به ساختن این حمام در کنار خانه خود میکند .

این حمام بسیار محکم است، و پشت تپه‌ای کنار رودخانه پاریز ، زیر زمین ساخته شده، که آب بر آن سوار شود . از استحکام آن همین بس که تابستان ۱۳۱۱ ش/ ۱۹۳۲ م. - که سیلی عظیم در همه‌جای ایران و کوهستان پاریز هم جاری شد - من به خاطر دارم که آب رودخانه پاریز درین حمام افتاد

امام و آقا سید هدایت - که از محترمین سادات پاریز بودند -
خانه میکرد. یا در موقع بیلاق و قشلاق ، اسبابهای قیمتی شان را بار

→

عصر تابستان بود و خوشبختانه زنها در حمام نبودند (زیرا حمام، عصرها زنانه می شد) و تابستان مردم پاریز اغلب در دهات خارج از دهکده هستند، حمام پُر آب شد و روزنه شیشه سقف را شکافت و از سقف بیرون ریخت و بهالتیجه تمام حمام تا سقف پُر بزرگ شد، بطوریکه بعد از سیل ، مردم از همان سوراخ کم کم شنها را خالی کردند و دوباره حمام را راه انداختند. مقصود اینست که با اینکه زیر حمام خالی بود مع ذلك از بار سنگین ریگها آسیبی ندید. يك حمام دیگر هم وقف حاج جعفر در حسینیه پاریز بوده که سالها قبل آنرا سیل برده است .

(خواهید گفت که تاریخچه حمام پاریز ، چه ربطی به ارمغان نامدکتر زردین کوب دارد؟ دوست گرفتن به آب حمام، یعنی همین! اما چنین نیست. صحبت از گوشه‌ای از زندگی اجتماعی مردمی ازین مملکت است. تاریخ، اگر ، اینها نیست، پس چیست؟)

مردم دهات کوهستان - مثل هندیز و دهشیرک و کُهو و راهزن و سرچشمه که هر کدام دوسه فرسنگ تا مرکز قریه پاریز فاصله دارند - ازین حمام استفاده میکردند . جالبترین نکته‌ای که باید بگویم اینست که ساکنان سرچشمه، در سرمای زمستان، به علت برف فراوان، راهشان با پاریز قطع می شد، و بالتیجه سه ماه بدون حمام میماندند، و معمولاً شب عید که برفها آب و راهها باز شده بود، برای حمام عید به پاریز می آمدند، و این مصیبتی بود برای مردم پاریز که حمام از چرك سه ماهه آلوده می شد، و گاهی پاریزها سرچشمه‌یی‌ها را به حمام راه نمیدادند! حالا بیا و تماشا کن، معدن مس در سرچشمه کشف شد که قرار است روزانه چهار صد و بیست تن مس خالص، به عالم تحویل دهد و کیمیاگری کند. هر تن مس در بازار لندن ۶۱۰ لیره استرلینگ (حدود ۱۰ هزار تومان) ارزش دارد. یعنی هر کیلو حدود ۱۰ تومان . تمام مردم پاریز عمله و کارگر همین معدن شده‌اند : صبح به آنجا میروند و عصر برمیگردند ،

←

شتر می کردند و می آوردند و درخانه حاج میرزا ابوتراب پاریزی به امانت می سپردند درین اواخر گاهی، خان، مهمان ما یا شیخ حاجی می شد، و من قیافه او را سوار بر اسب، با صدای بلندش - که اندکی

ولی طبعاً حمامهایی که قبلاً توسط انگلیسیها در کمپ کارگری معدن ساخته شده و مختص مهندسان است، با آن وانهای گرانبها، مسلماً هرگز حاضر نیست از پاریزها پذیرائی کند. چنین است رسم سرای درشت! مخلص درعالم درویشی و فقر دو جنبه دارم، و در واقع از دو جانب فقیرم: - درعالم معنی، فقیر نعمه الهی گنا بادی هستم - هرچند شاید آنها قبول نداشته باشند. مرغ دل ما بود که آهنگ قفس کرد.

- در عالم ماده هم مخلص فقیر هستم، منتهی «فقیر را کفلی»! که پس آنکه معدن مس سرچشمه پاریز سر از خاک درآورد، و «قبول دولتیان کیمیای این مس شد» و خاک کوهستان را به توبره سازمان مس کشیدند، من نیز تابع عقیده خواجه شیراز شدم که فرمود:

دست از مس وجودچومردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
مخلص که هیچ، همه اهل ده، ساکنان «کوی عافیت خانقاه کنسرسیوم»
شدند - که خرقه از «راکفلره» دارد، و بالنتیجه بر قول هم شهری اوحدی کرمانی
هر رند که در مصطبه مسکن دارد بویی ز من سوخته خر من دارد
هر جا که سیه گلیم آشفته دلی است شاگرد من است و خرقه از من دارد
دوستی گفت: مرد، تو باید شکر گزار باشی که معدن مس سرچشمه پاریز
کشف شد، و بزودی پاریز حاکم نشین کرمان خواهد شد! در جوابش باز یک
حکایتی نقل کردم که: وقتی علی شاه ظل السلطان ادعای سلطنت کرد و قائم مقام،
محمد شاه را از تبریز به طهران کشاند که سلطنت را از چنگ برادر بر باید،
سیف الملوك میرزا پسر ظل السلطان که ولیمهد شده بود از یزد به طهران آمد،

لکنتِ زبان هم داشت هنوز در خاطر دارم و در واقع - پیش از آنکه به شهرها بیایم و بعضی زرق و برق‌ها را ببینم - فکر می‌کردم از بسن مرد باشکوه‌تر نیست و فقط، مدتها بعد متوجه شدم که داستان سعدی و «رئیس ده» مصداقِ حالِ ما و این لُر ساده کوهستان بوده است. ۱

که سعدی نگویید مثالی بر آن گذشتند در قلمبر شاهنشاهی قباهای اطلس کمرهای زر یکی بر سرش خسروانی کلاه پدر را به غایت فرو مایه دید ز هیبت به بیفوله‌ای در گریخت به سر داری از سر بزرگان مهبی بلرزیدی از تاب هیبت چو بید ولسی عزتم هست تا در دهم واقماً، این پازن‌های کوهستان، نمیدانند که تا در کوه هستند، سالار و فرمانده‌اند، گول و کالت و وزارت و استانداری را می‌خورند و وقتی پای به شهر می‌نهند، آن وقت متوجه میشوند که چگونه خود را از همه‌ویژگی‌های فرهنگی خود خلع سلاح کرده‌اند.

۱- نگفتند حرفی زبان آوران رئیس دهی با پسر در رهی پسر چاوشان دید و تیغ و تبر یکی در برش پر نیانی قباہ پسر کائمه شوکت و پایه دید که حالش بگردید و رنگش بریخت پسر گفتش : آخر بزرگِ دهی چه بودت که از جان بریدی امید پدر گفت : سالار و فرماندهم

→

حوالی قم بین راه برف و باران گرفت . قهوه‌خانه‌ای پیدا کردند و سیف‌الملوک در گوشه گرم نشست و سربازها بیرون ماندند . در بین گفتگو که ولیمهد گرم شده بود به پیشکار خود گفت: فلانی! درین گیرودار ، من نمیدانم برف و بوران دیگر از ما چه میخواهد؟ پیشکار، از دریچه، سربازان را که میان برف چاتمه زده بودند نشان داد و گفت : قربان! برف و بوران با حضرت والا کاری ندارد، فقط پدر سرباز و توپچی را درمی‌آورد!

درینجا هم پاریزیک روزی بزرگترین شهر کرمان خواهد شد، اما پاریزی فیض در بی خبری بود، خبردار شدیم صرفه در خواب گران بود، که بیدار شدیم

از جهت حقی که این خانواده لز به گردن خانواده ما دارند ،
ناچارم به يك واقعه کوتاه اشاره کنم . و این مطلب هر چند خیلی
جنبه شخصی و خصوصی دارد اما چون مطلبی است که میتواند در
زندگی هر کسی اثر داشته باشد، آنرا مینویسم به دو دلیل :

- نخست آنکه جوانان به علت علاقه‌ای که به دکتر زرین -

کوب دارند - من مطمئنم که این مقاله را هم خواهند خواند ، و
حدس من اینست که از جهت اینکه مربوط به یکی از اصول اخلاقی
نیمه متروک جوانان میشود ، حق آنست که درینجا درج شود - که به
قول بیهقی مطلبی نیست که «به یکبار خواند بنیرزد»!

- دوم آنکه خواستم تا هم ولایتی‌های دکتر زرین کوب

یعنی لره‌های دامنه‌های هلیلان و چالان چولان ، و چادر نشینان
کرانه‌های مامولان و زاغه ، و عقاب‌های اوج فلک الافلاک و قلّه
«کور» و سلسله «گری» و «هشتاد پهلوی» و «اشترینان» ، خصوصاً در
آن روزهای خوش بهار و تابستان ، در کنار ارغوان‌های آتش -
گرفته کنار صیمره و «گلم سوز» و «کشکان» و «باغ بلبل» و «تیزاو» ،
سال «نو» می‌کنند ، از این هم خون‌ها و هم ریشه‌های دودمان
خود که در کوهستانهای کرمان ، مثل «نی» مولانا ، از اصل بریده
شده‌اند ، و از غرب به شرق افتاده‌اند ، و مثل طوطی هند اسیر بازارگان
دهر و در حاشیه «باغ خشک» پاریزا به امید بازیافت خوشبختی

وه قلة «تاف»^۱ تبعيد شده اند، به قول مولانا ازین «افتادگانِ خاك بيز» نیز
یادی بکنند که یادِ یاران، یار را میمون بود:

یاد آریدای مهان زین مرغ زار	يك صبوحی در میانِ مَرغزار
این روا باشد که من در بندِ سخت	گه شما برسبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین بند و شما در بوستان
یاد آرید از محبت‌های ما	حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما
یادِ یاران یار را میمون بود	خاصه کآن لیلی و این مجنون بود

یا به یاد این «فتاده خاك بيز» چونکه خوردی، قطره‌ای بر خاک ریز!

حال بر گردیم به حرف خودمان:

داستان ازینجا شروع میشود که پدر من، مرحوم حاج آخوند
پاریزی، سالها مدیر دبستان پاریز بود و حوالی سال ۱۳۲۸ باز -
نشسته شد، اما حقوق او نمیرسید و هر چه مکاتبه کردیم - من
آنروزها هنوز محصل بودم - باز به جایی نرسید که دولت پول
نداشت و کم کم سرمایه صندوق باز نشستگی را مصرف کرده بودند و
پرداخت اسناد عقب می افتاد. پیرمرد در زحمت بود، البته عایدات

۱- این قله بلندترین نقطه کوهستان پاریز است. (ارتفاع ۴۲۸۸ متر)
عجیب آنکه چنین کوهی در لرستان نیز وجود دارد به همین نام «تاف» (آثار
باستانی و تاریخی لرستان، حمید ایزد پناه، ص ۸).

ملکی مختصر داشت و چون در خانه اش همیشه باز بود، هر چه می توانست قرض کرد ولی دوسه سال این ماهی ۲۱۰ تومان حقوق باز نشستگی نرسید که نرسید. يك روز، من که از بی پولی پدر خبر داشتم و وحشتم از ادامه آن بود. زیرا دیگر کاسبهای ده هم با احتیاط جوابِ او را می دادند. به پدرم گفتم: اگر تا دو سه ماه دیگر حقوق شما نرسد، چه باید کرد؟ او گفت: فرزند غصه نخور، من هرگز محتاج نخواهم شد، زیرا دعای پدر، در کنار من است و چون متوجه شد که من اندکی این حرفِ آخر او را سرسری تلقی کردم، بایبانی مؤثر - که حاکی از اطمینان او به عاقبتِ کار خودش بود - دنباله سخن را ادامه داد.

او گفت: من در نوجوانی پیش پدرم ملاحسین قرآن آموختم و روزه خوانی یاد گرفتم، خانواده ما سخت فقیر بودند و تنها عابدی آنها از روزه خوانی بود. در همان روزها، حاج سهراب خان لری، کدخدای لرها - از هندیز قاصدی فرستاد پیش پدرم که احتیاج به معلّمی داشت برای اینکه به بچه هایش قرآن یاد بدهد. پدرم - مرا که هنوز نو جوان بودم - به این کار نامزد کرد و فرستاد. ملاحسین پدرم پیر بود و تریاکی و بیمار. من راه افتادم. يك ماه در هندیز بودم. اطاق و رختخواب و خوراک به من میدادند و به بچه ها قرآن می آموختم. آخرِ ماه شد.

سهراب خان مرا خواست، و گفت: می توانی برای سه چهار روز پیش پدرت بروی و دوباره باز گردی. آنگاه يك «کله قند» و يك سکه پنج قرانی نقره در دست من نهاد.

پدرم گفت این نخستین در آمدی بود که به استقلال بدست آوردم . راه افتادم و خوشحال و خندان، دو فرسنگ راه را بریدم ، و چون به پاریز رسیدم ، همان دم کاروانسرا ، از عابرین احوال پدرم را پرسیدم . یکی گفت : ناتوان و بیمار و بستری است و گویا تریاک هم ندارد ا پدرم میگفت : من بلافاصله دم یکی از دکانها رفتم و مقداری تریاک ، مقداری چای - و قدری خرما (باتمام همان پنج قران نقره) ، خریدم و به جانب خانه رفتم و بی خبر و ناگهانی - پس از يك ماه - به اطاق پدر وارد شدم . پدر چشم باز کرد و تا خواست جواب سلامم را بدهد ، از زیر عبا ، سری قند و بسته چای و خرما را کنار پدر گذاشتم و سپس دست او را بوسیدم و در کنارش نشستم . اطاق سرد ، دوباره گرم شد . منقل آتش ، بساط چای ، ناهار ظهر ، همه چیز توسط مادر فراهم آمد ، و همان لحظه پدرم به من رو کرد و گفت :

- برو فرزند ، این شاه الله که هرگز محتاج نخواهی شد!
پدرم میگفت ، طنین این دعا - که سخت از دل برخاسته بود ، هنوز و همیشه در گوش من هست ، و من اطمینان دارم که کار من البته به مو میرسد ، ولی هرگز پاره نمی شود . یعنی هیچوقت محتاج نخواهم شد .^۱

۱- پدرم راست میگفت ، زیرا بعد از آنکه زن گرفت کم کم ثروتمند شد و املاکی خرید و متولی یکی دو موقوفه هم شد ، سه بار به حج رفت و مدیر مدرسه هم بود و حقوق هم داشت و روضه باشکوهی هم میخواند با عصا کوران اگر ره دیده اند در پناه خلق روشندیده اند در حاشیه ، این نکته را هم عرض کنم که بالاخره پول بازنشستگی رسید ،

این خاطره شاید لطیف ترین و عمیق ترین خاطره را همیشه در ذهن من، از کلمه «لر» و «لری»، زنده میکند. زیرا، پدرم، این دعا را از زبان پدر خود، در اثر این «کمال الجود» یافته بود، که عایدات ماهیانه نخستین کار مستمری یاب خود را از يك کدخدای لر بدست آورده بود و خالصاً در اختیار پدر پیر خود قرار داده بود، خاطره‌ای که هر جوان، که پدری پیر سالخورده دارد -

→

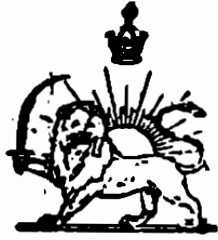
منتهی بعد از دو سال - وقتی که من دیگر کارمند شده بودم - البته با این مقدمات که من، بدون اطلاع پدر، از کرمان، تلگرافی خیلی ساده ولی تند به نام شخص نخست وزیر وقت مخابره کردم بدین شرح :

جناب آقای دکتر صدق پدر پیر مردم ایران، پدر پیر هفتاد و چند ساله ام علی اکبر باستانی معلم فرهنگ پیش بازنشته شده، و هنوز که هنوز است حقوق بازنشستگی را نپرداخته‌اند، گویا منتظر رأی هیئت دولت‌اند. اگر این حقوق برای کفن و دفن، یا ذخیره روز قیامت است که هیچ‌او اگر مربوط به دوران حیات اوست جناب عالی که مزه هفتاد سالگی را چشیده‌اید فکری به حال این

پیرمرد بفرمائید، که : مصیبت بود پیری و نیستی»

طولی نکشید که حرق بازنشستگی دو سه ساله (حدود سه چهار هزار تومان) رسید و وقتی به دست پیر مرد دادم و پیش نویسنده تلگراف خود را هم برایش خواندم . پیر مرد که سخت خوشحال شده بود (و او هم مثل پدرش یکسال و نیم دیگر ماند و پول‌ها را خرج کرد و سپس در گذشت، ۱۳۳۳ش) چشمانش برقی زد و دعائی کرد. او گفت: برو فرزند، که از قلمت برکت ببینی بنه هم به این دعا مستظهرم، ولی اندکی تأسف دارم که چرا عبارت دعائی پدرم درین لحظه بصورت دیگر بیان نشد - زیرا چون از دل بر خاسته بود،

←



وزارت دارائی

نمبر.....
بتاریخ ۲۴ / ۱۱ / ۱۹۶۳
شماره ۸۸۶۱۲
پیوست.....

آقای علی اکبر باستانی یاریزی آموزگار پیشین فرهنگ کرمان
د رجواب تلگراف مورخ ۱۱ / ۱۲ / ۳۰ شماکه بعنوان
جناب آقای نخست وزیر معروض داشته اید اشعار میدارد
نسبت ببقراری حقوق بازنشستگی د رباره شما اقدام
بعمل آمده و رونوشت تصویب نامه آن طی شماره ۵ / ۱۹۶۳
۳۰ / ۱۲ / ۳۰ بضمیمه پرونده استخدای باداره —
کارگزینی وزارت فرهنگ فرستاده شده مقتضی است برای
د ریافت حقوق گذشته و آینده خود باداره مزبور مراجعه
نمائید . وزیر دارائی

مکتبہ

بیت ہدایت لہور، ایسٹ وک، لاہور، پاکستان
ریجنل ڈسٹریبیوٹر، لہور، پاکستان

پرنٹنگ ہاؤس، لہور، پاکستان
پرنٹنگ ہاؤس، لہور، پاکستان

۱۳۴۱/۱۷

میتواند در بازیافتِ خوشبختی خود از آن بهره بردارد ؛
 هر چند که هست عالم از خوبان پُر
 شیرازی و کازرونی و کوهی و لرُ

→

واقعاً مستجاب شد ، این برکت البته در جهت مادی قلم نیست ، بلکه ظاهراً از این جهت است که فی‌المثل میتوانم ده بیست صفحه از مجموعه پربهای « یاد زرین کوب » را ، در حَوْل و حَوْشِ دو سه مطلب ساده بی اهمیت سیاه کنم . اگر این برکت نیست ، پس چیست ؟ پدر را راستی اگر در آن ساعت ، بجای « قلمت » ، میگفتی : حقوقت ا آنوقت ، امروز من می‌توانستم پول‌هایم را با پارو جمع کنم .

این داستان ، مرا همیشه به این گفتار سُن رهنمون میشود ، که وقتی کِرِزوس از او پرسید خوشبخت‌ترین مردم عالم کیست ؟ سُن بجای اینکه نام خود او را ببرد ، گفت : دو برادر - اهل آرگیو - یکی کِلِه اُپس ، و یکی بی‌تِن . اینها مادری داشتند که پیر بود ، در یکی از اعیاد خواست به معبد «هرا» برود . چون گاوهای گردونه را نتوانستند به موقع حاضر کنند ، این دو برادر ، مادر را در اراهِ‌ای نشانده و خودشان را به آن بستند و عرابه را به مسافت ۴۵ استاد (تقریباً يك فرسخ و نیم) کشیدند . مادر که ازین رفتار پسرها بی‌نهایت متأثر شده بود ، از ربه‌النوع «هرا» درخواست کرد که بهترین طالع انسانرا نصیب آنها کند . پس از دعای مادر ، دو برادر

←

۱- شعر از سعدی است . این افتراق‌ها همه نتیجه دویینی‌ها و احوالی‌های سیاست است و گرنه کُرد و لُر و عرب و تُرک . درین مملکت همه برادر و برابرنند ، صُنْتهی وقتی پای سیاست پیش می‌آید ، کُرد در ایران « کرد است و در ترکیه عجم » و عجیب تر آنکه ایرانی در میان کُرد « عجم » است .

بنده به همین مناسبت که در واقع لرهای کوهستان در سرنوشت پدرم و من اثر خیلی عمیق و ابتدائی داشته‌اند، همیشه و همه جا از آنان یادِ خیر می‌کردم - که شبیح این خاطره همیشه در ذهن من زنده بود .

تعجب خواهید کرد، اگر بگویم، روزی که برای طوافِ خانه خدا و بوسیدن حَجْرِ الاسود به کعبه روی نهادم ۱ - باز

→

برای خدایان قربانی کردند و پس از ناهار در همان معبد به خواب رفتند، و دیگر بیدار نشدند! خداوند خواست به مردم بفهماند که «مرگ برای انسان، به از زندگی است». اهالی آرگیو مجسمه این دو جوان را ساخته به معبد دلف تقدیم کردند. سولون بعد از آنکه این حکایت را به کِرِزوس گفت این جمله معروف را هم یزبان آورد که «آدمی تا نمرده است، نمیتوان گفت که سعادت‌مند و خوشبخت بوده یا نه؟» (نقل قول از هرودت، ایران باستان پیرنیا، ص. ۲۷ و رجوع شود به همین کتاب ص ۳۲۴)

۱- در راه لرستان، وقتی در خدمت آقای جواد مجایی نویسنده زبر دست برای تجلیل استاد زرّین کوب در خدمت استاد حبیب یغمائی، دکتر زریاب خوبی، ایسرج افشار، دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر جلال ستاری، و غلامرضا سمعی، و کاوه دهگان در آبان ۱۳۵۴ به خرم آباد می‌رفتیم، در گردنه‌های استاد - کُش «هلبلان» صریحاً اعتراف و اقرار کردم که کار بنده، در عالم «دنیا گردی» يك صورت عجیب دارد؛ وقتی می‌خواهم به خانه خدا مُشرف شوم، زیارت کعبه شریف را که باید از پول حلال «زکوة و خمس داده» ادا کنم، به پول وقف و به خرج و هزینه «کاروان ویژه» اوقاف انجام می‌دهم - با اینکه صد بار از حفظ شعرِ حافظِ عزیز را خوانده‌ام که:

←

نخستین کسانی که برایشان دعا و طلب مغفرت کردم ، همین حاج سهراب خان و حاج مهرباب خان لُریِ مرحوم بودند . اما این طلب مغفرت در کنار حَجْرِ اسماعیل، تنها برای کَمکِ «حاجی لرها» به پدرم نبود ، بلکه در آن روزهای با شکوه حج (۱۳۵۲ ش .) هر جا که قدم می نهادم - یادِ این مرد به ذهنم می آمد و آن نیز علتی داشت که مربوط به سادگی و بی پیرایگی همین « لرها» کوهستان

→

قبه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام، ولی به ز مالِ اوقاف است

و حال آنکه خدا شاهد است و خود مجابی هم می داند که وضعِ حال

و مال بنده مصداق شعر دیگر حافظ است که فرمود :

یا که خرقه من، گر چه رهن می کده هاست

ز مالِ وقف نبینی به نامِ من درمی

اما از طرفِ دیگر وقتی به خیال سفر فرنگ می افتم و مثلاً می خواهم

به لندن یا پاریس بروم و به قول خودم «هرزه گردی» را با «پارسائی» توام کنم

آنوقت دستمزد ساعت ها تدریس و حق التالیف «از پاریز تا پاریس» را می گیرم

و فرانک دانه ای ۱۵ ریال می خرم و می روم پاریس و چائی دانه ای ۱۲ تومان

در کنار شانزه لیزه می خورم :

چون کافر مُرَتَد و چنان قبه زشت

نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

و دلم خوش است که در کنگره مستشرقان پاریس، فی المثل ، در باب

«پاریز و جبال بارز» سخن رانی می کنم. آن از حج و عرفاتم و این از کنگره

و مقاماتم :

میشد. (معروف است که وقتی برای اول بار، جوشیدنِ سماور را، حاج مهرباب خان، در خانه حاکم سیرجان دیده بود، گفته بود: حَقًّا که «سِکِّ مَت» (معجز) می کنند، او (آب) و آتش را با هم می غَلَوَنَد!)^۱

این را هم عرض کنم که حاجی مهرباب خان، با اینکه حجرالاسود را بوسیده، و در حَجْرِ اسماعیل لحظه‌ای غنوده بود، با همه اینها هیچوقت از زیارتِ «سنگِ رَدو» در کوهستانِ پاریز غافل نمی ماند، زیرا عقیده داشت که این سنگ جای پای «حضرت خضر» است - و چون خضر، منبع برکت ایلات و عشایر است، و

→

ناخن زدم به سینه و بر سنگِ کعبه خورد

نزدیک بود راه و، نشان دور داده‌اند

در واقع، مخلص‌درین سفرها به جای اینکه مهمان مؤسسات دولتی باشم -

به قول باباشمل همیشه «مهمانِ وارث» بوده‌ام (حسامه کویر ص ۵۱۰).

۱- يك بار هم که دانشگاه خواست و لخرجی بکند، ما را همراه گروهی

به دیدن نمایشگاه اسلامی لندن فرستاد، با يك پاسپورت «چینی» ا مقصودم

گذرنامه دسته جمعی است که چینی‌ها معمولاً اینطور سفر می کنند. يك گذرنامه

هست، دست رئیس، والسلام. اگر وسط خیابان شافستان گرفت و از قافله عقب

ماندید، بسا به علت نداشتن شناسنامه با پلیس سروکارتان افتد. حسن این نوع

گذرنامه آنست که برای صادر کننده، پیش از ۲۵۰ تومان خرج ندارد -

۱- زیر این هفت آسمان، ص ۲۰۰

و به اعتقاد آحشام داران ، پستانِ گوسفند ، « چشمه خضر » است ،
همیشه او به زیارت «سنگِ ردو» هم می آمد^۱ .
بر زمینی که نشانِ کف پای تو بُود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود

مقصودم اینست که در عالم ایلپاتی ، حجرالاسود جای خود
دارد ، و «سنگِ ردو» هم جای خود ، مردان خدا ز خاکدان
دگرند .

۱- ردو، مصغر «رد» (جای پا) - و شاید از جهت تحبیب همان فسیل است
که شکلِ جای پا باشد. سنگی است نزدیک دهنه «ده گدا» در پاریز ، مردم به آن
سنگ اعتقاد دارند . حال که صحبت از صفای لری پیش آمد ، داستانی که
مربوط به صفای پدر بزرگ مادری من است ، و از نوع صفای لری است ،
در اینجا یاد میکنم : پدر بزرگ - کربلائی زین العابدین - که سه بار پیاده به
کربلا رفته بود و نزدیک صد و بیست سال عمر کرد و من داستان ازدواج او
را در صد و چند سالگی - حدود سی سال پیش نوشته ام - (مجله ترقی دو
هفتگی) ، اعتقادی سخت به این ردو داشت و هر روز که به باغ خود میرفت ،
از آن زیارتی میکرد. این پیر مرد را مردم «بابو» می گفتند - و این لقبی است
برای تمام پدر بزرگ ها در پاریز . من معلمی داشتم به اسم سید احمد
هدایت زاده ، مردی روشنفکر و آزاده دل ، که با او در ایام دبستان ، دو بار ،
داستان بینوایان هوگورا از سر تاته خواندیم . هدایت زاده و همکار دیگرش
میرزا علی پولادی در اوایل کار (حدود ۱۳۰۸ ش .) یک روز بفکرافتاده با خود
گفته بودند که راستی اگر این سنگ را جابجا کنند ، آیا آسمان به زمین
خواهد آمد ؟ شوخی با پیر مرد خواسته بودند بکنند . (یکی از این دو تن

زیارت «ردو» که هیچ- به دلیل اینکه شاید خضر از آنجا گذری کرده باشد- عقیده من آنست آن روستائی هم زیارتی کرده است آنجا

→

هنوز حیات دارد و چندین بار داستان را به خود من گفته‌اند . بابو هم به من گفته بود .

طرف عصر، سنگ را از داخل چهار دیواری «ردو» برمی‌دارند و میرند وسط رودخانه، گودالی می‌کنند - کنار درخت گردو - و آن را زیر خاک می‌کنند ، و سنگهای دیگری روی آن می‌ریزند تا بکلی نا شناخته بماند . آن روز وقتی بابو ، به زیارت آمد سنگ را ندید . سخت آزرده خاطر و نگران شد .

همان شب ، پیر مرد در خواب دیده بود که کسی به او میگفت: سنگ در فلان جای رودخانه ، زیر ریگها پنهان است ، برو و آن را بجای خود بیاور ا پیر مرد صبح زود برخاست ، و يك سر به سراغ سنگ رفت و درست از همانجا که در خواب نشانی یافته بود ، آنرا برداشت و آورد و به جای خود نهاد . (یاد قرامطه بحرین و ربودن حجرالاسود بخیر ا آسیای هفت سنگ ص ۳۱۵)، ربودن این سنگ توسط ابن دو معلم ، آدم را به یاد ربودن حجرالاسود توسط باطنیان و قرامطیان می‌اندازد که وقتی به مکه تاختند ، و خانه خدا را غارت کردند، و حجرالاسود را پیش بوطاهر جنّابی رئیس خود به بحرین آوردند و «بوطاهر حجرالاسود را به دوپاره کرد ، و پارهای بر سر چاه آب خانه نهاد ، و پاره دیگر طرف دیگر ، چون بر آن چاه نشستی - يك پای بر آن نیمه نهادی و پای دیگر بر این پاره..» (سیاستنامه نظام الملك ص ۲۴۴) باید عرض کنم که قرامطه «حجرالاسود را از رکن بیرون کرده به لحساب بردند که این سنگ مغناطیس مردم است و مردم را از اطراف جهان به خویشان می‌کشد» (سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۲۵)، گویا «بجکم» سردار حاضر بود آن را به ۵۰ هزار دینار باز خرید کند ، قرامطیان نفروختند، ولی چندی بعد آن را در مسجد کوفه افکندند، و گفتند مأمور بودیم آنرا ببریم و اکنون مأموریم باز آریم

←

که وقتی به تهران آمده بود و پمپ بنزین خیابان شاهپور را - که به سبک بناهای قدیمی خودمان طاق بندی و کاشی کاری شده بود - دید

→

مردم سنگ را دیدند و آنرا بر گرفتند (این اثر)، و دوباره به میخ آهنین استوار کردند و به مکه بردند و باز بر جای نهادند. (آسیای هفت سنگ ص ۳۱۶)

باری، روز بعد، دو معلم مدرسه - به گردش - خود را تا پای رده رساندند، با کمال تعجب دیدند که سنگ، به جای خود بازگشته است! اتفاقاً در همان لحظات پیر مرد از باغ خود بازمی گشت، وقتی به کنار رده رسید، دو معلم به او سلام کردند. و بعد در حالی که خود را به بی اطلاعی می زدند، گفتند: شنیده بودیم که سنگ از جای خود حرکت کرده. ولی حالا می بینیم که بجای خود باز آمده است. پیر مرد رو به آن دو کرده و با کمال سادگی گفته بود :

- بله، چندتا «حروم لقمه»، سنگه بُرده بیدن، زیرِ خاکا، قام (پنهان) کرده بیدن، قَوَّخُو (خواب) جاش به من نشون دادن، آفتو که چریغ زد، رفتم، آوردمش. دو معلم روشنفکر آزادی خواه - که همان روزها «میل خلیلی»، پاکار راشکسته و تبدیل به میل بارفیکس کرده بودند، رو در روی هم نگریسته به پیر مرد گفتند :

- راستی که عجب حروم لقمه‌هایی پیدا می‌شوند!

(این قصه را که گفته‌ام تماماً حقیقت دارد، هم سنگ وجود دارد و هنوز مورد احترام است هم یکی از دو معلم هنوز حیات دارد، فقط پیر مرد در میان مانیت. پیر مرد همیشه با اعتقاد تام می‌گفت: من مطمئن بودم رده پیدا خواهد شد، او اگر نتواند خودش را نگاه دارد، دهنه ده گدا را چطور نگاه خواهد داشت؟ افسوس که هیچ يك از موازین اعتقادی جدید، حرف من و خواب پیر مرد و نظر خضر را تمکین نمی‌کنند و توضیح نمیدهند که چگونه:

دل‌چو صافی شد، حقیقت را شناسامی شود از صفا آئینه منظور نظرها میشود

←

و کفشهای خود را در آورد و دو زانو برابر پمپ نشست و عبادت کرد
به گمان آنکه به ایوان امامزاده رسیده است.^۱

→

اصولا حاجی مهرباب خان، همه لرها، مردمان متدینی بودند. هر چند، خود حاجی به پدرم روایت میکرد که: يك روز خبر دادند لری دارد میمیرد، بالای سر او رفتم. در حال مرگ بود. گفتم، وصیتی داری؟ اگر نمازه و روزه قرضی داری بگو تا بعد از تو برایت بخرند. لرساده دل گفت: نه حاجی، نماز و روزه‌ای بدهکار نیستم، اگر توانستند پنجاه شصت سالی «طهارت» برایم بخرند! راست میگوید ویل دورانت که گوید: مردم عامه، همیشه، رفتارشان از عقائدشان عاقلانه‌تر است!

۱- از ساده دلی لرهای کوهستان همین بس، که پيله و ران، وقتی کالائی به آنها قرض میدهند، سر محصول، روغن یا کشك و هر حاصل دیگری را به قیمت روز از آنها می‌خرند، منتهی به جای سنگ «چهار چارك» سنگ «پنج چارك» می‌گذارند، (سعید امیرشکاری از ایلات سلیمانی)، یعنی سنگی که حدود پنج کیلو وزن دارد بجای سنگ سه کیلوئی می‌گذارند، و این يك چارك را در واقع به عنوان فرع قرض خود حساب میکنند. البته مطلب يك امر بدیهی است و نباید توقع داشت که بدون اجحاف، چنین قرضی داده شود. مقصود، قبول این اصطلاح است که آدم «پنج چارك» را به جای چهار تا يك چارك حساب کند! یعنی تصور کند پنج چارم مساوی چهار چهارم است!

همین سادگی «لری» بود که سران آنها را از قلّه قاف «تاف» به دخمه‌های «باغ نظر» کرمان افکند، هم چنانکه هم ولایتی‌های آنها را هم در لرستان بدام حسین آقاخان آورد.



(مروری صفحه ۳۹۵)

ایران خانه آقاسید هدایت

تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین

خدا گواست که هر جا که هست با اویم
 البته ما میدانیم که «این سنگ که امروز حَجْرُ الاسود می خوانند
 سنگی بود که هم از بهشت بیاورده بودند، و از عاج سپید تر بود. و از
 بسیاری که کافران دست بر آن مالیدند، از شومی دست ایشان، سیاه
 گشت، و امروز در رُکنِ کعبه نهاده است»^۱
 ولی سنگ دیگری هم هست که همانجا بدان احترام میگذارند.
 بدین معنی، امروز که بنای خانه کعبه می شد «... اسمعیل، سنگ از کوه
 می آورد، و ابرهیم بکار می برد، ... پس يك سنگ در زیر پای نهاد،
 و بر سر آن سنگ بیستاد، و سنگی برداشت تا بر سر آن بنا نهد....
 زور و قوت بدین سنگ زیر پای او رسید، و پای بدان سنگ فرو شد
 و نشان پای در آن بماند - چنان که کسی پای بر گل نهد - اکنون چنین
 گویند که مقام ابرهیم آنست، و حُجَّاج هر سال چون به حج روند
 آنرا زیارت کنند»^۲.

سنگ ردوی پاریز را مردم میگویند جای پای خضر نبی است
 و بنا بر این مورد احترام است :

کعبه و بتخانه سنگ آستانی بیش نیست

در تلاش وصل صاحب خانه می باید شدن
 مردم آذربایجان هفته آخر بهمن را «خضرالنبی» گویند و
 اعتقادشان اینست که خضر به خانه هاسرمی زند. مردم «قاووت» می کوبند

و در بشقاب می نهند- و چون خضر قاووت دوست دارد از آن می خورد-
اثر دست او را درین بشقاب بعدها می بینند و به فال نیک می گیرند.
در جزیره هرمز نیز «زیارت خضر» هست .

اصولا، خضر را به این دلیل خضر گفته اند که به قول طبری «هر کجا
برنشستی، آن موضع سبز گشتی، و خداوند خضر را بر دریا گماشته
است، و کشتی که به دریا راه گم کند، راه بدو نماید». حتی در آن
روز که موسی و یوشع در جستجوی خضر بودند که آنها را راهنمایی
کند - چون خضر از موسی به علم بیشتر بود - از همین نشانی
سنگ سبز یا در واقع «ردو»، رد پای او را پیدا کردند، یعنی در بین
راه به سنگی رسیدند، «که آن سنگی بود سبز شده، از جهت آنکه
خضر آنجا نماز کرده بود، موسی و یوشع ... همی رفتند تا برسیدند
به جزیره ای، و خضر را یافتند، بدان جزیره اندر ...»

ازین جاست که آدم می فهمد چرا خضر در جزیره هرمز راه
پیدا کرده، و چرا نام بزرگترین سردار و «دهنه دار» بندر بوشهر، «شیخ
خضر خان» بوده است.

و باز می فهمد که چرا گوسفندداران تصور می کنند که خضر
ناشناس به سراغ آنها می آید مگر نه آنست که خضر والیاس به قول
طبری «... هر دو بدین جهان اند، نمیرند تا روز بازپسین، و هر سالی
چون وقت موسم بود، به حج آیند و حج بکنند، و خانه را طواف کنند،
و خلق ایشان را شناسند، و ایشان نیز خویشان به هیچ خلق نمایند ا»

همه گوسفند داران بزرگ باخضر سرو کار داشته‌اند، سبکتکین غزنوی خضر را در خواب دیده بود، و خواجه رشیدالدین فضل‌الله نیز «خدمت حضرت خضر رسیده‌بوده»^۱. اصلاً ترکان شرقی مردمی گوسفند دار بودند^۲. امروزه بیشتر دهات ایران که ترک نشین است

۱- حماسه کویر ص ۲۴۳ بنقل از محمود میرزا قاجار
 ۲- در تاریخ ایران، گوسفنددار بزرگ کم نبوده‌است. البتکین، سر- سلسله غزنوی «هزار بار هزار گوسفند (یعنی یک میلیون گوسفند) و صد هزار اسب و استر داشته است» (سباستنامه خواجه نظام‌الملک)، غزان مقیم بلخ «هر سال، بیست و چهار هزار گوسفند وظیفه بود که به مطبخ سلطان (سنجر) دادندی» (راحة‌الصدور راوندی)، عمرولیث، در مجلس مرگ فرزندش «سه هزار بره» کشته بود (بیهقی). بدایسی در احوال یک گوسفند دار گرد می‌نویسد: «... جمشید بیگک پالو... از آن جمله مشهور است که هر سال سه هزار بز نرسه‌ساله از گله ورمه خاص خود جهت بیع و شرا بجانب حلب فرستاده و سه هزار اینچنین نعل اسب و استر که قریب بیچهل خروار شتری میشد هر اینچنین را در گردن یک رأس بز بسته بواسطه فروختن به حلب میفرستاد. موازی ده هزار گوسفند نتاج داشت. عوامل و زراعت و سایر مواشی او از این قیاس توان کرد. در آن عصر در کردستان از امرا و حکام، کس بجمعیت و سامان او نبود، قلعه و مدرسه در پالو ساخته بود و از مسافت بعیده چشمه‌آب قریب به قلعه و قصبه آورده و در دمور قیونام محل رباطی در غایت وسعت و فسحت ساخته که آینده و رونده در زمستان و تابستان از آن محظوظند. عمرش از صد سال تجاوز کرد.» (شرفنامه ص ۲۴۴).

در همین غرب ایران، وقتی جلال‌الدین خوارزمشاه از پیش مغول میگریخت و به قول خودش «جهانگیر بود، نه جهاندار»^۱ یک جا به شش هزار مرد جریده فرستاده بود که خرتیرت و ارزنجان و ملطیه را غارت کنند^۲. غنائیم آوردند

همان دهاتی هستند که جهت گوسفند داری و دام داری مناسبست دارند .
ما می دانیم که طغرل بیک سلجوقی، گوسفند دار بزرگ، وقتی به بغداد
میرفت، در همدان با باباطاهر عریان لو ملاقات کرد، و این ملاقات درست

→

که بیست سر گوسفند به دیناری می فروختند! (سیرت جلال الدین ص ۲۶۹). تا
آنجا که جلال الدین به چادر کردی پناه برد (نزدیک اخلاط) و صاحب چادر
خارج شد، «در اثنای غیبت او، کردی درون بیامد. حربه ای در دست. به زن گفت
این خوارزمی کیست؟ چرا او را نمی کشید؟ گفت: شوی من او را امان داده است
و دانسته که سلطانست. گردگفت: ... مرا به اخلاط برادری کشته شد که به
از وی بود، پس حربه بروی زد و به یک ضربه روح او را به فردوس رسانید»
(ایضاً ص ۲۷۴)، بنده که اعتقاد دارم گوسفندارهای کرد، بیش از انتقام برادر،
متوجه انتقام سرمایه اولیه خودشان شده بودند. مگر میشود گوسفند مردم را
بیست سر به یک دینار فروخت؟

شاید هم باید بزرگترین گوسفندار غرب ایران، «نمرود» پادشاه آشور
و بابل را - در کوههای کردستان عراق - دانست که بعد از آنکه متوجه شد که
آتش بر ابراهیم گلستان شده است، برای توبه از خطای خود «... پس نمرود
فرمود تا چندین هزار گاو و گوسفند بر روی ابراهیم قربان کردند،
و خدای تعالی، از آن قربانها هیچ نپذیرفت از نمرود». (ترجمه تفسیر طبری
ص ۴۸۰)

چنین قربانی، منتهی به مقیاس کمتری، پانصد گوسفند، فرمانفرما
حاکم کرمان است که برای نجات فرزندش از خناق، نذر کرد، ولی آن نیز پذیرفته
نشد. (فرماندهان کرمان). عاقل تر از همه اینها عمرولیث صفاری بود.
وقتی عمرولیث، از یابان کرمان عبور میکرد، در یابان، پسرش را علت قولنج
گرفت، بر پنج منزلی از شهر سیستان، و ممکن نشد هموردا آنجا مقام کردن. پسر
را آنجا ماند با اطباء و معتمدان، و یک دیر، و صد مجمر، (ظاهراً باید این

←

در محلی صورت گرفت که «... کوهکیست بر درهمدان، آنرا خضر خوانند، باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشا بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بریشان آمد، کو کبه لشکر بداشت، و پیاده شد و با وزیر

→ اقامت در خبیص - شهداد امروزی - باشد، چون احتمالاً از راه یابان مستقیم عبور کرده است، مگر اینکه فکر کنیم از طریق بهم باشد، که آنوقت پنج منزلی سیستان حدود تنگ نصرت و زاهدان فعلی میشود)، گفت چنان باید که مجمران بر اثر یکدیگر می آیند، و دیر می نویسد که بیمار چه کرد، و چه خورد، و چه گفت، و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد ...

و عمرو به شهر (سیستان آمد) و فرود سرای خاص رفت، و خالی بنشت بر مصلی نماز خشک (?) چنانکه روز و شب آنجا بود، و همانجا خفتی بر زمین، و بالش و فراش نه، و مجمران پیوسته میرسیدند در شبان روزی بیست و سی، و آنچه دیر می بنشت بروی می خواندند و او جزع میکرد و میگریست و صدقه به افراط می داد، و هفت شبان روز هم برین جمله بود، روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان خورشی بخوردن با جزعی بسیار.

روز هشتم، شبگیر، مهتر مجمران در رسید بی نامه - که پسر گذشته شده بود و دیر نیارست خیر مرگ نبستن، او را بفرستاد تا مگر به جای آرد حال افتاده را، چون پیش عمرو آمد زمین بوسه داد - و نامه نداشت -

عمرو گفت : كودك فرمان یافت ؟

زعیم مجمران گفت : خداوند را سالهای بسیار بقا باد .

عمرو گفت : الحمد لله، سپاس خدای را عزوجل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند. برو و این حدیث پو شیده دار.

و خود برخاست و به گرما به رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و یاسود و بخت، و پس از نماز، وکیل را بفرمود تا بخواند و بیامد، مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز، و سه هزار بره - و آنچه با آن رود و شراب و آلت

ابو نصر الکندری پیش ایشان آمد، و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌ای شیفته‌گونه بودی، او را گفت: ای تُوک، با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت: آنچه تو فرمایی. بابا گفت آن کن که خدا فرماید، آیه: **إِنَّ اللَّهَ بِأَمْرٍ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ**، سلطان بگریست و گفت: چنین کنم. بابا دستش بستد و گفت: از من پذیرفتی؟ سلطان گفت آری...»^۱

امروز در همدان محله خضر معروف است و خانواده‌ای هم بنام خضریان در آن شهر هستند.

جای پای خضر رادرنی ریز فارس - که مرکز شبانکارگان گوسفنددار بود - نیز کاملاً می‌شناسیم. مردم نی‌ریز، روزهای شنبه به زیارت آن می‌روند. در حوالی کابل، شمال شهر «در پای کوهی موضعی است

→ آن و مطربان راست کن فردا را ...

حاجب را گفت که فردا بارعام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضیع، دیگر روز پگاه بنشست و بار دادند. و خوانهای بسیار نهاده بودند... چون فارغ خواستند شد، عمرولیث روی به خواص و اولیاء و حشم کرد و گفت:

— بداید که مرگ حق است، و ماهفت شبان روز به دردِ فرزند مشغول بودیم، با مانه خواب و نه خورد و نه قرار بود - که نباید که بمیرد. حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت، و اگر باز فروختندی به هر چه عزیزتر باز خریدیمی: اما این راه بر آدمی بسته است. چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید. جزع و گریستن دیوانگی باشد و کارزان، به‌خانها بازروید و بر عادت می‌باشید و شاد می‌زید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد...» (تاریخ بیهقی ص ۴۷۶).

مشهور به مقام خضر علیه السلام، و آن از تماشا جاییهای آن بلده است..»^۱
 حدس بنده اینست که مراسم عبادت اناهیتا و احترام به آب، با
 احترام خضر، و حمایت گوسفندان شیرده، درهم آمیخته و جای پای
 خضر، «ردوها» مورد احترام گوسفند داران قرار گرفته است.

منم که با جگر خسته می‌نوردم راه
 به وادئی که خضر کوزه و عصا انداخت

گوسفند داران اعتقاد دارند که «خضر نبی» به صورت درویش
 (با تاج و تبرزین و قبای سفید) به احشام آنها می‌آید، و سرزده می‌آید،
 و وقتی آید برکت همراه می‌آورد، علامت آمدن او اینست که بلافاصله
 بعد از آمدن او، شیرهای موجود در ظرفها می‌بندد و به قول
 خودشان «خواجه خضری» میشود! و خضری شدن شیر یعنی بستن

۱- مجله آریانا، شماره ۳۰۹ ص ۸۹، البته، فقط گوسفنداران نبوده‌اند
 که به صحبت خضرمی‌رسیده‌اند، بسیاری از رجال معارف اسلامی و عرفا و بزرگان
 و حتی مؤمنان عادی - این توفیق را یافته‌اند. از آنجمله یکی سعدی شیرازی بود
 که به قول خواندمیر «... در سلك افاضل صوفیه بود، به کرات پیاده به
 حرمین شریفین رفته، به گذاردن حج اسلام فایز گردید. چنانچه در نفعات مسطور
 است در بلاد شام چند گاهی سقائی فرمود تا به صحبت حضرت خضر مشرف شده
 از زلالی افضالش سیراب گشت، و بدون واسطه صیت فصاحت و بلاغتش از
 ایوان کیوان در گذشت ...»

ناگهانی آن - بدون مایه زدن - نشانِ عبورِ حضرتِ خضر است.^۱
 به همین مناسبت ، هر وقت درویشی از کنار احشام عبور
 میکرد، اهلِ پلاس با کمال گرمی و خوشرویی ازو پذیرائی میکردند که
 مبادا این همان «خواجه خضر» باشد و رنجیده برود .

حتی سگهای احشام پاسبان گله هم - که معمولاً از سرِ هیچ کس
 نمی گذرند و پرنده نمی گذارند اطراف پلاس پربزند- به «درویش‌ها»
 کاری ندارند و متعرض آنان نمیشوند و وقتی درویش، یا علی گویان، به
 پلاس نزدیک می شود، حتی سرشان را از روی دستهایشان بر نمی دارند.^۲

۱- در زیدآباد - سیرجان داستانی از عبور خضر از پلاس حاج درویش - پدر
 شیخ‌الملك وجدّ خاندان شهابی - یاد شده است که هنوز هم بر زبانهاست.
 (پیغمبر دزدان چاپ ششم ص ۱۷۵)

گویا خضر، «عقال» خود را هم در پلاس حاج درویش جا گذاشته بود
 که همان باعث برکت خاندان حاجی شد. پسر حاجی، معروف به شیخ‌الملك به
 وکالت مجلس هم رسید.

۲- مگر اینکه درویش قلابی باشد، که در آن صورت حیلۀ او بر ملا
 می شود! حقیقت اینست که همان اطمینان قلبی درویش موجب این میشود که
 سگ به او حمله نکند. سگ به کسی حمله می کند که وحشت کند، و سگ با
 تله پاتی این نکته را میفهمد و درویش - اگر مُرید هم باشد، یعنی صاحب اراده باشد، سگ
 به او کاری ندارد. لابد در مورد چنین درویش قلابی بی اراده است که سگ
 هم به زبان حال در عالم گوسفند بانی و میش چرانی، می گوید :

اگر با خرقه کس درویش بودی رئیس خرقه پوشان، میش بودی!
 اگر مردِ خدا «درویشِ چرخ» است بلا شك، آسیا، معروفِ کرخی است

این که در قدیم، دستگاههای دولتی از لباس درویشی استفاده کرده و خبرکشان و جاسوسان را بدین لباس درآورده - و به اکناف گسیل می‌داشته‌اند، از همین باور مردم سرچشمه می‌گرفته، چنانکه مثلاً، خبر طغیان سلجوقشاه را در لخصا، درویشی به وسیله نامه‌ای، به ملك محمد حاکم سلجوقی کرمان - از پانصد فرسنگ راه - رسانده بوده است^۱ . و ما در دوران صفویه ازین گونه «خبرکش‌ها» و «پنهان پژوهی‌ها» به وسیله دراویش ظاهری، فراوان داشته‌ایم،

بنده اینجا باید عرض کنم که نظام شبانکارگی، در جنوب، اوضاعی را ایجاب میکرد که به هر حال حرف پیغمبر دزدان گاهگاهی مصداق می‌یافت، آنجا که میفرمود،

ملاً مُحسن حکمرانِ سرچهان	قُطبِ عالمِ مُقتدای سارقاق
مالِ مردم را بَدُزد از هر که هست	با من او فرمود از روز اَلست
رفته رفته ایلخانی میشود،	کدام از دزدی فلانی میشود

و این حرف در مورد بسیاری از عشایر صادق است، و کم و بیش بعضی افراد عشایر لر حدود پاریز نیز در مظان چنین حالتی بوده‌اند، ولی به هر حال این حرفها در عالم عشایری آن روز جای خود داشت و عبادت و اعتقاد جای خود .

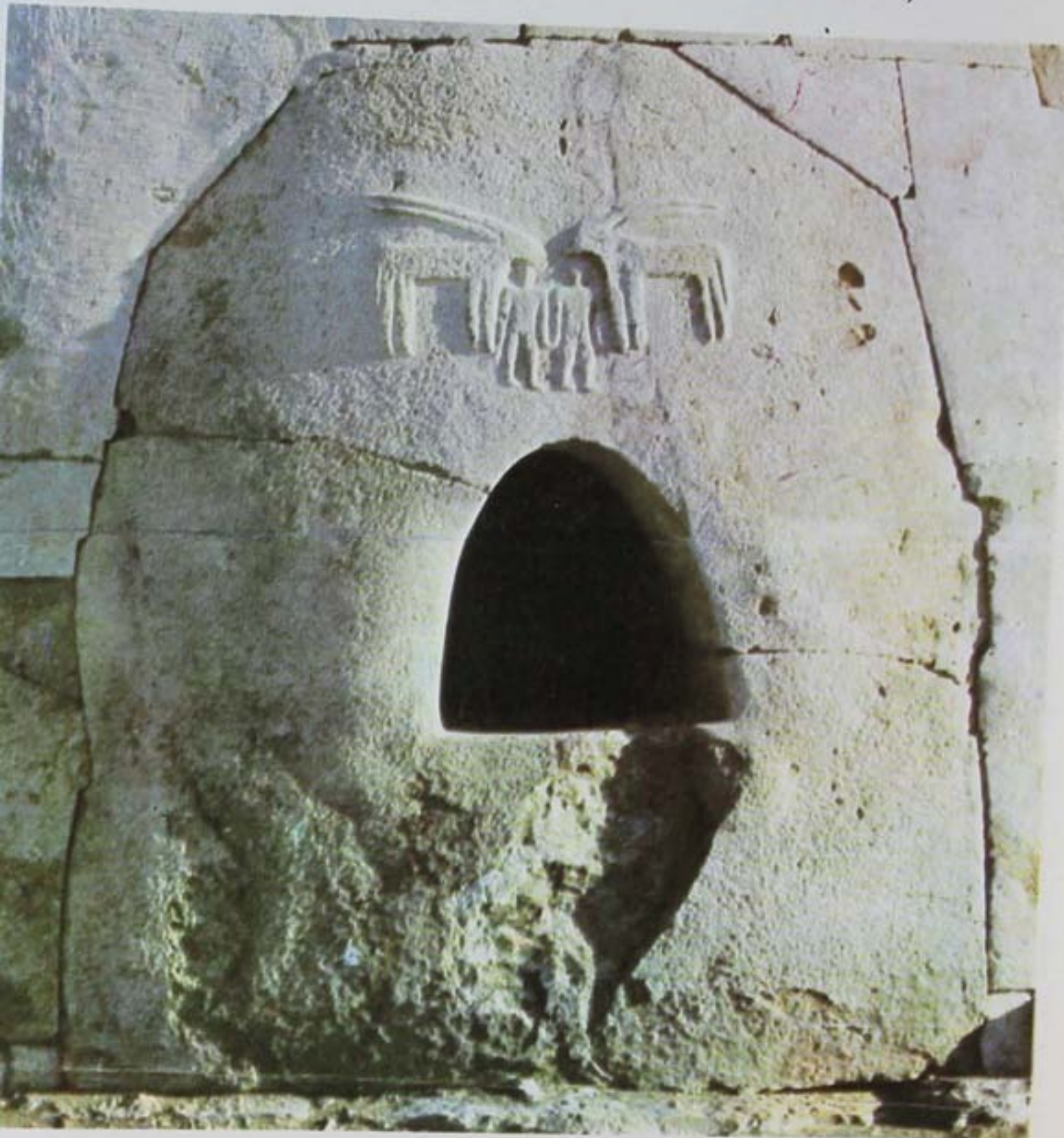
بنده که این اشاره را به «سرسوخته» لری کردم، برای رجوع

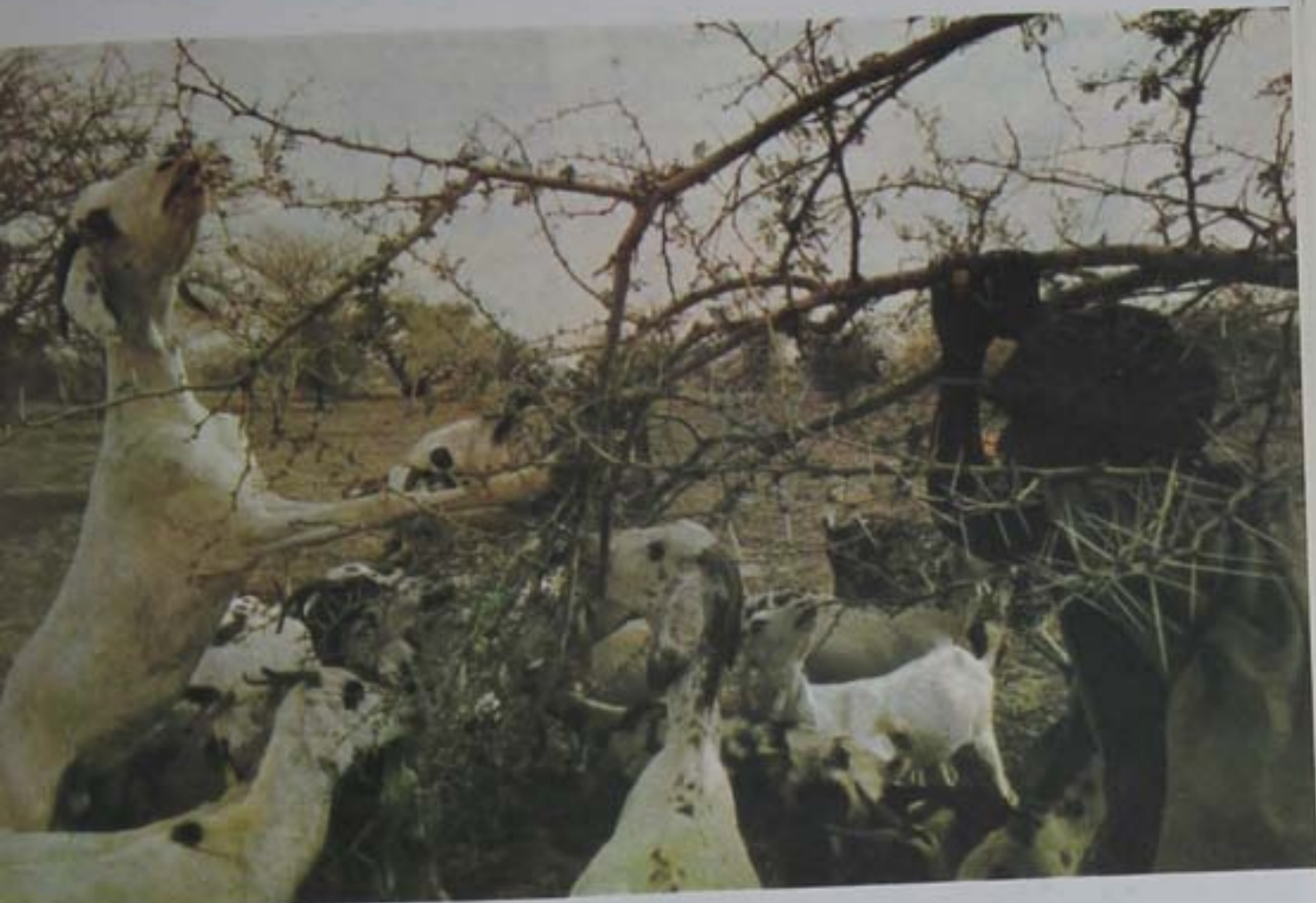
۱ - سلجوقیان و غز در ک-رمان ص ۴۲، قوت ملك محمد ۵۵۱ هـ /

۱۱۵۶ م . گفتار دراز مختصر باید کرد.

کسار فرهاد سنگ تراش نیست و نقش خسرو و شیرین هم نه ، اما به هر حال نقش دو انسان است ، یک زن و یک مرد ، دست در دست هم در سایه دو بز - یا بز کوهی - در سرزمین عربستان این نقش از دو هزار و پانصد سال پیش از میلاد - ۴۵۰۰ سال پیش - بر جزر و مد سواحل عمان نگران بوده ، و گذر عمر را در گذرگاه هرموز تماشا میکرده است .

(از مجله Total ، فرانسه ، شماره ۸۷)





کجاست حزب سبزه قبای آلمان که
 بیساید و ببیند در موریتانی بز و
 انسان با فضای سبز چه میکنند؟
 به عقیده شما، آن بز که از لابلای خارها
 برگگی علف می خورد بیشتر صدمه میزند،
 یا این بیچه تبر به دست، که درخت را
 از ریشه درمیآورد؟
 تنها مردم سومالی چهار میلیون بز دارند.



بز بال دار ، مربوط به سدهای قبل از میلاد
کار ایران ، موزه Louvre پاریس
کاپ سینمایی دنیا را از روی این مجسمه ساخته‌اند و برای هنرپیشه‌های
درجه اول سینما می‌دهند .



میکروفون قرن بیستم نیست ، سخنران انتخاباتی حزب هم نه : مجسمه‌ای
است که از یک بز ، ایستاده در کنار شاخه گل ، تماماً از طلا و جواهر
یافته شده در یکی از مقابر سلطنتی شهر « اور » بابل - بلندی آن
۱۸/۵ اینچ ، متعلق به دوران سوم حکومت بابلیها .
(انسیکلوپدی - بریتانیکا)

به سابقه نبود، حتی دویست سال پیش، یکی از همین خوانین لرس، خودش اقرار کرده و به زبان آورده و من ازین بهتر هیچ دلیلی نمیتوانم برای سادگی و صفای لری بیاورم. ملاحظه فرمائید که دولتی به اسم دولت زندیه تشکیل شده، کریم خان سی سال بر شیراز و فارس و سایر نواحی حکم رانده، مسجد و بازار و منبر ۱۴ پله سنگی برای شیرازیان ساخته، و قوم و خویشها توصیه کرده اند که باید تاریخی هم برای خاندان زند نوشته شود.

میرزا محمد صادق شاعر معروف به «نامی» را دعوت کردند، و او کتابی مثل سایر مورخان نوشت، در مقدمه آن هم در وصف خان کمی ناپرهیزی کرد و کتاب را پیش علیمرادخان زند، جانشین کریم خان برد. خواهید گفت چه صله ای دریافت کرد؟ توجه کنید: علیمرادخان بلافاصله، میرزا صادق را در معرض خطاب قرار داد و گفت: «... تو، کریم زند را به چه سبب از نسل کیان نوشته ای؟ کیان کجا و ایناغ لُر کجا؟ ما فرقه لُر از اوله ایران، و خر دزدانیم! همان ساعت، تاریخ زندیه را از خواسته، و در لگن شسته، حکم نمود که آب او را به خورد او داده باشند. چنانچه به عمل آورده بودند...»^۱

آدم ساده تر ازین میشود؟ همه سلاطین ایران کوشش داشته اند نژاد خود را به صورتی به ساسانیان و کیانیان و کیومرث و رستم و وانوشیروان برسانند، آن وقت این لرساده، تاریخ را می شوید و بخورد

مورخ میدهد. خوب شد جناب زرین کوب و مخلص در روز گار خان زند مأمور تاریخ نگاری نشدیم!

ساده تر از آن ، جعفر خان زند است که میرزا صادق را طلبیده «تاریخ زندیه را خواست. . . او مذکور کرد که مسوده های او موجودند، فراهم کرده بعد از يك هفته تاریخ زندیه نزد جعفر خان آورده ، بسیار تحسین و آفرین یافت. و جعفرخان ... مبلغ پانصد تومان به او انعام نمود» .

بنظر مخلص اینکه آن سوپ ملایم پیش غذا ، چنین « اُردور » دلپذیری را در پی میتوانست داشته باشد، فقط از «صفای لری» میتواند سرچشمه بگیرد ، لاغیر ! حافظ هم بیخود طعنه به لرها زده آنجا که میفرماید :

کاش حافظ ، پسر احمد کلهر بودی

دوغ و دوشابه خور و مضحکه و لر بودی

من می دانم این دوغ و دوشابه خورها را - اگر کاری به کارشان نداشته باشند - از خیلی گوشت و پلو خورها بی ضرر تر و پاک و پاکیزه تر هستند . ما همین «دوغ و ا» و قُرب و تربینه.

این کارها، علاوه بر مقتضیات طبیعی و روحی و گاه موقعیت های محلی و سیاست های خارجی، گاهی به علت جابجا شدن ارزشها و کج-تابی ها و عهد شکستن ها و قسم بجا نیاوردن ها هم شده است. يك وقت حسین خان بچاقچی در کرمان تحت نظر بود، يك روز که از «باغ نظر» خارج میشد روبه رو به آیت الله حاج میرزا محمد رضا برخورد - که باشکوه تمام پیشاپیش مریدان راه می رفت . این آیت الله همان کسی

است که پدر حسین خان - یعنی اسفندیار خان بچاقچی، او را در سال ۱۳۲۳ ق / ۱۹۰۵ م. به چوب بسته و فلک کرده بود، و در آن وقت حسین خان جوان تفنگ داری همراه پدر بوده است.^۱ در چنین موقعیتی حاج میرزا محمد رضا متوجه شد که حسین خان زیر نظر يك سرباز تفنگ بدست، با وضع نامناسبی از باغ نظر خارج میشود، خواست به او نلفظی کرده باشد پیش آمد. حسین خان سلام کرد، آیت الله جواب گفت و پرسید: چه میکنی جناب حسین خان؟ حسین خان گفت:

- هیچ قربان، ملاحظه می فرمائید که دعا گو هستیم!

آیت الله به شوخی گفت:

- دخالت در کار ما کرده ای، دعا گوئی که کار ما بود!

حسین خان آهسته گفت:

- چه میشود کرد قربان، دزدی هم کار ما بود!

۲- آیه الله حاج میرزا محمد رضا کرمانی در مجلس مؤسسان تغییر سلطنت قاجار رأی خود را با نظر موافق چنین نوشته بود:

خدا رضا و محمد رضا و شاه رضاست
رضای شاه و رضای خدا رضای رضاست

(تلاش آزادی ص ۴۹۳)

بعد از واقعه گوهرشاد، همیشه خود را شامات می کرد که این چه رایی بود که دادم؟ خصوصاً وقتی باو خبر دادند که به علت واقعه بهلول، دیگر کسی را با عصا راه نمی دهند که به زیارت حضرت رضا برود. شبی در خواب دید که سگی اطراف حرم مرتب به زوآر حمله می کند و مانع دخول خلق میشود، به حضرت رضا شکایت برد، از عالم غیب دستی برون آمد و پرده ای را بالا زد، پشت پرده خرسی سرخ رنگ و حشمتناک را خفته دید، و ندائی که میگفت: برای دفع این خرس، آن سگ سیاه لازم بود.

بعد از شهریور ۱۳۲۰، به مناسباتی حسین خان ناچار شد دوباره «به کوه» بزند و در کوهستان پاریز سنگر گرفت. يك روز که صحبت مذاکرات تأمین بود، پسرش اسفندیار خان - که جوانمرگ شد - به پدر گفته بود: گویا یادت رفته که چقدر طبله‌های شاش^۱ هم بندهای خود را صبحها به دست میگرفتی و به مستراح باغ نظر می‌ریختی؟ حسین خان بالاخره به وساطت عدل السلطنه در بردسیر، و با قسم قرآن، تسلیم شد و به تهران آمد و در خانه شیخ الاسلام ملایری منزل گرفت و يك سالی آنجا بود (ومن در ۱۳۲۶ ش. او را در منزل شیخ الاسلام - آب سردار - ملاقات کردم. دکتر محمد جواد مشکور هم آنجا بود). و اندکی بعد که از تهران مرخص شد تا به ولایت پرود، در بین راه - یزد - دچار اسهال خونی و بی‌ترباکی شد و در همان جا

۱- او به علت موقعیت ایلی خود مدتی تحت نظر بود و حقوقی هم (گویا درجه سروانی، = سلطانی، سلطان حسین خان) میگرفت، وقتی در خراسان به علت حمله افغانها به چکاو (دهی ازدهات علم) قرار شد کمکی فرستاده شود که به تفنگداران خود امیر قائن که بیشتر سیستانی بودند و توسط سردار علیخان براهوئی و سردار خداداد ناروئی تهیه شده بودند (امیر قائن، محمد علی منصف، ص ۱۹۳) مددی برسد.

گویا این خواب را مرحوم مؤید احمدی، پسر عمه آیت‌الله، به زبان آورده است، که در دوره‌های ۳ و ۷ و ۸ و ۹ از رفسنجان و در دوره‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ از شهر کردا به نمایندگی مجلس انتخاب شد. اینهم تلافی آنانکه از خارج آمدند و از کرمان وکیل شدند (تلاش آزادی ص ۲۹۲). آیت‌الله به پدر من محبت فراوان داشت. در سال ۱۳۲۴ که در گذشت من در کرمان بودم. شهر و بازار کلاً تعطیل شد و چند روز هزاران هزار عزا داری کردند.

در گذشت. حسین خان اصلاً آدمی مذهبی بود. حتی دوبار به خاطر عقیده مذهبی خود به کارهای عجیبی دست زد

من به یاد می آورم که اغلب ایام عاشورا، حسین خان روضه خوانی داشت، و گاهی از پدر من دعوت می کرد که به این روضه خوانی برود، یک بار که عروسی دختران حسین خان بود، پدرم جزء

حسین خان جزء این جمع بود. (حسین خان را بعد از شهر یورد در کرمان میخواستند محاکمه کنند که واقعه گروهان بافت اتفاق افتاده بود و پسر حسین خان متهم بوده این محاکمه را با محاکمه «مراد علیمراد» - که رسماً راهزنی میکرد همراه انداخته بودند. حسین خان در محکمه گفت: من دفاعی ندارم، مرا البته باید اعدام کنند، زیرا یک قبرستان از هندیهائی که در جنگ بین الملل به دست من کشته شده اند در سیرجان موجود است. این قبرستان گویا حالا باغ ملی شده و حیف که چنین شده چون گویاترین خاطره مقاومت مردم سیرجان در برابر قشون انگلستان بود علاوه بر آن حسین خان تلگرافی را در آورد و نشان داد که برای سرکوبی افغانها: به خراسان رفته بوده است. سپس گفت من ازداد گاهی که میخواهد همراه مراد علی مراد مرا محاکمه کند تقاضای کنم پیش از محاکمه حکم اعدام مرا صادر کند و دیگر دفاعی نکرد. بعد از این جریان حسین خان به تهران آمد و در خانه شیخ الاسلام سنگر گرفت).

اما داستان خراسانش دیگر عجیب تر است. او وقتی در خراسان بود، سفری به تهران آمد و پیش رفیق قدیمش شیخ الاسلام ملایری رفت. شیخ شیخ الاسلام داشت صحبت میکرد از دوست قدیمش مرحوم مدرس که در خوف تحت نظر است، این حرفها در حسین خان سخت موثر افتاد، بدون اینکه چیزی بگوید، وقتی به خراسان آمد، پیش از آنکه به دفع افغانها پردازد، خود بخود روی تعصب مذهبی به فکر نجات این سید ینوا اولاد پیغمبر افتاد. (حسین خان خود این حرفها را بمن گفت، او یک مورد دیگر هم از جهت مذهبی تحت تأثیر

عاقبتین دعوت شد، هفت روز در چار گنبد زدند و رقصیدند. «بی بی ماهجان» همسر حسین خان کلو لوها کشید، (این زن عاقبت کور شد).

۸ ۸ ۸

قرار گرفت و شیخ عیدالله ترکرا - که اسیر خودش بود و دید نماز می خواند - آزاد کرد، حواشی تاریخ کرمان ص ۶۷۸) . حسین خان در کوهها پرسه می زد و در فکر بود تا موقع مناسب را بیابد و مدرس را بر باید و به افغانستان ببرد . کارها داشت رو بر راه میشد و در آن طرف مرز هم دوسه نفری را مأمور کرده بود که منتظر باشند. اما در همین وقت اتفاق تازه ای افتاد، یکی از تفنگچیهای او به خانه زنی رفته و در عالم بی خبری گفته بود: چه میخواهی برایت از افغانستان بیاورم؟ آن زن پرسیده بود: افغانستان چه کار داری؟ جواب داده بود، یک سید اولاد پیغمبر را باید ببریم آن طرف تحویل دهیم .

این حرف در زد کرد، و اندکی بعد مأمورین به توطئه ربودن مدرس پی بردند، و اول کاری که کردند مدرس را از خواب به کاشمر منتقل کردند که مطمئن تر بود و راحت شد . (۱۳۱۶) .

در پی جوئی توطئه مدرک درستی بدست نیامد ولی معلوم شد مربوط به تفنگچیان است و چون حسین خان بیش از همه در مظان اتهام بود او را به بوشهر منتقل کردند .

دوسه سال پیش، یک پیر مرد محترم به من تلفن زد و سپس به خانه من آمد. او گفت: شرح حال حسین خان را در مقدمه پیغمبر دزدان خواندم، میخواستم بگویم که وقتی حسین خان به بوشهر آمد، من فرمانده قشون آنجا بودم (این شخص سرهنگک بازنشسته یمینی همدانی بود و بیماری قلبی داشت و به لندن رفت و در گذشت) یک روز دیدم مردی رشید آمد پیش من و سلام نظامی داد و گفت: مرا اینجا فرستاده اند که از گرما و سختی بمیرم. اما شما خون مرا که با انگلیسیها جنگیده ام به گردن نگیرید . من او را نشاندم و برایش چائی خبر کردم و چون شناختم که حسین خان بیچاقچی است، گفتم مطمئن باش که در پناه من هستی. حتی کوشش میکنم که از اینجا خلاص هم بشوی، حسین خان کم کم آزاد شد و دوباره به چهار گنبد آمد و داستان زندگی او مفصل است و من در مقدمه پیغمبر دزدان اندکی از آن باز گفته ام .

این را هم شنیده‌ام که وقتی در بیشتر، کشاورزی، زمینی راتوی دره‌های دوردست تریاک کاشته بود، اتفاقاً خبر به گوش رندان رسیده و مأمور دولت بر سر او رفت و پرونده تشکیل شده آن کشاورز، با کمال قدرت گفته بود: ، قربان من خشخاش نکاشته‌ام ، من باقلا کاشته بودم متأسفانه، تریاک بجای آن سبز شده است !

مأمور با خنده گفته بود:مرد، مگر چنین چیزی امکان دارد؟ زمین خدا هر چه در آن بکاری همان سبز میشود. و آن لر شوخ جواب داده بود: - چندان هم ازین حرف خود مطمئن نباشید، در سرزمین ما که گاهی آدم رأی به «اعظمی» توی صندوق می‌ریزد و همان رأی به نام فقهی از صندوق خارج میشود ، این امکان هم هست که آدم باقلا بکارد و بوته اش گل خشخاش بدهد !

البته این حرف مرا ، در حکم دفاع از «سر سوخته» بدست‌ها (آنها که تفنگهای قدیمی را می‌دزدیدند و به کوه میزدند) به حساب نیاورید، گاهی بیان روی دیگر سکه است، و لا اقل هم تراز با این شعر محلی چوپانی (گائوچو) مربوط به امریکای جنوبی از شاعری به نام «خوزه هر ناندز» :

من يك چوپانم

و به شیوه‌ای که از آن سخن می‌گویم

چوپانی را بشناسید .

برای من دنیا كوچك است

و می‌توانست بزرگتر باشد .

نه افعی ، نیشم میزند
 و نه خورشید پیشانیم را میسوزاند
 من آنسان زاده شدم
 که ماهی در قعر دریا،

آنچه را خدا بمن داده
 هیچکس از من نتواند گیرد
 آنچه را با خود بدنیا آوردم
 نیز با خود خواهم برد .

افتخار می کنم
 که مثل پرنده های آسمان
 آزاد زندگی میکنم
 روی این زمین، با این همه اسباب عذاب
 لانه ای نمی سازم .

و وقتی دوباره پر می کشم
 کسی نمی تواند دنبالم کند .

کسی را برای دوست داشتن ندارم
 که با من ستیزه کند
 چونان پرندگان بس زیبا
 که از شاخه ای به شاخه ای می پرند
 بستم را از شبدر
 و رواندازم را از ستاره ها میسازم .

و همه شما که حدیث غم مرا می شنوید ،
می دانید

که من هرگز، نه می جنگم، و نه می کشم،
مگر هنگامی که لازم است،
و تنها بد رفتاری بود که مرا
به کینه جوئی واداشت .

و بشنوید حدیث چوپان آزار دیده ای را
که پدری دقیق و شوهری خدمتگزار بود،
و اینک هنوز هم
مردم او را

راهزنی می پندارند ...

سالها پیش، آخوندی بر منبر، از قول يك روحانی نامدار حکایتی
نقل میکرد. آن روحانی گفته بود : اتفاق افتاد که سفری برای عتبات
پیش آمد و ناچار طوری راه افتادم که ایام قتل ماه رمضان را در نجف
باشم، بین راه در کوههای «پاطاق» ، گروهی از دزدان به کاروان ما
زدند و هرچه بود جمع کردند و خواستند بروند، من به دزدان گفتم
که ما زوار عتبات هستیم نه تاجر، و چند تا سید هم در کاروان هست ،
لااقل مختصر پولی برای خرجی ما بگذارید . این حرف اندکی اثر
کرد و به دستور فرمانده دزدان، مبلغی از پولها و خورجینها پس داده
شد، من ازین کرامت آنها سپاس گفتم و سفره نان را پیش رئیس دزدان
فرستادم و گفتم (کماج) سفر است، هر کدام لقمه ای بخورند که
هم نمک شویم . (دزدان معمولاً وقتی کاروانی را می زنند ، از غذای

کاروانیان نمی‌خورند، که «نمک گیر» نشوند. بنده گمان کنم، این کار يك دليل بهداشتی و احتیاط از مسمومیت هم داشته باشد، ولی به هر حال يك دليل آن هم رسم عیاری و احترام نمک است و عقیده دارند؛ اگر نمک خوردند نباید مال کسی را ببرند و گرنه، نمک، چشم آنها را کور خواهد کرد). باری، وقتی سفره را پیش رئیس دزدان بردند، او کماچ را برداشت و داد به دیگران و گفت بچه‌ها: بخورید که کماچ خوبی است، يك لقمه‌ای هم برای افطار من نگهدارید، کماچ جناب آخوند حلال است!

آن روحانی گفت، تعجب من بیشتر افزوده شد که اولاً دزدها به اسم عتبات چیزی پس دادند، ثانیاً مگر میشود آدم دزد، روزه هم باشد و برای افطار چیزی نگهدارد؟

مطلب را باز گو کردم که مگر میشود هم دزدی کرد هم روزه گرفت؟ (حکایت دزدان دجله خزای و نماز خواندنشان!)
پیردزد، به چپقی که از پر شالش کشیده و چاق کرده بود، پکی زد و گفت:

— آخر، ما کثیرالسفر هستیم!

(توضیح: در شرع اسلام، هنگام سفر، روزه جایز نیست، ولی بعضی اشخاص که مدت سفرشان اغلب بر مدت حضرشان می‌چربد، کثیرالسفر خوانده میشوند: مثل پیک و قاصد و چوپان و دریانورد. در اینصورت روزه برای آنها واجب است و نماز را هم نباید قصر بخوانند. این جناب دزدهم خود را جزء کثیرالسفرها خوانده است!)
پریشان نیستی، می‌گو پریشانی، ازیشان نیستی، می‌گو ازیشانی!

به هر حال ، روحانی در جواب گفت:

- این کار شما کارِ حلال نیست که جزء دائم السفرها به حساب آئید (کارِ حرام روزه را باطل نمی کند ، اما گناه هر حرامی در حال روزه شدیدتر است) -^۱

پیر دزد، که اندکی هم از جواب من خشمگین شده بود، گفت - آری، من هم می دانم که دزدی موجب خشم خداوندی است، ولی آخر، دستی هم برای آشتی باید نگاهداشت!

دزدان رفتند و ما هم به عتبات رفتیم. سالها گذشت. برای من توفیق مجدد زیارت خانه خدا دست داد، يك روز که در حرم کعبه مشغول طواف بودم و خانه هم خلوت بود، از پشت سر احساس کردم که دستی ملایم روی شانهام نشست، طواف را تمام کردم و سر برگرداندم ، مردی بود که می گفت :

- نگفتم، دستی برای آشتی باید نگاهداشت؟

دیدم همان مردِ دزدِ بیست سال پیش است، البته شکسته و افتاده ولی با نشاط . فرصت صحبت نداد و گفت :

- آقا ، از شما میخواهم مرا بچل کنید، از شما میخواهم برای من دعا کنید، من سالهاست توبه کرده ام و و مجاور شده ام و همیشه در جستجوی آن هستم که اگر به کسی ظمی کرده ام او را راضی کنم. اینک، این کیسه پول را از من هدیه قبول کنید، به هر کس می خواهید ببخشید ، مرا بچل کنید!

مرد زار زار می گریست.

من گفتم: خدواند اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ است، اعتراف به گناه و توبه موجب بخشایش خداوندی است. تو نیکو کاری پیشه کن، مطمئناً خدایت خواهد آمرزید. اما پول، من به پول تو احتیاج ندارم، اما میتوانی آنرا در بیابانها و راهها، برای مسافران، سرپناه درست کنی.

پیر دزد کم آرام گرفت. گفت: کرده ام و باز هم خواهم کرد... ما از هم جدا شدیم. مدتی بعد من به شهر خود باز گشتم، راه عبور ما از همان گردنه های غرب بود. درست به همان بزنگاهی رسیدم که سه سالها پیش، آن دزدان، در پناه سنگ، فریاد «کور شو بابا سگ!» سردادند و کتفها و چشمهای ما را بستند و آن ماجرا پیش آمد.

اما آن طرف گردنه يك کاروانسرا بود، ما برای استراحت اطراق کردیم. کاروانسرادار به اهل کاروان حکایت میکرد که این کاروانسرا از پول آدم دزدی ساخته شده است که سالها در همین جا دزدی میکرد و اکنون به مکه رفته و مجاور شده و پول ساختمان آن را کم کم فرستاده است.

آن روحانی گفته بود: من وقتی حرفهای کاروانسرادار را شنیدم، گفتم: آری، این کاروانسرا از پول آدمی ساخته شده که کثیرالسفر بود! و دستی برای آشتی هم باز گذاشته بود!

در میکرده دوش زاهدی دیدم مست

تسبیح به گردن و صراحی در دست

گفتم ز چه در میکده جا کردی؟ گفت

از میکده هم بسوی حق راهی هست^۱

من حکایت آن روحانی و آن دختر جوان را که سالها پیش شنیده بودم از اغراقات مجالس آخوندی بحساب می آوردم و جرئت نداشتم جایی باز گو کنم، اما وقتی شرح حال **فُضیل** کوفنی را در تذکرة الاولیاء عطار خواندم، چندان دور از واقع ندانستم. این فضیل از مردم کوهستان ابیورد خراسان، و دزد و راهزن بود، و به قول شیخ عطار «... در میان مرو و باورد، خیمه زده بود و پلاسی پوشیده، و کلاهی پشمین بر سر نهاده (– کلاه سفید از نوع کلاه قشقائی و بهارلو، همان کلاهی که این طبقه را به کلاه سفیدها معروف کرده است)، و تسبیحی در گردن افکنده، و یاران بسیار داشتی – همه دزدان و راهزنان بودند، و شب و روز راه زدندی، و کالا به نزد فضیل آوردندی، – که مهتر ایشان بود...»

بک شب کاروانی می گذشت، در میان کاروان یکی قرآن می خواند. این آیت به گوش **فُضیل** رسید: **أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ؟** آیا وقت آن نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد؟... تیری بود که بر جان او آمد... **فُضیل** توبه کرد، پس همه روز می رفت و می گریست، و خصم خشنود می کرد... و بعضی اولیاء را دریافت، و با امام ابوحنیفه مدتی

هم صحبت بود...»^۱

گوئی زبان حال فضیل این بود :

شیخنا، ره به کعبه بسیار است من ز دریا روم ، تو از خشکی
در چنین موردی است که آدم متوجه معجزه این «سنگ سیاه» میشود.
استحاله فضیل ، و آن دزد گمنام که گفتم ، از نوع استحاله ای است
که برای ژان والژان دزد، که شمعدانهای نقره همان کشیش را - که شب
مهمان او شده بود- دزدیده بود. وقتی پاسبانها ژان والژان را گرفتند
و پیش کشیش بردند؟ کشیش پیش از آنکه پاسبانها لب بگشایند، خود
به ژان والژان رو کرد و گفت : - شما دیشب یکی از شمعدانهای خود
را نبرده بودید و جا گذاشته بودید! چرا آنها را با ظروف نقره تان
نبرده بودید ؟

پاسبانها با تعجب نگاهی به دزد کردند، و اندکی بعد، سلام

نظامی دادند و رفتند. و کشیش به ژان والژان خیره شد و گفت:

- میتوانید به سلامت بروید، راستی هر وقت که به اینجا باز

آمدید لازم نیست که از دیوار باغ عبور کنید، همیشه می توانید از درِ کوچه

وارد شوید و بیرون روید. این در، روز و شب، جز با گیره، بسته نیست.

۱- تذکره الاولیاء ص ۸۱ ، همین دزد سرگردنه بود که فرموده بود: از

پیغمبرانم رشک نیست که ایشان را هم لحد ، هم صراط ، هم قیامت در پیش است و
جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت ؛ و از فرشتگان رشک نیست که خوف ایشان
زیادت از خوف بنی آدم است و ایشان را درد بنی آدم نیست ، و هر کرا این درد
(عشق) نبود من آن نخواهم ، لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نزاد ،
و نخواهد زاده! (حماسه کویر ص ۲۳۳).

فراموش نکنید که به من وعده داده‌اید که این نقره‌ها را در آن راه
صرف کنید و مرد با شرفی شوید...^۱

آری درچنین مواردی است که آدم حس می‌کند که باید این
چار دیواربها باقی بمانند، این سنگها باقی بمانند، و خواهند ماند، که
بنای روحی و تشخیص افراد به آن بستگی دارد. قرن بیستم بی جهت
خشت این پایه‌ها راست می‌کند. گوئی فیضی ناگوری اشاره به همین
حالت است که میفرید:

کعبه را ویران مکن، ای عشق، کانجا، یک نفس

گه گهی، پس ماندگان راه منزل می‌کنند

*** * بهشت بهانه است،
مقصود خداوند خانه است.

حالا برگردیم به حرف اول خودمان، آنها که به حج مشرف
شده‌اند، خوب میدانند که به هر حاجی در همان روزهای اول توصیه
می‌کنند که مواظب باش اسم «مَطُوف» خود را فراموش نکنی. این
مَطُوف کیست؟ مطوف یعنی طواف دهنده، اما عملاً معنی کلمه غیر
از این است؛ چند تن از ثروتمندان و سرمایه داران و مُتَنفِذین و مُتَعینین
مکه و مدینه هستند که به عنوان مطوف و دلیل، تعداد زیادی از کاروانهای
حج از ممالک عالم را زیر نظر خود میگیرند، اینها وظیفه دارند در
مدینه به تعداد حجاج مورد حمایت خود خانه و اطاق در هتل یا منازل
مدینه تهیه کنند، در مکه برایشان اطاق و وسایل استراحت فراهم آورند،

۱- بینوایان ویکتور هوگو، ترجمه مستعان، ص ۳۰۶

در عرفات برایشان چادر بزنند، در منی برای آنها چادر یا اطاق اجاره کنند، و این در واقع يك کار بسیار مهم و سخت و سنگین است، البته در برابر آن سهم بزرگی از پول کاروان را دریافت میکنند. به این جهت، هر حاجی، اگر ناگهانی گم شود یا بیمار شود، به محض اینکه نام مُطَوِّف او معلوم شد شرطه‌ها او را به آدرس آن مطوف میفرستند و او تحویل بهداری یا کاروان مربوطه میدهد، اگر غیر ازین باشد امکان نجاتِ حُجاجِ خیلی کم است.

چون گم شدن در مراسم حج يك امر مهمی است و ممکن است به مرگ آدمی بینجامد، اسم مطوف را روی لباس و چمدان حاجی مینویسند و می‌چسباندند و به او توصیه میکنند که آن اسم را فراموش نکند.

مطوف کاروان ما مرد ثروتمند پر نفوذ و قوی‌دستی بود، سیاه چرده و کوتاه قد، بنام غنّام. او صدها کاروان دیگر را هم راهنمایی میکرد. چنانکه وقتی در عرفات به چادرهای مارك «غَنّام» برخورداریم، يك شهر وسیع چندین هزار نفری تشکیل میداد. مصداق قول فرخی «خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار». قسمت عمده پولی که حجاج میدهند، در عربستان تسلیم همین مطوف‌ها میشود. و در واقع اینان از ثروتمندان بزرگ آن دیار و وابسته به قدرت‌های داخلی هستند و تعدادشان هم چندان زیاد نیست، و هیچ کاروانی از هیچ کشوری نیز نمیتواند از دائرة نفوذ آنها خارج شود.

(بر طبق آمار ، غیر از پول کرایه‌ها ، برای هر حاجی ۱۴۷ ریال سعودی حق مطوف می‌پردازند - که حدود سیصد تومان می‌شود ، و اگر فی‌المثل هفتاد هزار حاجی ایرانی سال گذشته را حساب کنیم ، جمعاً حدود بیست و یک میلیون تومان حق مطوف پرداخته‌ایم ، پولی که ۲۱ نفر از آن می‌توانند میلیون‌ر شوند ، بنده که در روی چمدان‌های حجاج ایرانی غیر از نام «غنم» و «سهره» ندیدم ، یعنی دو سه نفر بیشتر نبودند) .

البته هیچ يك از حجاج چهره مطوف خود را نمی‌بینند ، زیرا او آنقدر گرفتار است که دیگران کارش را می‌کنند ، اما اینکه من مشخصات غنام را یاد کردم ، از آن جهت بود که این مرد ، به خاطر دکتر آزمون رئیس اوقاف وقت ، چند لحظه‌ای به چادر کاروان ما در عرفات آمد ، و با منشی خود همراه بود ، و چند لحظه‌ای نشست و برخاست .^۱

محاسبه کنید که از تعداد حدود يك میلیون حاجی غیر

۱- خانه کعبه را در مراسم خاصی دو روز قبل از حج ، شستشو می‌دهند. درین مراسم پادشاه عربستان شخصاً شرکت می‌کند. گویا خانه را با گلاب سعادت آباد سید ضیاء چند سالی می‌شستند. من این مراسم را از فاصله کمی دیدم - البته عده‌ای هم به داخل خانه رفتند - که مخلص طبعاً از آن جمع نبود

نگنجم در قطار حاجیان، کابین قوم ظاهرین

در و دیوار می‌بینند و من دیدار می‌بینم

سعودی که به عربستان بروند - در عرض همین يك ماه یا چهل روز حج، اگر فقط سیصد تومان از هر حاجی به معطوف‌ها و اصل شود، جمعاً میشود سیصد میلیون تومان، یعنی فقط در ظرف يك ماه، سیصد تن میتوانند میلیونر شوند، و این کار هر سال تکرار می‌شود. بعقیده شما کدام کار و پیشه است که در چنین مدت کوتاهی چنین بازدهی حسابی داشته باشد؟ باز دهی که پول دهنده آن نیز در کمال رضایت و بنام خدا، آن پول را تقدیم می‌کند. به قول پیغمبر دزدان، این تنها موردی است که... هم میتوان دزدی مال کرد، و هم صاحب مال را خوشحال، کدام مرابحه با این معامله، مقابله می‌کند؟»

بیخود نیست، که يك وقت در روزنامه می‌خوانیم که «يك ثروتمند عرب» برای خرید يك قطعه الماس ۲۴ قیراطی - که در زوربخ به حراج گذارده شده بود - يك میلیارد و نود و پنج میلیون دلار (حدود هشت میلیارد تومان) پول نقد پرداخت، این خریدار عرب که از اهالی عربستان سعودی بود، از مقام‌های برگذار کننده مزایده،

→

بیشتر خبر نگاران دورین بدست بودند. از خبر نگاری پرسیدند در داخل خانه چه دیدی؟ گفته بود: فقط دیوار را مصداق قول طالب آملی:

ما در حَرَم و دَیْر نماند آنچه ندیدیم

زاهد توجه دیدی؟ در و دیوار و دگر هیچ

باز، یاد آن لُر روستائی به خیر که ازو پرسیده بودند، آنجا چه دیدی؟

گفته بود: هیچ، خدا که خودش نبیدا پیغمبرش هم که مرده یددا

خواست تا نامش فاش نشود»^۱. یاد مجدِ خوافی بخیر که گوئی درباره همین مطوفان گمنام ثروتمند فرموده است :

گر شکمِ خویش کنی نیم پُر قحط بر آری ز نواحی لَر

حالا دوباره بر گردیم به حرف پر از حکمت آن لَر پاریزی .

اینکه گفتم ، من - در هر قدم ایام حج، به یاد حاج مهرباب خان لری می افتادم بدین علت بود که هر جا پا می نهادم ، در هجوم جمعیت ،

۱- اطلاعات، ۲۰ اردی بهشت ۲۵۳۵،

آنوقت ما طعنه به لرها می زنیم که پولدوست هستند و کلاه کلاه پول (به قول خودشان پیل) از مردم می گیرند و اسمشان هم هست که سر گردنه گیر هستند، و حال آنکه غنامها و سهرهها در گردنه عرفات بدتر از آن کار می کنند خدایا توشب رو به آتش مسوز که ره می زند سیستانی به روزا

این شوخی را در مورد پولدوستی لرها داریم که لره شب دعا میکرد و میگفت: - خدایا تو امشب هزار تومان به من بده و فردا بستان. زنش که هنوز به خواب نرفته بود، گفت: مرد، این چه دعائی است که میکنی، پولی که امشب خدا بدهد و فردا بگیرد چه گرهی از کارتو وا می کند؟

لر گفت :

- بگذار او بدهد، مگر با جانم بستاندا

حالا که صحبت «پیل» شد، يك قصه از يك لر دیگر هم بگویم . امیر مفخم بختیاری آدمی است که در ایام قدرت بختیارها شبانه فرستاد قوام السلطنه را گرفتند و آوردند و چوب زد. فردا خواستند او را از طهران دور کنند، او را حکومت کرمان دادند، زیرا امیر اعظم، به قول خودش، کرمان را چاییده بود و از طرف کرمان قاطر قاطر بار پول برای او آورده بودند، (پیغمبر دزدان چاپ ششم ص ۳۶) و دونفر را هم به دار زده بود. بدینجهت امیر مفخم به

زنانی را می‌دیدم که کلمه « غَنَامٌ » بر پشت احرام سفید آنان دوخته شده بود، یا مردانی را که کلمه غنام با خط درشت بر کمر بند چرمی آنان آویخته بود.

حاج مهرباب خان لری، علاوه بر آن که شاگرد پدرم بود و قرآن پیش او یاد گرفته بوده، جزو هم سفرهای حج پدرم نیز در حوالی ۱۳۳۸ ق / ۱۹۱۹ م. بوده‌است.

→

حکومت کرمان برگزیده شد (۱۳۳۰ ق / ۱۹۱۱ م.) در استقبالیته کاند. در استقبال امیر مفخم، عده‌ای تا باغین آمده بودند، از جمله بود مرحوم حاج میرزا محمدرضا آیت‌الله روحانی بزرگ شهر. امیر مفخم از نظر احترام، حاجی محمد رضا را در کالسکه خود نشانده و بطرف شهر به راه افتاد، در ضمن صحبت، امیر از آیت‌الله پرسید، حاکم قبلی چگونه بود؟

آیت‌الله گفت: بسیار ظلم کرد، امیدوارم بی‌اعتدالی‌های او در زمان شما جبران شود.

امیر مفخم پرسیده بود، حضرت آیت‌الله، این مرد چه بی‌اعتدالی‌هایی داشت؟

آیت‌الله گفته بود: پول می‌گرفت آقا، پول! علناً از مردم پول می‌گرفت. سردار بختیاری، گوشه چشم به آیت‌الله کرده، و به لهجه بختیاری، بدون اینکه دیگر عنوان آیت‌الله به طرف بدهد، گفت:

— شیخ، شما دیگر از پیل حرف مزنا هر چه میتونی از دین بگو. از دین نه از پیل!

مطلبی که می‌خواهم بگویم، مربوط به يك عبارتی است، که حاجی مهرباب خان پس از انجام مراسم حج - و باز گشت، برای سایر هم ولایتی‌ها گفته بود.^۱

نخست باید بگویم، ایل لری، بر اساس سنت‌های قدیم ایلیاتی و مثل سایر مردم کوهستان، تا همین اواخر، تابع «اقتصاد شبانی» بودند و به همین دلیل بسیاری از اصطلاحات آنها بر اساس گوسفند-داری و «احشام بندی» بود، مثلاً قیمت روغن را «۱۸ راه» گندم حساب می‌کردند - یعنی ۱۸ برابر گندم - و قیمت پنیر را «۹ راه» گندم، ۱۸ برابر جو - و امثال آنها. و اصولاً خدا و پیر و پیغمبرشان

۱- درین سفر، حاج سهرباب خان- پدر و همسراو، مادر مهرباب خان نیز عازم سفر حج بوده است. زن حاج سهرباب خان، «توران» - که گویا اصلاً بچاقچی بود و شنیده‌ایم بسیار هم زیبا بوده است - در بازگشت، بیمار شد. در کشتی اطاق مخصوص برایش آماده کرده بودند و مطیب و مخارج بسیار، لر ساده دل سیصد تومان داد و کاپیتان دو شب زن را در اطاق مخصوص مطیب کشتی نگاهداشت، اما زن بینوا در گذشت. عمویم حاج عباس هم که در همین سفر بوده می‌گفت: جسد زن را روی تخته گذاشتند، تخته را پاچهار ریسمان از چهار طرف مهار کرده به روی آب رساندند، آنوقت، با احترام، دو ریسمان را آزاد کردند، تخته وارونه شد و جسد در آب افتاد، هنوز چند قدم کشتی دور نشد بود که يك ماهی بزرگ، که معمولاً همیشه اطراف کشتی‌ها می‌پلکند و از خرده ریزهای کشتی بهره می‌برند، سر رسید، و بی‌امان جسد را بلعید. تو گوئی فرامرز

گوسفند بود : پَشِكَلِ بُز ، پَشِكَلِ مِيش ، قبله به پیش ، الله اکبر!

→

هرگز نبود.

به بزغاله گفتم که بگریز، گفتا
که قصاب در پی، کجامی گریزم؟
شعر از خاقانی است

این سفر به روایت پدرم ۷ ماه و ده روز طول کشیده است و ۲۲ روز آنرا فقط در بندر عباس گرم آن روزگار، منتظر کشتی بوده اند!

۱- درین مورد باید بگویم که از عهد «دیاو کو» پادشاه ماد ، تا این اواخر، اقتصاد شبانی آنقدر اهمیت داشت که رُکنِ آداب اجتماعی هم بشمار می آمد. و شاید گویاترین دلیلِ ما ، يك عبارت ساده بسیار مهر آمیز باشد که در اواخر عصر قاجار ردو بدل شده است و به اندازه يك کتاب به ما مطلب می فهماند: گفته اند که ظل السلطان ، در اصفهان، يك وقت حسینقلی خان ایلخانی بختیاری را به مهمانی از ده به شهر آورد و بسیار تجلیل کرد و خصوصاً يك روز او را در حضور رجال شهر درتالار یکی از کاخهای بزرگ صفوی میهمانی کرد. در همان لحظه ، ناگهان يك لربختیاری سروپا برهنه - که تازه از ده آمده بود - سراغ ایلخانی را گرفت و خود را به کاخ رساند و به مجلس درآمد و سلام گفت! خان سر برداشت و خشمگین - البته از جهت تعجب مهمانان شهر نشین - گفت : برای چه به شهر آمده ای ؟ گفت: آمده ام ترا زیارت کنم. خان گفت : احمق، خرو گاو و گوسفند را رها کردن و چندین فرسخ پیاده به دیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ لر گفت : چه فرمایشی می کنی خان! خرم تویی، گاوم تویی، گوسفندم تسویی، همه چیزم تویی! (از لقت نامه دهخدا، ومجله یغما سال ۲۸ ص ۷۲۹).

از جهت تقویم هم اصطلاحات حاجی مهرباب خان مثل بیشتر دهاتی‌ها دیگر کوهستان اصطلاحات و روز شمارهای کشاورزی و گلهداری، و بطور کلی اقتصاد او «اقتصاد شبانی» بود. مثلاً: «انارچین» امسال عروسی راه افتاد، یا در «مهرجان» قبض شما را می‌پردازم، یا در «گندم کار» مدرسه باز میشود، یا آخر «جودرو» حسابان صاف خواهد شد، یا «سرمای گل زرد» به سفر خواهیم رفت، یا هشتادم و چهلم و شصتم چنین و چنان خواهیم کرد، ... و ... یا «سرخ‌من» مال الاجاره را دادم.

من اول يك مختصری در باره این تقویم شبانی حرف بزنم و بعد بروم سر حرف حاج مهرباب خان. حقیقت آنست که نام حاج مهرباب خان بهانه بود برای ضبط همین فولکلور و آداب و رسوم.

تقویم شبانی - که تقریباً برای هر چند روز یکبار، اصطلاح خاص و معروف به خود داشت - اصولاً از اوایل بهمن ماه شروع میشد که زایش گوسفندان سر میرسید. گروهی که در اصطلاح حشم داران به «زه کش» معروف هستند، مأمور بودند که گوسفندان تازه‌زا را ترو خشک کنند، به طرف آغل‌ها میرفتند و پس از زایش گوسفندان، از سده (۱۰ بهمن) شروع به «گرم بندی» و «گلوه بندی» می‌کردند. یعنی گودال‌هایی می‌کندند و روی آنها با چوب و خاشاک و سنگ می‌پوشیدند و گل میمالیدند و ته آنها با گیاهانی مثل خرگوشو و ترقو - که نرم بود - فرش می‌کردند و یا به اصطلاح خودشان «هودری» پهن می‌کردند - و این بوته‌ها بیشتر در «تل‌زیره»

وجود داشت . هفته‌ای يك بار این کف پوش را عوض میکردند که هودرین^۱ آلوده به پشکل و شاش^۲ گوسفند بود.

این زه کش‌ها غیر از چوپانان بودند ، مأموریتشان این بود که بره‌ها و کهره‌ها را توی گرم^۳ می‌ریختند که شبها گرم باشند ، گلوه^۴ يك گودال کوچکی بود جلو گرم ، وقتی گوسفندهای تازه را می‌آوردند که بچه‌هاشان را شیر بدهند ، کهره‌ها و بره‌ها را در همین گلوه جمع میکردند ، و چند روز اول که هنوز «مادر گیر» و «ما در شناس» نشده بودند ، زه کش مأمور بود از توی گلوه یکی یکی بچه‌هاشان را بگیرد، وزیر آنها بیندازد. او حتی گوسفند را به نام ، صدا می‌کرد ، و حیوان می‌آمد ، وزه کش بچه‌اش را پرت می‌کرد جلو مادر ، و او می‌چسبید و مك می‌زد . البته بعضی مادرها بچه را زود تحویل نمی‌گرفتند و به قول احشام داران « ناوردار » می‌شدند . اول به ملایمت ، و گر نه دست و پای مادر را می‌بستند و بچه را زیر او مینهادند تا بچه را شیر دهد .

این زه کش‌ها خیلی هوشیار بودند ابراهیم کلاچی (کربلائی حاجی) ، ۴۰۰ میش داشت. در «گل چشمه» ، زه کش او ، دم غروب ظرف دو ساعت، همه بچه‌ها را بدون اشتباه به مادرانشان تحویل می‌داد. کله بچه را می‌گرفت و می‌انداخت جلو میش .

چند روز بعد کهره‌ها و بره‌ها (خَلْمَه) را تحویل بچه‌هایی

۱- او يك بار ۴۰ تا حلبی روغن (۲۰۰ من- ششصد کیلو) داد و ۲

جبه نو غند را خرید .

می‌دادند که به «خَلْمه چران» معروفند، و آنها را می‌بردند روز می‌چرانند و شب برمی‌گردانند. خلمه چران هم نبود روز خلمه را در اختیار داشت. تا «لنگه‌سیزده»، یعنی ظهر سیزده، بیشتر شیر متعلق به بچه‌های گوسفندا بود، درین مدت بره‌ها تمام شیر مادر را می‌خوردند و صبح و عصر هم آنها را شیر می‌دادند، ولی کهرها (بُزغاله - فرزند بز) را هر ۲۴ ساعت یک بار شیر می‌دادند. در واقع از همان روز اول، بز، ساخلو کش‌تر بار می‌آمد، و موظف بود خودش خون را کش راتپه کند. علاوه بر آن، شیری که از بزها زائد می‌آمد، سهم سیدها بود، به همین جهت بود که این ایام را - تا چهلم نوروز - «سیدی» می‌خواندند^۲. البته سایر مرسوم‌بگیران مثل حمامی و دلاک و نجار و آهنگر نیز ازین شیر بز، بهره‌ای می‌بردند.

۱- کهره را در بختیاری «تیشتر» گویند.

۲- احترام به سادات، اخیراً متوجه شدم که، در بین لرهای لرستان هم سخت شایع است. چنانکه خصوصاً سادات بر و جرد از این احترام برخوردار می‌تمام دارند و سادات «آهو قلندری» در بالا گریوه لرستان هم چنین. در آن روزگار که راهها ناامن بود و بعضی لرها در گردنه‌ها شرط امتی نبی السارقین را بجا می‌آوردند، اگر کسی عمامه و شال سبز سیادت داشت، از طرف دزدها به او تجاوز نمی‌شد و در واقع عمامه سبزها و شال سبزها، به قول گمر کچیهای امروز، از «کانال سبز» عبور می‌کردند و وحشت من ازین است که این احترام لری هم خدانکرده، بر اساس جنبه فقه‌اللغة بوده باشد و باز مربوط به اقتصاد شبانی و گوسفند داری شود، مگر نه اینست که در لغت عرب، «سید» به معنای بز «پیر» هم آمده است؟ این شوخی هم هست که کم کم چون رهگذران و اهل قافله از

ایام از سیزده تا چهارم را «بره‌پی» نیز می‌خوانند، زیرا در این ایام بره‌ها اغلب بامادرشان هستند. نکته لازم به ذکر آنست که به‌طور کلی بره «ناز دانه» است ولی کهره (بزغاله) خصوصاً در ایام «روغنی» بیش از دو ساعت ته شیر مادر را به او نمیدهند.

حرف گوسفندداران اینست که «کهره، نان خودش را درمی‌آورد» ولی حقیقت آنست که چون از اول این حیوان را ناچار می‌سازند که در پی کسب علوفه باشد، خودش بیشتر آمادگی پیدا می‌کند و ساخلوکش‌تر بار می‌آید.

→

میزان اعتقادی سارقان به سادات آگاهی یافتند مقداری شال و عمامه سبز ذخیره داشتند و هر گاه به قطع الطريق برمی‌خوردند، خود را جزء سادات معرفی میکردند و میگذاشتند. اندک اندک دزدان از توطئه کاروانیان خبر یافتند، بدینجهت وقتی متوجه شدند که تعداد سادات کاروان از نصاب معمولی و «درصد عادی»- بقول برنامه ریزها- گذشته است، شست آنها خبردار شد، بالتبجه، بعد از آن، وقتی به کاروانی برمی‌خوردند، اول عمامه سبزپوشها را جمع میکردند، رئیس دزدان فریاد میزد: سیدی‌اش را بگذار آنور، اونوقت لختش کن و بعد لری پیش می‌آمد و عمامه سبز را از سر آقا بر میداشت، و با احترام تمام، عمامه را بر لب و بر چشم می‌نهاد، می‌بوسید و در حالیکه زیر لب می‌گفت: اللهم صل علی محمد و آل محمد، با احترام عمامه را در کنار چماق آرچن میگذاشت، و سپس رو میکرد به آقا و میگفت:

بنده پیش از آنکه به حرف حاج مهرباب خان پردازم، بهتر است مطلبِ گاه شماری چوپانی را تمام کنم، ولی ضمن این گفتار، حالا که حرف بُز پیش آمد، و صحبت از لرستان است، و اقتصاد شبانی، به این حیوان اشاره بیشتر می‌کنم و دوباره بر سر سخن می‌روم.

یکی از قدیم‌ترین متن‌های ادبیات پهلوی اشکانی - که مثل «بُز»، خیلی سخت جان بوده و از «غافلوی» یا سیاه‌زخمِ خشمِ اردشیر بابکان و ساسانیان جان بدر برده است - منظومه‌ایست به زبانِ پهلوی اشکانی، و بنام «درختِ آسوریک». این کتاب در واقع مناظره‌ای است میان درختِ خرما (درختی که منسوب به جنوب آسور است) با «بُز» - حیوان کوه‌های لرستان و کردستان و خراسان. درین مناظره، عاقبتِ

→

- قربانِ جدر آقا بروم، حالا شدی مثل خودمان بچه‌ها، خیلی آهسته
شانه‌های آقا را ببندید!

البته این حرفها مربوط به روزگاران گذشتهٔ تنگِ «ملاوی» و «گردنهٔ ملاقوام» است و گرنه بعد از عبور امیر لشکر احمد آقاخان و در دوران راه آهن و روزگارِ خلع سلاح خزاعی (آذرماه ۱۳۰۷) دیگر همه میدانند که:

جهان آسوده شد از دزد و طرار زگرد و لور و از رهگیر و عیار
بادر علی دیرک و ندی بخیر، که وقتی قشون احمد آقاخان به لرستان
رسید، گفت:

تو ای کجک گلا خنجر کش گردن گلاوی

گذشتی عاقبت از پسوزه تنگِ ملاوی

۱- شادین Charbon

کار بز پیروز می‌شود. حالا بنده اول این مناظره را عیناً نقل می‌کنم، و سپس نکته‌ای در باب آن توضیح می‌دهم. این ترجمه توسط آقای دکتر فرهاد آبادانی، استاد دانشگاه اصفهان، به عمل آمده است^۱. پیش از آن نیز مرحوم بهار قسمتهائی از آن را ترجمه نموده و در جلد اول سبک‌شناسی^۲ آورده بوده است.

(اصل نبشته به شعر پهلوی است)

۱ - «درختی رسته است آنطرفِ شهرستانِ آسور، بُن اش خشک است، سرش تر، و برگش به نئی می‌ماند، برش به انگور، بر شیرین دهد.»

۲ - «ای مردمان، من آن بلند درختم، بز با من رقابت می‌کند

که من از تو به بس گونه چیز برترم!

۳ - [حال آنکه] «به خَوینَرَت زمین (= اقلیم چهارم) درختی

نیست که مرا برابر باشد. چه، شاه از من تناول کند - چون میوه نوبار آورم.

۴ - «من میله کشتی‌ها هستم

۵ - «من دکل بادبانها هستم

۶ - «جاروب از من کنند که وار ازند مکان ومان (= خانمان).

۷ - «گواز (= برنج کوب و دَنک) از من کنند که کوبند جو»

۱- دکتر فرهاد آبادانی اهل روستای شریف‌آباد یزد و از پهلوی‌دانهای

بنام ایران است.

۲- ص ۱۱۰



پلاک برنزی معروف به پلاک لرستان
دو از اطراف درخت خرما بز کوهی
آیا مناظره بز و خرما؛ درخت آسوریک
هست
عکس از دکتر ملک شهیدزادی

از کوهی



زن روز شماره ۹۰۱
شنبه ۲ دی ماه ۱۳۶۱

و برنج .

- ۸- «دمینک (= دم کوره) از من کنند آذرن وزن (= دم کوره که مشتعل کند آتش کوره را).
- ۹- «موزه ام برزیگران را
- ۱۰- «پای افزارم برهنه پایان را .
- ۱۱- «رَسَن از من کنند که پای ترا بندند.
- ۱۲- «چوب از من سازند که پایهای ترا ماچ کند . (بوسه زند)
- ۱۳- «میخ از من کنند که ترا سرنگون آویزند.
- ۱۴- «هیزم آتش هستم که ترا در آن برشته و بریان کنند.
- ۱۵- «در تابستان سایه بانم بر سر شهریاران .
- ۱۶- «شگرم بزرگان را - انگبین ام آزاد مردان را.
- ۱۷- «تبنگوی از من سازند دارو دان که از شهر بشهر برند .
- [دارو] بزَشك بر پزَشك را .
- ۱۸- « آشیانه (= قفس) ام مرغکان را - سایه ام کاروان را .
- ۱۹- « هسته بیافکنم (که) به نو برم (= سرزمین) رُست (= روئید) تا ارزانگان مردم (= مردمان فقیر) از من بهره برند .
- ۲۰- «من دانم از ز^{این} ~~ز~~ تو ، هنگامی اتفاق افتد که آنها را نان و شراب برای خوردن نیست . آنها از میوه من تناول کنند ، سپس سرشاخهای مرا پیچند .»
- ۲۱- «هنگامی که درخت آسوریک ^{xx} این گفته‌ها را تمام کرد ،

- بُز نیز پاسخ گفت: «من از تو گفتار بمدت زیاد شنیدم
تا با من بجنگ خاستی - وقتی از من پاسخ شنوی پشیمان
خواهی شد و مردم ترا از سخنان لاف و گزاف سرزنش کنند.
- ۲۲- «ای شاه بلند پایه - بدان که شاهنشاهی مانند جمشید که
زمان درازی پادشاهی کامل بود و با خوشی زیست و
رنج و دردی برای دیوان بود ...»
- ۲۳- «ای مردم اینجا درختی خشک که سرش زرین است ،
۲۴- «سرتو بمانند سر کودکان زرین است ،
- ۲۵- «ببار بردن سزد دانا نه از يك دش آگاه (= نادان ،
بد آگاه) اگر که [مثل من] بار برد، و بی سود است برای
بلند قدی مانند تو که حمل بار کند .
- ۲۶- «اگر ت پاسخ گویم ننگی گران [برای من] بُود .
- ۲۷- «گویم سخن - همانطور که يك پارسی (= اهل پارس)
سخن گوید - که تو میروئی و خشک میشوی چون درختان
بی بر .
- ۲۸- «اگر تو بر آوری، مردمان آنرا بر زمین هلند (= رها کنند،
گذارند) مانند پشکیل گوسفندان .^۱
- ۲۹- «خود گمانی (= گمان میبری) که کسی هستم، همانطور
که يك روسپی زاده کسی است .
- ۳۰- «می شنوی. ای دیو بلند - از توبه پیکارم [هم چنانکه]
مزدا پرستان تا روزگار بهرام ورجاوند [علیه جد دینان]

به پیکارند .

۳۱- «جدا از شیرمن، که بزم، یشت و یزشن اهورا مزدا کردن
نشاید .

۳۲- «در انجام یزشن یزدان و گوشورون ایزد - که برای چهار-
پایان انجام شود - نیرنگ (= Nirang) از من است .

۳۳- «آنچه بارپشم که بر پشت دارم - جدا از من ، که بزم ،
نشاید [بدست] کردن . (= بجز من که بزم از کسی
دیگر چنین پشمی میسر نشود) .^۱

۳۴- «کمر از من کنند که بامروارید آرایند .

۳۵- «موزهام سزای آزادگان، وساز وبرگام [سزای] نجباء ،
و دستکشام بر دست شاهزادگان و پادشاهان هم مرز .

۳۶- «مشك آبدان از من کنند بدشت و بیابان ، در روزهای گرم
آب سرد و خنك از من است .

۳۷- «مشك از من کنند و مجلس سور (= جشن و سرور)
آرایند ، [نیز] سور (= جشن و سرور) بزرگ از
[گوشت] می آرایند .

۳۸- « و شهریاران و کدخدایان و دهداران [که] سرو ریش
پیرایند - باشکوه [و] بزرگی مرا در کنار دارند .

۳۹- «نامه از [پوست] پرورده من کنند [و] دبیران دفتر پرداخت

۱- ظاهراً مقصود كرك گران قیمت است و در باب آن باز صحبت خواهیم

و مزد بر من نویسند .

۴۰- «زه از من کنند که با آن گور ببندند . برك (= نام پارچه خراسانی) از پشم بز کنند که آزادان و بزرگان بردوش گیرند .

۴۱- «تنگ از من کنند که با آن زین بندند که رستم واسپندیار بر آن نشینند، که پیل مست بزنجیر دارند تا بکارزار اندر کار دارند . همانگونه هست که بندند زینها را برای شکار - از من کنند . جدا از من ، که بزم ، اینها را ساختن نشاید .

۴۲- «انبان از من کنند و در آن گذارند نان و شربت و پنیر و روغن خوراکی [و] کافور و مشک سیاه و خز تخاری ، بسیار جامه‌های شاهوار [و] جامه‌های شایسته کنیزکان بانبان دارم .

۴۳- «اندر ایران شهر گستی (= بندی که زرتشتیان بر میان بندند) از من کنند . از پشم سپید من تشك شاهوار برای بزرگان سازند . از من جامه بر سینه و گردن کنیزکان سازند . از من سازند بندی که گاوان بر هم بندند

۴۴- سروی به بلندی ده وی تست Vitest (= مقیاسی است) بر پشت دارم و کوه بکوه روم . کشورهای زیاد از هندوستان تا دریای وروکیش ، مردمان مختلف زیوند . در آنجا مردمانی اند به بلندی يك Vitest و در چشم خوانند (= که چشمها بر سینه دارند) با سرکه

به سگت مانند و گوش‌ها که به خر گوش مانند و مردمانی که برگ درختان خورند . همه از من شیر دوشند - زندگانی همه از [قَبَل] من است .

۴۵- « پیش پارك (= نوعی خوراك است و بعربی سفارچ میگویند) از من سازند ، و نیز انوشه خوار (= نوعی خوراك) که شهریاران و نجباء و بزرگان خورند . بهمین سبب من بر تو ، ای درختِ آسوریک ، برترم .

۴۶- «واز من گیرند شیر و پنیر برای جوانان و ماست و کشك از شیر من سازند .

۴۷- « و مزدا پرستان پادیاب از پشت من دارند .

۴۸- « چنگ و نی و خانوار ؟ و بربط و تنبور همه که زنده و سرایند، از من سازند .

بهمین سبب من بر تو ، ای درختِ آسوریک ، برترم .

۴۹- « چون بز بیازار برند و بفروش دارند، هر که راده جوزن (= واحد پول) نباشد فرازِ بز نیاید . به دوپشیز کودکان جان خواستك (= نام میوه) خورند ، ایشان فراز افکنند بدور آنرا .

۵۰- « اینم سود و نیکی (= اینهاست سود و نیکی من) ، اینم دهش و درود (= اینهاست دهش و درود من) که از من - که بزم - بر همه زمین برفته است .

۵۱- « اینهاست سخنان زرین من که به پیش تو آوردم - چون

مروارید که به پیش خوک یا گراز برند و یا چون چنگ
که به پیش شتر مست زنند .

۵۲- « ازبُن (= ابتدا) گویند : ازبُن دِهش (= ابتدای
آفرینش) که من ترا ازبِن میبرم ، و من چَرَم خوشبوی
گیاه تازه از کوهها ، و نوشم آبِ سرد از چشمهها .

۵۳- « تو کی کسی را در اینجا گرسنه دیده‌ای ؟

۵۴- « بز به پیروزی شد .

اندر خوشنامی در بهشتِ گروثمان بسر بُرد - او که این را
نوشت . او دیرزید و دشمنانش گریان باشند و سر
دشمنانش مرگ بیند .

کسی که دستور داد این را نویسند و کسی که این را
نوشت، هر دودیرزیوند در این گیتی، و خوشنام، و در آن
جهان روانشان بوختار (= آزاد) و شاد باد -
ایدون باد (= این چنین باد)^۱.

اکنون که ترجمه دکتر آبادانی را نقل کردم نظر خود را
بگویم: البته تاکنون بیشتر صحبت از جنبه ادبی این اثر منظوم اشکانی

۱- مقاله دکتر فرهاد آبادانی ، مجله دانشکده ادبیات اصفهان ، سال ۲

شده است، ولی گمان من اینست که این منظومه را شاعری به صورت مناظره میان تمدن شهر نشینی (کشاورزی و کشت و زرع) و میان اقتصاد شبانی و روستائی به نظم در آورده باشد و در واقع نخل را سَمْبُل تحول زندگی از گوشتخواری به گیاه خواری دانسته، و بز را نشان روزگار باروری اقتصاد شبانی و کوچ نشینی و بیابانگردی، و در واقع عصر گوشتخواری انسان - که خیلی پیش از روزگار تمدن کشاورزی و سبزیخواری بوده است. ۱

اما چرا بز درین منظومه پیروز شده است؟ به گمان من این منظومه يك شعر طنز آلود بوده است مربوط به روزگار پیروزی چادر- نشینان و گوسفندچرانان اشکانی - که از کوهستانهای سرخس و ابیورد و دره گز سرازیر شدند و بر دشتهای کَل ایران، و بالاخره حوالی آسور و بابل و شهر آباد تیسفون پیروز شدند و در اطراف کاخهای دجله چادر زدند، و تمدن هزار ساله کنار دجله را منکوب تیرهای بلند کمانداران پارتی ساختند - که هر سربازی با تیر خود دو

۱- این دوره از تحول انسانی، از مهم ترین ایام عمر بشر است، زیرا با تبدیل يك گوشتخوار به گیاهخوار، اساس اخلاق و روحیه دگرگون شده است. باید عرض کنم که سهم بزرگ این استحاله و در واقع پیدایش تمدن سبزیخواری - یعنی نشستن بیل بجای کارد و شمشیر - توسط زنان و بانوان صورت گرفته، زیرا زنان بودند که، به علت بار داری و بچه داری، ناچار به سکونت در يك جا شدند، و نخستین دانه را اتفاقاً افشانند و آبیاری کردند و کشت و زرع را پایه نهادند.

سرباز دشمن را در جنگ و گریز به هم می‌دوخت. این منظومه طعن آلود به گمان من نشانه پیروزی گوسفند داران و صاحبان اقتصاد شبانی بر ثروتمندان و مالکان و باغ نشینان «تمدن باره» سواحل دجله و فرات بوده است، و در واقع اثری است بر مبنای پیروزی نظام شبانکارگی بر نظام کشاورزی، و غلبه بدویت بر حضارة یعنی پیروزی قبیله‌ای که یکی از افراد آن، مثل وردان «برای عزل برادرش گودرز دوم ۳۵۰ میل راه (حدود ۵۶۰ کیلومتر = از کرمان تا بندرعباس) را در دو روز طی میکرد»! تسلط چنین کسانی بر مردم شهرهایی که با کفن ابریشمی به خاک می‌رفتند! و تسلط قومی که در پهندهشت حکومت آنان، «نعل کفشک اسب اختراع شد» بر مردمی که هزاران سال پیش از آنان، ستاره‌ها را رصد میکردند و قانونِ حمو را بی‌را به کار می‌بستند.

در واقع شاعر روزگار اشکانی - اگر اثر واقعاً متعلق به عهد اشکانی باشد - خواسته شعری طنز گونه بسراید برای اقوام بزچران و گوسفنددار ابیورد و شهمیرزاد - هم‌ولایتی‌های مرحوم هزبریزدانی^۱ که بر طاقدیس‌های تیسفون و پارادیس‌های سرزمین‌های غرب تسلط یافته، برای شکار، چهارصد پلنگه که قلاده زرین داشتند، و پانصد قوش خاکستری شکاری، همراه خود برمی‌داشتند!

۱- که پسرش صفای کسوه را کنار گذاشت و سهام بیست شرکت «کیخسرو» و «رامیان» و «شاهین‌کی» و «جنرال فالمرز» و «عمران بلوچستان» و «پی‌وی» و «چرم سازی» و «ری‌گاز» و «پاک ریس» و «فندرسک» و کارخانجات قند اصفهان و شیروان و قزوین و شاه‌زند و کرج و کفش ایران و اطمینان، و پخش آلباز، و پنبه پاک‌کنی نظام‌آباد و پوست «آریا زمین» را برداشت (این صدای ملت است، اطلاعات ۲۷ مرداد ۲۵۳۶).

حیف که دکتر آبادانی ، از جهت رعایت امانت در ترجمه ، ناچار شده است این طور نا تراشیده ، این قطعه ادبی را به ما باز گرداند ، و گر نه خوب می شد فهمید که انتخاب يك بز ، به عنوان قهرمان این مناظره ، در برابر درخت نخل که ریشه دار ترین گیاه عالم است ، تا چه حد جنبه سَمبلیک دارد ، و شاعر بینوا که نمی توانسته به آزادی از قوم مُتسلط انتقاد کند ، با چه تدبیری این طنز را پرداخته است. يك دليل من آنست که درین مناظره ، بز ، وقتی از خود صحبت می کند ، آنقدر خود خواه است که گوئی شازده « مفرور میرزا » به زبان آمده است^۱ . هر چه نخل به زبان ملایم و نجیبانه گفتار می سراید ، بز پی در پی - چهارجا در همین قطعه کوتاه ، صحبت را این طور شروع میکند : « من که بُزَم : جدا از شیر من - که بُزَم یزشن نشاید ، ... جدا از من - که بُزَم پشم کجاست ؟ جدا از من که بُزَم ، این ها را ساختن نشاید ، ... درود و دهش ، از من که بُزَم ، بر همه زمین برفته است !

حیف که کتیبه های اشکانی را ساسانیان از میان بردند ، و گر نه شاید ، هم امروز عباراتی داشتیم در کتیبه ها که میگفت : من که گودرز پسر فلان ام ، و منم اردوان فرزند فلان و فاتح بهمان ، همانگونه که قبل از او گفته بودند : منم ، فلان بن فلان

اما اینکه چطور شده است از میان همه آثار اشکانی - که بیشتر توسط ساسانیان از میان رفته - تنها این منظومه باقی مانده است ، باز خود يك دليل دیگر است برای طنز گونه بودن این منظومه ، در واقع این قطعه - مثل هجونا مه فردوسی در حق سلطان محمود - برای

۱- بی انصاف. دانه شیرین سیاه خرما را به شکل خود تشبیه کرده (بند ۲۸)

آنان که جانشین اشکانیان شده‌اند، تنهای اثری بود که لیاقت باقی-ماندن داشت و چه بسا که نسخه‌ها نیز از آن توسط خودِ ساسانیان «پلی گپی» و توزیع شده باشد.

يك منظومه دلپذیر لری هم هست به نام «دارجنگه» که در واقع باید آنرا مناظرهٔ درخت ترجمه کرد، و با اندک تفاوتی از نمونهٔ همین مناظره‌ای است که یاد کردیم^۱. میگویند این درخت بلوط یا چنار، تاهمین او اخر برپا بوده، و شاعری بنام «نوشا وفایی» از طایفهٔ «کولیوند» در دو قرن گذشته آنرا سروده است (زمان نادرشاه افشار). شعر مفصل است و چنین شروع میشود:

دوستان (همسران) وقتی	هم سران وقتی
از روزها روزی	ژ روژان روزی
از وقت‌ها وقتی	ژ وختان وختی
مثل قیس پوشیده بودم	چو ین قیس پوشیاویم
از پوست کل درختی	ژ کل بسوس رختی
راهم افتاد به پای تناور درختی	رام کتان او پای عالی درختی
سربه کهکشان فلك برده بود	سرنه کهکشان فلك برده وی
پایش را محکم را به قعر زمین کرده بود	پاش محکم نه قعر زمین کرده وی..

این قطعه حاوی ۸۰۱ هشتاده سه بند دارد، و از فرم داستان

- منظومه رزو میش بختباری هم از اینگونه است (مقاله قیصری کنگره تحقیقات^۱)

«بُزْبَلُ سیاه» است^۱. شاعر گوید بر سینه این درخت جای زخم تیری بود. به درخت تکیه دادم و گفتم چند سال داری؟ و این زخم از چیست که در سینه تو جای گرفته است؟

او گفت: که من در روزگار کیومرث کی، نهالی بودم، جنگ سیامک بادیوان دیده‌ام، هوشنگ و تهمورث و جمشید و ضحاک را دیده‌ام، کاوه آهنگر و....

خلاصه تمام قهرمانان شاهنامه را در ابیات متعدد نام می‌برد، تا آنجا که به اردشیر بابکان میرسد و مثل رستم از آن یاد می‌کند.

۴۹ دیم سهواری و نیسه تهمتن	دیدم شهسواری مثل تهمتن (رستم)
کله دیو مغر پوس بور جوشن...	با کله دیو مغر و پوست بیر جوشن
۵۱ نه پشت اسبی سنگین تر ژسام	بر پشت اسبی سوار سنگینتر از سام
ژ نوه کیان اردشیر و نام ...	از نوه کیان اردشیر به نام
۵۳ چوی شغاد زخوف سر پنجه رستم	مانند شغاد زخوف سر پنجه رستم
خوی داوه پیوارمه گرت اوروی چم	خود را پنهان کرد و مرا پناه گرفت
۵۴ سردار خدنگی نه چله کمان	اردشیر تیری بر چله کمان نهاد
پیوست کرده‌وی چوی زال زمان	که پر عقاب بدان بود مثل زال زمان
۵۵ دیم خبزی یا قازه تنک چو گل زر	صدای قاژ- که از گل زر ساخته بود
قبزه سه کوزه مسکو چو دال پر	قبز، سه شعبه چوب مسکوی که پر عقاب داشت

۵۶- مه گذر کرد ژ او دها را تیر از من گذر کرد، او را کشت
 تا پر نیست او خاك نمناك صحرا تا بر پشت نشست در خاك نمناك صحرا
 ۵۷- سردار گفت نمخاك، من مانم پاوه سردار بر خاك افتاد، من بر پای خود ماندم
 و و خطر با یاب ناسور تا ماوه .. در حالیکه زخمی بی مانند در سینه داشتم

بعد از آن تمام شاهان ساسانی را نام می برد، تا روزگار شیرویه
 که ضعف روزگار ساسانی بود و هر کدخدائی ادعای شاهی داشت،
 سپس تسلط عرب و بعد سخن از شاه صفی و شیخ صفی و پاپان صفویه
 دارد و گوید :

۷۶- هابه وخت عمر نادر سلطانه اکنون روزگار نادر سلطان است
 ظالم ژ سهمی بزار ژ گبانه و ظالم از بیم او از جان بزار
 ۷۷- دشمن فراری عرصه شان تنگه دشمن فراری، عرصه بر آنها تنگ
 اقبال اولاد شاه صفی لنگه و اقبال اولاد شاه صفی لنگ است
 ۷۸- فوشا امانت ویت مدر و غم نوشا، امانت از من بتو، غم مدار
 بی جیفه دنیا خواه زیاد خواه کم برای جیفه دنیا، خواه زیاد خواه کم
 ۷۹- ارپوشی ای نوشی ای گرویش سنی اگر پوشیدی و نوشیدی گرو از دنیا بردی
 ورنه ما نوپی شخصی هنی و گر نه میماند برای دیگری
 ۸۰- دنیه موبران به بادار باده دنیا می گذرد و بنیاد عمر بر باد است
 اوله کسی که وی دنیا شاده ابله آن که بدین دنیا شاد است
 ۸۱- دبه دبه سی بس سلم و نور دنیای کهن بسی سلم و نور دیده

کسی مال دنیا نور دی و گور
 کسی مال دنیا را به گور نبرده
 ۸۳- ترسم ظالمی لیم بدی آگر
 اما، ترس من از آنست که ظالمی مرا آتش زند
 یلم باد برو بادر ار بادر
 و خاکستر مرا باد، وادی به وادی پیرد
 ۸۴- کوتاه بوژ روی زمین خاک پام
 ریشه ام از زمین بر آورد شود
 کس نیو نو یلی بکار و اوجام
 دیگر کسی پیدا نشود نهالی بجایم بکارده.

این نگرانی درخت کهنسال چنار یا بلوط لرستان خیلی بیجا
 نبود، زیرا او در سرزمین گوسفند و دام داری رسته بود، و دام داری متأسفانه
 روی خوش، با درخت، هرگز نشان نداده است.

اتفاقاً چنین گفتگویی بزبان محلی از زبان يك بز هم داریم
 يك روستائی اهل زید آباد بنام درویش اخگر به تقلید از پیغمبر
 دزدان، قطعه شعری در باب يك پیر بز بلسیا دارد که چند بیت آن را
 در اینجا نقل می کنیم .

درین شعر اشاره به شبانی موسی و سایر پیغمبران نیز شده است.
 گوینده خود را «امام السارقین» میخوانده، (جانشین پیغمبر دزدان)
 و در همین قطعه اشاره نموده که :

۱- اصل شعرها و ترجمه آن - از کتاب «مردم و فردوسی» تألیف انجوی
 شیرازی ص ۳۳۰ نقل شده است .

چو هستم به دزدانِ ایرانِ امام نوشتم حکایات بز را تمام ...
بز از طرف ملا نصیر پسر ملاحسین قرایی به او هدیه شده بوده
است.

مرا داستانی بود بوالعجب
بیاران بگویم بطور ادب
رفیقی مرا بود چون نور عین
بنام نصیر بن ملا حسین
به احشام^۱ آن مرد کردم گذار
نمودم طلب یک بز خارخوار
کرامت نمود آن جوان دلیر
بز مرخجی^۲ همچو روباه پیر
سر هر دو شاخش چو شاخ چنار
ز بس خشک و باریک چون سوسمار

۱- احشام، جمع حشم، چارپایان، و در محل اصطلاحاً به تمام تشکیلات مربوط به گوسفندداری گفته میشود و یورت و جایگاه سکونت صاحب گله و آغل و چراگاه را مجموعاً احشوم (با کسر اول) گویند.

۲- مرخج (باضم اول و فتح خاء) بز سیاهی که دو خط زرد روی صورتش

بزِ «بَلِ سیاه» بسکه خوش سوی بود^۱
 به مثلِ زنانِ نرم و بی موی بود
 یکی روز کردم از آن بز سؤال
 که ای بز چرا لاغری، چیست حال؟
 بگفتا چو پرسیدی از این مقال
 بگویم کنون مر ترا شرحِ حال
 چهل سال حوا^۲ مرا دوخته
 پس از آن به هابیل بفروخته
 چو هابیل جان را به داور سپر
 ز من شیر بسیار قابیل خورد
 چو قابیل عمرش به آخر رسید
 مرا شیث^۳ در خانه خود کشید
 زن شیث پنجاه سال تمام
 مرا دوخت^۴ در جنبِ بیت الحرام

۱- بَلِ سیاه، (بافتح ب) بز که گوشهای آن پهن و سیاه و آویزان باشد. خوش سو (سو، باکر و او) خوش نژاد و خوش زاد و ولد و اصیل.

۲- شیث پنجاه سال بعد از هابیل متولد شد و آنوقت آدم (ع) صدوسی ساله بود. شیث نخستین کسی بود که خانه کعبه را به سنگ و گل معمور گردانیده بود. (حبیب السیرج ۱، ص ۲۳)

۳- یعنی دوشید، و دوختن بجای دوشیدن استعمال میشود. و ظاهراً در اصل پهلوی یکی است، و از همین کلمه دوختن، کلمه دختر مشتق شده، همچنین دوشیزه از دوشیدن، و دوخته = دوشیدن

پس از آن مرا نوح شد دستگیر
 به کشتی مرا برد از بهر شیر
 همه مدت عمرِ نوحِ نبی
 نیا سودم از شیر دادن دمی
 چو موسی مرا صاحب شیر دید
 به چوپانیش از شعیب خرید^۱
 ز من خورد موسی بسی شیرها
 که تا شد عصا در کفش ازدها
 دو صد کهره^۲ ماده، هفتاد نر
 بدادم من از بهر آن نامور

۱- مقصود هنگامی است که موسی به دامادی شعیب برگزیده شد، و در ازاء مهریه دختر شعیب، قبول کرد که هشت سال چوپانی او را مجاناً داشته باشد. پس ازدو سال، شعیب رماه ای گوسفند به موسی انعام داد. حافظ گوید: شبانِ ودای ایمن گهی رسد به مُراد.

که چند سال به جان خدمت شعیب کند

طبری در باب این ازدواج گوید: «... دختر شعیب به پدر خویش گفت که موسی را بمزد بگیر که او از بهترین مزدوران است که قوی تر است، چنان که گفت یا اَبت استاجرِه ان خیر من استاجرَت القوی الامین»

(ترجمه تفسیر طبری ص ۲۱۴)

عرب از مدینه چو آمد به فارس
 بخوردم زبس کنگرو اِشْم و گارس^۱
 به ایلِ قرایی گذارم فتاد
 قرایی به خونساری^۲ آورد و داد
 دو سه سال بودم به بالای بار
 برویِ خرِ زردِ گرو^۳ سوار
 به روزی که ملا حسین زن گرفت
 صدوبیست من روغن از من گرفت^۴...

این قطعه بدبختانه ناتمام مانده است ولی حکایت از سابقه دام داری دارد .

بنده گمان کنم که داستان مبارزه و منافسه میان دام داری و کشاورزی ، و در واقع میان تمدن و بربریت ، از روزگار آدم سابقه داشته است و حتی جنگ میان قابیل و هابیل فرزندانِ آدم هم بر اساس همین مسأله دور می زده ، مگر نه اینست که « قابیل برزبگر بود . . . و هابیل شبان بود » و روز قربانی هم ، هابیل گوسپندی آورد و « بدان جایگاه دست و پای بیست . . . و قابیل دسته ای گندم بیاورد . . . »

۱- اِشْم (با کسر اول) و گارس، (با سکون راء) دو نوع گیاه یابانی محلی است .

۲- ایل قرایی از ایلات کوهستان شرقی سیرجان است و خونساری نیز

نام طایفه ای است در همان حدود .

۳- گرو (با تشدید راء) تصغیر « گرو » ، حیوانی که مویش ریخته باشد، جرب .

۴- پیغمبر دزدان چاپ ششم ص ۲۸۰

و قابیل روزی بر سر کوه هابیل را خفته یافت و سنگی بر گرفت و بر سرش زد و نخستین خونی که بر روی زمین ریختند از فرزندانِ آدم، این بود ...»^۱

این در واقع نخستین پیروزی تمدن کشاورزی لبردامداری و اقتصادِ شبانی است، پیروزیی که در تمام طول تاریخ، زیور و داشته است: حتی از عصر آدم:

«... و آدم هرپسری را پیشه‌ای آموخته بود، قابیل را برزیگری آموخته بود، و هابیل را شبانی - و گوسفندان در پیش هابیل کرده... و هابیل شبان بود، و پیوسته از دنباله گوسفندان گردیدی، و قابیل چشم بدان نهاده که کجا او را خالی دریابد، تا وقتی که هابیل بر سر کوهی در خواب شده بود، و قابیل بدو در رسید... و سنگی بزرگ برداشت و بر سر او زد و او را بکشت، و چون کشته بود ندانست که چه می‌باید کرد و کجا پنهان باید کرد...»

خدای تعالی دو کلاغ بفرستاد و پیش او به یکدیگر جنگ کردند، و از آن دو گانه یکی کشته شد، و آن یکی که زنده مانده بود زمین را به منقار می‌کند تا گوری درو بکند، و آن کلاغ مرده را بیاورد و بدان گور اندر نهاد و خاک بر سر وی کرد... قابیل همچنان گوری بکند و هابیل را در آن جانهاد و خاک بر سر آن کرد... [و آدم] چهاربیت شعر اندر مرثیه هابیل بگفت...»^۲

۱- ترجمه تاریخ بلعمی، چاپ پروین گنابادی ص ۱۰۱

۲- شعر گویا اصلاً سریانی بوده و به عربی ترجمه شده: فوجیه الارض مغیر قبیح...
تغیرت البلاد و من علیها

این روایت را هم داریم که بز در نجات یونس پیامبر نقش داشته، بدین معنی که «چون ماهی به کنار دریا آمد و یونس را از شکم برافکند، قوله تعالی فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انسى کنت من الظالمین ... و درختی آورد تا از آن شیر همی بمکد (؟) و ابن عباس گوید که شجرة من یقطین درخت کدو بود، و شبانی راسوی قوم فرستاد، گفت چون بازگردی این بز ترا راه نماید و سگک تو گواهی دهد پیش قوم. شبان برفت و خبر یونس بگفت، و مردمان بر وی جمع آمدند، و سگک گواهی داد و پیش یونس آمد به رهنمونی بز...»^۱

«... پیغامبر ما [محمد] علیه الصلوة والسلام همیشه آنان جوین خوردی، و در بند طلب گندم نان نبودی...»
 من می دانستم که رسول بزرگوار ما مزه نان جورا چشیده است، و آن در روزی بود که از مکه مهاجرت فرموده و از بیراهه به سوی مدینه به راه افتاد و در راه به چادر زنی بنام ام معبد رسید «و این ام معبد زنی بود جلد از قبیله بنی کعب، و در راه مدینه مقام داشتی و گوسفند چرانندی.»^۲

«و گفتند که هیچ شیر و ماست و طعامی خوردنی داری؟ گفت من هیچ طعامی و خوردنی ندارم، و تا گوسفندان باز نیابند طعامی نباشد - و ایشان را نیز در آن بیابان، آنچه داشتند خرج شده بود، و هیچ خوردنی شان نمانده بود، و به طعامشان حاجت بود...»

۱- مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۲.

۲- نون جو، چاپ دوم ص ۱۵۹، به نقل از تفسیر سوره بادی تصحیح

و هیچ طعامی نیافتند، و سربالا ای بود، و بر آن سربالا رفتند، و از دور نگاه میکردند، و خیمه‌ای پیدا آمد، و روی بدان خیمه نهادند، و چون بدان خیمه رسیدند، هیچ خلقی را ندیدند مگر پیر زنی - و این پیرزن پسرکی داشت بسیر و افکار، چنان که هیچ دست و پای و اعضاءهای او هیچ کار نمی کرد، همچون گوشت پاره‌ای آنجا افتاده بود. و بزکی را دیدند آنجا بسته - هم پیر و عاجز و گرگن، و از گله بازمانده - که هیچ رمق زندگانی درو نمانده بود.

و ایشان [پیغامبر و ابوبکر] این پیرزن را گفتند که تو کیستی و بدین بیابان درچه کار میکنی؟ پیرزن گفت که من شوهری دارم و چند سر گوسفندان داریم، و اکنون شوهرم گوسفندان به صحرا به علف زار برده، و من این جایگاه، این پسرک بسیر عاجز نگاه می‌دارم که خود از جای بر نتواند خاست، و نام، این پسر را «مُعَبَّد» است، و مرا «امِّ مَعْبُد» خوانند.

و گفتند که هیچ شیرو ماست و طعامی خوردنی داری؟ و گفت من هیچ طعامی و خوردنی ندارم، و تا گوسفندان باز نیابند طعامی نباشد. و ایشان را نیز در آن بیابان آنچه داشتند خرج شده بود، و هیچ خوردنی‌شان نمانده بود، و به طعامشان حاجت بود.

و پس پیغامبر علیه السلام ابوبکر را گفت که آن بزرگ را بیاور، و ابوبکر آن بزرگ پیر عاجز پیش رسول صلی الله علیه و سلم و رسول دست مبارك بر پشت آن بزرگ فرو مالید، و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم، و در حال، آن بزرگ درست گشت، و به شیر باز آمد، و کاسه‌ای

بیاوردند، و پراز شیر کردند، و این پیرزن چند تا نان جوین داشت، و بیاورد، و در آن شیر کردند و بخوردند، و جمله از آن سیر شدند ...^۱ و پیغامبر (ع) يك زمان آنجا بود و پس برفت و آهنگ مدینه کرد، و این مُعبَد و مادر شفاعت بسیار کردند و گفتند يك ساعت دیگر بیای و بیاسای تا پدر مُعبَد بیاید، و گوسفندان بیایند و بدوشیم و طعامی بسازیم تا بخوری. و ایشان برفتند و بنیستادند، و ام مُعبَد به صحرا دوید تا شوهر خویش را بدست آورد، و این قصه و حال پیش او گفت و پدر مُعبَد همانگه از شادی و خرمی، مُعبَد را، و برك را - که به شیر آمده بود - هردو برداشت و روی به مکه نهاد، و گفت که من پرسم که این دو مرد کی بودند؟ ... و زمانی در مکه میگردید، و زمانی به کوه صفا رفتی و زمانی به مَرّوه، و مردمان مکه بدو گرد می آمدندی، و آنجا همی گردید و این شعر همی گفت :

جزی الله ربّ الناس خیر جزائه	رفیقین حلاً خیمتی ام مُعبَد
هما نزلّا بالبرّ و ارتحلا بته	فا فلع منّ امسی رفیق محمّد
دعاها بشاقّ حائل فتحلّبت	له بصریح ضرع شاة مزبّد
و غادره رهنا لیدیها لحالب	یدرّ بها من مصدرثم مّورد ...

۱- و پیغامبر دست مبارک بدان مُعبَد (پسر پیرزن) فرو مالید. و پیرزن را گفت گلیمی بیاور و بدو درپوش، و گلیمی بیاورد و بدو درپوشید، و پیغامبر بدو گفت که: قُمْ بِأذنِ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ، و مُعبَد هم آن ساعت به فرمان خدای برخاست و از زیر گلیم بیرون آمد، همه اندامهای او درست شده و زبان گویا شده ... (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۶۹)

... پس مردمان مکه بدانستند که آن پیغمبر بوده است که بدان خیمه گذشته بودست، ... و پشیمانی خوردند ... و به خیمه ام مُعبد رفتند، و بدان خیمه اندر آویختند، و خویشتن را بدان خاك اندر مالیدند، و بسیار تحسّر می خوردند...»^۱

راستی اگر این بزرگ پیرو نبود، پیغمبر اسلام، و اسلام، در آن بیابان برهوت و آن ریگ‌های تفته چه سرنوشتی میتوانست داشته باشد؟ بنده حدس میزنم اینکه عرب در لغت «بزپیر» را «سید» می خواند شاید اندک ارتباطی با همین واقعه داشته باشد. علاوه بر آن، اینکه لرها و به طور کلی عشایر - این قدر به سید احترام می گذارند، باید يك ریشه «فرهنگ شبانی» هم داشته باشد و درین باب در جای دیگر صحبت کرده ام ...

چنان می نماید که بیشتر پیغمبران - به علت اینکه از بیابانهای شرق مدیترانه بوده اند - با بز سروکار داشته اند، و درین میان پیغمبر ما خصوصاً به بز و شیر بز سخت علاقه داشته و گویا هفت بز شیرده در خانه پیغمبر نگاهداری می شده است. مولوی داستانی دارد از مهمانی پیغمبر از چند ناشناس کافر، و در آن داستان، اشاره به این هفت بز شده است:^۲

کافران، مهمان پیغمبر شدند وقت شام ایشان به مسجد آمدند

۱- ترجمه تفسیر طبری، تصحیح حبیب یغمائی ص ۳۷۰

۲- این هم یکی از دلایلی که مخلص برای اسامی کتب خود از عدد

«هفت» استفاده می کنم، چرا نه شش بز، و چرا نه هشت بز؟

کآمدیم ای شاه‌ما، اینجا قنق
 بینواییم و رسیده ما ز دور
 روبه یاران کرد آن سلطان‌راد
 گفت ای یاران من قسمت کنید
 هر یکی یاری، یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت، کس او را نبرد
 ای تو مهماندارِ سُکّانِ افق
 هین بیفشان بر سر ما فضلِ نور
 دستگیرِ جمله شاهان و عباد
 که شما پُراز من و خوی منید..
 در میان بُد یک شکم زفتِ عنید
 ماند در مسجد چو اندر جامِ درد
 مهمانِ چاق پر خور بد قیافه باقی ماند، اصحاب، دیگران را با
 خود به خانه بردند، اما پیغمبر نگذاشت که این یکی در مسجد بماند :
 مصطفی بردش، چو و اماند از همه،
 هفت بز بُد شیرده اندر رمه
 که مقیم خانه بودندی بزبان
 بهر دوشیدن برای وقتِ خوان
 نان و آش شیر آن هر هفت بز
 خورد آن بوقحط، عوج ابن غزّاء
 مرد شکم پاره، ذخیره غذایی همه اهل خانه را خورد ،
 جمله اهل البیت خشم آلو شدند
 معده‌طلبی خوار هم چون طبل کرد
 وقتِ خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گبر را از نیمشب تا صبحدم
 که همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هفده آدمی را او بخورد ا
 پس کنیزک از عقب در را بیست
 که ازو بد خش‌گین و دردمند
 بس تقاضا آمد و دردِ شکم !

از فراشِ خویش سوی درشتافت دست بردر چون نهاد او بسته یافت^۱

۱- بقیه داستان را نمی‌گوییم، که چگونه مرد به خواب رفت و خود را در عالم خواب در خرابه دید و آن کار که نباید بکند کرد و چون بیدار شد نمیدانست چه کند و از خجالت فردا چگونه بگریزد .

پیغمبر به فطانت چیزی دریافته بود ، قبل از آنکه دیگران بیدار شوند
مصطفی صبح آمد و در را گشاد صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا نگردد شرمسار آن مبتلا
چونکه کافر باب را بگشاده دید نرم نرمک از کمین بیرون جهید
کنیزک که رختخواب را جمع میکرد، دوید و پیش پیغمبر آمد :

کاین چنین کردست مهمانت ببین ا
- خنده‌ای زد رحمةً للعالمین ،

که بیاور مطهره اینجا ب...ه پیش تا بشویم جمله را بادست خویش
پیغمبر دیگران را کنار زد و خود به شستن پرداخت .

ازقضا، مرد کافر، بتی همراه داشت که او را می‌پرستید، و صبح از دست-
پاچگی آنرا جا گذاشته بود و ناچار، با وجود شرمساری، آمد که آن «هیکل»
(بت) را بردارد و ببرد . وقتی آمد ، و پیغمبر را مشغول شستن رختخواب دید

هیكلش از یاد رفت و شد پدید اندران شوری، گریبان را درید
سجده میکرد او که ای کُلّ زمین شرمسار است از تو این جزو مهین...
چون ز حدّ بیرون بلرزید و طپید مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده اش داد و بداد شناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل ، کی نو شد لبّین؟
تن سراگین خویش چون خالی کند پر ز گوهرهای اجلالی کند ...

يك كتاب عجيب و غريب هست كه نسخه من اول و آخر آن را ندارد و اسمش را نمی‌دانم^۱، و با بسیاری از مطالب آن نیز موافق نیستم این كتاب در بیان وفات حضرت رسول (ص) می‌نویسد: «سبب وفاتش: بزغاله زهر آلوده به جنابش خورانیده و از اثر آن بعد از چند روزی از دار دنیا رحلت فرمودند در حالتی که شصت و سه سال از عمر نازنینش گذشته بود...»^۲

روایت آنست که: «زنی جهود، پیغامبر را زهر داد بر بزغاله بریان کرده، تا خدای تعالی به سخن آوردش^۳ و گفت: لا تأکل منی یا رسول الله فانی مسمومة، بعد از آنک پیغامبر لقمه به‌دهن اندر نهاده بود خابیده»^۴ منتهی این واقعه را در سال ۵۷ / ۶۲۸ م. آورده‌اند و سال مرگ در یازدهم هجری است، و داستان بزغاله مسمومه در جزء معجزات است، بنابراین من در روایت آن کتاب اول که نام بردم احتیاطاً تردید می‌کنم، و درین باب هم نه‌عیبی بر بزغاله می‌گیرم که بی‌گناه است، و نه مزیتی برای او برمی‌شمارم جز اینکه عربی حرف زده است.

۱- شاید اکفاه المکائد کازرانی باشد؟

۲- چاپ سنگی، خط نسخ ص ۳۴۷.

۳- یعنی بزغاله را به سخن آورد.

۴- مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۴.

شاید حرف خاقانی اشاره به همین واقعه باشد آنجا که گوید:

چندبر گوساله زرین شوی صورت پرست؟

چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان؟

شاید تاریخی ترین بز عالم، بز عایشه همسر پیامبر باشد.

يك حديث در سادگی پیغمبر خودمان داریم که بهتر آنست عیناً از قول ابن قتیبه دینوری، به عربی نقل کنیم - آنجا که بعضی تعجب کرده اند که چگونه ممکن است حضرت رسول بعضی آیات منزله قرآن را در زیر بستر خود، برای محفوظ ماندن، امانت می نهاده است. او گوید:

«... و ان كان العجب من وضعه تحت السرير، فان القوم لم يکونوا ملوکاً فتکون لهم الخزائن والاقفال وصناديق البنوس والساج، وكانوا اذا ارادوا حرز شئ اوضونه، وضعوه تحت السرير ليأمنوا عليه من الوط وعبث الصبی و البهيمه... و كان رسول الله (ص) يرفع ثوبه، و يخفض نعله، و يصلح خفه، و يمهن اهله، و يأكل بالارض، و يقول انا عبد آكل، كما يأكل العبد، و على ذلك كانت الانبياء عليهم السلام، و كان سليمان (ع) - وقد آناه الله من الملك ما لم يوت احداً قبله ولا بعده - يلبس الصوف (و يأكل خبز الشعير)،... و كلم الله موسى (ع) - و عليه مدرعة من شعر اوصوف، و في رجله نعلان من جلد حمار ميت، فقيل له اخلع نعليك انك بالواد المقدس طوى...»^۱

مطلب مهمتر آنکه این جرفها در موردی زده شده است که از نظر مسلمانان اهمیت تمام دارد، و آن در خصوص «آیه رجم» است

۱ - تعلیقات نقض، مرحوم محلّی ارموی، ج ۱ ص ۳۳۴.

و این نکته در فصلی تحت عنوان «در رد این سخن باطل که، بز عایشه، چیزی از قرآن را خورده است» مورد بحث تمام قرار گرفته. راغب اصفهانی در کتاب محاضرات خود گوید: «...وقالت عائشة، لقد نزلت آية الرجم و رضاع الكبير، و كانتا في رقعة تحت سريري، و شغلنا بشكاة رسول الله صلى الله عليه وسلم، فدخلت داجن، فأكلته...» (ج ۲، ص ۲۵۰ چاپ مصر ۱۲۸۷)، و فی السنن الاربعة عن عائشة، قالت: لقد نزلت آية الرجم و رضاعة الكبير عشرًا و لقد كانت في صحيفة تحت سريري، فلما مات رسول الله (ص) و نشاغلنا بموته، دخل داجن، فأكلها...»

این حرف درست نیست و همانطور که مرحوم محدث ارموی تحقیق فرموده اند باید ساختگی باشد زمخشری هم در تفسیر خود گوید:

«... عن زر قال قال لي ابي بن كعب (رض) كم تعدون سورة الاحزاب؟ قلت ثلاثاً وسبعين آية. قال فوالذي يحلف بي ابي بن كعب ان كانت لتعدل سورة البقرة او اطول، ولقد قرأنا منها آية الرجم: «الشيخ والشيخة اذا زنيا فارجموها البتة نكالا من الله والله عزيز حكيم» اراد ابي (رض) ان ذلك من جملة ما نسخ من القرآن، و اما ما يحكى ان تلك الزيادة كانت في صحيفة في بيت عائشة (رض) فأكلتها الداجن، فمن تأليفات الملاحدة والروانض...»^۱

هرچند بعضی زنان و مردان ازین روایت خشنود بشوند و بز را مورد عنایت قرار دهند، ولی من بکلی رد این روایت باید بکنم که خداوند فرموده است: انانحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون ...

بنده نمی خواهم برای بزمعجزه بسازم، ولی از يك دوروایت مذهبی قدیم نمیتوان صرف نظر کرد:

— وقتی ابراهیم — که گوسفندان بسیار جمع کرده بود — از سر چاهی نزدیک مؤ تفکات و از دست مردم آنجا قصد مهاجرت کرد، آن چاه کم برکت شد و خشک شد، و مردمان درماندند. و خواستند که ابراهیم را باز آرند، او نیامده

«پس مردمان گفتند که چون نمی آئی، باری دعا کن تا حق تعالی آب را باز دهد و باز نگیرد. ابرهیم هفت بُز ایشان را داد، و گفت: این را بر سر چاه ببری تا خدای تعالی آب چاه شما باز نگیرد و به برکت کند. و ایشان آن بزها به سرچاه بردند و خدای تعالی آب بدیشان باز داد!»...

من از نقش بز در تاریخ اجتماعی و اقتصادی عالم — و خصوصاً ایران، نمی توانم سخن بگویم، زیرا حیوانی که سه چهار هزار سال با آدمیزاد هم پا و هم قدم بوده با او طبعاً «شريك التواربخ» است! اثر بز را در قدیمترین اعصار تاریخ می توانیم ببینیم، در قرن بیستم هم که مردم به آسمان می روند، باز مردم صومالی چهارمیلیون بز دارند، در حالی که جمعیت آن از دو میلیون بیشتر نیست، — هر آدم: دو بز! نقشی از يك مهر عیلامی مربوط به هزاره سوم قبل از میلاد داریم و آن شبانی را نشان می دهد که در حال راندن بزی به آغل است.^۲

در هند قدیم وقتی برای خدایان قربانی داده می شد، بز در آن

۱- ترجمه تفسیر طبری ص ۲۹۱

۲- مقاله فریدون رحیمی لاریجانی، مجله آینده سال ۸ ص ۳۱۸.

مراسم و تشریفات، منزلت خاصی داشت.^۱ در مذهب شاکتی - پرستش آلت مردی - معمولاً بز را قربانی این الهه می کردند.^۲

شیخ شمس‌الدین فاخوری پیر و مراد تیمور بود، تیمور در بدایت حال، با وجود فقر و ناداری، از کثرت اعتقاد، «کهن جامه منحصر خویش بفروخت، و بهای آن، بزی خرید، و ریسمانی به دست آورد، و گردن بز را به یک طرف، و گردن خود را به طرف دیگر ریسمان بست و بدینصورت به درگاه شیخ پیوست، در آن حال شیخ و دیگر درویشان سرگرم ذکر و غرقه دریای وجد و فکر بودند. وی هم چنان بزپای بایستاد، تا از آن حال برخویش آمدند... پیر ساعتی به اندیشه رفت، نگاه سربه‌سوی حاضران برداشت و گفت: این مرد هرچه از مال جهان داشته بر طبق اخلاص گذاشته از ما مدد می‌طلبد، او از ما چیزی می‌طلبد که در پیشگاه خداوندی به‌بال پشهای برابری نکند (مقصود مقام سلطنت است) دریغ است که ما از وی دریغ کنیم و ناامیدش بازگردانیم. پس در حق او دعا کرد...»^۳

درجائی خواندم که پس از فتح گرجستان، تیمور، کله بز را به‌عنوان سمبل فتح بر فراز قلعه‌ای نصب کرده است.

۱- ترجمه هند، ویل دورانت، ص ۷۴۲.

۲- ایضاً ص ۷۲۶.

۳- آن عجایب المقدور، و ترجمه آن ص ۶.

اگر به حق بز در تاریخ بخواهیم اشاره کنیم باید بگوئیم که سهم بز در استقلال هندوستان، با گاندی، نصفاً نصف است! مگر نه آنست که گاندی در تمام عمر يك بز داشت که مثل خودش قناعت میکرد، شیر او را می‌دوشید و می‌خورد و گُرک و موی او را می‌رشت و می‌بافت، و با همان یکتا پیراهن، يك عمر زندگی کرد، و درس مقاومت منفی خصوصاً نخریدن پارچه انگلیسی - می‌داد و روزه چند روزه میگرفت تا هند را به استقلال رساند، همه جا روزه نامه‌ها عکس گاندی را با بز چاب میکردند.

گاندھی که فیلم آن را اخیراً من در اروپا دیدم - و شاهکار صنعت سینماست^۱، يك بز داشت که همیشه همراهش بود، وقتی به جامعه ملل برای احقاق حق هند رفت، در گوشه جامعه ملل (ژنو) بست نشست و بز خود را هم در کنار خود بست، و گفت: من همینجا خواهم ماند تا تکلیف هند روشن شود! او مشتی علف از باغ سازمان می‌کند و به بز می‌داد، و خود نیز از شیر همان بز غذا می‌خورد!

۱- فیلم، دهها جایزه سینمایی را برده، سالها بر صحنه سینماهای دنیا خواهد ماند. جوانی هندی از کودکی خود را آماده برای بازی کردن نقش گاندی کرده، چنان تربیت شده و تعلیم یافته که تا دم مرگ نقش گاندی را مثل خود او بازی می‌کند. شاهد بر این مدعا آنکه چند تکه از فیلم‌های قدیمی واقعی (مثل ورود گاندی به لندن) را در وسط فیلم مونتاژ کرده‌اند آنقدر فیلم طبیعی است که بیننده تشخیص نمی‌دهد آکتور عوض شده است!

من می‌دانستم که شیر بز جنبه دوائی دارد، ولی آگاه نبودم که این دوا بودن در تاریخ هم جای پای باز کرده است.

سید علی اکبر فال اسیری که نخستین قیام را در شیراز علیه تنباکو راه انداخت، قرار بود دستگیر شود. عباس میرزا ملک آرا در یادداشتهای خود کیفیت دستگیری او را چنین می‌نویسد:

«... اما گرفتن سید علی اکبر، چون انجام این عمل آسان نبود^۲، میرزا رضاخان ملقب به قوام‌الملک - که ایلات خمسه فارس سپرده به او بود - متقبل اجرای آن شد، و جمعی از سوارهای بهارلو را حاضر نمودند. و چون آقای سید علی اکبر در آن هنگام جهت مداوا شیر بز می‌خورد، و صبح‌ها برای هواخوری^۳ پیاده در بیرون شهر گردش می‌کرد. يك روز صبح غفلةً او را در خارج شهر گرفته، عمامه و عبایش را برداشته، و کلاه نمد بر سرش گذارده، بر اسبی سوار کرده با جمعی به طرف بندر بوشهر فرستادند. در بین راه، سید هر کس را می‌دید فریاد می‌زد که من سید علی اکبرم که به این صورت در دست ظلم گرفتارم، در عرض راه به هیچ وجه کسی امدادی به سید نکرد و او را به بندر بوشهر رسانیده در کشتی گذارده به بصره فرستادند. در بصره بسا سید جمال‌الدین ملاقات کرده یکدیگر را تکمیل نمودند و از آنجا به بغداد و سامره رفته جناب حجة الاسلام آقا میرزا حسن شیرازی مجتهد را که قرابتی با او داشت ملاقات نمود.

۲- یعنی از اجماع مردم می‌ترسیدند.

۳- و احتمالاً خوردن شیر بز تازه در خارج شهر.

بعد از گرفتن سید علی اکبر، شهر شیراز به هم خورد، مردم شورش نمودند، قوام‌الملک سواران بهارلو را به اطفاء شورش حکم داد. مردم شهر پناه به مقبره سید احمد بن امام موسی کاظم - مشهور به شاه چراغ بردند و متحصن شدند. خلاصه آقا سید علی اکبر، جناب آقا میرزا حسن را به حرکت آورده فتوایی به این مضمون نوشتند: الیوم استعمال تنباکو، بای نحو کان، در حکم محاربه با امام زمان است...^۱

درباب بقیه قضایا حرفی ندارم، این همان قضیه رژی است که از شیر بز سرچشمه گرفت و ادامه آنرا می‌توانید در تلاش آزادی بخوانید.^۲



۱- شرح حال عباس میرزا ملک آرا ص ۱۸۴.

۲- تلاش آزادی ص ۳۶.

مناسفانه یکی دو مورد که در تاریخ نامی از بز آمده، این حیوان بیچاره، به اصطلاح امروزها «بز آورده» است! از آن جمله رفتار یکی از سرداران بزرگ به نام ساموقه است که چنگیزخان، «...چند نوبت او را لشکر داده و به مهمات بزرگ فرستاده بود، و اصلاً از اقوام سالجیوت بود و عادات عجیبی داشت». رشیدالدین فضل الله گویند: «... این ساموقه، از آنک کسی نام بز بُردی، طیره گردیدی، و در خشم رفتی، سبب آنک در کودکی با بز جمع شده بوده! . و هر آینه هرک بزبازی کند مردم او را بز گیرند- و بدین سبب با شیکی قوتوقو نوپان جنگ کرده و میانشان به وحشت انجامیده، بعد از آن آشتی کرده کی (که) من بعد از آن لفظ (بز) نگویند! شخصی دیگر با او گفته کی اگر نام بز بگوئی چیزی به تودهم- او به زبان خود گفته قوتوقو نوپان از آن معنی واقف شده، و گفته کی با من آن همه دلماندگی و خصومت کردی، و عهد کردیم که من بعد لفظ بز نگوئیم، تو به جهت محقر چیزی به زبان خود میگویی، و تحمل می توانی، و قوتوقو شمشیر بر کشیده و رانده تا بروی زند، برپس زین کوه آمده و به وی نرسیده، مردم در میان آمده اند و مانع شده. و در ولایات ایران زمین، ازین قوم شیخ سوینجی است...»

چقدر مایه خوشوقتی است که پروفسور «ژان راثول مونس» استاد دانشکده پزشکی ماری، نخستین قلب مصنوعی ساخت خود را ابتداء در سینه يك بز آزمایش کرد. این قلب دو سال تمام در بدن

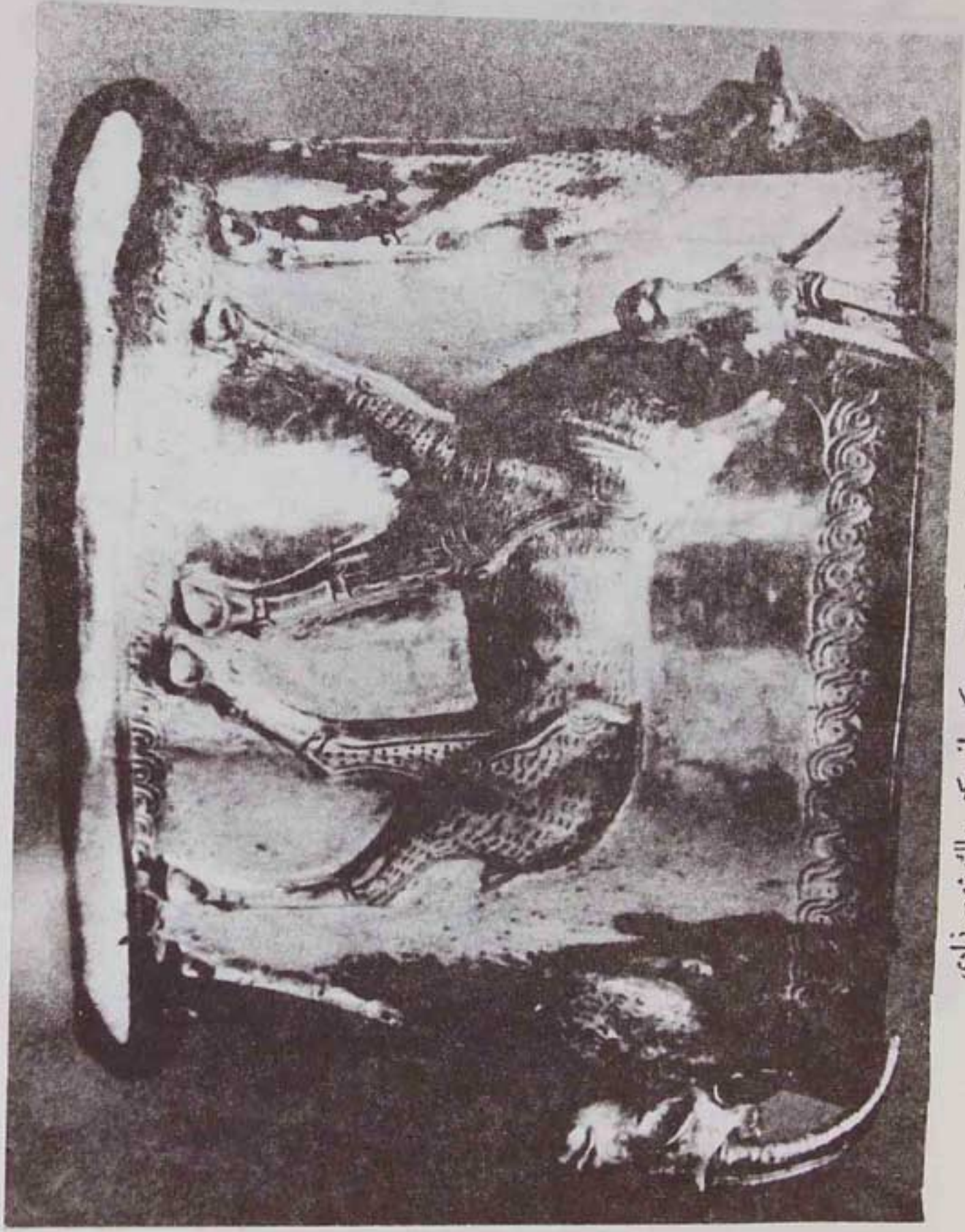
يك بز به کار پرداخت و چون در برابر مقاومت بدن و لخته شدن خون بی تفاوت بود، توفیق حاصل آمد.

انرژی این قلب از دو باطری، یکی در داخل بدن و دیگری در خارج آن تأمین خواهد شد و باطری بیرونی قابل شارژ است .

ما گمان می کنیم که خداوند بز را بدان سبب آفریده که ما بندگان خدا از گوشت «ترد» آن «بُز قُرمه» بپزیم و در کنار چشمه‌ها اندکی کشک سائیده بدان بیفزائیم و با «سیر» سرخ کرده، شکمی سیر کنیم و زیر سایه سنگین نارون خواب سنگین عصر را برقرار کنیم.

۱- بعضی‌ها اصرار دارند که بوزقورمه را به بز بچسبانند. ظاهراً مرکب از کلمه بوز = سفید ترکی است باقرمه، آقای مهرزاد مینویسد «عبارت ازقورمه است که گوشت آن در روغن خوب سرخ و پخته نشده و فقط در اثر کمی جوشیدن و تف داده شدن رنگش گشته و بور شده باشد» (آینده ۸ ص ۳۰).

چون این خوراک در کرمان پخته می شود و مخلص بارها از آن خورده برخلاف ، باید بگویم که گوشتش ، خوب هم سرخ می شود. اما سفیدی آن ، به عقیده مخلص ، این به معنای قرمه سفید است ، و علت سفیدی آن هم کشک خوب مالیده تیل جوشانده‌ای است که ضمیمه آنست یعنی قورمه‌ای که با کشک در تغار سفید جلوه می کند ، و رنگ و مزه آن را باید از آنهایی پرسید که زیر درخت‌های کهن سبز ، يك بز قرمه سیر پرسیر میل کرده باشند ا



جام طلا با نقش چهار ایز (۱۱۰۰ ق.م) ، از سفیدرود گیلان . عکس از دکتر ملک شهیر زادی

بز از کثرت هوشیاری گاهی قابل تربیت است و آن را تعلیم می دهند و همانست که «بز معلم» خوانند، و خصوصاً حیوان را رقص می آموزند و حرکات خوشمزه ای می کند. مرحوم معیر الممالک در جزء خاطرات خود می نویسد: «... به منزل مجیر السلطنه رفتم ... چند قدم فاصله دارد از مدرسه موسیو ریشارد، ... ناگهان دیدم دسته لوطی-هائی که رمضان معروف، پسر دلارام، در آنها می باشد... با عنتر و بز رقص و دنبک می گذرد. فوراً صدایشان کردم که در همانجا شروع کنند. بدین بانگ، عابرین به تماشا ایستادند، دخترها و زنهای بسیار زیبا هم از مدرسه به صدای دنبک و غوغا پشت پنجره ها آمدند، با لذت و میلی تماشا می کردند. ما هم غنیمت دانسته آنها را تماشا می کردیم. بساط غریبی برپا شده، درین بین هم سعدالملك آمده، وقتی این محشر را دید حیران ماند، خواست مرا به منزل داخل نماید، ترفتم، قدری صحبت داشته و رفت. واقع، رمضان ترتیبی دارد، اشعار و عباراتی ردیف نموده و مثل مسلسل می گوید که هیچکس از عهده بر نمی آید و درین فن سرآمد روزگار است، خلاصه بعد از آنکه فصلی مشبع زدند و خواندند و رقصاندند، انعامی به آنها داده، مرخص شدند...»^۱

آنها که بز را به رقص و می دارند «بز باز» خوانده می شوند، و کار آنان نیز بز بازی است.

۱ - رساله شکاریه، وقایع الزمان، به کوشش خدیجه نظام مافی



سها بزگاندی نبود که هندوستان را مستقل کرد .
این بز به گردن پاکستان هم حق دارد . که پس از استقلال ، محمد علی
جناح در کوهستان چنبر ، از عشایر محلی ، یک بز ، به عنوان خیر مقدم
استقلال دریافت داشت ، ناخ بز حیب استقلال ! (ص ۲۸۷)
ناخ بز ور کمرن بیدد
به خیال خنجرم بیدد !

گمان من اینست که بز بیاری بز ، اغلب به علت هوش و زیرکی و شیطنت او بوده است. احشام داران ما می گویند « بز ، تخم شیطان است». علت آنست که او از همان روز اول - که از شیر مادر محروم تر از برّه است - ناچار میشود به گیاهان بیابان پناه ببرد ، و بالتبجه در اثر کندن گیاهان ، دندانهایش سخت محکم میشود ، و با این دندان محکم وقتی گیاهی بدست آورد ، آن را از ریشه می کند .

حالت بزغاله در واقع مصداق قول فردوسی است در باب فرزندی که پدر و مادر ، او را رها می کنند و مادر و چوپان او را به حال خود می گذارند :

بیریم ازو مهر و پیوند پاک پدرش آب دریا و مادرش خاک

پس بز ناچار خود باید خود را بپاید و به قول امروزیها «خود کفا» باشد یا به قول من «خودپا» باشد^۱ و همین امر باعث میشود که او - بر خلاف برّه ، که سرش را پیش می اندازد و فقط علف روی زمین را می بیند و می چرد - بز به شاخهای بلند درختان نیز می پردازد و گاهی تا جاهائی بالا میرود که آدم به زحمت میتواند بر سر آن شاخه بروده و من بارها بزغاله های شیطان را بر فراز شاخه های درخت توت درپاریز دیده ام که خود به زحمت می توانستم بالای آن بروم .

بز و شمشیر هر دو در کمزند !

در مازندران ، «بوش» يك افسانه ای هست که همین «بالا گزینی» بز ، او و یارانش رانجات داده . داستان اینست که : « بز و گوساله ای و

و گوسفندی توی باغی بودند. از باغ گریختند و بدغاری رفتند، در غار دیدند
شیر و پلنگ و گرگ دارند حلاجی می کنند (کمان پنبه می زنند) .
گوساله گفت : کمان را بده تا کمک کنم . کمان را از شیر گرفت و
وبنا کرد به پنبه زدن و می خواند :

- پوست شیر و پوست گرگ و پوست پلنگ، پوستین سر شاه
می شه، آی چه خوب می شه !

شیر ترسید و گفت: من بروم بیرون کار دارم. فرار کرد و رفت.
آنوقت گوسفند کمان را گرفت و گفت:

- پوست گرگ و پوست پلنگ، پوستین سر شاه می شه،
می شه، آی چه خوب می شه،

گرگ هم ترسید. گفت: من میرم شیره بیارم! او هم فرار کرد
و رفت.

با لآخره بز کمان را گرفت و گفت :

- پوست پلنگ پوستین سر شاه می شه آی چه خوب می شه!
پلنگ هم ترسید و فرار کرد و رفت. سپس بز و گوساله و گوسفند
گفتند حالا بر گردیم به خانه مان .

از طرف دیگر شیر و گرگ و پلنگ، هنگام فرار به شغال برخوردند،
شغال گفت: کجا می رین؟ گرگ داستان را و شعر سرگردان بز و
گوساله و گوسفند را باز گفت. شغال گفت، اگر من اونارو بکشم
چی به من میدین؟ شیر گفت: اگر گوساله رو بکشی من دلشو
می خورم و باقیشو میدم به تو .

پلنگ گفت: اگر بز را بکشی من جگر شو می خورم و باقی شو می دم به تو. گرگ هم گفت: اگر گوسفندو بکشی من دنبه شو می خورم و باقی شو می دم به تو!

هر سه آمدند، سر راه، گوسفندوبز و گوساله را دیدند. آنها تا چشمشان به اینها افتاد رفتند بالای یک درخت. بز رفت آن نوك درخت. گوسفند رفت نصفه هایش، و گوساله رفت توی حلق درخت نشست.

شیر و گرگ و پلنگ و شغال آمدند زیر درخت. هنوز سروصدائی نکرده بودند که گوساله از ترس لرزید و لرزید و نوپی افتاد پائین، و از فضای روزگار افتاد روی سر شغال، و در اثر وزن گوساله، کمر شغال شکست. بز دید که اوضاع بد جوری شد. آخرین چاره را هم بکار برد، از همان بالا فریاد زد!

– باریک الله جانم، نگرش دار تا من پیام!

گرگ و پلنگ و شیر که هنوز از وحشت ترانه «پوست» خاطره بدی داشتند، دو پا داشتند و دو پا قرض کردند و زدند به چاک! شغال هم زور زورکی از زیر تنه گوساله فرار کرد، و مسافران مابه سلامت به باغ خودشان رسیدند.^۱

از شعرهای طنز آلود مربوط به بز، یکی هم شعری است که استاد فقید خودمان مرحوم سید محمد هاشمی کرمانی سروده است در باب بلندی جوئی های بز و به بام در آمدنش. آنها که در دهات بوده اند

۱- استفاده از روایات محلی، و هم چنین متن کتاب پوش، سیروس

میدانند که بسا اوقات بز را بر بام خانه خود می بینند که « گیاه بام»^۱ را می چرد. چه بز بر پشت بامهایی می رود که آدم به زحمت به آنجا میرسد. اما شعر هاشمی :

یکی بز به شیری ز بامی بلند سخن گفت نالایق و نا پسند
 ز پائین، بحسرت، جنبن گفت شیر: ترا بام بنموده این سان دلیر
 فرو ترا گر آئی و ایستی کنم آشکارا، کشتی؟ چبستی؟
 بسی دون که گردد دلیر از مقام چو آن بز که شد بر هوا روی بام

علاوه بر اینها بز خیلی شیطان و بازیگر است و اغلب او را تعلیم می دهند که بازیگری کند، و بز باها از همین راه نان می خورند. قدیمیترین اثر شیطنت بز را در کتابهای آسمانی می بینیم. بنده سالها فکر میکردم که چطور شد که بز دنبه ندارد و میش دنبه دارد! عاقبت متوجه شدم که این نیز نتیجه شیطنت خود بز بوده است. نوشته اند: پس از آنکه نوح، آهنگ کشتی کرد، از همه جانداران جفتی نروماده به کشتی برد. کار سوار شدن سر نشینان و بالا رفتن جانوران آغاز شد. فرصت تنگ و مجال اندک بود، نوح پیغامبر به جهد تمام می کوشید پیش از آنکه آب بالا آید، جانوران را جای دهد.

درین میان، بز، نا آگاه از فتنه ای که در شرف تکوین بود، بازیگوشی و نافرمانی میکرد. نوح که با همه سالخوردگی چابک و

۱- اصطلاح مواوی است در باب گیاه بام، گیاهی که خود روست و نخم آن را باد، روی بامهای گلی ده میبرد و میریزد و باران آن را سبزی کند. دانه پنهان کن، بکلی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

زورمند بود، به دست او را از زمین در ر بود و به درون کشتی افکند^۱، «دُم بز شکست، و به این سبب عورتش مکشوف ماند»^۲. اما گوسفند (میش) سر در پیش افکند و داخل شد، و نوح به تلافی این فرمانبرداری دست به دُم و عقبش مالید، ازین سبب، دُم به بهم رسانید و عورتش پوشیده ماند.»

باهمه اینها مگر، باز بز از رو رفت و دست از شیطنت باز داشت؟ لابد شنیده اید این حکایت را که می گویند وقتی يك گله بز و میش از جوی آبی می گذشتند و ناچار بودند از جوی آب بپرند. میش از جوی پرید. البته در اثر جهیدن ناگهانی دُم به اش بسالا رفت و آنچه پنهان بود هویدا شد.

بز بد جنس از اینطرف جو فریاد زد آی، دیدم، آی دیدم! همه خندیدند. میش بینوا که سخت از رو رفته بود به گلایه گفت: رفیق عزیز، ما يك عمر دیدیم و هیچ نگفتیم، و تو يك بار دیدی و اینهمه سر و صدا راه انداختی؟ هر چه باشد، از حق نباید گذشت، این تهور و موقع شناسی و دوران دیشی بز است که او را به مقام رهبری گله ارتقاء داده است. گوئی، بز، خیلی پیش از ما مردم بـره صفت متوجه شده بود که «يك بندر شاخ، بهتر از يك من دنبه است!» من نسی دانم، شما، بزهای قوی هیکل را دیده اید که شاخهای بلند دارند و پیشاپیش گله حرکت می کنند؟ و از دور سایر گوسفندان شاخهای

۱- مقاله اقبال یغمائی، مجله یغما، سال ۲۵ ص ۶۸۰.

۲- حیات القلوب

آنها را می‌بینند و پیروی می‌کنند. در عرفِ ادب، این بزها، که از جهتِ نژادی هم در مقام برتری قرار دارند، بزِ پیشاهنگک خوانده میشوند^۱، و من هر وقت این بزها را جلو گله می‌بینم، درست خاطرهٔ راهنمایان توریستی اروپا در نظرم مجسم می‌شود، و شاخِ بلند آنها، درست مثل عصا یا چترِ بستهٔ این راهنمایان است که در مقابل دیگران آن را بالا می‌گیرند که اهل تور و گشت، یا سیاحان «بین و برو» (توریست) راه را گم نکنند.

چوبز تا چند خواهی بر کمر جست

که خواهی کام و ناکام این کمر بست^۲

واقعاً این بزِ پیش آهنگک پدیده‌ایست که باید زیست‌شناسان تحت مطالعه قرار دهند ببینند چه قدرتِ روحی و شخصیتِ برتری در خود سراغ دارد که سایر بزها و میش‌ها را - که مثل بره کله‌پائین انداخته و به دنبالش می‌روند- رهبری می‌کند، با يك اطمینان خاطر بی‌نظیر! آدم وقتی سینه سپر کرده بزهای پیش آهنگک را می‌بیند، یادِ «منم کردن» بزِ «درختِ آسوریک» می‌افتد. در زندگی فقط يك بار این بز عقب می‌افتد، و آن روزی است که گله عقب گردد کند: چون که کله باز گردد از ورود پس‌فتد آن بز که پیش آهنگک بود

۱- در بختیاری آنها را «نکه» گویند. این بز دریا با نهائی که شب گوسفند چرا میکند، صبح زودتر از چوپان از خواب برمیخیزد و گله را به راه می‌اندازد. چوپان دستش را به گوسفند می‌بندد که از خواب بیدار شود!

۲- عطار. اسرارنامه

این بز پیشاهنگ را در قدیم «نخراز» می گفتند، و به صورت تخفیفی «نهاز» نیز تلفظ شده است :

سپه دشمن او را گله‌ای دان که درو

نه چراننده شبان است و نه ره‌جو نخراز

این کلمه را به صورت نخراس نیز ضبط کرده‌اند و به معنی بز و بزغاله نیز هست.

در اینجا يك مفهوم تازه در ذهن من نضج می گیرد ، نمی دانم شما در باب کلمه نخل چه دانید؟ نخل، غیر از درخت معروف ، يك اطاقك بزرگ ساخته شده از چوب نیز هست که آن را آرایش می دهند، و در پیشاپیش کاروان عزاداران حرکت می دهند، دهها پهلوان زورمند پایه‌های آن را برشانه می گذارند . من در یزد نمونه آن را دیده‌ام که درست در يك درگاه بزرگ سه چهار متری جا گرفته بود.

این نخل چیست؟ و چه معنی می دهد؟

مطلقاً تناسبی با درخت نخل ندارد ، نه چوب آن چوب نخل است، نه شکل آن شکل نخل است، و نه مختص سرزمینهای نخل-خیز است.

ما اگر تبدیل «راه» به «لام» را در کلمه‌های فارسی در نظر بگیریم، خیلی زود متوجه می شویم که نخلی، به معنی «بچه اول زنی»^۱ صورت دیگر همان نخری است که به معنی فرزند اولین و نخست زاد آمده است^۲، در واقع بچه اول، پیش آهنگ سایر بچه‌های يك زن

۱- لغت نامه دهخدا.

۲- ناظم الاطباء

است، اول آمده و پیشرو است. می‌خواهم بگویم که کلمه نخراس و نخراز که به معنی بز پشاهنگ است، قسمت اول آن همان کلمه نخل است و نخل به معنای آن دسته و گروهی است که پشاهنگ دستجات عزاداری دیگر به راه می‌افتد و مطلقاً ارتباطی با نخل، درخت معروف، ندارد.

شاید این مفهوم که در گیلان به بز، «کدخدا» هم می‌گویند از همین معنی پشاهنگی و جلوداری و جلوروی بز گرفته شده باشد، بنابراین، آنجا که عرب نیز «بزپیر» را «سید» خوانده است شاید توجهی به این معنا داشته‌که: سید قوم خادمم.

این مقاله را من در چاپ اول کتاب کوچک هفت پیچ در روزهایی نوشتم که طبق تصمیم فرنگ رفتگان، در اصرار پادشاه وقت، قرار بود، «نسل بز در ایران و رافتد» و من آن نامه را در واقع در حکم لایحه دفاعیه این موجود ذینفع نوشته بودم. عجیب اینست که فرنگ رفتگان ما همه عقیده داشتند که این بز است که دریاچه پشت سدها را پر می‌کند! یاد آن بز به خیر که فولادوند را بجای خود نشانند.

يك وقت یکی ازین خانزاده‌های فولادوند - که اهل الیگودرز هستند - از اروپا برگشته بود، و هوای فرانسه هنوز در سرش بود و مرتب توی مزرعه می‌گشت که: اینجا را چرا اینطور کاشته‌اند، آنجا چرا آنطور آب می‌دهند، این آب کثیف است، آن خاک میکرب‌دارد، دست به تفنگ مزه نزنید، آب خوردن را بجوشانید و ازین گونه حرفها.

پیرمردی که سالها برزگر ملک پدر و جد فولادوند بود ازین خورده فرمایشها به تنگ آمده، بی اختیار پرسیده بود:

— ارباب، این سالها که فرنگ بوده ای توی کدوم مکتب درس خوانده ای؟ فولادوند سینه صاف کرده و به لهجه نیمه فرانسوی گفته بود:

— بز انسون^۱، اونیورسیمته بز انسون.

پیرمرد بلاتأمل با لهجه لری پر خاش آمیز گفته بود:

— ای، هرّه بگیرن اون آغل بی دروینی را که بچه انسون/توی آن می رود و کرّه بز درمی آید!^۲

آنکه چشمش بست، گرچه گر بز است

زاحولی اندر دو چشمش، خر، بز است^۳

در واقع ما بز بومی خودمان را می خواستیم با يك بز کوهی Ibiخ - وض کنیم. این Ibiخ اسم مستعار يك دستگاه رادار بسیار قوی آمریکائی است که در مرزهای ایران - احتمالاً حدود گرگان به کار گذاشته بود و از عشق آباد تا عمق سیبری را در کنترل چشم های تیزبین خود داشت.

بعد از انقلاب اسلامی این بز کوهی به ولایت خود باز گشت! این خبر، «نسل بز در ایران محدود می شود» درست درجائی قرار گرفته که خبر مکالمه نیکسون بسا هوانوردان آمریکائی آپولو

۱ - Besançon

۲ - هره گرفتن، یعنی تیغه کردن، آجر به ردیف. چیدن. متوجه ذوق

پیرمرد لر و جناس بز و بز انسون هستید؟

۳ - شعر از مولانا است.

۱۷ در همانجا درج شده است .

عمیناً خبر از اطلاعات کلیشه می شود .

در عین اینکه ، وزیر کشاورزی رفت ، رئیس جنگلبانی رفت ،
مقام وزارت کشاورزی مخلوع شد ، حتی شاهی که دستور قلع و قمع

بزه‌ها را داده بود رفت ، **فصل «بز» در ایران**

ولی «بز» مانا .

بز که هزارها سال

محدود میشود

بوده و هزارها

سال خواهد

بود .

توجهی از تعداد بز کاشته
شود و احتمالاً در آینده تعداد
آن مجموعاً از یک تا دو میلیون راس
در سراسر کشور تجاوز نکند .
همین مقام اظهار عقیده کرد
که با تقلیل تعداد بز و احتمالاً
گوسفند مراتع طبیعی ایران
مورد حمایت بیشتر قرار خواهد
گرفت ، زیرا مراتع ایران فقط
قدرت تامین تغذیه یک سوم
جمعیت فعلی دامی کشور را
که حدود ۱۵ تا ۲۰ میلیون
راس است ، دارد .

مقام مذکور در پایان اطمینان
داد که تقلیل واحد دامی در
ایران بمعنی نقصان تولید
گوشت نخواهد بود ، بلکه با
اجرای سیاست جدید وزارت
کشاورزی و منابع طبیعی ، این
امکان بوجود خواهد آمد که
وزن دام افزایش قابل توجهی
یابد و تولید گوشت برپایه
صحیحی استوار گردد و
بسیستم آن از صورت سنتی
به شیوه صنعتی و علمی تبدیل
گردد و در نتیجه تولید به
میزان مصرف افزایش یابد :

فصل بز در ایران محدود می
شود و فقط در مناطق مخصوصی
که پرورشی انواع دیگر دام عملی
نیست اجازه تولید و نگاهداری
بز به دامداران داده می شود .
یک مقام وزارت کشاورزی در
این باره توضیح داد که در حال
حاضر ۴۳ تا ۴۴ میلیون گوسفند
بز در ایران وجود دارد که
حدود ۲۹ تا ۳۰ میلیون آن را
گوسفند تشکیل میدهد .
به این ترتیب جمع تعداد بز
از ۱۴ میلیون راس تجاوز می
کند .

هدف وزارت کشاورزی و منابع
طبیعی آنست که به میزان قابل

شرکت داشت

هرزیدنت نیکسون دیشب ضمن
مکالمه تلفنی با هوانوردان موفقیت
آبولو - ۱۷ را به آنها تبریک
گفت و بایک درجه ترفیع او را
به ناوسروانی ترفیع درجه داد .
یوجین سرنان که تاکنون دو بار
ترفیع درجه گرفته از نقطه نظر
قانونی واجد شرایط ترفیع مجدد
نیست .

دوستی داشتم بنام سید احمد فرهنگ ه مقیم سبزوار بود . متأسفانه درین آخر عمر نابینا شد و اندکی بعد در گذشت. او گوسفنددار بود . میگفت : سالها پیش به تشویق یکی از سازمانهای رسمی و به کمک آنها و به حساب اینکه گفتند پشم مرینوس و گوشت آن زیاد و مرغوب است، همه بزها و میش‌هایی که داشتم فروختم و دوستان گوسفند اصیل مرینوس از مؤسسه حیدر آباد خریداری کردم.

گوسفندها را به سبزوار بردم، اما متوجه شدم که از همان ساعت اول باید به بندگی آنها خدمت بینم: علف خشک. آنهم بیده و یونجه کوبیده - یا تازه می‌خواستند، و از جاتکان نمی‌خوردند فقط بساد می‌کردند و پشم بالا می‌آوردند! خودتان تصور کنید که در سبزوار، کنار کویر، یونجه تازه و بیده، از «بوبر سبزوار مولوی» هم در زمستان کمیاب‌تر است! و حال آنکه، بزهای قدیم خودم، در فصل بهار و مدتی از تابستان به بیابان می‌رفتند و علف صحرا می‌چریدند و از دو فرسنگ راه اگر بوی علفی می‌شنیدند، تا ریشه آن را در نمی‌آوردند به آغل باز نمی‌گشتند :

پی مورچه بر پلاس سیاه شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بالاخره عاجز شدم - که خرج و دخل نمی‌کردند، همه مرینوس‌ها را به قصابخانه فرستادم و دوباره چند تا بز و میش بومی با قرض و قرضه و پول مرینوس‌ها بدست آوردم، و البته هنوز قسط قرض مؤسسه داندازی را که به عهد دام گذاشته شده دارم می‌پردازم!



سنگ قبريك لر و بزهايش در دهستان مازو
از کتاب آثار تاریخی لرستان (ایزدپناه)

عرب در لغت «بزپیر» را «سید» می خوانند. علاوه بر آن، اینکه لرها و به طور کلی عشایر - این قدر به سید احترام می گذارند، باید يك ریشه «فرهنگ شبانی» هم داشته باشد و درین باب در جای دیگر صحبت کرده ام ...

ازین مسأله ییلاق و قشلاق - یا به قول مازندرانی ها «سرد جا» و «گرم جا» - هم غافل نباشید. صرف نظر ازینکه همراه روزیش حلف، مردم ازدشت به کوه و از کوه به دشت نقل مکان میکردند، و این موجب حدّا کثر استفاده از حدّا کثر مواهب طبیعی بود، يك خاصیت فرهنگی هم داشت و آن اینست که، به عقیده من عامل گسترش رابطه فرهنگی میان قبایل آریائی و ایرانی، همین ییلاق قشلاق بود که موجب می شد وحدت زبان حفظ شود و گوسفنددارش همیرزادی و شیخ ساحل محمّره و سیراف هر دو به يك اندازه شعر شاهنامه را درك کنند و بنویسند و بخوانند. علاوه بر آن ظاهراً اگر چه دعوی علف چَر و «رو گاه»^۱ در میان می آمد، اما باطناً عامل وحدت شیرازی و کازرونی و کوهی و لر به حساب می رفت که ناچار باهم سازش می داشتند، و امروز هم تنها عاملی که مرز طبیعی و سیاسی را در میان قبایل از میان می برد همین «علف چَر» و «مرتّع» است

۱- در کوهستانها مرتّع را «رو گاه» بر وزن حوزه، و «رو گاه» گویند.

هم فارسی قشنگی است. اجاره مرتّع را هم «جورمزدا» خوانند شاید بدین دلیل که ظلمی بدتر از آن نیست که آدم از علف بیابان بره ها باج بگیرد

که بارزانی و بلوچ و ترکمن و عرب را ازین طرف مرز به آن طرف پیوند می‌دهد و اغلب با هم ازدواج می‌کنند و آمد و رفت دارند، و دعوی اهل سیاست را برای اهل سیاست باقی می‌گذارند. اگر جزین بود، دربن بیابانهای سی‌چهل فرسنگ دور و دراز و فاصله‌های عظیم بی‌آبادی و کوهستانهای سهمگین، هر قریه‌ای برای خودش یک‌زبان و مذهب خاص داشت و درواقع ادعای استقلال می‌کرد و دراینوقت حافظ نمی‌توانست ادعا کند که:

به شعرِ حافظِ شیراز، می‌رقصند و می‌کوبند

سبه چشمان کشمیری و تُرکانِ سمرقندی

اخیراً يك دانشمند خارجی دارلینگ نام عقیده دارد که با «تخت قاپو» کردنِ کوچ نشینان، قلمروهای وسیعی را که مسکن طبیعی مردم است رها کرده، آنها را به دست شهر و مراکز صنعتی می‌سپاریم و گاهی هم آنها را يك جا «رها می‌کنیم». حال آنکه در نوع معشیتِ کوچ نشینی غذا بهتر تأمین میشود، و زاد و ولد کنترل می‌شود، و در نوع معشیت «يك جا نشینی» زاد و ولد بیشتر و تأمین غذا نامطمئن تر است»^۱

این راهم عرض کنم که پیشرفت و عقب ماندگی مربوط به «جابجائی» و یا «يك جانشینی» نیست (بیلاق و قشلاق). این يك فرهنگ و «کولتور» دیگر می‌خواهد. نباید تصور کرد که اروپا چون بیلاق و قشلاق ندارد تمدنش پیشرفت کرده باشد. مسأله اینست که خداوند در اروپا علف را

: آورده جلو کلبه گوسفند دارش آویزان کرده ، مرض ندارد که ییلاق و قشلاق کند . اینجا آدم‌ها اسیر آب و علف هستند ، و آنجا ، آب و علف اسیر آدم‌ها است .

مهم اینست که آدم با طبیعت باید همراه باشد ، هر جا خواست با طبیعت درافتد شکست می‌خورد، وضع جغرافیایی بیشتر نقاط ایران و افغانستان و ترکیه و عراق و ترکستان و قرقیزستان چنانست که شش فرسخ به شش فرسخ درجه باران و میزان حرارت تغییر میکند، بالنتیجه «سطح سبز» دائم جا بجا می‌شود، آدم عاقل اگر میخواهد شیرو پنیر بخورد ، لابد باید همراه این علف حرکت کند، حالا این آدم ممکن است شاهنامه فردوسی هم همراه داشته باشد، تفنگک دولول یا شصت تیرپران هم همراهش باشد. این دیگر وابسته به زمینه ذهنی و محیط اجتماعی است .

البته گوسفندداران که ییلاق و قشلاق می‌کنند، يك عیب دارند و آن اینست که چون يك جا نمی‌مانند، علاقه‌ای به کشت و زرع دائمی ندارند، و کشت برای آنها ارزشی ندارد، و این امر البته ربطی به گوسفنددار ندارد، کشاورز کس دیگری است و او را باید بجای خود نگاهداشت، گوسفند دار هم دیگری است و باید حق و حقوق او را به او گوشزد کرد، حداقل، هیچ جریمه‌ای که نباشد، گوش خورش را می‌شود برید! همانکاری که شاعر ما هم در شعر خود از آن یا کرده است :

۱- این کار را «بال و دم» کردن چارپا گویند و يك مجازات توهین آمیزست.

دهقان مگرش ز گوشه‌ای دید بر جست واز و دو گوش ببرید
 بیچاره خمر آرزوی دُم کرد نا یافته دُم، دو گوش گم کرد
 ما میدانیم که اردشیر بابکان از اولادِ ساسان بود و باز می‌دانیم
 «که ساسان شبان و شبان زاده بود» و شبانکارگان فارس، خود را از
 فرزندان اردشیر بابک می‌دانستند^۱ و شبانکاره «... قومی بودند کی
 (که) پیشه ایشان شبانی و هیزم کشی و مزدوری بودی، و به آخر
 روز گار دیلم درفتور، چون فضلویه فراخاست، ایشان را شوکتی پدید
 آمد»^۲.

حسنویه- برادر فضلویه شبانکاره، کوشش داشت که اقربایش
 در شهر ساکن شوند و کشت و زرع کنند، و آنان هم مخالف بودند
 يك روز همه را دعوت کرد و کبابِ فراوانی آورد ولی نان نیاورد.
 هرچه منتظر ماندند نان نرسید، حسنویه پیش آمد و گفت: شما همه
 گوسفند دارید و اعتنائی به کشاورزی نمی‌کنید و صحرا را می‌چرانید،
 پس نان نیست. که نان نتیجه کشاورزی است. از آن روز اطرافیان او
 در سیاست دامداری و بیلاق و قشلاق خود تعدیلی قائل شدند و حکومت
 دُراب و فسا و ایچ بر شبانکارگان قرار گرفت.^۳

اصلا کلمه شبان، و چوپان، یکی است، و من عقیده دارم که لقب
 بهرام «چوبین» نیز که آنرا «شوبین» هم نوشته‌اند (ترجمه بلعی) همان

۱- مجمل فصیحی ج ۳ ص ۹۶

۲- فارسنامه ابن بلخی ص ۲۳۲

۳- حدود ۲۴۰ هـ ۱۰۴۸ م.

چوپان خودمان است، وحتى رقص معروف «چوبی» هم که اینها شهرت دارد، بخاطر آن نیست که گاهی چوب در آن بکار میرود، بلکه منسوب به عشایرو چوپانان است، یعنی رقص چوپانی و این راهم عرض کنم که در بسیاری از لهجه‌ها آنرا «رقص چوبی» هم گفته‌اند. کباب چوبی هم داریم که بیش از آنکه مربوط به سیخ چوبی باشد، باید از نوع چوپانی باشد.

عقیده من آنست که با کلمه چُش، (= بز نرینه) از یک ریشه باشد. لفظ چوبدار هم بیش از آنکه به داشتن چوب مربوط باشد، باید گوسفنددار معنی دهد، اصلاً باید تحقیق کرد که ریشه «چوب» و «چُپ» چیست.

ناگفته نگذارم که شبانی و چوپانی از مهمترین و روحانی‌ترین کارهای عالم محسوب میشد و به همین دلیل بسیاری از پیغمبران عالم چوپان بوده‌اند و خودشان این کار را کمتر از پادشاهی نمی‌دانستند، و به همین دلیل «... در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت: خداوند! چون مرا به رسالت و پیشوائی بنی اسرائیل امر فرمودی، تعلیم ملک داری فرمای! - که من شبانی کرده‌ام، و امروز پادشاهی می‌باید کرد.

خطاب آمد که ای موسی، پادشاهی همان، شبانی (است) چنانکه گوسفندان خود را از فتنه گرگ نگاه می‌داری، بندگان ما را نیز از گرگان در پناه دار!»

بر گردیم به حرف بز، که در بیابان خشک می چرد و پستانهای پر شیر را شب به ما تسلیم می کند و او شاید قدیمی ترین و پسر فایده ترین حیوانی باشد که در سرزمین آریائی اهلی شده است.

به هر حال مقصود من این بود که نمیتوان يك باره در بست هم مزایای «کوچ نشینی» را افکار کرد و ندیده گرفت به حساب اینکه مثلاً قبایل «کوچی» را در افغانستان وقتی تخت قاپو کردند و زمینهای زیر سد بغرا را به آنها دادند، چون کشاورزی نمیدانستند زمینها شوره زد و خراب شد و کوچ کوچی هم به سامان نرسید. هر کسی را باید به جای خود نشانند.

این حرف مرا کسانی قبول خواهند کرد که بزهای سرحدی ترکمن را در حوالی ابیورد و دره گز و قوچان و گرگان دیده باشند، بزهایی که هر کدام به اندازه دو میش شیر می دهد. بز در آن حدود گاهی ۳۵ کیلو گوشت دارد، و میزان شیر آن روزانه گاهی به يك کیلو و نیم میرسد (روزی دوبار آن را می دوشند و پستانهایش مثل مشک در زیرش آویزان است).^۱

۱- لابد برای هم چنین بز ماده ای بوده است که پیرزنی به نادر شکایت برد. داستان اینست که در یکی از حملات به شمال خراسان، ترکمانان، بز پیرزنی را به غارت بردند. پیرزن شکایت نزد نادر برد. نادر در عوض چند بز به او داد، لیکن پیرزن نپذیرفت و گفت: بز من ماده بود (ظاهراً نادر شاه چند کهره و چپش به او داده بوده است). نادر تعجب کرد و گفت بز ماده چیه،

گمان من بهترین سَمْبِل و نشانه اشکائیان عشق آبادی همین «بز» می‌تواند باشد. حیوانی، که خودش غذای خودش را پیدا می‌کند، هرگز سیاه زخم (غافلو) نمی‌گیرد. در حالیکه میش، ممکن است يك شبه سیصد چهارصد تا از يك گله آن به سیاه زخم بمیرد.^۱

يك بیماری دیگر هم بی‌جهت به بز بسته شده است و آن بیماری «انفلوانزا» است. البته این بیماری خاص انسان و شایع‌ترین بیماریهاست، و چون کسی که مبتلا به انفلوانزا می‌شود از بینی او آب و خلط میریزد، این حالت را تشبیه کردند به حالت بز که بیماری «گخ» گرفته و از بینی او خلط می‌آید، و بدینجهت، عرب، آن بیماری را «آنْفُ الْعَنْزَه» (آنْف = بینی + عَنْزَه = بز) خوانده و اروپائیان این لغت را از کتابهای عربی گرفتند و «انفلوانزا» خواندند!

→

این چند تا بز را بردار و برو.

پیرزن گفت: - چگونه به غیرت خود می‌پسندی که بزِ نرِ ترکمن بر پشتِ بزِ مادهٔ رعیت تو سوار شود؟ این حرف به رگِ غیرت نادر برخورد و سربازان را به تعقیب ترکمانان فرستاد تا بزِ مادهٔ پیرزن را گرفته، آوردند و به او پس دادند.

(رجوع شود به نادر نامه ص ۵۸۳)

۱- به همین سبب در محل ما، گوسفند را «مالِ بادی» می‌گویند، و امراض همه‌گیر را «باد» می‌خوانند، که «به يك بادی فروریزند قلوب‌ها». امروزه به عقیده من، مالِ بادی، باید اتومبیل را دانست که پایه‌اش بر باد است و بیچاره. کتده عالم بشریت ا

بیماریِ مالت هم از بز منتقل می‌شود، ولی نه اینکه تنها بز عامل آن باشد، حقیقت آنست که ویروسِ مالت در شیر میماند، بهترین پنیر از شیر بز درست می‌شود - نه شیرِ میش - چون روغن کم‌تر دارد و دیرتر فاسد می‌شود و خوش‌مزه‌تر است. برای ساختن پنیر، به رسم عشایر ایران، شیر را نمی‌جوشانند و همان‌طور سرد، با يك پارچه نازك صافی میکنند، و بعد «مايه پنير» به آن میزنند، (شیردان بچه‌های تودلی گوسفند مايه پنير است)، و پنیر بدست می‌آید در حالی که استرلیزه و پاستوریزه نشده است.

بز فقط به دو بیماری مبتلا می‌شود: یکی يك نوع سل است (که در محل ما به آن می‌گویند «کُخ» زیرا کُخ کُخ می‌زند) و دیگری گری، تنها سل و گری بود که آفت بز بود، و همه می‌گفتند يك بز گر، گله‌ای را گر کند!... و به همین دلیل تر کمن‌ها می‌گفتند: «سه تن هستند که آخر و عاقبت کار پاك باخته می‌شوند:

یکی بزدار و ، یکی قزدار و یکی مرغزدار»! تفسیر آن اینست: آنکه بزدار ممکن است در اثر گری یا سل یکباره گله‌اش از میان برود، قزدار (دختردار) يك باره خانه‌اش را دزد می‌زند، یعنی دامادی می‌آید و هرچه دارد می‌برد! و یکی هم «مرغزدار» (مغز با کسر غین صورت گرگانی تلفظ مگس است، یعنی کسی که زنبورِ عسل دارد. زیرا زنبور عسل هم

۱- برای معالجه بزهای گز، در بختیاری يك گونه مداوای عجیب هست

که بهتر است شما هم بشنوید: «ابتدا، يك مار بزرگ را گرفته و آن را در ظرفی پر از روغن آنقدر داغ نموده و تفت میدهند که سیاه گردد، بعد با نوک

آفتی دارد که کرم میزند و یکباره از میان میرود) ۱ .
 در واقع، بز، يك گوسفند بومی ایران است، زیرا با
 زندگی در دشتهای بی پایان، و عمر کوتاه سبزیهای بهاری ایران تناسب
 بیشتر دارد. اینست که در میان احشام داران معمولاً هر کس دو «میشینه»
 دارد، يك «بزینه» هم نگاه می‌دارد. مزیت بزهای ترکمن در این است
 که اغلب دو قلو می‌زایند .

در سخت ترین شرایط آب و هوایی ایران، این تنها بز است که
 می‌تواند زندگی کند: در خلیج فارس جزیره ایست به نام خارک
 بسیار گرم و بد آب و هوا که سالها تبعیدگاه بود (البته قبل از آنکه
 آذریپاداها به راه بیفتند). میرزا حسن فسائی صاحب فارسنامه که این
 جزیره را دیده است میگوید :

«... هر روز نواب والا [فرهاد میرزا] به مصاحبت این بنده سوار
 شده، کوه و صحرای آن جزیره را ملاحظه می نمودند، و در تلال

۱- مگس در کوهستان ما بیشتر به معنای زنبور عسل است، نه مگس
 کثیف مزاحم . مثلاً میگویند فلانی دو تا مگس دارد، یعنی دو کندوی زنبور
 عسل دارد . گمان من اینست که در شعر سعدی نیز بیشتر جاها که مگس
 آمده مقصود همین زنبور عسل (مگس نحل) بوده، نه مگس عادی
 چاقو زیر دم بزها را شکاف میدهند و نمدی را در آن روغن داغ فرو میبرند و
 با سرعت همانطور داغ داغ روی شکافی که زیر دم حیوان داده اند میگذارند
 پس از چند روز بزهای گر بکلی بهبودی یافته و بسیار فربه و چاق میشوند و
 دیگر باین بیماری مبتلا نخواهند شد (یادداشت منوچهر بختیار، روزنامه پارس)

این جزیره دوازده سر آهو دیدم جانور درنده مانند پلنگ و گرگ و شغال و روباه هیچ ندارد ، و سگ در آن جزیره ندیدیم ، و چون سؤال کردیم ، اهل آن گفتند : هر سگی میآوریم بعد از دو سه ماه تابستان ، لامحاله ، دیوانه می شود^۱

حالا توجه کنید ، در جزیره ای که پلنگ نمی تواند بزید و سگ دیوانه می شود ، در آنجا «... مهمترین حیوانات اهلی خارك، بز زرد- فام خوش رنگی است که از عدن آورده اند - و آنرا «بُرِ عَدَنی» می خوانند»^۲ .

عجیب آنکه فریادرس زندانیان خارك هم باز همین بز بوده است. یکی از خارك رفتگان بعد از ۲۸ مرداد، ضمن خاطرات خود می نویسد :

«... در اول فروردین ۳۳ بخاطر رساندن نشریات و دستورات حزبی و ایجاد يك مغازه در خارك برای ارتباط با زندانیان بعنوان تفریح و بظاهر جهت سرکشی از طرف دادستان نظامی عازم جزیره خارك شدم. جزیره بی متروك، با وسعتی در حدود ۳ تا ۴ کیلومتر در ۸ کیلومتر، و جمعیتی نزدیک به ۱۵۰ نفر . علاوه بر این مردم، حدود ۱۵۰ نفر زندانی سیاسی و چند نفر زندانی عادی نیز از شهرستانهای

۱- فارسانه ناصری ، گفتار اول ص ۳۴۰

۲- جزیره خارك ، خسرو خسروی ، ص ۱۲

مختلف به این جزیره تبعید شده بودند، از طرفداران مصدق نیز مرحوم «شمشیری» و «حاجی مانیان» به این جزیره تبعید شده بودند که من ضمناً خبر انتقال شمشیری را به تهران برایش می‌بردم.

سکنه اصلی جزیره خارک، و زندانیان سیاسی تمام مایحتاج خود را بوسیله موتور لنج‌هایی که هر چند وقت یکبار از آنجا عبور می‌کرد تهیه می‌کردند. زندانیان به شکلی بدوی زندگی می‌کردند، مثل دوران اولیه، تعداد زیادی بز داشتند، روزها بزها را به چرا می‌بردند و از شیر و گوشت آنها تغذیه می‌کردند، و نیز بسا تهیه آرد خودشان نان می‌پختند. اگر احياناً خانواده زندانیان سیاسی برای آنها نامه، مواد غذایی، یا وسایل زندگی می‌فرستادند، اینها مدت‌ها در بوشهر یا آبادان می‌ماند، مگر که تصادفاً موتور لنجی آماده بود و برای سکنه خارک و زندانیان چیزی می‌آورد، و گرنه ای بسا مدت‌ها آنها چاره‌ی نداشتند جز مقاومت در مقابل گرسنگی، بیماری و هزاران گرفتاری و مشکل دیگر. در جزیره خارک از پزشک و دارو خبری نبود. هوا گرم و کشنده بود، روزها زندانیان را با زور سرنیزه به صبحگاه و شامگاه می‌بردند. بسیاری از زندانیان، شاید برای دهن کجی به رژیم، با پیژاما و شورت در مراسم شامگاه حاضر می‌شدند. زندگی آنها فوق‌العاده رقت‌بار بود، خوراک اکثر زندانیان و سکنه خارک خرما و ماهی بود...»^۱

آن سال که من به مکه مشرف شدم ، و درین مقاله از آن گفتگو کردم - در مدینه ، در شارع اباذر ، بزهای موبلندی را دیدم که پستانهای پرشیرشان مثل دو سبوی پُاند ولی در میان پساهایشان تکان می خورد و هر کدام بچه ای همراه داشت و گوشهای بلند پهن آن مثل فیل گوش - آویزان بود چندان که گوئی میخواست خود را به زمین برساند ، و این بزها ، گوسفند بومی مدینه هستند .

من خودم در بندر شاهپور ^{سابق} بزهایی را دیدم که در آنجا می چربیدند ، اما علفی نبود ، کاغذپساره های خاکروبها را می خوردند ، و ای پستانهایشان پر از شیر بود . اینکه از گرمسیرش ! حالا از سرد سیر صحبت کنم : در منطقه زردکوه که محل ایل بختیاری است ، به قول آقای دکتر شفقی استاد جغرافی دانشگاه اصفهان ، «دو طایفه ایل هفت لنگ و

چهار لنگ زندگی می کنند ، و تیره «بابادی» نزدیک سد سکونت دارند . درین منطقه کوهستانی از نظر اقتصادی ، دام ایدر آل ، «بُز» است ، چون مقاومت بیشتری دارد ، و اصولاً در مقابل امراض دامی مصون است ، و حیوانی بُردبار و کم توقع است ، و مقدار شیر دهی آن نیز دو برابر گوسفند است»^۱ .

بنده باید اضافه کنم که آن روزها که سیاه زخم (غافلوی) گله گله گوسفندان را می کشت ، این تنها بز بود که هرگز به سیاه زخم مبتلا نمی شد .

حالا متوجه می شویم که در سردترین نقاط کوهستانی ، مثلاً

بختیاری، و در گرم‌ترین نقاط بندری - مثل خارك - و در مساعدترین سرزمینهای حاصلخیز، مثل ترکمن صحرا و قوچان، و در پر آب - ترین و شرجی‌ترین نقاط عالم مثل هندوستان - این تنها بُز است که میتواند بسوزد و بسازد و نه تنها خودش را اداره کند، بلکه دیگری را هم اداره کند! در واقع او می‌تواند در ۵۰ درجه زیر صفر تا ۵۰ درجه بالای صفر زندگی خود را ادامه دهد.

امروز هم یکی از دلپذیرترین ترانه‌های لری، ترانه «سال بزمیری» است که کم و بیش تغییر یافته و آهنگهای خوب روی آن ساخته‌اند:

ور کردش و بازو بیشترش ژیله آدمیها بمیرم سی قاطر حیله
 اوری گرت‌ها برفی بونه چوپو سرمزها گیره بونه...
 برف می‌بارد، آسمان را ابر گرفته، خبر از قحطی و کشتار است،
 چوپان برای مزد بهانه می‌گیرد...

روزگار چی که تلخی زی‌تری لر کی داشته طاقت سر کردن شو
 شو سو وری سام تیام و خوبی سی بی بونه بی‌دا آدلیم کووبی
 ای دوار یاسی پهن مولا ریا جفته ای خداد بالا کورنگیانه رفته...
 سحرگاه که خواب آلوده بیدار شدم
 دلم برای بزغالهای بی‌مادر سوخت
 چادر سیاه‌های پهن، و سه پایه‌های مشک دوغ زنی هست
 ولی تو گوئی، خفتگاه گله را خدا جاروب کرده است!

۱- برای این تصنیف اخیراً آهنگی گروه عارف ساخته و علی‌اکبر شکارچی لر در دستگاه شور موسیقی آن را تنظیم کرده است.

جنگلبانی البته حق دارد که میگوید بز ریشه جنگلها را از میان می برد، ولی در بیابان کویر که هیچوقت جنگل حاصل نمیشود، گیاهی است که در اسفند میروید و در اردیبهشت خشک میشود و به اصطلاح می پلُوشد! این گیاه است که اگر گوسفند آنرا نخورد، باد کویر و گرد بادش آنرا با آسمان خواهد برد. قرنهای و سالها مردمان کویر و بیابانهای بلوچستان با همین بزها و همین گیاهها زیسته اند، کویر اگر بی بز می توانست جنگلدار شود، خداوند عالم نامش را نمی گذاشت کویر و زمینش را شور و بی حاصل نمی کرد و پنج سانتیستر بساران بیشتر برایش سهمیه قائل می شد. اشکال کار اینست که ما، هی فکر می کنیم قدیمیها و پیشینیان ما - گاومیش، یا مرینوس را نمی شناختند و یا از شیطنت بز در چریدن جنگلها خبر نداشتند، و این ما هستیم که آنرا کشف کرده ایم، و حال آنکه قدیمیها نیز، هم طبیعت بز را خوب می شناختند، و هم البته طبیعت اطراف خودشان را - یعنی بیابان و کوهستان را و دشت بی پایان و گیاهان کم عمر کویری را، و درین راه بود، که چشم از پستانهای پرشیر گاوهای «۹ من شیر»! بر بستند و چشم امید به پستانهای کوچک ولی پرشیر بزهای بیابانگرد دوختند. آنها هم معنی «حفظ محیط زیست» را می دانستند، ولی حفظ حیات در بیابانهای کویری را هم چاره جوئی میکردند.

انفاقاً همه نقاطی که قابل پرورش گاو و گاومیش بود - مثل مازندران و خوزستان - همیشه گلههای بزرگ گاومیش داشت و معروفتر از همه سیستان بود و گاوهایش، گاوهایی که دسته جمعی روزها در

لوخ‌ها و جگن‌های هیرمند و هامون به چرا میرفتند و شبانگاه خودشان به آشیانه باز می‌گشتند، و نباید تعجب کنید که بر اساس نوشته يك روزنامه رسمی خودمان، در سیستان، يك میلیون گوسفند، و ششصد هزار گاو داشته‌ایم (تقریباً به اندازه سوئیس) و حال آنکه چند سال قبل، بنده از يك سیستانی شنیدم که مردم در خشک سال و عوامل دیگر، هر گاو را سر راه به ۷۵ تومان فروختند، و خود شبانه به گرگان «شب - گریز» کردند!

اتفاقاً یکی از بهترین نقاط پرورش بز، نقاط غربی - خصوصاً لرستان است.

در قدیمیترین افسانه کوهستانهای لرستان و کردستان، افسانه گیل گمش که متعلق به سرزمین آشور است و «نسخه خشتی!»^۲ آن در ۱۸۴۹ م (۱۲۶۶ هـ) در تپه‌های نمرود (نمرود داغ) کشف شده و متعلق به کتابخانه آشوربانی پال بوده و احتمالاً نسخه اولیه آن باید حدود ۲۴۰۰ سال قبل از میلاد سروده شده باشد، دلبندترین دعایی

۱- در سوئیس، بر طبق نوشته لوموند، حدود يك میلیون گاو ماده وجود دارد، و جالب آنکه همه این ماده گاوها با يك هزار گاو نر تلقیح می‌شوند. (هر گاو نر، هزار ماده را بار دار می‌کند). در سوئیس هر گاو به سه هزار فرانک (حدود ۹ هزار تومان) فروخته میشود.

۲- در برابر نسخه خطی و در برابر نسخه چاپی، اگر آقای محمد تقی

دانش پژوه قبول داشته باشند!

که در لوح ششم آن بچشم می خورد، مربوط به «بز» است،^۱ آنجا که «ایشتر» آن «زن خدای فتان» گوید :

«... بیا گیل گمش، محبوب من باش. نطفه خود را به من ببخش !
 « تو مرد من باش. من زن تو باشم.
 « من عرابه ای آماده می کنم، عرابه ای از زر و لاجورد،
 « چرخهای آن زرین اند، شاخهای آن با جواهر تزئین شده،
 « هر روز باید قویترین و زیباترین اسبها عرابه تو را بکشند
 « غرقه در بوی خوش سدر به خانه من داخل شو!
 « وقتی در خانه من جلیل بودی همه سلاطین پای تو را می بوسند،
 « بزرگان زمین به خاک می افتند.
 « از کوهها ودشتهها باید - آنچه قلب تو می جوید - ترا باج آورند،
 « بزها ترا سه گانه بزایند و گوسفندها دو گانه!
 « استرها بایست با بار گنجینهها نزد تو آیند،
 « غلی المخصوص اسب عرابه جنگی تو بایست در جلال تمام مثل
 طوفان بتازد،
 « نریان مغرور تو بایست بی همتا باشد...
 و گیل گمش، پهلوان زورمند آشوری در جواب گوید :
 «... چیست که کم داری؟ ترا چه بایست بندهم؟...
 « بایست همه کارهای ننگین خود را بشنوی...
 « تموز محبوب خاتون را، خدای بهار را، تو سال به سال به ناله تلخ

وا داشتی ،
 « به چوپان بچه‌ای با پرهای رنگارنگ عاشق شدی ،
 « او را زدی ، بالهای او را شکستی ،
 « او در جنگل ایستاده و فریاد می‌کشد : کپی، کپی، بال من !
 « با شیر عشق ورزیدی ، چرا که لبریز از قدرت بود
 « هفت و هفت بار او را چاله کندی ،
 « تو اسب را دوست داشتی ، او که با شوق پیروزی به دشمن می‌تازد
 « اما تو او را تر که و مهمیز و تازیانه چشانندی ،
 « و نیز با گله‌بان زورمندی عشق ورزیدی ،
 « وی با همت بسیار هر روز ترا گندم‌نذر می‌پاشید ،
 « بزغاله‌ای روزانه قربانی تو می‌کرد ،
 « تو او را با چوب‌دست خود نواختی و از وی گرگی ساختی ،
 « اینک عشق مرا می‌طلبی ، و می‌خواهی با من چنان کنی که با دیگران
 کردی ؟ »^۴

امروز متأسفانه سرزمین این افسانه دلپذیر، شاهد پسابند شدن بزها و برده‌هاست در گوشه آغل‌ها و خوراک‌دستی خوردن آنها ، و اعلان غذائی آنها را که به روزنامه‌های طهران می‌دهند به این شرح^۴:

« آگهی مناقصه خرید یونجه، مجتمع صنعتی گوشت لرستان مقدار دوهزار و پانصد تن یونجه مورد نیاز واحد پرواربند خود را از طریق مناقصه خرید مینماید. متقاضیان میتوانند برای دریافت مشخصات فنی و اطلاعات لازم حداکثر تا ده روز پس از انتشار این آگهی بدفتر

۱- حماسه گیل‌گمش ترجمه دکتر منشی‌زاده ص ۲۵ و ۲۶

۲- کیهان ۲۹ اردی بهشت ۲۵۳۶

مجمع واقع در خرّم آباد خیابان ششم بهمن
تلفن ۴۰۲۱ مراجعه فرمایند . دکتر
زعفرانلو مدیرعامل و رئیس هیئت مدیره^۱

در آثار قدیم هر جای کوهستان و دشت‌های لرستان را کاوش می‌کنید، مجسمه‌های برنزی بزرگ از زیر خاک در می‌آورید و نقش‌های زیبای بزرگ را می‌بینید ، وهم اکنون کلکسیون مادام «گُدار» غنی‌ترین کلکسیونهای عالم است که نصف آن مجسمه‌های برنزی بزرگ لرستان است . و من اسلاید آنرا در پاریس، در خانه ایران - شبی که مادام گدار سخنرانی میکرد - دیدم : آثاری که مربوط به پنج شش هزار سال پیش ازین است . گوئی که در آن روزگار ، این لرها بودند که به میزان ارزش وجودی بزرگی برده بودند . این آثار هم اکنون در پاریس باقی است، در موزه خودمان هم هست، و به اصطلاح لُر حاضر و بَز حاضر ! گوئی بزرگ در حکم یکی از خدایان لرستان بوده است، مثل خدای اناهیتا ، با پستانهای پرشیرش !

متأسفانه جنگلبانی با بز کارد و پنیر شده ، و دیگر حساب بز با کرام الکاتبین است : گله برگشت و پس افتاد بز پیش آهنک . منتهی من نمی‌دانم پس چوپان‌ها و بزچران‌ها چه کاره هستند؟ همیشه چوپانان مراقب بودند که شاخ درخت جنگل را بزها نخورند، يك «هی» یا يك «زبخ» چوپان ، بز را صد متر دورتر می‌پراند . اتفاقاً بز

۱- خود چوپانها، يك تکه شاخه «شنگ» یا «چلا» یا «آرچن» می‌گذاشتند روی نهال یا پیوند درخت و به این طریق آنرا از شربزها حفظ می‌کردند ، هم درخت داشتند، هم گوسفند، هم «رز» داشتند هم «بز» . حالا شما اگر بزها را سر ببرید، آیا بوته‌های بیابانی از جنگ آهوها و گوزنها محفوظ می‌مانند؟

حیوان ترسوئی است و خیلی هم «بزدل» است !
 مطالعات سازمان برنامه و وزارت کشاورزی در مورد بز آنقدر
 تندا است که پر شدن سدها را هم به عبور بزها از راههای کوهستانی
 و ریختن ریگها و سنگها به درهها و رودخانهها خواستند نسبت دهند ، و
 در واقع همان حکایت قدیمی است که بهانه «گل آلود کردن» آب
 رودخانه توسط بزها به وسیله ماشینهای کمپیوتری هم تأیید و حق به
 جانب گرگ داده شده است، و به همین دلیل نتیجه مطالعات این شده
 است که مثل عبید زاکانی ، در بن ایام هم میگویند:
 سگ گرسنه ، زاغ کور ، بز لاغر به !

واقعیت اینست که هم گله حافظ و چوپان می خواهد ، و هم
 جنگل. منتهی، این علفهای خشک دشتهای بی انتهای سه چهارم سرزمین
 ما - که در بهاران رُست و مرگش دردی است- هیچوقت جنگل نخواهد
 شد. گیاه این بیابانها شوره گز است که بز هم نخواهد خورد. این
 گیاهها و بوتهها با حفاظت هیچوقت درخت تنومند نخواهند شد. يك
 وقت در بچگی به باغچه هی آب می دادم. باغبان پرسید، چرا اینقدر
 آب حرام می کنی ؟ گفتم می خواهم خطمی ها بزرگ شوند .
 گفت اگر خطمی با آب خوردن درخت می شد ، می بایست قورباغه
 هم پس از يك ماه فیل شود !

اگر حفاظت «وارنگه رود» همتی کند ، میتواند صد هزار
 گوسفند آنجا پرورد . تا همین سی چهار سال پیش ، ما گوسفند -
 دارانی داشته ایم که امروز تبدیل به « گرازبان » شده اند و ماهی سه

چهار هزار تومان حقوق می گیرند . در کوهستان پاریز زنی بود به نام زیبا ، اصلاً قره‌ئی - صاحب چند گله گوسفند - درست مصداق شعر جامی :

شمارِ گوسفندش از بز و میش در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
 وقتی گله‌های «زیبا» کوهستانهای «در تیری» و «گود گنارک» را
 اشغال میکرد، هیچ کس از ترس سنگ‌های معروف او قادر نبود از
 حوال و خوش سیاه پلاس‌های او بگذرد .
 او دیگرهای بزرگ روغن و خیک‌های ماست و مسکه و
 مشک‌های پنیر را به سیرجان و رفسنجان صادر میکرد ، و امروز فرزندان
 او کارگر معدن مس همان کوهستان - یعنی سرچشمه پاریز - شده‌اند
 و فرغون‌های سنگ و گاریهای شن را جابجا می‌سارند. آنقدر گوسفند
 فراوان بود که وقتی مردم گوسفندهای نذری خود را تقدیم حسینیه
 (عزاخانه و سقاخانه) کردند، از پانصد گوسفند گذشت و خود يك گله‌ای
 تشکیل داد ، و من و قفنامه گله پانصد گوسفندی حسینیه پاریز را مورخ
 ۱۲۲۲ ق / ۱۸۰۷ م زمان فتح‌شاه - دیده‌ام . يك طایفه در «راهزن» پاریز
 هست به نام «حاج اسماعیلی» ، يك سال که آب سال شده بود، به طعنه
 می‌گفتند اسماعیلی‌ها امسال «کت کلیدان» آنها هم پر روغن شده‌است!
 علت آن بود که در آن سال هر گوسفند «يك من وسی سنگ» روغن
 داده بود .

صد سال پیش یا دقیقتر بگویم در ۱۲۸۸ ق / ۱۸۷۱ ف. وقتی

اعرابِ سَبْعُهُ فارس به کوهستان پاریز و زید آباد و شهر بابک تاختند، «حدود سی هزار گوسفند بردند»^۱. ببینید، مایه چقدر بوده که در یک تاخت، سی هزار نصیبِ دزدان رهگذری کرده. هم اکنون بر طبق آمار رسمی، حدود ۹ میلیون بز - و همینقدرها گوسفند^۲ - در ایران وجود دارد، که برای هر چهار نفر ایرانی یک بز می‌رسد.^۳ اگر قیمت هر بز را بطور متوسط ۵۰۰ تومان حساب کنیم، جمعاً چهار میلیارد و نیم تومان ارزش آن می‌شود، و اگر هر بز فقط نیم من روغن در سال بدهد (سایر درآمد آن برای اُفت و اُفتِ آن) فقط ۴۵۰ میلیون تومان در سال درآمد بزها خواهد بود.^۴

گمان نرود بنده می‌خواهم مقام علمی بز را تا آنجا بالا ببرم که او را در تنظیم علم نحو عربی هم ذی دَخل بدانم. بدان حساب که اخفش اَوْسَط - سعید بن مسعدة خوارزمی (متوفی ۲۲۱ هـ / ۸۳۶ ق.) همان کسی که با سیبویه فرائِ نحوی و کسائی مناظره داشت و کتاب الاوسط را در نحو نوشت، آری این اخفش، بُزی داشت مُعَلِّم (بمعنی تعلیم یافته) که این بز، روزها در مَدْرَس، پیش درس استاد می‌نشست و استاد هر درسی که میگفت با مسائل درسی علمی را مطرح میکرد، «آن مسائل را چون با همدرسی، بروی (یعنی بر بز) تقریر کردی، و بز سر جنبانیدی^۵ و اخفش نیز به ریش او دست کشیدی» بدین طریق

۱- جغرافیای وزیری، ص ۱۶۲. مصالح مطبخ سلطان اویس سالی بیست هزار گوسفند بوده (ذیل جامع التواریخ ص ۲۵۱). و غزها سالی ۲۴ هزار گوسفند به آشپزخانه سنجر می‌دادند.

۲- بموجب آمار مرکز آمار ایران در ایران نزدیک به ۲۹ میلیون گوسفند و ۱۴ میلیون و ۵۰۰ هزار بز وجود دارد.

ریش بزِ آخفش در بین اهل علم ضرب‌المثل شده و آن دانشجو را که درس را گوش می‌کند و ریش می‌جنباند ولی نمی‌فهمد و در واقع وجود «حاضرِ غایب» است - به بزِ آخفش تشبیه کرده‌اند، ولی البته به قول ادیب صابر

هر بزرگی نرسد در شرفِ حشمت تو

هر بزی را نبود صاحب و مونسِ اخفش

حالا اگر حق بز را در انقلاب هند، یا تنظیم نحو عرب، انکار کنیم، این نکته را نمی‌توانیم فراموش کنیم که بز را بر مهندسان راه و ساختمان و فارغ‌التحصیلان دانشکده فنی حقی عظیم و فضل تقدم است^۱ و آن اینکه قبل از آنکه راه کوه‌های باند توسط آنان هموار شود و نقشه برداری شود و تونل زده شود، این جناب بز بود که از سخت‌ترین کوه‌ها... گذشت و اثری و راهی بجا گذاشت که به «راه بز رو» معروف است و شهد الله باید گفت که هنوز کوتاهترین و در عین حال مطمئن‌ترین راه‌های کوهستانی ماهیان راه‌های بز رو است.

يك اصطلاح فنی هم در دانشکده فنی تهران داریم، و آن اصطلاح

«پل شاخ بز» است. پل‌هایی که انحناى آن به اندازه انحناى شاخ بز بوده و دوشاخه آن مثل دوشاخ بز به هم جوش خورده

۱- ریش بزى صفتى است براى مردمى که ریش کم پشت دارند و تنک

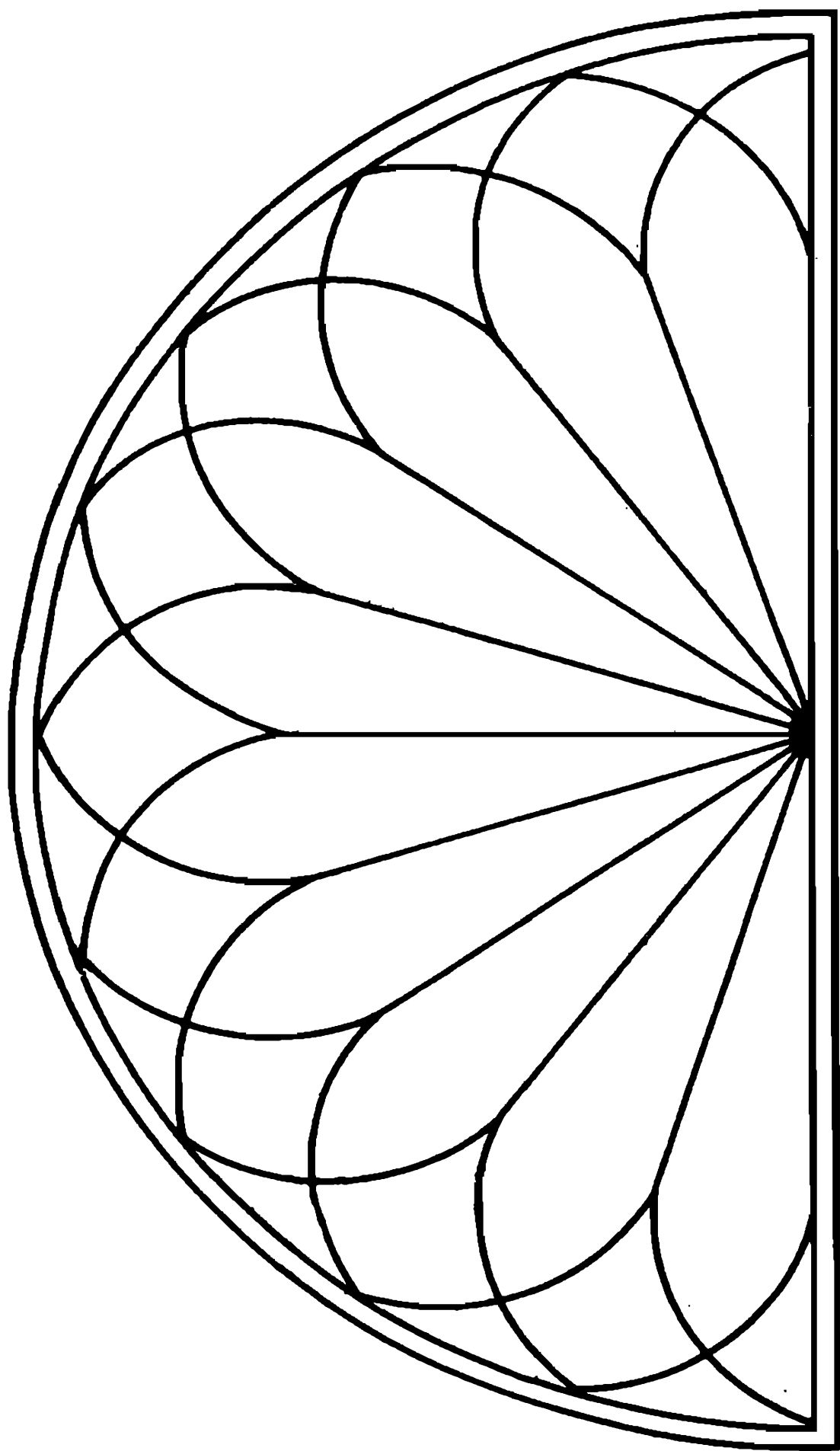
(بر خلاف ریش توپى)، و «ریش بز» گیاهى است که در کوهستانهاى پاريز مى‌روید و برگ دوشاخه آن شبيه ریش بز است.

۲- درینجا از پسر خودم «حمید» که مهندس راه و ساختمان است

عذر مى‌خواهم.

باشد، در آب و هوای ایران بهترین نوع پل بر رودخانه است - برخلاف پل های رومی که نیمدایره است - پل های «شاخ بزی» از جهت استحکام و حداکثر استفاده از مقاومت مصالح، و امکان عبور درخت ها - هنگامی که رودخانه سیلابی است و شاخ درخت همراه می آورد - کم خطرترین و پر دوام ترین نوع پل است و تمام پل های عصر صفوی که معروف به پل های شاه عباسی است بر اساس تکنیک «شاخ بزی» ساخته شده اند. پل عمرو لیث (?) در میانهم چنین است. زیرا این پل ها مخصوص آب هایی است که در اصطلاح فنی «آب وحشی» خوانده میشوند، یعنی: آدم در آفتاب گرم نشسته تماشای اطراف می کند، در حالی که یکبار باران به کوهستان زده، گله و پلاس و درخت گردو و دیوار باغ را با پرچین بر سر گذاشته سرازیر میشود، در چنین حالتی، این پل بلند «شاخ - بزی» میتواند این آب وحشی را عبور دهد، در حالی که در اروپا به علت تداوم بارانها و کمبود بارانهای سیل آسا و تعیین تکلیف مسیر رودخانه، کمتر از این گونه سیلابها توان دید، و بالنتیجه «پل رومی» با آن تناسب دارد. (اینگونه آبها را در اصطلاح فنی «آب نجیب» می خوانند که مثل بره سر بزیر دارد و مدام جاری است، بر خلاف «آب نانجیب» و «وحشی» تابستانی دشتهای خودمان، که تنها «پل شاخ بزی» حریف آن می تواند شد).

در معماری و نجاری ایران هنری است به اسم گره سازی، درین فن يك بخش به صورت شاخ بزی و در رشته دیگر - ری بنام پا بزی وجود دارد که از ظریف ترین نوع کارهاست و گره پا بزی، و تند پا



ده شاخ بُزری کتیبه درهای ورودی کاخ شمس المصاره

رجوع شود به کتاب هنر گره سازی، تألیف جواد شفاقی،

انجمن آثار ملی.

بزی برگ بیدی (در مسجد جامع اصفهان، و تند شمسۀ سه بریده پا بزی در مسجد بزازهای بازار تهران، و ده شاخ بزی کتیبه در ورودی شمس العماره از نمونه‌های آنست.^۲

يك طایفه معروف هم در ایران داریم که معروف به «کله بزی» هستند. و هارف قزوینی گویا اصلاً ازین طایفه بوده است. این طایفه در حدود الموت منزل دارند و عادات و آداب خاص دارند، از جمله آن که، سالی يك شب - که گویا در اصل شب یلدا بوده است - مراسم مهمانی مخصوص ترتیب می‌دهند، و فقط ریش سفیدان جمع میشوند. و جوانان را راه نمی‌دهند، سپس يك «کله بز» - بز مخصوصی که پیش یکی از ریش سفیدان نگهداری شده است - در صدر مجلس جا می‌دهند، و طی مراسمی، پیش بینیهای مخصوص، از آن کله بز اوضاع سال آینده را پیش بینی می‌کنند و این پیش بینی‌ها مربوط به بارندگی، خشک سالی، آفت، جنگ، ناخوشی و امثال آن است و گویا بعضی هم صحیح از آب درمی‌آید، و العُهُدَةُ عَلَی الرَّاوی^۱.

در ایام قدیم اعتقاد بر این بود که اگر بارندگی کمی در اوائل پائیز (آبان‌ماه) بیاید، آن سال بر اساس پیش‌بینی‌ها و تجربه‌های هواشناسی سالی خوب و «تر سال» خواهد بود، و مثل بود که:

عقرب، اگر شاخ بزی، تر شود

سال، ز هر سال نکوتر شود

در کردستان پارچه‌ای ظریف می‌بافند بنام «بوزو» buzu که

از کرک بز است، و بیه شال می‌ماند، پهنای آن حدود ۲۰ سانتیمتر بیشتر نیست، ولی طول آن زیاد است. مردان کرد از آن پارچه کت

و شلوار می‌دوزند، و نحوه اطو زدن و آهار دادن آن سخت مشکل و يك كار فنی است. يك قواره لباس حدود ۲۵ متر بوزو لازم دارد که حدود يك كيلو كرك بز در آن مصرف شده باشد. این پارچه در واقع منسوب به خود «بز» است.

در کرمان از همین كرك شالهای گران قیمت می‌بافته‌اند، تاورنیه برای خرید همین كرك بوده که به کرمان رفته و از زرتشتیان و حاکم کرمان در مورد خرید آن کمک گرفته بوده است. ارزش شال کرمان به نوع كرك بز آن است که به علت خشکی هوا بسیار لطیف و زیباست. این كرك در مناطق مرطوب البته آن ظرافت را ندارد.

بنده باید حرفی از معجزه سیاه چادر هم بزنم، و آن اینست که هیچ پوششی - نه چادر سفید برزنتی، و نه چادرهای چرمدوز - قدرت تحمل و اثر طبیعی این «خانه چادر موئین» را ندارد، این چادرها از موی بز بافته میشود - مثل بافت گلیم، و سخت محکم است، و عجیب آنکه در فصل تابستان، با وجود سیاهی - که قاعدهً باید آفتاب جذب کند - از خنک‌ترین جاهاست، و مشک آب را که زیر پر سیاه چادر می‌گذارند در اندک مدتی مثل تگرگ می‌کند.

خاصیت سیاه چادر (پلاس، بابا قول بختیاری‌ها: بوهون) آن است که به محض اینکه آب به آن رسید جمع میشود. یعنی درزهای آن به هم می‌آید و بالنتیجه باران از آن نفوذ نمی‌کند. وقتی هم هوا گرم شود، سوراخهای آن از هم باز می‌شود و يك کوران ملایم از باد ایجاد می‌کند. مقاومت آن نیز زیاد است و سالها باقی میماند، جمع کردن و بستن

آن مثل برپا کردن آن بسیار ساده صورت می گیرد .
این را هم عرض کنم که چون ییلاق و قشلاق در پیش است، این
سیاه چادر، مسأله مسکن را تا حدّی تأمین می کند، یعنی هر خانواده
چوپان در واقع خانه‌اش بر پشتش است .

هرچه از موی بز بافته میشود محکم و در عین حال ساده و ارزان
است، مثل گلیم، و مثل ریسمان. ریسمان موئی وقتی آب به آن برسد
سخت محکم می شود . در قدیم وقتی میخواستند مجرمی را به اقرار
و ادارند «اشکلو» می کردند، یعنی دونه چوب لای ناخن هایش می گذاشتند
و با نخ موئی آن را به هم می بستند، اول دردی نداشت، بعد اندک اندک
به آن آب می زدند، چنان سخت و دردناک میشد که کم کم خون از سر
انگشتان محکوم فوران می زد .

ازین موی بز، يك جا در تاریخ هم استفاده شده، و آن روزی
است که شاه عباس بزرگ بر قلعه شماخی دست یافت (۱۶۰۷/۸۱۰۱۶ م).
شمس‌الدین پاشا که اسیر شده بود و ریشی شیخانه داشت و قبل
قزلباش را مسخره کرده بود، مورد توهین قرار گرفت، و ریش او را
مشت مشت بر کردند. و او و برادرش را ریشخند کردند و «... ریسمانی
از موی بز بر بینی ایشان کشیدند، و به اردو بازار برده، قطعه قطعه
کردند»^۱.

يك ترانه، عامیانه، در باب کسی که «دون کیشوت» وطنی باشد
و خود را برتر از دیگران تصور کند، می گوید :

۱- زندگانی شاه عباس اول، ج ۲ ص ۱۲۷ نقل از تاریخ عباسی



سریند دهانه اسپ که نقش دو بز دارد
هرگز مربوط به حدود ۱۱۰۰ سال پیش از میلاد (از لرستان؟)

پشکلا توی جیبش بود،
 به خیال آجیلش بود !
 شاخ بز ور کمرش بود !
 به خیال خنجرش بود !

این مثل درست حالات دون کیشوت را مجسم می کند .
 عجب آنکه در کرمان استفاده از شاخ بز، برای چنین بالا گزینی و
 بلند هوایی بکار گرفته شده و یک تاکتیک نظامی داشته است . مرحوم
 احمد علی خان وزیر مینویسد : تقی خان دُرّانی وقتی علیه کریم
 خان زند طغیان کرد و محمد امین خان گروسی از طرف کریم خان به
 دفع او به کوهستان کوهپایه کرمان حمله برد : «... تقی میدانست
 که در روز با قلیل تفنگچی کوهپایه ای نمی تواند مقابله کند ، چون
 شب شد ... یک گله گوسفند را برداشته، فتیله تفنگ را آتش زده بر
 سر شاخهای آنها بسته، و جلو لشکر قلیل خود بینداخت، و بررؤوس
 حبال و تلال هم فتیله روشن بر شاخهای درختان بست و با پنجاه سوار
 و چهارصد پیاده، گله گوسفند را به نوع مزبور پیش انداخته ، خود
 را بر لشکر محمد امین خان سردار بزد .

از آن طرف هرچه قشون سردار تفنگ میزدند گوسفندان روی
 پس نمی کردند، و در رفتن به سمت سردار سرعت می نمودند - تقی با
 سوار و پیاده از عقب گوسفندان هلله و ولوله می کردند و تفنگ
 می انداختند. سردار و سپاه ، گوسفندان را، تصور تفنگچی کردند

که با این تهور و جسارت روی به آنها نهاده، رؤوس تلال و جبال را از فتنه روشن دیدند. شاخهای درختان را تصور تفنگچی کردند، سردار و همراهان ناچار فرار نموده به گواشیر اندر شدند. بعضی از الواطو اشارت محل که سردار را شکست خورده دیدند - بنای شورش و ازدحام را گذاشتند، تقی هم تکامیسی لشکر شکست خورده را کرده به شهر درآمد. سردار را مجال توقف در ارگ نماند، سر خویش و راه شیراز - در پیش گرفت ... «حشرات کوهستان و اراذل و الواط کرمان دست غارت به خانهای سپاه و اسباب آنها دراز کردند. و تقی خان بنام خود سکه زد بدین بیت:

سکه زد از ارگ بم تا بیدران شه تقی درانی صاحب قران!

کار به این هم ندارم که معروف ترین نقاش نو پرداز معاصر

«پیکاسو» در بسیاری از آثارش، الهام از بز گرفته، و يك مجسمه عجیب فلزی از بز ساخته که در جزء شاهکارهای او بشمار می رود^۲. مقصود من اثر بز در هنر از سه هزار سال پیش تا آخرین لحظاتی است که این جزوه زیر چاپ است.

۱- تاریخ کرمان ص ۵۳۵

۲- این مجسمه را مخلص به راهنمایی آقای داودی در قلعه نمایشگاه

آثار پیکاسو در نزدیکیهای نیس - در روزهایی که سر به نیس آمده بودم - دیدم، ولی توفیق حاصل نشد که عکس آن را بگیرم. اگر بعدها رسید در چاپهای آینده تقدیم خوانندگان خواهد شد.



در سالهای اخیر، در عالم هنر سینما، جایزه‌ای رسم شده که به بهترین فیلم سینمایی می‌دهند و آن جایزه اسکار و بز بالدار است، مجسمه‌ایست طلائی از یک بز بالدار به تقلید از یک مجسمه قدیمی بز بالدار که در یونان بوده، همه ستارگان زیبای سینما این جایزه را برده‌اند، در واقع بز بالدار بر دست زیباترین ستارگان سینما بوسه زده است.



B. Musée du Louvre

BRONZE, PARTIALLY GILT, ACHAEMENID

مجسمه برتری بز بالدار (موزه لوور فرانسه)



هر چند متأسفانه هیچکدام از این بزهای بالدار نصیب قدیمی ترین ستاره زیبای سینمای ایران، دختر لر نشد. مقصودم سامیدنخت کرمانی است که ستاره اول فیلم دختر لر بود. آن وقت ها هنوز این جایزه رسم نشده بود.

on. Ex. No. 22 A

A. Staatliche Museen, Berlin. H. 10 $\frac{1}{8}$ in. (27.5 cm.)

VESSEL HANDLES, WINGED IBEXES,

مجسمه بزبالدار موزه برلین

لابد می‌خواهید بدانید این رسم جایزه دادن «بزرگ‌بالدار» در جشنواره‌های فیلم از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ چون از مناسبات بز و وهر چیز صحبت پیش کشیدیم، اکنون از مناسبات هنر و بزهم صحبت کنیم و این برمیگردد به سرزمین یونان که مادر همه هنرهای عالم است. همه کس نام دیونیزوس (باکوس رومی) خدای تاسکستان و شراب و جذبه عارفانه را شنیده است.

او شش ماهه در شکم مادر بود که مادرش سیمله مُرد، زئوس او را از شکم مادر درآورد و بر ران خود دوخت و پس از ۹ ماه سالم به دنیا آورد، بدین جهت او را دیونیزوس، یعنی دوبار تولد یافته، نام کردند. زئوس، برای حفظ از دشمنان، این کودک را به نیسا در آسیایا اتیوپی انتقال داد، خدایان آن سرزمین مأمور تربیت او شدند، و برای آنکه «هرا» او را شناسد، طفل را به صورت بزغاله‌ای درآوردند. دیونیزوس در آغاز جوانی انگور و طریق استفاده از آن را کشف کرد^۱، ولی هرا او را گرفتار جنون کرد، و دیونیزوس، در مصر و سوریه به گردش پرداخت و از آنجا به فریژی و تراس و سپس به هند رفت و بعد به یونان. خصوصاً بثوسی، زادگاه مادر خویش باز گشت^۲

۱- اگر این نیسا NYSA همان نیسای خودمان (کردستان و لرستان قدیم) باشد که اسبهای خوب داشت، باید ارتباطی میان بزهای برنزی لرستان و کردستان با این الهه پیدا کرد.

۲- در رضایه جشن انگور هر سال باشکوه توسط دختران برگزار میشود.

۳- فرهنگ اساطیر یونان، احمد بهمنش ص ۲۵۹

مردم یونان قرن‌ها و سال‌ها در شهر «دیونوسیا» جشنهای بزرگی برپا میکردند که این جشن‌ها شامل نمایشهایی بود، و سه روز ادامه داشت. هر روز پنج نمایش بر روی صحنه می‌آمد: یک درام ساتوریک از یک شاعر، و یک کمدی، و سه تراژدی.

عجیب اینست که در هر سه گونه این نمایش، «بز» یک رُل بسیار مهم و نقش اساسی را بازی میکرد. درام ساتوریک مربوط میشد به نیمه خدایانی که ساتیو نام داشتند، و جزء همراهان دیونیزوس بشمار میرفتند، و بدن آنها قسمت بالاشبیه انسان بوده جز اینکه دوشاخ داشتند، و قسمت پائین و پاهای آنها شبیه پای بز، و با دم بلند و پر مو - شبیه دم اسب - و آلت مردی آنها بزرگ و همیشه در حال نعوظ^۱، خودتان می‌توانید تصور کنید این نمایش به کجاها می‌کشید. جمعی خود را به شکل ساتورها در آورده به رقص و آواز گروهی می‌پرداختند. درام‌های کمیک (خنده‌آور) یونان اغلب جنبه‌های جنسی داشت و قیود اجتماعی را کنار می‌گذاشتند.^۲ مردمی که در مراسم شرکت می‌کردند دم بز و یک آلت تناسلی نرینه بزرگ که از چرم ساخته می‌شد به لباس مخصوص خود می‌بستند. این لباس و این وسیله بعدها جنبه تقدس پیدا کرد!

تا قرن پنجم میلادی، در مغرب زمین، آلت تناسل، نشانه دل‌لق‌ها و مقلدین بشمار میرفت.

۱- فرهنگ اساطیر یونان ص ۸۱۷ و بیان = Pan

۲- مرکب از Komos = حمیعت مستان، + Oidio = آواز

اما نمایش‌های تراژدی، (Tragoidia) اصلاً معنای «سرود بز» یا «ترانه بز» می‌دهد از دو کلمه $\text{Tragos} = \text{بز} + \text{Oidia} =$ تصنیف و آواز) و آن نیز در جشنهای دیونوسوس صورت می‌گرفت. رقصان به صورت بز در می‌آمدند. هم درام و هم تراژدی، در اصل و روزهای اولیه جنبه کمیک داشت و گروهی از رقصان خود را به شگون اینکه روزگاری دیونوسوس به شکل بز زندگی می‌کرده! ^{بختیار بز می‌آرستند} کم‌کم قطعات حزن‌انگیز این نمایش‌ها، از آن جدا شد و به صورت قطعات کوچک تراژدی در آمد و به وسیله اوری پیده به حد تکامل خود رسید.

مراسم سرود بز دیونوسوس، خصوصاً در «ایکاری» بسیار با شکوه بود. در آنجا بز را هم نثار دیونوسوس می‌کردند و شاید مناجاتی هم در آن خوانده می‌شده است. وقتی بازیها به حد اعلای هیجان میرسید، آن بز را قطعه قطعه می‌کردند و قربانی خدایان می‌نمودند. درین مراسم، زنان، چنان دچار هیجان می‌شدند که از هر گونه قیود و مقرراتی خود را آزاد می‌ساختند. و درین هیجان بود که زنان بز یا میش یا گاو، و گاه نیز انسانی را - که فکر می‌کردند خدا در او حلول کرده است - می‌گرفتند، و اعضاء او را به یاد پاره پاره شدن بدن دیونیزوس از هم می‌دریدند و پاره پاره می‌کردند، و گوشت آن را يك شام ربانی مقدس برای خود می‌ساختند و عقیده داشتند که خدا ازین طریق به بدن آنها حلول خواهد کرد. این حالت جذبیه و خلسه مختص با کانت‌ها بود. بسیار طول کشید تا روحانیان توانستند



بازدهم مناظره بز و نخل
تصویر جام طلا از حفاریات شمال ایران
مربوط به اواخر هزاره دوم قبل از میلاد
(عکس از آقای ملک شه میرزادی)

این مراسم را ملایمتر و اخلاقی‌تر سازند .

سنای روم در سال ۱۸۶ ق. م. نمایش «اسرارِ دیونیزوس» را ممنوع ساخت ، ولی فرقه‌های صوفی نمای مذهبی آنرا هم چنان حفظ کردند. دیونوسوس خدای شراب و بارور کننده و نگهبان مؤ ، و خدای فراوانی و برکت ، و سپس خدای مستی شد ، و سرانجام کارش بدانجا کشید که مرگ را برای نجات بشر پذیرفت .

یونانیان مجسمه او را به صورت «زاگره‌اوس» یعنی «کودک شاخ دار» تصور می کردند .^۱ (توجه : کوه زاگرس) .

نکته قابل توجه آنکه در افغانستان يك شهر نیسا بسوده است. که آنرا «دیونیزوپولیس» هم خوانده‌اند^۲ ، و افغانها اصرار دارند که این شهر بنام رب النوع شراب ساخته شده‌است ، و گویا اسکندر هم مخصوصاً با والی این دهکده ملاقات کرده و به احترام باکوس از تجاوز به مردم آن جا خود داری کرده است. حدس زده‌اند که این «دیونیزوپولیس» حوالی «هده» امروزی «نگرها» بوده است ، و گویا

۱- آخرین میخ را بر «تابوت هنری» بز، يك مجسمه ساز ایرانی کوفت: توکل اسماعیلی، درنمایشگاه مجسمه‌سازی «بولونیا» مجسمه‌ای ساخته بود که يك بز دومتری فلزی بود و چهار چرخ هم داشت، و بهای آن را در زیر آن نوشته بود: چهل هزار تومان ا

آری بز چرخ دار بجای بز بالداز، به قیمت پنج هزار دلار . راستی بجای بز آدم شاخ درمی آورد ا

۲- افغانستان در پرتوتاریخ ص ۱۶۰

یکی از امرای آنجا برسکه‌های خود نقش دیونیزوس را به شکل جوانی که تاجی از شاخه سبز تاج به سر خود داشت ضرب کرده بود. يك معبد هم از دیونیزوس در کوهستان کابل، در قرون اولیه میلادی نشان داده‌اند^۱ که شاخه‌های تاج و عشقه در اطراف آن بوده. در افغانستان يك رسم عجیب هست که «بزکشی» خوانده می‌شود. در میدانهای شهر، لاشه بز - یا گوساله‌ای را روی زمین می‌اندازند، واسب سواران چابک دست، که درین مورد «چاپ انداز»^۲ خوانده می‌شود، با خشونت تمام و با سرعت، لاشه را از یکدیگر می‌ربایند. این رسم بسیار خشن و خطرناک انجام می‌شود، چندانکه گاهی، بعضی چابک اندازان، قبل از شروع بازی، وصیت خود را به بستگان می‌گویند و سپس به میدان می‌روند.

بعضی محققان افغان، خواسته‌اند این رسم را به پایان مراسم دیونیزوس و حالت خلسه جشن گزاران دیونیزی یونان مرتبط بدانند. اما عقیده بنده اینست که رسم خیلی خشن تراز آن است که به تراژدی‌ها و درام‌های خدای انگور مربوط شود. بیش از آنکه این امر جنبه هنری داشته باشد، حدس من آنست که رسمی است ورزشی، مربوط به قبایل مغول و هزاره و اُزبک، و صرفاً يك تمرین ابتدائی است برای ربودن اسیران در میدان‌های جنگ و نشان دادن آنان بر ترك اسب و فرار

۱- افغانستان در پرتو تاریخ ص ۸۷

۲- شاید مربوط به چابکی و چابک بوده باشد. احتمالاً ارتباط آن با چاپ (چاو = چینی) خیلی کم بنظر میرسد شاید هم با «چپ» و «چپش» مربوط شود.

کردن! اگر برای شما توجه دیگری هست، لطفاً مخلص را آگاه کنید.

فکر می‌کنم موقع آن رسیده است که سخن از بز برداریم و «بز نامه» را کوتاه کنیم، و باز گردیم به حرفی که اواسط مقال، در تقویم چوپانی به زبان آوردیم و تا چهلم رسیدیم و از آنجا راه جدا شد و «بُز رُو» شد، اکنون باز به شاهراه آئیم و به دنبال تقویم چوپانی: روز چهلم. بعد از عید که مصادف با گاهنبار زردشتیان است، همه گوسفندداران پاریز به محلی بنام «شاه خیرالله» میروند، و در کنار کوه، «آش شیر» می‌پزند و مجاناً به همه کسانی که آنجا آمده‌اند، می‌دهند. در واقع بجای آب، در آش، شیر می‌ریزند و خیای خوش مزه می‌شود. من این رسم را یکی از مراسم توجه به اناهیتا، خدای زایش و شیرو برکت، می‌دانم. دلیل من اینست که اولاً اناهیتا خدای زایش و خدای گوسفندان نیز هست، ثانیاً يك سنگ بزرگ در کنار کوه هست به نام «سنگ دختر» که زیارت سنگ هم انجام میشود. اطرف این کوه تا فاصله‌های هفت هشت فرسخی، همه مرتع و «رُو گاه» و مرکز اجتماع گوسفندداران پاریز و پس کوه دهشتران است. مزار یکی از اولیاء بنام شاه خیرالله هم در آنجا هست، متأسفانه این کوه در کنار معدن مس سرچشمه قرار گرفته و من نمیدانم که آیا او هم به داخل کوره سرازیر خواهد شد یا خدای آب و باران. نجاتش



بزکشی در افغانستان

خواهد داد. زبان حال این کوه در کنار مس سرچشمه،^۱ و در جوار «شاه خیرالله» عارف صوفی، گوئی به این بیت عرشی زرگر پاکستانی مترنم است:

سی سال رفت، کاین مسِ دل بر کفِ من است
کو عارفی که صحبت او نقد کیمیاست؟

۱- درباره این کوه مفرد مرتفع هم، بنده پیشنهادی دارم که شرکت مس سرچشمه یا ثروتمندان «پول درآر» دیگر می‌توانند آنرا به مرحله عمل بیاورند. اگر به اروپا رفته باشید در مورد این گونه‌قله‌های عمودی يك کار جالبی کرده‌اند یعنی با زنجیرها و سیم‌های قوی از پائین کوه تا بالای کوه وسیله نقله‌ای حمل می‌کنند و تماشاگران را به بالای کوه می‌برند و وسط راه و بالای کوه يك چائی یا قهوه داغ به شکم آنها می‌بندند و سی‌چهل تومان می‌گیرند، هم فال است و هم تماشا. آنقدر این دستگاهها مشتری دارد که گاهی باید برای آن صف کشید. من خود با ایرج افشار بالای ابر رفتم و وقتی پائین می‌آمدیم و از ابر گذشتیم به یاد براق و پر جرئیل افتادم که همینطورها از فراز ابر فرود می‌آمد. این دستگاه را در اروپا «تله فريك» و «تله فرائ» می‌گویند (Téléphéage). يك نوع دیگرش هم هست که چرخهای آن دنده دار است و عمودی با طنابهای کلفت فلزی روی کوه کشیده میشود و «فونی کولر» (Funiculaire) می‌خوانند. من امیدوارم برای این کوه شاه خیرالله فکری بشود، بشرط اینکه روزچهارم، دمانطور که گوسفندداران پاریز آش شیر مجانی به این و آن می‌دهند، صاحبان این وسائل نیز - تنی چند را تا بالای کوه ببرند، و مخلص و ایرج افشار را هم فراموش نکنند.

از چهلّم تا صد و بیستم را (دوماه ونیم) «میان روغنی» می خوانند که درین مدت روغن خواهند گرفت . روز هشتم به « نصفه میان » معروف است، و درین روز بود که خَلْمه را از مادرها جدا می کردند و دیگر شیری به آنها داده نمیشد .

در روز پنجاهم پشم چینی صورت می گرفت. صاحب گله آن روز نهار را «چنگ مال» به کارگران میداد (خرما و نان و روغن را به هم می مالیدند، و بهترین چنگ مال آن بوده که موقع مالش، روغن از لای انگشتان مالنده بچکد!)

روز نودم «چوپان بندی» می کردند، درین روز تمام گوسفندها را می شمردند، ده یک گوسفند مال چوپان است: چوپان ده ده گوسفندها را

→

علاوه بر آن، معدن سرچشمه که رسم روستامنشی و گله داری را درین خاک از میان برداشته حق آنست که بیاید و یک «موزه ویلاژ Vallge = موزه دهکده» در حوالی همین کوه - محل آبادی خیرآباد - درست کند تا مردمی که به آنجا میروند بقایای آثار ده: مثل آسیا و سنگ و آلات آن، بیل و شخم و خیش و گرجین و غیره را ببینند و ادوات گوسفندداری مثل مشک و سه پایه و بادیه و پلاس را تماشا کنند. در این کار دانشکده علوم اجتماعی هم باید به آنان کمک کند، مخلص هم به عنوان یک روستائی که روزی در آن دیار «خاک خور» بوده است، به آنان کمک فکری و غیر مادی خواهد نمود . دیگران «مالاً» کمک کنند و مخلص «جاناً»

۱- خود مردم، «نودون» گویند. این واوونون، مراسم و عادت را هم مبرساند مثلاً: آرسون (عروسی)، حلقه برون (حلقه بردن)، سیمون (مراسم سوم را برگزار کردن) و....

از آغل خارج می‌کند، و یازدهمی را برای خودش برمی‌دارد. مالک گله خیلی مواظب است که چوپانش راضی بماند، خوردن حق چوپان بزرگترین گناه محسوب می‌شود. این مراسم را «رِگَا» می‌گویند، و

۱- در افسانه‌های کوهستان ماهست که مرغِ حق - که شبها تا صبح حق می‌زند- در ابتدا اربابی بوده است که جیره چوپان و حق گوسفندان او را خورده است، و بالتیجه به شکل مرغی درآمده که تمام شبها بیدار می‌ماند و تا صبح ناچار است، حق را تکرار کند، و حق حق بزند. نزدیکیهای سحر، سه قطره خون از گلویش می‌چکد و سپس به خواب می‌رود! غنی‌زاده شاعر تبریزی گویا از واقعه خبر نداشت که میگفت

برو ای مرغ، دگرداد مکن
اینهمه بیهده فریاد مکن
کاندرین ساحت دنیا حق نیست
آنچه تو می‌طلبی مطلق نیست

در بعضی جاها، آن را «مرغِ دوغ» گویند (مرحوم کوهی آن مرغ را جغد تصور کرده است) و اعتقاد بر این است که این مرغ در نشأه ازل، گله‌داری بوده است که آب‌درشیر می‌کرده، و دوغ را به عابران نمیداده. (در احشام پاریزدوغ را مجاناً به مردم میدادند. التماس میکردند که شما را بخدامشکی یا ظرفی بیاورید و هرچه میخواهید دوغ بپزید که نعمت خدا را به خاک نریزیم! البته این مربوط به روزگار قبل از مس سرچشمه بوده، و گرنه امروز مهندسان سرچشمه همان دزغ را یک من هشت تومان می‌خرند، ولی کوه دوغ! مگر مرغ دوغ برایشان دوغ دروغ بزند!) به هر حال گوسفندداران می‌گویند که این گله‌دار خدانشناس، چهلم را هم نمی‌داده (یعنی مراسم آتش شیر را بجا نمی‌آورده) بنابراین خدا او را مسح کرد و بشکل مرغی درآورد که هر شب

میدان گاه تقسیم بندی را «جاویه» گویند.^۱
 بعد از این مراسم، اگر صاحب گله از چوپان خود راضی بود،
 آنرا دوباره تحویل او میداد، و گرنه به دیگری می سپرد. چوپان بر
 حسب بُنیه به صورت «نیم مرد» یا «يك مَرَد» کار میکرد، یعنی یا با
 دیگری شريك می شد و يك شبانه روز یکی و يك شبانه روز دیگری
 همراه گوسفندان میرفت - این «نیم مرد» بود، ولسی آنکه همیشه
 می ماند «يك مرد» بود، در واقع میشود این ترکیب زیبا را به جای
 «فول تائم» بکار برد! هر گله، به تناسب آغل و چراگاه ۸۵۰ تا يك
 هزار گوسفند داشت، و این بر حسب يك حساب اقتصادی دقیق بود،
 زیرا کمتر از این تعداد معمولا از جهت اقتصادی صرفه نداشت و گران
 تمام میشد، و بیشتر از آن هم از جهت تعداد سگها و قدرت چوپان
 امکان نگاهداری و کنترل آن نبود. جیره چوپان برای تمام سال (سیصد
 و شصت و پنج روز) روزانه نیم من و سی سنگ آرد - جو و گندم
 بالمناصفه - بود. از این جیره، سی سنگ (يك هشتم من = چهار سیر)
 مختص سگ بود که آنرا «خمیر سگی» می گفتند و چوپان آن را خمیر
 می کرد و به سگ می داد.

→

«دوغ دوغ» گوید، و دایم تشنه بماند:

بیار بارون که باریدن ثوابه

بچر گله که چوپون در عذا به

که حال دلبرم امشو خرابنه

الای مرغ دوغ، دوغ دوغ کن امشو

(هفتصد ترانه کوهی ص ۷۱).

۱- روایت آقای الیاس مجیدی از گوسفندداران پاریز.

چوپان علاوه بر آن يك من ونیم پشم هم سهمیه داشت که برای نقد او میدادند. زیرا نمده چوپان مهمترین وسیله حفاظت او از سرما و گرما بود، و آستین‌های بلند داشت و گاهی در برابر گرگ هم وسیله دفاعی او بود. یعنی دست را در آستین می‌کرد و هنگام حمله گرگ - که معمولاً دهانش باز است - آنرا در دهان گرگ فرو می‌برد و خفه‌اش می‌کرد. علاوه بر آن يك مسئله دیگر هم هست که از جهت علمی در خور مطالعه است و آن اینکه چوپانی که نمده بر دوش داشته باشد، او را صاعقه نمی‌زند! دندان مارو نیش کژدم نیز بر نمده کارگر نیست و وقتی چوپان در نمده فرو می‌رود از سنگ پشت هم خیالش جمع تر است!

چوپان، هم‌چنین، هرچه گوسفند داشته باشد، حق دارد در گله بیندازد و از مرتع و چراگاه مجاناً استفاده کند، این حق را من تشبیه کرده‌ام به فرزندان معلمین دبیرستان البرز که حق دارند در آن دبیرستان مجاناً درس بخوانند! و هم‌چنین فرزندان استادان دانشگاه تهران که آنها را هم از پرداخت شهریه معاف ساخته‌اند!

در تمام مدت - از چهلم تا صد و بیستم - که روغن می‌گیرند، دوره فعالیت اصلی و اساسی گوسفندداران است. اولین شیری را که ماست کردند، برای روغن گرفتن، داخل مشك می‌ریزند و بر چلنگو می‌بندند و آنقدر می‌جنبانند تا کره حاصل شود. سپس دست در مشك می‌کنند و ذرات کره را بهم «مُچو» کرده بیرون می‌آورند، نخستین مُچوی «مَسکه» را می‌برند و برابر سوراخ مورچه می‌گذارند. این سهم

مورچگان است^۱. دختری که آنروز مسکه می گیرد نباید به حمام رفته باشد! هر گوسفند، بسته به ترسال یا خشک سال، نیم من یا سه چارک روغن می دهد.

وقت ذوب کردن کره (باز کردن مسکه) آنها را در دیگ می ریزند. سه طرف دیگ ۹ دانه کشک می گذارند، «دکارت» را هم (دو کارد، وسیله ای است دوشاخه که وسط آن را با نخ می بندند و کار قبچی را می کند برای چیدن پشم گوسفند) کنار آن می گذارند، و آن وقت کره ها را آب می کنند و روغن را از «دوغشت» جدا می سازند. دوغ را هم می جوشانند تا غلیظ شود و گلوله می کنند تا کشک شود. معمولاً آنها که گوسفند کم دارند با همدیگر شریک میشوند و یک گله پانصدتائی ممکن است مرکب از ده یا پنج صاحب گوسفند باشد. وقتی تعداد گوسفند کافی نبود، شیرها را «می پیمایند» یعنی ظرف شش یا هفت روز، به تناسب تعداد گوسفندان، هر کس تمام شیر ازو می شود، مثلاً اگر یکی پنجاه تا و دیگری صد تا و دیگری دویست تا گوسفند داشته باشد، شیر تمام این ۳۵۰ گوسفند به هفت روز تقسیم میشود، روز اول شیرها متعلق به ۵۰ گوسفند است، روز دوم و سوم (دوروز) متعلق به آنکه صد گوسفند دارد، و روز چهارم تا آخر دیگر مال آنکه دویست تا دارد. و این دور دوباره تجدید می شود. این برای اینست که شیر کافی در اختیار هر کسی قرار گیرد که ارزش اقتصادی داشته و بتواند آنرا یک جا پنیر کند یا کره بگیرد. و واقع این یک

۱- برای اینکه بعدها مورچه ها مزاحم دیگ های روغن نشوند

شرکت تعاونی چندهزار ساله است که هر کسی به تناسب سهام خود از آن بهره می برد. آنها که در گله باهم شریک هستند، به همدیگر «هم-پیمون» یا «هم دُو» (از دوشیدن) میگویند.

بنظر من «مجمع های دام داری» بزرگ امروز، «فئودال های» بزرگ دام داری هستند که به ناحق، جانشین شرکت های تعاونی دام-داری حقیقی روزگار گذشته شده اند.^۱

بعد از صد و بیستم (آخر تیرماه) نوبت «شیرپنیری» است. یعنی حدود دو ماه (تا پایان شهریور) هرچه شیر بدست آید به صورت پنیر بسته خواهد شد، زیرا شیر مقداراً کمتر است ولی به علت اینکه علف ها خشک شده اند و گوسفندها بیشتر دانه و «پَخَل» خشک می چرند شیرشان چربتر و پنیر مرغوب تر می شود. پنیرها را قالبی می برند و توی «تجن» (پوست باموی بلند) می گذارند و نگاه میدارند، خشک می ماند

۱- این نکته را يك اعلان رسمی تأیید می کند، و آن وقتی است که در روزنامه اطلاعات مورخ ۲۳ تیر ۲۵۳۶ می خوانیم «آگهی مزایده فروش محصولات کشاورزی شرکت سهامی مجتمع صنعتی گوشت فارس» (مردشت جاده سد داریوش کبیر)، لابد منتظر هستید که این محصولات عبارت باشد از ران و راسته بره و سینه کهره و شاخی گوسفند و حداقل پشگل بز و پشگل میش، اما خیر، سه رقم محصول اعلان شده بدین شرح: ۱- هندوانه ۵۰ تن، خربزه ۳۵ تن، طالبی ۳۰ تن. همین و والسلام. وقتی بنا باشد «سنگ را ببندند و سنگ را بگشایند» آنوقت «مجمع صنعتی گوشت فارس» ناچار باید هندوانه بفروشد و وقتی شرکت صنعتی گوشت چنان آگهی دهد، کارخانه فارس هم آگهی مزایده «فروش ۶۱۳ رأس گوسفند موجود خود را در حسین آباد سیاح» به چاپ خواهد رساند. (روزنامه فارس ۱۱ مهر ۲۵۳۶) قند و بز؟

و خراب نمیشود. معمولاً پنیر از شیر بز است زیرا، میش را بعد از «شیر-پنیر» کمتر باید دوشید.

درین مدت، اغلب گوسفندها را يك روز در میان و بعد دو روز در میان و بالاخره سه روز در میان می‌دوشند (زیرا شیر کم شده است). آخرین شیر - ده روز آخر شهریور و اول مهر ماه - را که خیلی چرب است اختصاص می‌دهند به پختن «نان شیری»، یعنی بجای آب، در آرد شیر می‌ریزند و اندکی زرچوبه به آن می‌افزایند و روی تابه یا داخل ساج می‌گذارند تا پخته شود. این ایام را «کماج چوپانی» و یا «کماجی» می‌گویند.

از اواخر شهریور، «قوچ انداز» و بیست روز بعد از آن «ثری انداز» شروع میشود و این فصل «مهرجان» است که میش‌ها و بزها آماده «گشن» و جفت پذیر میشوند و گوسفندان نر - قوچ‌ها و نری‌ها (بزهای نر) به اصطلاح، «شور» می‌کنند. (واقعاً هم شور کردن حقیقت دارد،

۱- از نوع آن شور کردن و قدرت جنسی بز کوهی که مولوی در باره

آن گوید:

آن بز کوهی، بر آن کوه بلند	بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند، بیند ناگهان	بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر، بر اندازد نظر	ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان	بر جهد سرمست زین‌گه تا بدان...
آن هزاران گز، دو گز بنمایدش	تا زمستی میل جستن آیدش...
باشد اغلب صید ^{این} بز این چنین	ورنه چالا کست و چست و خصم بین...

همینطور بوی تندی از اطراف آنها پراکنده میشود، و مرتب صدا می کنند و جفت می خواهند. نرها درین روزها کور و کر میشوند و اداره کردن آنها سخت مشکل است. این چند صباح، در کوهستان، گوئی - جهان پر سماع است و مستی و شور! درین روزها پشت قوچها را با گلِ ارمنی رنگ می کنند. نمیدانم این رنگِ سرخ در برانگیختن هوسها و شورِ جوانی چه تأثیری دارد؟

میش و بز حدود پنج ماه شکم دار هستند. میشها بیست روز زودتر از بزها می زایند (میشها از دهم بهمن و بزها یک ماه به عید) و به همین دلیل روز دهم بهمن (جشن سده) طبقه زه کش به آغل بندی و کرم بندی و گلوه بندی می پردازند. روز از نو، روزی از نو. ۱.

۲۰۰

۱- قدیمها جشن سده را به این حساب می گرفتند که به قول خودشان پنجاه روز و پنجاه شب (مجموعاً صد تا ۱۲ ساعت) به عید مانده بود، و بچهها در پاریز دور آتش می گشتند و می گفتند: سده سده پنجاه روز به نوروز! ابوریحان هم در التفهیم همین را گوید: «اما سبب نامش بر سده چنان است که از اول تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب».

مرحوم پور داود عقیده دارد که درست صد روز پس از آغاز زمستان بزرگ پنج ماهه این جشن گرفته میشد، (از اول آبان تا دهم بهمن). خوشمزه تر از همه برهان قاطع است که مینویسد «... چون درین روز عدد فرزندان آدم به صد رسید، جشن عظیمی کرد، و بدین نام موسوم شد» ۱

اما هر کس هر چه می خواهد بگوید، بنده را اعتقاد اینست که این جشن در واقع جشن شروع زایش گوسفندان، و نزول خیر و برکت است برای آن

در کوهستان ما اصولاً ماه اسفند را «سیاه بهار» گویند، و ظاهراً همین تعبیر به عنوان بهار کردی، بیست روز قبل از زمستان در کردستان رایج است.^۱

نوع مالیاتی که رؤسا و کلانتران ایل از گوسفند می گرفتند نیز جالب بود، فی المثل در بویراحمدی عنوان «کله بگیری» دارد و آن چنان بود که هنگام مهاجرت ایل، در تنگ «مورصفا» قبل از ارتفاعات تل ترگاه و قبل از وارد شدن به دشت روم - یا در تنگ «پیرزا»، هنگامی

۱- زمینک نفس کشا^۱

→

مردمی که اقتصاد شبانی داشته اند، و جان و عمرشان در پی گوسفندان صرف می شده است. زیرا درین روزها بود که، به اصطلاح احشام داران، «زه میگرفت» و صدای بزغالها فضا را پر میکرد و پستانها پرشیر می شد، چه جشنی ازین بالاتر! آن نیز به یاد اناهیئا، خدای انوثت و زایش، جشنی که شروعش با قوچ خوردن و نری خوردن شروع میشد: (مهرجان)، و پایانش بازآیدن آنها بوی برکت می داد: (سده).

علاوه بر آن، مگر نه اینست که درین روزها - سده - مرغها به تخم می آیند بیدها جوانه میزنند و کبکها قهقهه مستی می سرایند و طبیعت بیدار می شود و حتی گربهها «سده ای» میشوند و در جستجوی جفت به بام و در می پرند و میوبیو راه می اندازند، حتی در آدمیزاد هم - با اینکه قرن هاست که جفت گیری چهارفصله دارد - باز هم درین فصل، آرزوی های خفته بیشتر بیدار می شوند، و به همین دلیل بعضی دانشمندان اعتقاد دارند که آدمیزاده هم مثل سایر حیوانات، یک وقتی، فصل معینی، هوایی می شده و به جفت گیری می پرداخته، و آن فصل، ایام سده بوده.

که ایل می‌خواست از تنگ عبور نماید مأمور کلانتر به شمارش گوسفندان می‌پرداخت و معمولاً^۱ ۹۸ گوسفند را جواز عبور می‌داد و گوسفند یا بز شماره ۹۹ و ۱۰۰ را برای خان برمی‌داشت و این دیگر شانس و اقبال او بود که بز یا گوسفند مورد نظر پیر- باشد یا جوان، چاق باشد یا لاغر، آبستن باشد یا استاغ! این عمل را کله بگیری، یا «شاخ شماری» می‌گفتند. و سالی یک بار صورت می‌گرفت^۱.

اخیراً بنده متوجه شدم که مراسمی مثل مراسم سده در ترکیه و آناتولی هست که بنام «سایا» خوانده می‌شود^۲، این جشن توسط سایاچی‌ها در اواسط فصل زمستان انجام می‌شود و آن را دوار یوزی و قویون یوزی^۳ یا جشن صد گوسفند نیز می‌نامند. سایا^۴ صد روز بعد از جفت‌گیری گوسفندان ترتیب داده می‌شود. مدت باروری گوسفند پنج ماه یا صد و پنجاه روز است.

معروف است که گوسفند صد روز بعد از لقاح جای می‌گیرد و موها شروع به روئیدن می‌کند. در مراسم جشن یک نمایش مبارزه

۱- مقاله جواد صفی‌نژاد، مجله دانشکده علوم اجتماعی، شماره دوم

ص ۲۰۰.

۲- آقای دکتر روا استاد دانشگاه آذربایجان، مقالاتی ممنوع در باب

این جشن در مجله هنر و مردم شماره ۱۸۰ از مجله توریستیکا چاپ قرانسه ترجمه کرده‌اند.

۳- Koyun یا davar yüzu

۴- Saya

پیر و جوان نیز داده می‌شود که طبعاً شکست پیر و پیروزی جوان در راه است.

مالیاتی را که عثمانی‌ها از گوسفند می‌گرفته‌اند سایا آقچی نام داشته که معادل چوپان‌بیگی خودمان است. فریدون کوچرلو در بررسی خود، سایارا به معنی «سایگاه برای گوسفندان» با کلمه پارسی مرادف می‌داند. نویسنده دیگری گوید از سای به معنی شمردن گرفته شده، و ظاهراً این معنی مناسبتر است. بعضی‌ها آن را با کلمه آیات سی Ayatci، که اصلاً یاقوتی است، و به معنای الهه حافظ گله‌ها و رب النوع جهان آفرین، هم‌ریشه می‌دانند.

عجیب آنکه در يك كتاب لغت ترکی (مؤلف ۱۵۴۰ م/۰۸۹۴۷)

در معنی سده می‌نویسد: «شب سده، یعنی شبی که در آن اهل زندیق، صلیب را در آب اندازند، و این امر مقاران با شدیدترین روز سرما است.»

نباید فراموش کرد که بیرونی سده را به صورت سذق Sadhak ضبط کرده و این ضبط با صورت سایا خیلی نزدیک است. يك روایت ترکی می‌گوید:

– این جشن از چه کسی ما را به ارت رسیده است؟ از بابا آدم به ما رسیده است.

۱) Bu Saya Kimden Kaldi , Adem Ata' dankaldi

چنین تقویمی در میان همه ایلات ایران هست. از جمله مقاله‌ای درین باب از عیدالله ابویان در باب تقویم محلی کردها، در مجله دانشکده ادبیات تبریز خوانده‌ام. (سال ۱۶ ص ۱۷۹) و مقاله حمادی در تقویم طبرستانی،

بیش ازین درباب تقویم شبانی صحبت نمی‌کنم . لابد در تمام نقاط گوسفندخیز و گوسفندچر ایران چنین تقویم‌هایی هست و لرستان هم البته چنین تقویمی داشته است^۱ منتهی حالاً دیگر لرستان آن لرستان قدیم نیست، که «شاپورخواست» از شاپوری برخاست و به خرم آباد نام بدل کرد. در روزگار اخیر هم که دیگر دوران برق و آب لوله کشی پیش آمد ، و این نوزاد فلک الافلاک، به قول شاعر،
داخل شهر شد و از لری آمد بیرون .^۱

۱- شاپورخواست را من مخصوصاً بدون واو نوشتم، زیرا هزار سال پیش در حدود العالم هم به همین صورت آمده است: سائو حلتست، که البته صورت اصلی آن سا برخاست باید باشد (دکتر ستوده؛ حدود العالم). از نوع یزدخواست ، و این به معنای «دست آورده» و «دست آمده» خواهد بود (مثل برخاست = محصول، حاصل غله).

من همیشه خواننده بودم و می‌شنیدم که خرم‌آباد همان شاپورخواست قدیم است (از جمله در آثار دوست عزیز جناب دکتر محمد امین ریاحی) ولی به خاطر می‌رسید که باید دوباره تحدید حدود کرد و جای اصلی شاپورخواست را پیدا کرد. در سفر اخیر به خرم‌آباد متوجه شدیم که يك قطعه عظیم سنگ در انتهای خرم‌آباد به طرف خوزستان، قرار دارد و کتیبه‌ای بر آن حک شده از حدود هشتصد سال پیش، و درین کتیبه به صراحت نام شاپورخواست آمده .
نکته دیگر آنکه، در زمان پهلوی نخستین، پس از آنکه راه شوسه از دل کوهستانها گذشت و به خرم‌آباد رسید ، برای افتتاح آن جشنی گرفتند و مشول راه گوشه‌ای از همان کتیبه قدیمی را تراشیده و تاریخ افتتاح راه را در مره‌ی بر آن نقر کرده بوده است. (بعضی حدس می‌زنند که کتیبه کوفی ←
←

درین مقاله از همه چیز سخن رفت و در واقع «رز و بز» را برهم آمیختیم^۱ و دور نمائی از دام داری رسم کردیم که در نقشه آن، به قول سهراب سپهری شاعر نوپرداز «پسری سنگ به دیوار دبستان می زد، و بزی از خزر نقشه جغرافی، آب میخورد»!

× × ×

→

اتا بکان هم بر روی کتیبه قدیمتری حك شده است! اگر چنین باشد، این خود يك انتقام طبیعی بشمار میرود، خدا کند داریوش هم کتیبه اش را بر کتیبه دیگری نویسانده باشد، مثل کتیبه گودرز که گرفتار دست برد شیخعلیخان زنگنه شد. شنیدم که شاه پس از دیدن این کتیبه، کار آن مسئول را سخت نکو هدیه است).

به هر حال، باید در حفاظت این کتیبه تاریخی عنایت بیشتری به خرج داد. حداقل پوششی و «سنگ پناهی» می خواهد، و اطراف آن را باید گل کاشت و صاف کرد و نگهبان گذاشت، که لااقل حوزه آن، از حیث تصرف «آثار المعجم» محفوظ بماند. و این دیگر دست جناب دکتر مهران بروجردی رئیس حفاظت آثار ملی را می بوسد!

این نکته را هم عرض کنم که مردم آن حدود، خرم آباد را «خورما باد» تلفظ می کنند، یعنی بدون تشدید، آیا ممکن است با کلمه خور و هور و ماه و ماد و ماسبدان مربوط باشد؟ تا ریشه شناسان چه گویند.

۱- در اصطلاح کشاورزی، گفته میشود «رز و بز» با هم نمی سازند، یعنی نمیشود هم رز کاشت و هم بز نگاهداشت، در واقع این نخستین مرز میان تمدن کاریزی و تمدن شبانی است، و نخستین اشاره به اختلاف گوسفندداری و کشاورزی...

←

حالا برگردیم به حرف اول . حاج مهرباب خان و پدرم ، پس از آنکه از حج بازگشته بودند - و حج آن روزگار اعتبار و اهمیتی داشت که شش هفت ماهه از طریق بمبئی و عدن خود را به جدّه میرساندند، و بعضی ها اصلاً نمیرسانیدند،^۱ بدینجهت در بازگشت همه مردم به استقبال آنها میرفتند ، و چند روز گوسفند کشته می شد و مردم اطعام می شدند، و البته حاجی هم از کیفیت راه و حوادث حج سخن می گفت . به قول روضه خوانها منبر را جمع و جور کنم سپس دعا بخوانم و از پله پائین بیایم:

→

اما در اصطلاح خانه داری هم يك «رز و بز» داریم که با هم نمی سازند : «رزوبز» اصطلاح کرمانی است برای کسی که ترشی های گوناگون را باهم بخورد و بعد احتمالاً دچار دل درد شود، گویند «رزوبز» خورده است : و مقصود از رز ترشی های است که ریشه آن انگور است مثل سرکه و آب غوره، و مقصود از بز ترشی هایی است که ریشه آن لبنی است، مثل کشک و ماست و دوغ و «گورماست»^۱

۱- چنانکه یکی از هم ولایتی های مخلص را ، مردم ، «حاجی دریا» می گفتند، زیرا، این ینوا، پس از شش ماه راه بریدن، کشتی او کمی دیر، و درست چند روز بعد از عید قربان به جدّه رسید و ناچار شد از همان راه دریا بازگردد بدینجهت مردم کوهستان، که گوسفند در راهش قربانی کرده بودند، او را «حاجی دریا» می خواندند چه او فقط دریا را طواف کرده بودا بسراعت استهلال ما با صفای لری بود، حسن ختام هم بهتر که با همین صفا باشد، آنهم از قول لری صاحب دلی که می گفت :

←

روزی که حاجی مهرباب خان از حج باز گشته، در صدر مجلس نشسته بود و از سردری صحبت میکرد و خصوصاً از بزرگی و وسعت خانه خدا، و مناره‌ها و گنبدها سخن می‌گفت، یکی از حاضران پرسیده بود :

- جناب خان، خانه خدا خیلی بزرگ است؟

- حاجی خان جواب داد:

- خیلی، راستی بزرگ است، و بعد هرچه کوشش کرد مقیاس و معادلی برای جواب پیدا کند، موفق نشد، و در کمال سادگی

→

به یابونِ تو هفتاد و دوره پیداهه
سی چه (چرا) يك دزده به هفتاد و دوره واداری
لَمْ يَلِدْ خُونُمْ و دُونُمْ که نداری تو شريك
به فرنگیت بخندم که میگه کُر (فرزند) داری ا
خونِ تو (خانه تو) مگه و کُر «عیسی وزین ات (زنت) مریم
ار چینه، چه تفاوت دگه با لَر داری ا

این حرف، هرچه باشد از سخنهاي چوپان مولوی عجیب‌تر نیست که میخواست چارق خدای را بدوزد و شپش‌هایش را بکشد ا یاد آن اصفهانی ساده دل نیز به خیر که در مراسم حج بود و گرما اورا کلافه کرده بود و سراپا عرق میریخت و کنار خانه کعبه ایستاده بود و بدون توجه به اینکه کجاست، در حالی که يك دستش به دیوار کعبه بود، با دست دیگر عرق پیشانی را پاک می‌کرد و از فرط گرما، به کنار دستیش میگفت:

- عجب جای گرمی است! بی صاب مونده جهنمِس ا

با همان اصطلاحات شبانی، در حضور جمع جواب داد :

– بله، خیلی بزرگ و وسیع، بگویم از کجا تا کجا ؟

از زیر «سایه خوش» عبدل آباد تا «دم کهنِ پسون»، آنقدر جادار و بزرگ که اقل کم سیصد هزار گسپنتتوش جاگیر می‌شه !

شاید، آن روز، لرها و همسایه‌های حاجی ، متوجه عمق معنی پاسخ لر «مکه دیده» نشده باشند، ولی من، که شصت سال بعد به خانه خدا رفته بودم و زیر لوای مَارَكِ غَنَام – ازین تپه به آن تپه و از عرفات به مُزْدَلَفَه و از مُزْدَلَفَه به مُنَا کشانده می‌شدم، باز به یاد این حرف آن لر ساده دل افتادم .

آخر ، جنابِ دکتر سید جعفر شهیدی ، استادِ اجلِ اکرم و سید بزرگوارِ بروجردیِ موردِ عنایتِ لرها، و هم شهریِ دکتر زرین-کوب ، و مدیرِ لغت نامهٔ دهخدا ،^۱ بهتر از بنده می‌دانند که بر طبق

۱- خانه دلِ دانشکده ادبیات تهران، این روزها به چهاره سه استاد بی نظیرِ ادب گلشن است و کوره نقد بازاریش به نَفَسِ گرمِ سه صَبْرِفِیِ سخن روشن است، که دو تایی آن لُرند و یکی تُرک :

– نخست دکتر سید جعفر شهیدی و بروجردی که مهر ختامِ لغت نامهٔ دهخدا و لغتِ دکترمُعین را بنام آنان زد و از خود نامی نبرد ،

– دوم همین دکتر زرین کوب بروجردی حی حاضر، که این یادداشت به نام او ضبط میشود ،

– سوم، استاد عباس زویاب خوبی، که او هم چون زرین کوب، صبرفیِ نقدِ سخن و شعر و تاریخ و ذوق، و باز مثل زرین کوب، تخته بندِ «دانشکده ادبیات»

ضبط «اقراب الموارد» و «لغت نامه» و سایر کتب لغت، غنام با تشدید نون صفت شغلی و صیغه مبالغه عربی، به معنی گوسفند دار و چوپان است. پس آیا حق نداشت آن لرساده دل پاریزی که میگفت: سیصد هزار گوسفند در خانه خدا جای میگیرد؟^۱

په حاشیه صفحه قبل

شده و یا به قول مولانا:

ز سرخ است و سیه تاب آمده از برای رشک این «احمق کده»!
و جای آن دارد که ازین استاد ترکی گوی پارسی شناس بیش ازین سخن گفته شود اما اینجا فعلا نوبت «لر» هاست و دل درگرو آنهاست،
و جای سخن از دیگران نه:

گردل به هوای «لورپی» بر جوشد

صد «تسرك» بر او عرضه کنی، ننیوشد.

۱- این فرم مقیاس بندی و تعیین ظرفیت مکانها، اصولاً سابقه دارد، و بنای آن در واقع همان اقتصاد شبانی است - اقتصادی که قرنها و سالها بر اساس گوسفنداری در ایران رایج بوده است، و اصلاً کلاه پیمانه و هم پیمون، و هم دو، از دوشیدن و پیمانه گرفتن شیر و لبنیات سرچشمه می گیرد. نه صد سال پیش وقتی ابوالحسن زید بیهقی درس جزواری میخواند از میزان ظرفیت و گنجایش سایه زیر شاخ و برگهای سرو کشر یاد کند و عظمت این سرو هزار و چند صد ساله را - که گویا به دست زردشت کاشته شده بوده است - به زبان آورد و برای مردم بازگو کند، میگوید:

«... استداره ساق این درخت - چنانکه در کتب - آورده اند مساحت بیست و هفت تازیانه بوده است - هر تازیانه رشی و ربعی به ذراع شاه

حالا که مقاله مخلص در «ارمغان زرین کوب» به پایان رسیده،
 و به قول دهاتیها «آب به کورت آخر است»، به سلامتی، هر چند بعضی
 شوخیها شد اما خوشنودیم که: جانب حرمت فرو نگذاشتیم...
 اما این احتمال هست که خواننده گرامی- خصوصاً هم ولایتی
 دکتر زرین کوب- به مخلص اعتراض کند، و بگوید:

- مرد حسابی، تو در آسیای لرستان هم، به قول کرمانیها، «بک من
 خودت را آرد می کنی»؟ و به جای تبجیل از زرین کوب، حرف کرمان:
 را پیش می کشی؟ و بعد به بهانه کرمان، به احوال و اوصاف پدر و پدر
 بزرگ (بابو) و قوم و خویشها و معلمها و هم ولایتیها می پردازی؟
 ای پخته روزگار، این خامی چیست؟

در جواب چنین اعتراض مقدری، با کمال شرمندگی - ضمن
 اینکه حق را به جانب اعتراض کننده می دهم - باید بگویم: اولاً من
 ناچیز چه تو انم گفتم در حق استادی مثل زرین کوب، که خودم در
 حضور آقای حسن نبوی، از زبان مردی مثل تقی زاده درباره اش شنیدم
 که میفرمود: زرین کوب به حد کمال رسیده است!

→

و گفته اند در سایه آن درخت، زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی
 و وقتی که آدمی نبودی و گوسفند و شبان نبودی، و حوش و سباع آنجا
 آرام گرفتندی...»

(تاریخ بیهق، تصحیح مرحوم بهمنیار کرمانی ص ۲۸۲)

این سرورا در زمان متوکل عباسی انداخته و چوب آن را به بغداد حمل
 کرده اند بر هزار و سیصد اشتر!

این زمین چون گاهواره کودکان

بسالغان را تنگ می‌دارد مکان

ثانیاً، در مورد دوم، یعنی «موقع پائیدن» و استفاده کردن از فرصت و پرداختن به کمالات و حالات اقربای خودم! اینجا باز باید داستان آن روضه‌خوان لر را، باز هم از قول پدرم و به نقل پیغمبر دزدان، باز گویم که میگفت:

وقتی از یکی از دهات که کیلویه، روضه خوانی- که ظلمی به او شده بود- برای شکایت خدمت فرهاد میرزا حاکم شیراز رفت. فرهاد میرزا ضمن رسیدگی به شکایتش- که برای بدست آوردن موقوفه آباء و اجدادی بود- متوجه شد که روضه خوان دهاتی مرد بی‌سوادی نیست، برای رعایت حالش، به منشی خود گفت: امشب در مسجد وکیل

۱- این مسجد از شاهکارهای معماری قرن اخیر است، و منبر مرمری آن شاهکار تراواثر يك لر دیگر را این منبر در طرف چپ محراب و به تعداد نام چهارده معصوم چهارده پله دارد، طول منبر ۶/۵ متر و عرض آن ۱/۲۵ متر است. روی حاشیه دو طرف آن گل‌هایی حجاری شده است. منبر را از وسط يك تخته سنگ مرمر عظیم از آذربایجان (گویامراغه) بیرون آورده‌اند، انتقال این مزمر با آنهمه وزن، و عبور از راه‌های کوهستانی آنهم دو‌یست سال پیش- کاری شگرف است. گویا خود کریم‌خان لر گفته بود: اگر چنین منبری را از طلا می‌ساختم کمتر خرج داشت! بنای مسجد حوالی ۱۱۸۰/۵۱۷۶۶ م. صورت گرفته و شبستان مسجد ۴۸ ستون مرمری پنج ذرعی دارد. (مقاله علینقی بهروزی، روزنامه پارس).

روضه خوانی داریم، به این آخوند بگوئید او هم بیاید و منبری کوتاه بخواند.

شب، آخوند روستائی به مجلس رفت، مجلس باشکوه، منبر ۱۴ پله منبت کاری مرمری کریم خان، چراغها روشن و محفل گرم، سه چهار آخوند رفتند و خواندند. پیشکار فرهاد میرزا به آخوند روستائی هم اشاره کرد که برود و مجلس کوتاهی بخواند. روستائی، به منبر رفت. بالای منبر روی پله دوازدهم نشست! (برخلاف سایرین که معمولا از جهت خفض جناح سه چهار پله بیشتر بالا نمیروند) و پس از خطبه بلند و چند بیت از سعدی، بجای روضه خوانی، شروع کرد به تعریف از پدر و پدر بزرگ و اجداد خودش، و حتمائیت آنها در مورد تولیت موقوفه‌ای که شکایتش را پیش فرهاد میرزا آورده بود، و پشت سرهم

۱- بنده در آخرین نامه باید یادخبری بکنم از فرهاد میرزا که وقتی به حج رفته بود عنایتی به بزهای مدینه کرده است: «... روز پنجشنبه بیست و چهارم ذی القعدة الحرام سنه ۱۲۹۲ (دسامبر ۱۸۷۵ م.) از باب جبرائیل (ع) صبحی به زیارت حضرت سیدالاولین والاخرین (ص) مشرف شده، در مقام منبر و محراب دعای وارد خوانده، و بعد از زیارت ائمه الابرار به بتیمع مشرف شده، از آنجا به وداع مقبره فاطمه بنت اسد مشرف شده زیارت کردم. (همه این مقابر تا آروز باشکوه و جلال وجود داشته، بعد از واقعه‌ها بیها در ۱۳۱۶ ق/ ۱۸۹۹ م. بیست و چهار سال بعد - خراب شده است).

در میان کوچه‌ها، این چند روز بز بسیاری دیدم که بیخود راه میروند و از خاک کوچه، از گرسنگی، میخورند يك بز را دیدم که کاغذ می‌خورد.



سنگ قبر یکی از عشایر ایل قشقایی ' نامه نور

قصه می گفت و مطلب را بسط میداد . همه اهل مجلس تعجب کرده

پرسیدم . گفتند شبها می دوشند و روزها در کوچه ول می کنند و هر کس بز خود را می شناسد، و باز شب میبرند. این حیوانات معلم بیچاره تا عصر گرسنه در کوچه ها می گردند.

وقت مراجعت از بقیع، یونجه تازه برای آنها خریدم [که عسکرها بلند کرده آوردند] در میان کوچه دسته دسته یونجه را روبروی آنها ریختند و به میل تمام می خوردند. عصر روز پنجشنبه به فناء آسمان ارتقاء مبارک رفته زیارت حضرت رسول و بتول (ع) را کردم، و در روضه مبارکه دوسوره یس و الصافات را خوانده، یکی را به روح مبارک سید الانبیاء والمرسلین و یکی را به روح سیده نساء العالمین (ع) نثار کرده، و در میان صحن در کنار باغچه که به باغچه حضرت فاطمه معروف است دو رکعت نماز کردم...» (هدایة السبیل ص ۱۴۵)

این یادخیر را به دو دلیل باید کرده باشم: نخست اینکه شاید به آبروی همان چند بز که از کرم شاهزاده سیر شده اند، شاید دوسوره یس و الصافات را که خوانده، مقبول افتاده باشد و به آسمانها رسیده باشد، در ثانی آنکه نوه فرهاد میرزا، یعنی اللهیارخان دولو، خود از خوانندگان کتابهای من، و من جمله خواننده همین کوچه هفت پیچ است، و به همین مناسبت، یک روز، یک دوره انسیکلو پدی بریتانیکا، (۲۳ جلد) و یک بار دیگر یک دوره تاریخ هنر ایران پوپ (۱۳ جلد) و یک بار دیگر دوره انسیکلو پدی تاریخ علوم (۲۰ جلد) و یک بار دیگر دوره تاریخ هنر (۸ جلد) به مخلص مرحمت کرده و چون هیچ راه جبرانی ندارم - جز در برابر هدیه کردن یک جلد پیغمبر دزدان بنا بر این درینجا تشکر می کنم، و ثواب آنرا به روح فرهاد میرزا تقدیم، شاید قبول افتد!

بودند و هیبت فرهاد میرزا، حاکم مقتدرهم اجازه نمی‌داد کسی حرفی بزند. یکی از نوکرهای فرهاد میرزا در کنار منبر، اندکی صدا بلند کرد و با ایما و اشاره گفت:

- شیخ! روضهات را بخوان و بیا پائین!

آخوند روستائی عمایه‌اش را اندکی جابجا کرد و گفت:

- چه می‌فرمائید آقا! منبری به این بلندی، مجلسی به این هیبت و شکوه، مستمعی باین معرفت و بزرگواری، والله، اگر خود سیدالشهداء هم به این پله می‌رسید، قبل از آنکه روضه خودش را بخواند، حقانیت جد بزرگوارش را برای حضرت والا ثابت می‌کرد!

من غلط می‌پنداشتم که در اول مقاله گفتم: لری، صفا ندارد. صفا دارد، خیلی هم صفا دارد، اگر این سادگی و بی‌پیرایگی، صفا نیست، پس صفا چیست؟

اگر سخن به‌دل از گوش بیشتر نرسد

یقین شناس که از فارسائی سخن است

من می‌دانم که دوستان ایراد می‌گیرند که در مقاله تجلیلیه حق نبود که صحبت بزولر و مکه و منی و حرم و دیر را باهم یکجا بیاوری و رعایت جوانب را نکنی.

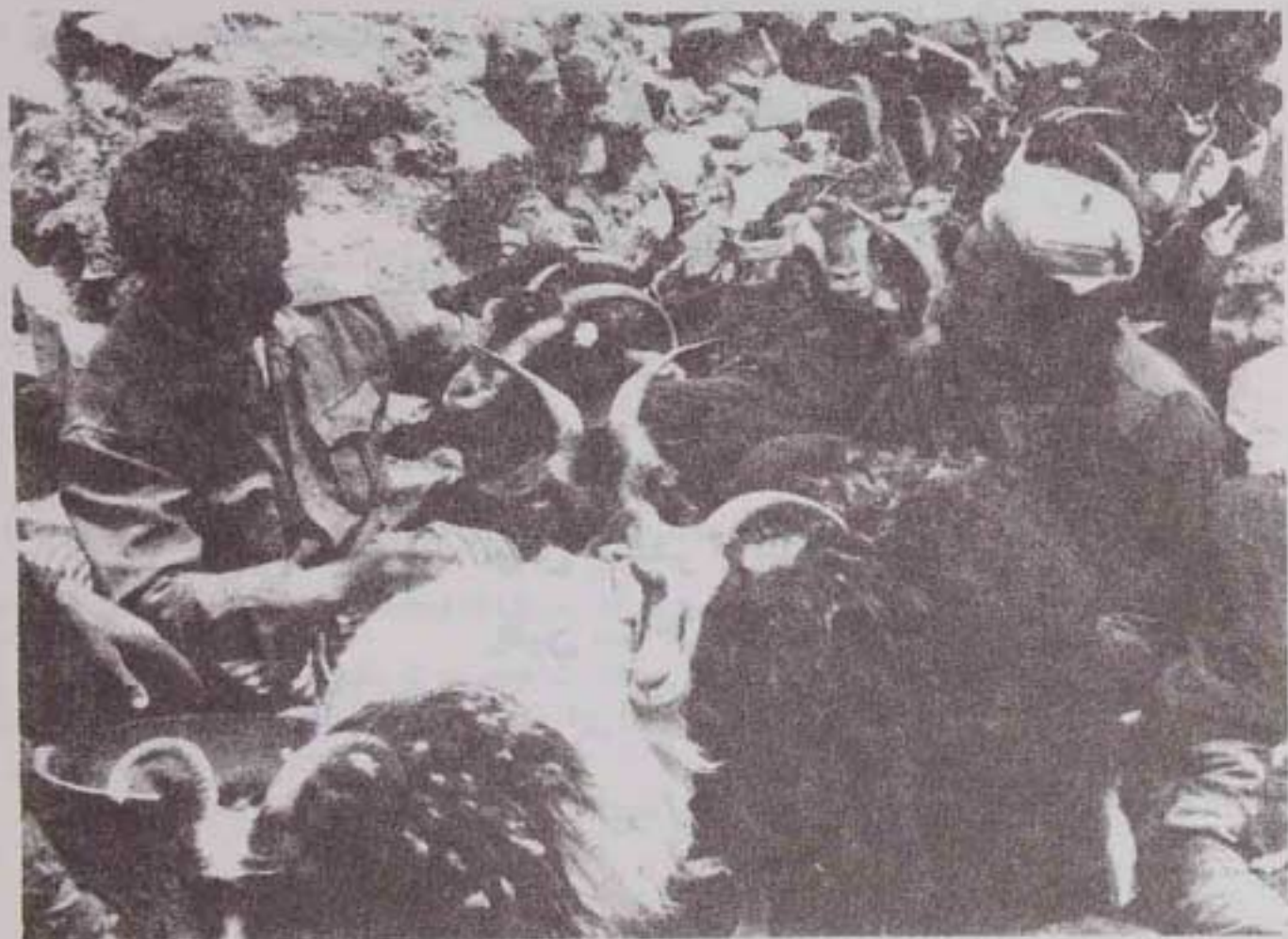
شاید اگر در حرم، سنگ ندهد آبدست

زیبد اگر دزارم، بز نبود می‌ود چین

ولی من حتم دارم که بیش از همه کس و پیش از همه کس ،
 خود دکتر زرین کوب، و همسر فاضله ایشان خانم دکتر قمر آریان،
 این شرح را خواهند دید و لبخند رضا بر لبشان جاری خواهد شد و
 خواهند گفت که باستانی، در آخر کار :

جدا کرد گاو و خر و گوسپند

به ورز آورید آنچه بدسو دمنند!



غروب کارون

(یادگار سفر ساحل خلیج)

دیده‌ام دریاست اما زیر دریا آتش است
این خلیج سرخ راموج گهرزا آتش است
حیرت است از چشم پر آبم که چون دریای سرخ
آب آن شور است وزیر آب دریا آتش است
ای بنام سرزمینی را که آب و باد و خاک
یعنی اصل چار عنصر اندر آنجا آتش است
سینه گرم عشق و ساقی آتشین روی از شراب
مدعی گو پا منه در خانه ما، آتش است
مگذر از پیرامن ما ای حریف خشک مغز
چیزی اندر سینه ماهست و گویا آتش است
ای گلو تر کرده بانفت خوزستان، هوشدار
گرچه جز آب سیاهی نیست، اما آتش است
یاد نخلستان کارون باد و خورشید غروب
گوئی از آن دور در دامن صحرا آتش است
من اسپر چار موج یاس و ساحل دور دست
اختر است آن سو که چشمک میزند بیا آتش است

شعر من از عشق سوزان من امشب مایه داشت
ای وطن ، عشق تو در کانون دلها آتش است

✪ این شعرها را سالها قبل سروده‌ام و در چاپ اول کوچه هفت پوچ (۱۳۵۵) نیز به چاپ رسیده، و متأسفانه در چاپ دوم حذف شده بود.
۱- دریای فارس و بحر عمان را در کتب یونانی قدیم بحر اریتره = دریای سرخ نوشته‌اند.

درد عاظم خیز

«دختر» در کرمان امتحان

دامل !! می

«مت ششم از عزیز اولین زن ایرانی که در اولین فیلم فارسی

بیل «دختر لر» را بهمه داشت

مطابق گوردیزیر از نظر شمایی گنجد و در آثای پستان پارزی خیر نگار

مادر کرمان ارسال شده و مشتمل بر سه سال خایر محمد بهیسمی برای است که فریب

پست سان قبول بنام مستطوری است انگیزشش کلنارا در فیلم «دختر لر» ایضا نمود

ما چون از مدتها پیش نسیم داشتیم در باره این خایر ممالک منتشر کنیم از مرقع

استفاده کرده بودیم ایشان را از نظر خواننده گان عزیز می گفزانیم

سر اسیمه سبزل را داخل شد و با پریشان و التهاب

گفت: «مدینه خدا حافظ، از دیدار ما که باشد

مدینه گفت چه میگوید، چرا خدا حافظ

افتاد از ما می است؟

— آری امروز با محمد زاندار صحبت

میکردم تنگه بوارا که قسم که نمائنا کنم

دستم روی ماسه رفت و گلوله خرابه شد و

بکر است قلب محمد زاندارم و اشکاف من

مرچه بنفرا هم می کشانم، خود انا بیت کیم لا اول

چند سال با این زندان باشم خدا حافظ.

دماودی حق راحت زیرا گفتن یک

مشکامی که در سالن جلسه امتحان بود

مترقه قدم بیز در نتیجه چهره ای فرسوده و

نگران شده که در عین کبول و شکستگی

خایر بیادان امتحان شد است، با خود گفتیم

این زن کیست و گرفتن گواهی ناموس هم توسطه

بچه درد آور می خورد.

بکر از امر آئین زن، آهسته بین گفتن

درازا ای ششاسه گفت نه، گفت این دختر

است!

دختر لر اسمی که از چند سال قبل به گوش

آشنایی، کسی که در اولین فیلم فارسی



دختر لر، تارنیش که بیشتر مردم تهران خاطره آنرا روی پرده سینما فراموش نکرده اند

شیرکت کرد فیلمی که مدتی در مسائل تهران

سال سوم متوسطه را به یک پرده و شاید بتواند از

هنرمندی بی شک منتقل شود که میزبان صغری

باری پس از مدتی توقف در چندین ماهه

می‌کشند، به نیست پنداندن که هزینه‌های
 سال قبل آنان امروز در گریه‌ترین دور افتاده
 ترین نقاط کشور، پانصد تا ۱۸۰ تومان ساخته
 است و گویا بی‌ان سال در خلیج خرمین
 خواهد
 هر کسی که امیر زلفه دلدان بود
 پیوسته پسر دوغم سرفراز بود

مسابقه عکس‌های آریتیک

اینهمه عکس آریتیک آقای عزیز الله عابدینی
 که دانش برای شرکت در خلیج‌های چنانی فتح می‌کند .



از بنوقت پیتوالی پانصد خود در تهران
 بزین کی نامعداد کم فروغ جوان از چهره
 ابروخت برست و پل فروش اموال و االیهای که
 بهیه کرده بود روز گاری گذران
 سال گذشته بر امانت مالدو در تهران
 توانست دوزارت چهاری برای بهادری چیرت
 استعدام شود که ظاهر حق ساقچه اریه
 دوست نومان سیرست.



مسموم هم نت کرد
 از زاهدان بطور قاطع وارد هندوستان
 شد و سالها در هند باین در آن در زد و با
 ایرانیان مقیم هند آشنا شد و کم کم سرود
 زند کی جمع و جور کرد بعد از چند سال که
 قنیه نقل و انعام خواهد بود قائل شد
 دوباره به هند برگشت که صدیق با همراه برد
 صدیق با چهار خان راه خود را بن مدت
 با شخصی بنام گلدار از دواج سوخته بود ولی این
 ازدواج نتیجه مطلوب را نداد منجر بطلاق
 شد بود
 صدیق و زملاردی دوباره به هند باز گشتند
 در آن بام سبتا (جینف ستار و دختر ل) بگر
 لوبه قلم افکار بود صدیق که دختری زیبا
 بود بیواقت شومش در دل گلدار دین قلم
 بود



این جوان امتحانات دختر را است که اکنون
 در کهنه شده و سرش بی‌شکر در می خواند
 افتاده است

گنجینه خنجر

که در زاده سیزده ساله بود با لایق
 اوستی بود بیزند کی بیک کرد . بکر و جوان
 گر مسمومی سرو شمش در
 پاریس سوخت

بقر از اطلاع بلا واسطه بعد از جدال با خان و لکتر
 آقای هابور باسی اقدام باز دواج سوخته
 است .

در دقیقه شعنی باطلاق حینت از کشر
 خود طبق دعوت اهالی سفهان برای شرکت
 در کسرت میثاقا عا سها هان با سفهان درست
 بود .

آقایان سمزون و خانم سبنا گمدنی
 بوزار کار کردن در آثار تهران خودداری
 سوخته بودند مجدداً با آثار تهران گرفتند .
 نامدار سال از بار سرجا کی است که
 کر سبیری حضرتی سفیند ایران که برای مطالعه
 در سفیر سوخته تا آن طرف آگاه هنر های
 زیبا براه رجوع یافت آن چندین برسوس
 مبتلا به سوختگی سر دست و فستق از بین
 شده و آقای رفیع حالتی نیز که با کسبیری
 در پاریس بسر سیرد یکس از دوستان خود
 بوشتاست که از سفیر پاریس به سوخته خود
 با مسموم زوری مراجعت خواهم کرد
 سبنا سفید مسموم زانو نیز در قرانه
 اقامت فارک و اغلب روزها در خیابان خانه
 لیزه پاریس دیده می‌شود .



حسن صباح بن علی

حسن صباح و کوجه هفت پیچ سیاست قاهره

(ص ۳۰۱)

فهرست واصطلاحات

آخوند ملاعلی اعمی ۲۱۷	آ
آخوند ملاعلی اکبر ۲۱۴-۲۱۵-	آئینه قرآن ۱۳۷
۲۱۸	آبادان ۱۳۸
آخوند ملا محمد جعفر ۲۱۸-۲۲۰	آبادانی (فرهاد) ۴۴۸-۴۵۴-۴۵۷
آخوند ملا محمد ربیع ۲۲۱	آب باد ۱۸۴
آخوند ملا محمد صالح ۲۱۸	آب سردار ۴۲۴
آخوند ملا یوسف ۲۱۸	آب نانجیب (آب وحشی) ۵۲۰
آدم (ع) ۸۶-۲۴۶-۴۱۱-۴۶۳-	آب نجیب ۵۲۰
۵۲۶-۴۶۶-۴۶۵	آبنوس ۱۹۸
آذربایجان ۱۸۴-۱۸۵-۴۱۲-۵۳۴	آتن ۹۳-۲۴۰-۳۳۸
آذرپاد ۴۷۶	آثار العجم ۴۱۴-۵۵۱
آذرن وزن ۴۴۹	آثار الوزرا ۴۳-۴۵
آرسون (عروسی) ۵۳۹	آثار باستانی و تاریخی لرستان ۳۶۵-
آرشیو ملی ۷۷	۳۹۹
آرگیو ۳۳۹-۳۶۹-۴۰۳-۴۰۴	
آریائی ۴۶۸-۴۷۳	
آریان ۱۹۱-۵۶۱	
آریانا (مجله) ۲۵۷-۴۱۸	
	این فهرست بندهم راهی آقای
	محمود دقاقی دوست و کرم تنیده شاهه
	است.

۳۸۵	آریان پور ۲۵۵
آقا محمد کاظم شیرازی ۴۱۸	آریو برزن ۱۸۷
آقا میرزا جلال الدین ۲۲۲	آزاد افغانی ۲۰
آقا میرزا حسین ۲۲۳-۲۲۲	آزمون (دکتر) ۴۳۷
آقا میرزا شهاب ۲۱۸	آژیدهاک ۳۰
آقا میرزا عبدالرحیم طیب ۲۱۸	آسوان ۲۴۹
آقا میرزا علی اکبر ۲۲۳	آسور ۳۸۲-۳۸۳-۳۹۰-۴۵۵
آقا میرزا غلامحسین ۲۱۸	۴۴۷-۴۴۸
آقا میرزا محمد علی ۲۲۳-۲۲۴	آسوریک (درخت) ۴۴۹-۴۵۳
آقچی ۵۴۹	آسیای صغیر ۱۰۰
آگهی شهان ۳۲۳	آسیای هفت سنگ ۱۰۱-۱۱۲-۱۱۷
آل بوید ۲۲۹-۲۶۰-۳۵۱	۲۳۶-۲۵۶-۲۵۷-۳۰۱-۳۲۲-
آل سعدی ۳۸۷-۳۵۶	۳۵۳-۴۰۸-۴۰۹
آلمان ۲۵	آسید خانم ۲۱۰
آل مظفر ۳۲۹-۳۵۳-۳۸۳	آش شیر ۴۰۷-۵۳۶-۵۳۸
آمریکا ۲۵	آشور ۴۱۵
آمل ۲۳۸	آشور بانای پال (کتابخانه) ۴۹۴
آملی ۲۳-۳۶	آغل ۴۶۲
آناطولی ۱۱۴-۱۱۶-۱۲۰	آغل بندی ۵۲۶
آناهیتا ۴۰۳-۴۰۷-۴۱۲-۴۱۸	آقاسید جواد شیرازی ← امام جمعه
۴۹۷-۵۱۶-۵۲۷	آقا سید هدایت ۳۶۱-۳۹۵
آنتونیوس ۱۸۷	آقاشمس الدین دیو ۳۰۸
آندره حسین ۵۹	آقا علی پاریزی ۳۵۶-۳۸۶
آنفلوآنزا ۴۷۴	آقا علی وزیر ۲۰۹-۲۱۰-۳۸۴--
آدن گدازی ۳۵۶	۳۸۵
آهو ۳۱	آقا محمد تقی ۲۰۹-۲۱۰
آبتکین ۲۸۶	آقا محمدخان ۲۰۹-۳۱۶-۳۵۵-

ابن فندق ۹-۱۰-۱۸۵-۲۶۴	آیندگان ۱۱
ابن مسکویه ← ابوعلی	الف
ابن حیثم ۱۹۶-۲۴۸-۲۴۹	ابا فاختان ۲۱۳-۳۲۱-۳۲۲
ابوالحسن بویه ۲۵۹	ابراهیم ۴۱۲-۴۱۵-۳۷۶
ابوالحسن خرقانی ۸۷	ابراهیم ادهم ۸۷
ابوالحسن کرخی ۱۴۰	ابراهیم خان ظهیرالدوله ۲۱۰-۲۱۱
ابوالعلا ۲۶۹	۲۱۵-۲۲۰-۲۲۲
ابوالفضل کرمانی ۱۱۴-۱۱۵	ابراهیم خلیل ۸۶
ابوالفوارس ۲۵۸	ابراهیم کلاجی (کربلایی حاجی) ۳۷۹
ابوالقاسم ۱۷۵-۶۲	۴۴۴
ابوالقاسم کاشانی ۲۰۳-۲۰۸-۳۰۸	ابراهیم ینال ۲۸۰-۲۸۴
۳۲۹	ابرده ۴۱
ابوالقاسم خجندی ۳۱۹	ابن ابی هاشم ۲۸۹
ابوالمظفر ابیوردی ۲۹۳-۳۰۶	ابن اثیر ۱۵۸-۱۶۰-۱۷۵-۱۸۲-
ابوبکر ۸۶-۸۹-۹۰-۱۰۲-۲۴۴-	۱۶۸-۱۸۹-۲۷۱-۲۷۳-۲۸۶
۲۵۱-۳۰۱-۳۶۸-۴۷۹-۴۸۰	۲۷۸-۲۸۳-۲۹۷-۴۰۹
ابوبکر باقلانی ۲۶۷	ابن اسفندیار ۲۳۹
ابوبکر سبزواری ۹۴-۹۶-۱۰۴-۴۰۲-	ابن البارزی فقیه شافعی ۱۷۵
۴۹۲	ابن العدیم ۲۸۴
ابوبکر کبیر ۲۸۹	ابن بلخی ۲۶۷-۲۶۹-۳۰۰
ابوحاتم رازی ۲۳۱-۴۳-۴۸۹	ابن حزم ۲۹۸
ابوحنیفه ۴۳۳	ابن حوقل ۱۷۰
ابورکوه ۲۴۰-۲۴۷-۲۳۸	ابن خرداد به ۱۶۰
ابوریحان ۴۱۱-۲۳۷-۵۴۶	ابن خلدون ۱۵۸
ابوزکا ۲۸۹	ابن خلکان ۲۵۱-۲۸۷
ابوعبدالله بهارزی ۱۹۰	ابن دواس ۲۵۰
ابوعبدالله شیعی ۲۳۱	ابن سینا ۲۰-۱۳۵-۲۹۶

احمد حسن میمندی ۲۳۱	ابوعلی مسکویه ۲۳۱-۴۲-۲۴-۱۸
احمدخان اردلان ۱۶-۱۵	ابوعیسی شادی ۱۹۰
احمد شاه ۷۵	ابو کالیجار ۲۸۸-۲۷۲ تا ۲۷۰
احمد کهلر ۴۲۲	ابولولوه ۲۷۴
احمد میرزا عضدالدوله ۲۹	ابومسلم ۳۵۱-۳۲۸-۲۲۷
احمدیناالتکین ۴۹	ابومنصور ۲۵۹-۲۴۲
احمق کده ۵۵۵	ابونصر الکندری ۴۱۷
اخبار الزمان ۲۹۷-۲۹۶	ابونصر بن عمران ۲۷۱-۲۶۸-۲۶۷
اخبار ایران ۱۵۸	(رجوع به هبه الله شود).
اخترالدوله ۷۱	ابوهریره ۱۷۵-۱۷۴
اخفش اوسط ۵۱۸	ابویعقوب سجزی ۲۴۳-۱۳۱
اخلاق ۴۱۵	ابی غانم ۱۷۰
اخلاق اسپنسر ۲۵	ایبورد ۴۵۵-۴۳۳-۳۹۳-۳۹۰-۳۰۶
اخلاق الاشراف ۳۷	۴۷۳-۲۵۶
اخلاق جهانگیری ۲۰	انابک ۴۴
اخلاق روحی ۲۰	انابک احمد لر ۳۸۵-۳۸۴-۳۵۴
اخلاق سلطانی ۲۰	انابک اورنگک ۱۹
اخلاق محمدی ۲۰	انابک عمادالدین بهلوان ۳۸۴-۳۵۴
اخلاق ناصری ۱۹-۲۲-۲۷-۳۰-۳۴	اتاترک ۳۳۰-۱۳۵۰-۱۱۱۸-۱۸
۳۷-۳۶	اتراک الشیرازیه ۲۷۸
اخلاق همایونی ۱۹	اتسز ۳۱۱
ادب (مجله) ۲۷۴	اتیوبی ۵۱۰
ادریس ۸۸-۸۶	احشام بندی ۴۴۱
ادیب صابر ۵۰۱-۴۰۶	احشوم ۴۶۲
ارچن ۵۱۵	احمد آقاخان (امیرلشکر) ۴۴۷-۳۸۲
اردشیر بابکان ۱۸۹-۱۸۴-۱۸۳-۱۵۵	احمد بن اعین بردعی ۱۴۰
۱۹۵-۳۸۲-۴۴۷-۴۵۹-۴۷۱	احمد بن حنبل ۳۳

اسپنسر ۴۶-۵۶	۵۰۱
استاد ۴۰۳	اردوان ۳۹۱-۲۵۷
استاغ ۵۴۸	اردوآنی ۲۵۷
استاقیل ۱۳۱	اردیز ۱۸۱
استالین ۳۷۵-۳۳۵	ارزنجان ۱۲۱
استالینگراد ۱۷۷	ارسطو ۲۳۹-۲۲-۱۹
استرلیزه ۴۷۵	ارسلان بن طغرل ۳۰۷
اسحق قرمطی ۲۸۹	ارسلان بساسیری ۲۷۱ تا ۲۷۳-۲۷۶
اسدآباد ۹۹	تا ۲۷۸-۲۸۰ تا ۲۸۶
اسدالدین ۱۶۸-۲۹۵	ارسلانشاه ۳۱۴
اسرائیل ۳۰۱	ارشدالدوله ۶۵-۶۶-۶۸-۷۱
اسرار دیونیزوس ۵۱۴	ارض الطباله ۲۸۵
اسرار نامه ۱۳۷-۴۹۱	ارغون ۲۱۳-۳۵۵
اسفندقه ۱۶۹-۳۸۰-۳۸۱	ارگت بم ۵۲۷
اسفندیار ۱۲۱ ← اسپندیار	ارمانوس ۱۱۵
اسفندیار بچاقچی ۴۲۳-۴۲۴	ارمغان ۴۲۱
اسکاروایلد ۳۷۹-۳۸۰	ارمغان زرین کوب ۳۷۸-۳۷۹-۳۸۲
اسکندر ۱۷-۱۹-۱۵۷-۱۸۶-۱۸۷-	۳۹۵-۴۱۴-۵۳۳
۱۹۱-۱۹۲-۳۵۱-۵۱۴	اروپا ۲۵-۱۰۴-۱۱۴-۴۰۱-۴۶۹
اسکندرون ۱۳۸	اریتره ۵۷
اسکندریه ۷۵-۲۹۶-۳۰۴	ازپاریز تا پاریس ۱۷۸-۳۵۹-۳۸۹-
اسلامبول ۹۳-۱۱۲	۴۰۵
اسلامی (دکتر) ۱۳۸	ازبک ۵۱۵
اسماعیل ۳۰۶-۴۱۲	ازدهای هفت سر ۴۲۳
اسماعیلیان برنلس ۲۵۵	اساطیرالاولین ۱۰
اسماعیلی، نوکل ۵۳۴	اسپاکو ۳۱
اسماعیلیه ۲۳۰ تا ۲۳۳-۲۴۲-۲۶۲	اسپندیار ۳۸۶-۴۵۲

اغراض السياسيه ۱۹	۲۶۳-۲۷۷-۲۶۹-۲۹۷-۳۰۶
اغوز ۳۵۰	۳۰۹-۳۱۰-۳۱۴-۳۲۵
افتو ۴۰۹	اسوان ۲۲۹
افجه‌ای (دکتر) ۱۱۲-۱۱۳	اشپولر ۲۶۸
افریقا ۳۰۵	اشتاین ۱۵۸-۱۵۹
افشار ۱۶۰-۳۵۲-۳۵۶-۳۵۸-۳۸۴	اشتران کوه ۳۸۶-۳۵۶
۳۸۹	اشترینان ۳۶۴-۳۹۸
افشار اسفندقه ۳۸۹	اشعت ۲۳۴
افشار، ایرج ۲۰۴-۵۳۸	اشکانی ۲۵۴ تا ۲۵۷
افضل الملك ۲۱۸	اشکلو ۵۲۴
افضل کرمانی ۶۷-۱۶۳-۱۹۴	اشم ۴۶۵
افغان ۴۲۵	اصحاب فیل ۱۴
افغان-تان درپرتو تاریخ (کتاب)	اصحابنا ۳۰
۵۱۴-۵۱۵	اصطخری ۱۱۹-۱۶۰ تا ۲۶۲-۱۷۰-
افلاطون ۲۳-۲۴	۲۶۲
افلاکی ۱۲۳	اصطهبانات ۲۱۲
اقبال آشتیانی (عباس) ۱۶۸-۱۹۷-	اصنہان ۶۷-۷۹-۸۰-۸۳-۹۳-۱۵۹-
۲۳۰-۲۳۲-۲۳۳-۳۱۱	۱۷۹-۲۵۲-۲۹۹-۳۰۳-۳۰۴-
اقبال یغمائی ۴۰۰	۳۱۲-۳۲۹-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹
اقتصاد شبانی ۲۴۱ تا ۴۴۵-۴۴۷-	۴۴۲-۴۴۸
۴۵۵-۴۵۶-۴۶۶-۵۵۵	اطلاعات (روزنامه) ۳۹۶-۴۳۹-
اقرب الموارد ۵۳۳	۴۵۶-۴۷۸-۵۲۴
اق سنفور ۲۹۴	اطلاعات هفتگی (مجله) ۳۵۴-۳۸۴
اقل کم ۵۳۲	اطمینان (کارخانه کفش) ۴۵۶
اقلیدس ۱۹۶	اعتماد السلطنه ۷۸-۲۱۷
اکباتان ۱۴۴	اعراب سبعة ۵۰۰
اکراد برزیکانی ۱۸۸	اعظمی ۴۲۷

- الملك عقيم ۲۷-۲۲-۲۴۹
 الموت ۳۰۴-۳۰۵-۵۰۲
 المويد في الدين ← به الله
 الناصر لدين الله ۲۹۶
 الياس ۴۱۳
 اليگودرز ۴۹۳
 امام السارقين ۴۶۱
 امام جمعه ۱۳۰-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۲
 ۲۱۵-۲۱۶-۲۱۸ تا ۲۲۴-۲۶۱-
 ۳۹۴
 امام زين العابدين ۴۹
 امام موسى كاظم ۲۳-۲۸۳-۳۵۱
 امرء القيس ۸۶
 امرود ۱۴۴-۳۵۳
 امريكا ۲۵
 امريكاي جنوبي ۴۲۷
 امگنر ۱۷۳
 ام معبد ۴۸۰-۴۸۲
 امهرين فضل ۲۹۲
 امير اسماعيل ساماني ۲۳۵
 امير اعظم ۴۳۹
 امير الجيوش بدر ۲۹۳-۳۰۳ تا ۳۰۶
 امير بهادر جنگ ۷۱
 امير جلال الدين ۱۶۸
 امير چوپان ۳۲۲-۳۲۳
 امير حبيب الله خان توبخانه شاهسون
 ۳۹۳
- اكفاء المكائد ۴۷۳
 الاتراك الشيرازيه ۲۷۸
 الاصابه في تفضيل على على الصحابه
 ۲۴۵
 الاصلاح ۲۴۵
 الاغ چين ۱۸۱
 الاقوال الذهبية ۲۴۳
 الامر ۲۹۴
 الاوسط (كتاب) ۵۰۰
 الله آباد ۳۹۲-۳۹۳
 انب الگ ۱۰۴-۱۱۱-۳۲۸
 البتكين ۲۳۱-۲۳۵-۲۵۹-۲۶۰ تا
 ۲۸۸-۴۱۴
 البرز (ديبرستان) ۱۷۲-۴۰۹-۵۲۲
 التفهيم ۲۱۱-۵۲۶
 الحافظ ۲۹۴
 الحاكم ← حاكم
 الشتر ۳۹۱-۴۲۷
 العراق الشمالي ۱۸
 العزيز بالله ۲۸۸
 الكامل ۱۶۲-۱۸۹
 الميما ۳۵۱
 المحصول ۲۴۳
 المصاييح في اثبات الامامه ۲۴۳
 المضاف الى بدايع الازمان ۱۶۸
 المعتضد بالله ۳۲۹-۳۲۰
 المعز لدين ۲۵۲-۲۹۹

اوانسیان ۱۳۴	امیر حسین برزیکانی ۱۷۸-۱۸۸
اوبرات ۳۵۲	امیر قائن ۳۵۵-۳۸۵-۴۲۴
اوحدی کرمانی ۳۹۶	امیر قتلق ۳۲۳
اوراف ۱۸۱	امیر قفص ۱۶۵
اؤزی پیده ۵۱۲	امیر مبارزاالدین - محمد مظفر
اوز ۱۸۴	امیر مظفر ۳۵۳
اوشاغ (وشاق) ۳۸۲	امیر مفخم بختباری ۴۳۹-۴۴۰
اوغوزخان ۳۴۹	امیر نصر ۲۳۲
اوقیانوس العلماء ۱۶	امیر نوروز ۳۲۲-۳۲۳
اتوتک خان ۳۴۷	امین الدوله (محمود یمین الدوله)
اونکوت ۳۵۲	۱۰۷
اویغور ۳۴۵	امین الضرب ۲۰
اهر ۳۲۲	انار ۱۹۳
اهرام مصر ۸	انارچین ۳۷۸-۴۴۳
اهل ۱۸	اناو لاغیری ۱۴۴
اهواز ۵۱-۲۳۸-۲۴۱-۲۷۰-۲۷۹	انبان ۴۵۲
اهورا مزدا ۳۸۵-۴۵۱	انتی تز ۲۶۶
ایاز ۸۷-۱۰۵-۲۰۶	انجوی شیرازی ۴۶۱
ایبیکس ۴۹۴	انف العنزہ ۵۰۴
ایبج ۴۷۱	انگایس ۳۲۰-۴۲۵
ایت براق ۳۵۱	انوشه خوار ۳۸۷-۴۵۳
ایدئولوک ۲۶۹	انوشیروان ۱۵۲-۱۵۵-۱۵۸ تا ۱۶۰
ایدون ۴۵۴	۱۶۷-۱۷۷-۱۸۲-۲۷۲-۲۸۹
ایده ۳۸۵	۴۲۱-۳۵۱
ایران (در اغلب صفحات)	انیس الامرا ۲۱۹-۲۲۲-۲۲۳
ایران باستان (کتاب) ۱۸-۳۵-۵۶	انیس العشاق ۲۱۸
۱۸۷-۳۴۰-۳۷۰-۳۹۲-۴۰۲	او (آب) ۴۰۶

باباشمل ۴۰۶	ایران در زمان ساسانیان ۱۵۸
باباطاهر ۳۴۰-۳۸۰-۴۰۴-۴۱۵-	ایران (روزنامه) ۳۹۲
۴۱۷	ایران شاه ۳۱۰ تا ۳۱۴
باب‌الایواب ۲۷۰	ایران شهر ۳۷۷-۲۵۲
باب‌الذهب ۲۴۰-۲۴۸	ایزد ۲۵۱
باب‌الکرخ ۲۸۲	ایزدپناه (حمید) ۱۵۷-۳۶۵-۳۷۹
بابر ۱۹	۳۸۰-۳۹۹
باب‌النوبی ۲۸۷	ایشتر ۲۹۵
باب‌عالی ۲۳۷-۳۱۸	ایکاری ۵۳۲
باب‌گلو ۱۹-۳۸۱	ایل ارسلان ۱۹
بابل ۲۴-۳۵-۱۸۴-۳۹۰-۴۱۵-	ایل افشار ۳۸۲
۴۵۵	ایلات سبعلار ۳۸۹
بابو ۴۰۷-۴۰۸-۵۵۵	ایلخانی ۳۷۸-۲۲۰
بارج ۱۷۲-۱۹۵	ایل قرایی ۲۶۵
بارجان ۱۶۷-۱۶۸-۱۹۵	ایل لری ۲۲۱
بارچی (کوه) ۱۶۸-۱۶۹-۱۷۷-۳۵۶-	ایلوکه نویان قدان ۳۵۵
۳۸۷	ایلیاتی ۲۸۶
بارز ۱۶۰-۱۶۲-۱۶۹-۱۷۱-۱۷۴	ایناغ لر ۲۲۱
۱۷۶ تا ۱۷۸-۱۸۲-۱۸۴-۱۸۷-	ایوانف ۳۵۷
۱۸۸-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۳-۱۹۵	ایوب ۸۶
بارزانت ۱۸۷	ایوبیان، عبیدالله ۵۲۹
بارزاقان ۱۸۷	ب
بارزانتس ۱۸۶	بثوسی ۵۱۰
بارزانی ۱۸۶-۴۶۹	بشیرزد ۱۷۲
بارزاو ۱۷۴	بابا اسحقی ۱۱۶
بارزد ۱۷۴-۱۸۵-۱۹۵	بابا جعفر ۴۱۶
بارزیل ۱۸۵	باباری (نیره) ۳۹۶-۴۷۸

بالاسری ۲۲۳	بارسائنت ۱۸۷
بالاگریوه لرستان ۲۲۵	بارست ۱۸۷
بامداد (پروین) ۱۹	بارسخان ۱۸۵
بانك عمران ۴۸	بارس كٹ ۱۷۶
بانك ملی ۶۲	بارو ۴۱
بالیس ۱۹۷	باروج ۱۸۳-۱۸۴
بانیا س ۲۹۴	باریز ۱۸۴-۱۹۵
باهت ۱۷۰	باریزجان ۱۸۴
بایزید بسطامی ۸۷	باريسان ۱۸۵
بت تنکری ۳۲۷-۳۲۹	باستانی پاریزی ۱۵۸-۱۷۷-۲۱۶-۳۶۸
بجکم ۴۰۸	باستانی پاریزی حمید ۵۱۹
بجاقچی ۳۵۶-۳۵۸-۳۸۹-۴۴۱	باستانی (علی اکبر) ۴۰۲
بحراسود ۵۷	باشت ۱۸۵
بحرخزر ۷۶	باطنیا ن ۴۰۸
بحرین ۲۳۹-۲۴۰-۱۳۶-۲۳۴-	باطنیه ۱۸۵-۴۰۸
۲۳۵-۲۴۲-۲۵۹	باغ ۳۶
بخاری ۱۷۳	باغ بلبل ۳۶۵
بخت النصر ۱۸۴	باغ خشک ۱۸۰-۳۶۵
بختیار (منوچهر) ۵۰۶	باغ شاه ۶۷-۷۰-۸۰-۲۱۲-۳۱۲
بختیاری ۳۷۸-۳۳۹-۴۴۰-۴۷۵-	باغ مور ۳۸۰-۳۸۱
۴۷۷	باغ نظر ۴۱۰-۴۲۲ تا ۴۲۴
بدایع الوقایع ۱۰۲-۱۰۳-۱۸۵	باغین ۴۴۰
بدرالدین محمود ۱۲۱	بافت ۱۶۷-۱۸۲-۳۸۲
بدرجهان خانم ۲۸	باقرخان ۵۳-۲۶۶
بدره ای، فریدون ۲۳۲	باکلیجار ۲۶۸-۲۷۳-۳۰۹-۳۱۰
بدلیسی ۴۱۴	باکانت ۵۳۲
بدیع الرمان ← فروزانفر	یاکوس ۵۳۰

برس کلدانی ۱۸۴	براز ۱۶۹
برغلو ۱۲۱	برازانه ۱۸۷
برقه ۲۴۷	برازی ۱۷۵
برك ۴۵۲	براق (اسب) ۵۱۸
بروج ۱۸۴	براق حاجب ۳۸۴-۳۵۴
بروجرد ۳۵۳-۴۴۵	بربر ۲۶۶
بروكل ۱۵	برتلس ۲۷۲
بره ۴۴۴	برجاس ۱۶۷
برهان قاطع ۲۳۶-۴۱۱-۵۲۶	برج ایفل ۶۱
بره‌پی ۳۸۱-۴۴۶	برخاست ۴۲۲
بریتز ۱۸۶	برداروبچاپ ۱۱۵
بریث ۱۸۶	بردیلدن ۴۰۹
بریج ۱۸۶	بردسیر ۱۶۸-۱۷۳-۱۹۵-۱۹۷-
بریژ ۱۸۴	۳۱۴-۳۱۷-۳۵۶-۳۸۶-۴۲۴
بریژان لی ۱۹۰	بردشیر ۱۹۵
بز اخفش ۵۱۹	بردع ۱۴۰
بزانون ۴۹۳	بردسی‌های تاریخی (مجله) ۳۵۳
بزباز ۴۸۲	برز ۱۸۷
بزبالدار (مجمعه) ۵۲۸-۵۲۹	برزافره ۱۸۷
بزیاری ۴۸۶	برزجان ۱۸۴
بزبل سیاه ۴۵۹	برزکوه ۱۵۴-۱۵۵-۱۵۷-۱۸۳
بزپشاهنگ ۴۹۱-۴۹۲	برزمان ۱۸۷
بزدار ۵۰۵	برزماهن ۱۸۷-۱۹۰
بزدل ۴۰۴-۵۱۶	برزنچه ۱۸۹
بزرو ۵۱۹	برزو ۵۱۶
بزعدنی ۵۰۷	برزه ۱۸۵
بزغاله ۴۸۶	برزینجرد ۱۸۸

بقیح ۵۵۸	بزرگمه ۴۸۲
بکرین مالک ۲۵۹	بزرگشی ۵۳۵
بکرین ۳۵۶	بزرگ ۳۹۵
بلاش ۱۶۹	بزمعالم ۲۸۲
بلاشگرد ۱۶۹	بزمیری ۵۱۰
بلال حبشی ۸۶-۸۹ تا ۹۱	بزنانه ۵۳۶
بلخ ۱۰۰-۱۰۲-۱۳۱-۱۳۴-۱۳۶	بزنگاه ۲۳۲
۱۹۰	بزیست ۳۱۱
بلسیا ۴۶۱-۴۶۳	بزینه ۴۷۶
بلعم باعور ۸۶	بسا ۱۹۵ - فسا
بلعی ۱۵۹-۳۲۷	بسا خوانیها ۲۳۹-۲۶۶
بلغار ۱۳۹-۲۳۸	بساسیری ← ارسالان
بلقیس ۸۶	بست ۱۵۸-۱۹۷-۲۵۷
بلوچ ۱۸۳-۴۶۹	بسفر ۵۷
بلوچستان ۱۷۳-۱۹۱ تا ۱۹۳-۱۹۶	بشاگرد ۱۷۱
۲۰۹-۲۱۱-۲۱۶-۳۵۸	بصره ۲۷۵
۳۵۹-۳۸۹-۴۰۲-۴۹۳	بظلمبوس ۲۴۸
بلیس ۱۹۸	بعقوبه ۱۹۰
بلوص ۱۶۲	بعلیاباد ۷۶
بلوکباشی ۶۱	بغداد ۷۵-۹۳-۱۰۰-۱۰۳-۱۳۶
بلیان ۲۶۹	۱۹۰-۲۲۹-۲۳۰-۲۴۰-۲۴۲
بم ۱۶۶-۱۶۹-۲۰۹-۳۱۳-۳۵۲	۲۵۶ تا ۲۵۸-۲۶۱-۲۶۸-۲۷۱
۳۵۸-۳۸۲-۳۸۹-۴۱۶	۲۷۳-۲۷۷-۲۸۰-۲۸۳ تا
بمبئی ۲۲۳-۲۷۰-۲۷۳-۳۸۴	۲۸۷-۳۲۷-۳۲۹-۴۱۵
۴۱۳-۵۳۰	بغرا ۵۰۳
بمونو ۳۱۰	بغراخان ۲۹۷
بنارویه ۱۸۴	بقانی کرمانی ۱۹

بولونیا ۵۱۴	بندتو کروچه ۱۱-۱۰
بوهون (سیاه چادر) ۵۰۴	بن در ۱۸۰
بهاء الدوله ۲۷۸-۲۷۶	بندر بوشهر ۴۱۳
بهاء الدین ۱۰۰	بندرعباس ۱۴۴-۳۵۸-۳۸۶-۳۸۸-
بهار ۱۱۵-۱۵۹-۱۸۹-۳۱۳-۳۸۳-	۴۵۶-۴۴۲-۳۹۰
۴۴۸	بندهشن ۱۷۴
بهارزه ۱۹۰	بنیاد فرهنگ ۶۴
بهارستان ۱۸۱	بنی اسرائیل ۴۷۲
بهار کردی ۵۴۷	بنی اشرف ۱۲۱
بهارلو ۲۱۱-۴۳۳	بنی امیه ۱۶۲
بهبهانی (سیدعبدالله) ۶۷-۶۹	بنی عباس ۱۶۲
بهر آسمان (جبرفت) ۱۶۹-۱۷۳-	بنیمان ۳۱۰
۳۸۱-۳۵۱-۱۹۱	بنیه (توان) ۵۲۱
بهرام بن لشکرستان ۳۰۹-۳۱۰	بواسل ۵۹
بهرام چوبین ۳۵۱-۴۷۱	بویکر سبزوار ۹۲ تا ۹۶-۴۰۲-۴۹۲
بهرامشاه ۱۲۱	بوختار ۴۵۴
بهرام گور ۳۵۱	بوداود اعمی ۳۰۳
بهرام مافنه ۲۷۰	بوردگز ۱۱
بهرام ورجاوند ۳۸۵	بورس لندن ۱۱۵
بهرز ۱۹۰-۱۹۱-۱۹۳-۱۹۵	بورقان قالدون ۴۵-۳۴۰
بهرزان ۱۹۰-۱۹۵	بوزو (پارچه) ۵۲۳
بهرزد ۱۷۴-۱۹۵	بوشهر ۴۲۶
بهرزمین ۱۹۰	بوستان ۳۰-۵۱
بهرزیر ۱۹۵	بوطاهر جنابتی ۴۰۸
بهرسیر ۱۹۵	بوغانم ۱۷۱
بهروزی، علینقی ۲۶۷-۵۳۵	بوقورجین نویان ۲۴۰
بهریز ۱۹۰	بوگدانویج ۶۱

پارٹی ۴۵۵
 پارس ۲۶۸-۳۰۰-۳۴۰-۳۸۵-
 ۲۵۰
 پارس خان ۱۸۵
 پارس (روزنامہ) ۲۷۶-۵۲۲-۵۳۵
 پارسہ گرد ۱۷۶
 پاربیج ۱۸۵
 پاری جان ۱۸۶
 پاریز ۱۳۷-۱۵۹-۱۶۸-۱۷۳-۱۷۴
 ۱۷۷ تا ۱۸۳-۱۸۶-۱۹۵-۱۹۹-
 ۳۵۲ ۳۵۶-۳۵۸-۳۶۱-۳۶۲-
 ۳۷۱-۳۸۰ تا ۳۸۲-۳۸۶-۳۸۹-
 ۳۹۰-۳۹۲-۳۹۳ تا ۳۹۷-۳۹۹-
 تا ۴۰۱-۴۰۲-۴۰۸ تا ۴۱۲-۴۲۰-
 ۴۲۴-۴۸۶-۴۹۹-۵۰۰-۵۰۱-
 ۵۱۶-۵۲۰-۵۲۱-۵۲۶
 پاریز درہ ۱۸۷
 پاریز کوہ ۱۵۹-۱۸۳
 پاریس ۵۸ تا ۶۲-۷۶-۸۱-۱۷۸-
 ۱۹۸-۲۳۸-۲۳۹-۲۰۵-۲۹۷
 پاستوریزہ ۳۷۵
 پاطاق ۲۲۹
 پاقا پوق ۶۰
 پاکاری ۳۸۹
 پاکر ۱۸۷
 پاکر ریس ۴۵۶
 پاکستان ۱۲۴

بہ کوہ زدن ۲۲۴
 بہمنش، احمد ۵۱۰
 بہمینار ۲۱۸
 بیابانک ۶۱
 بی بی خانم ۲۰-۵۳
 بی بی فاطمہ ۳۵۷-۳۸۸-۳۹۱
 بی بی مہجان ۴۲۶
 بیت الحرام ۲۰۹-۲۷۸-۴۶۳
 بی تن ۳۲۹-۳۶۹-۴۰۳
 بیجہ سلمہ ۳۶۳-۳۹۴
 بید خواب ۳۵۶-۳۸۶
 بیدران ۵۲۷
 بیلون ۱۸۰
 بیدہ ۴۰۲
 بیرجندی ۳۸۵
 بیرونی ← ابوریحان
 بیزانس ۱۴۴
 بیستون ۲۶۲
 بیگتاش خان ۳۳۹
 بینوایان (کتاب) ۴۰۷-۴۳۵
 بیہق ۱۸۵
 بیہقی ۴۹-۶۸-۲۵۶-۲۵۷-۳۶۸-
 ۳۸۹-۴۱۴-۴۱۷
 پ
 پابزی ۵۲۰
 پادشاہ خاتون ۱۹۶-۱۹۷
 پارادیس ۴۵۶

پل شاه عباسی ۵۰۳	پالزان ۱۹۶
پل عمرو لیث ۵۰۳	پالو ۴۱۴
پلوتارک ۱۹۲	پامنار ۶۰
پلوش ۵۱۱	پان ۵۳۳
پنبه پاك كنى نظام آباد ۴۵۶	پاینده ۱۵۸-۱۶۷
پنجاهم ۴۰۷	پنخ ۵۱۵
پندارت (دره) ۳۸۰-۳۸۱	پخش آلباز ۴۵۶
پورا ۱۹۱-۱۹۲	پخل ۵۴۴
پورحسینی ۲۲۳	پدر پیر مردم ایران... ۴۰۲
پورداد ۴۱۱-۵۰۳-۵۲۶	پران ۱۷۹
پوست آریازمین ۴۵۶	پرزه ۱۸۵
پولادی (علی) ۴۰۷	پروانه ۱۲۱
پول والا ۲۴۴	پروز ۱۸۵
پی تیوس ۳۵۵	پروین گنابادی ۱۵۹-۲۶۶
پیرنیا ۳۷۴	پریز ۱۸۶
پیش پارك ۴۵۲	پریزه ۱۸۵
پیغمبر (ص) ۵۰ تا ۸۹ تا ۹۲ تا ۱۷۶-	پسکوه ۵۱۶
۲۳۵-۵۲۴-۴۷۹ تا ۴۸۲	پسو ۱۸۰
پیغمبر دزدان ۲۱۹-۳۷۳-۳۸۰-۳۸۶	پسون ۵۳۲
۴۱۵-۴۱۹-۴۲۰-۴۲۶-۴۳۸	پسی خوانی ۲۳۹-۲۶۶
۴۳۹-۴۶۱-۴۶۵-۵۳۴-۵۵۷	پشکل بز ۲۲۲-۵۰۶-۵۲۴
پیکاسو ۵۲۷	پشکل میش ۴۴۲
پیک کالیوه ۳۰۵	پشیز ۴۵۳
پیل (پول) ۴۳۹-۴۴۰	پلاس ۵۲۳
پیلو ۳۸۰-۳۸۱	پلاشگرد ۱۶۹
پیمانه ۵۵۵	پل رومی ۵۲۰
پی وی ۴۵۶	پل شاخ بزی ۵۱۹

تاریخ زندیه ۲۲۱-۲۲۲	ت
تاریخ شاهی ۳۱۴	توفیل ۳۱۸
تاریخ طبرستان ۸۷	تاتار ۳۵۲
تاریخ عباسی ۵۰۵	تاج الاسلام ۸۷
تاریخ عراق عجم ۲۸	تاج الدین ابوبکر صاحب دیوان ۱۶۸
تاریخ عضه ۲۹	تاج العروس ۱۷۵-۱۸۵
تاریخ فرشته ۱۰۶	تاج القراء ۳۱۱
تاریخ فلسفه ۲۵-۲۶-۴۷-۵۶	تاجیکستان ۱۳۳-۲۳۹
تاریخ کرمان ۱۶۲-۱۹۳-۲۱۰-	تادیب النسوان ۵۳
۲۱۶-۲۱۹-۳۴۹-۳۸۵-۵۰۷	تاریخ آل مظفر محمود کتبی ۳۵۳-
تاریخ گزیده ۲۸-۵۵-۹۹-۱۰۶-	۳۸۳
۱۰۷-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۲-۲۵۵	تاریخ احمد شاهی ۱۸۶
۲۵۹-۲۷۶-۳۰۰-۳۰۶-۳۱۲-	تاریخ اسماعیلیه ۲۳۲-۲۴۰-۲۸۷-
۳۲۳	۳۰۳
تاریخ گیتی گشا ۵۰۷	تاریخ الامم والملوک ۱۵۸-۱۷۹-
تاریخ مازندران ۲۶۴-۳۰۸	۱۸۲
تاریخ مردوخ ۱۵-۱۸۷-۱۹۰	تاریخ ایران ۱۸۶-۱۹۷-۲۶۸
تاریخ نامه هرات ۵۵-۲۲۶	تاریخ بخارا ۲۳۶
تاریخ یمینی ۲۹۹-۳۱۹	تاریخ بلعمی ۲۶۶
تازیک ۳۵۷	تاریخ بیداری ایرانیان ۵۸-۶۳-
تالار رودکی ۲۲۳	۶۵-۶۶-۷۰-۷۲-۲۱۵-۳۵۹
تاورنیه ۵۲۳	تاریخ بیهقی ۱۱۱-۱۰۲-۱۸۵-۲-۰
تاهرتی ۲۵۵	۱۶۲-۵۵۶
تبت ۳۲۵	تاریخ بیهقی ۱۰۲-۲۵۷
تبریز ۲۱۱-۲۶۶-۳۹۶-۴۱۲	تاریخ تمدن جرجی زیدان ۳۰۱-
تینگوی ۲۸۴-۲۲۹	۳۲۱
تنش ۲۸۹	تاریخ دلگشا ۱۸۲-۲۲۶

ترك ۲۰۳-۲۱۷	تج ۱۷۸
تركان ۲۶۹	تجارب السلف ۲۷۶-۲۷۸-۲۸۲-
تركان خاتون ۲۸	۲۸۷
ترك جوش ۱۱۲	تجن ۵۲۲
تركستان ۱۳۵-۲۷۰	تحفه الملوك ۲۰
ترك شيرازى ۲۷۸	تحفه عباسى ۲۰
تركك جاهل ۲۸۶	تحفه ناصريه ۲۰
تركمن ۴۶۹-۵۰۳	تخت پولاد ۸۳
تركمن صحرا ۳۹۶-۲۷۸	تخت قابو ۲۶۹-۲۷۳
ترك و ديلم ۲۶۶	تذکره الاوليا ۲۳۳-۲۳۲
ترکيه ۱۱۲-۲۰۳-۲۷۰	تذکره الشعرا ۲۳۸
ترمه ۱۳۳	تذکره شوشتر ۱۳
ترموپيل ۷۰	تذکره نصرآبادى ۳۷۹-۳۸۰
تشبيهي كاشى ۲۳۷	ترابى پاریزی، احمد ۵۱۷
تفرش ۳۷۸-۳۷۹	ترات ۱۷۸
تفسیر طبرى ۴۱۲-۴۱۳-۴۱۵-۴۷۹	تراژدى ۵۲۲
۴۸۱-۴۸۲	تراس ۵۱۰
تفضالى، احمد ۲۱	ترب و ثرينه ۴۲۲
تقريرات ۱۹	تربه ۱۶۹
تقويم چوپانى ۴۲۳-۵۱۶	ترجمه بلعمى ۴۷۱
تقويم شبانى ۲۴۳-۵۲۷	ترجمه تفسیر طبرى ۲۶۲-۲۶۸
تقويم طبرستان ۵۲۷	ترد (۲۸۵)
تقى خان درانى ۱۵-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۲	ترزا ۶۱
۵۲۶	ترسال ۴۰۹-۵۰۲-۵۲۳-۵۲۳
تقى زاده ۷۲-۳۰۱-۴۰۵-۵۳۴-	ترشاب ۱۸۱
۵۵۶	ترشيز ۲۹۵
نکاب ۲۲۷	ترقى دو هفتگى (مجله) ۳۷۱-۴۰۷

تولستوی ۱۳۶	تکامیسی ۵۰۷
امروت ۲۹۵	تکه (بزی شاهنگ) ۲۹۱
تویاری (باغ) ۶۱	تگودار ۳۲۲
توین بی ۲۶۶	تل ۳۳۸
تهذیب الاخلاق ۱۲	تل ابلیس ۱۹۷
تهران ۱۹-۷۰-۷۱-۱۳۶-۲۱۲-	تلاش آزادی ۶۴-۷۰-۲۲۴
۲۱۲-۲۱۵-۲۲۴-۳۲۴-۳۹۶	تل ابلیس ۱۹۷
۲۳۹-۲۲۵	تل زیره ۳۷۸-۴۴۳
تهمورث ۲۵۹	تله فراژ ۵۱۸
تیژاو ۳۹۸	تله فربک ۵۳۸
تیسفون ۳۹۰-۳۹۱-۴۵۵-۴۵۶	تلویزیون ۴۰-۴۶
تیشتر ۲۲۵	تمورتاش ۳۲۳
تیمور ۳۵۳-۳۸۳-۴۷۷	تموز ۵۱۳
تیمورقاآن ۳۵۵	تنبیه الهادی ۲۲۳
ث	تنقیح المناظر ۱۹۶
ثور (کوه) ۴۷۹	تنک ۵۰۱
ج	تنکفوت ۳۵۲
جاده ابریشم ۸	تنگ پیرزا ۵۴۷
جامع التواریخ ۲۵-۲۳۸-۳۰۳-	تنگ چهل دختران ۳۸۰
۳۴۴ تا ۳۵۰-۳۵۷-۳۹۸-۴۸۵	تنگ ملاوی ۳۸۲
۵۰۰	تنگ نصرت ۴۱۶
جامع التواریخ حسنی ۳۱۲	توبره ۳۹۰
جامی ۴۰۴-۴۹۹	توتوم ۲۵
جان (لیتل، لتر) ۲۱۲	تور ۱۰-۴۶۰
جان خواستک ۴۵۳	توران ۱۵۴-۴۴۱
جاویه ۵۴۱	توران شاه ۳۱۰
جبال ۲۵۹-۲۸۰-۲۸۴	نوقات ۱۲۱

- | | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| جلیلی ۱۸۱ | جبال بارز ۱۷۷-۱۷۶-۱۷۳-۱۷۰ |
| جمال زاده ۷۴ | ۱۹۷-۱۹۱-۱۸۵-۱۸۳ |
| جمشید ۴۵۹-۳۸۵-۳۸۴ | جبرئیل ۵۱۸ |
| جمشید بیگک پی او ۴۱۴ | جبل قفص ۱۷۲ |
| جملو ۱۷۸ | جله ۵۳۰-۴۱۳ |
| جناح ۴۸۵ | جرجی خاتون ۱۲۱ |
| جنادل ۲۴۹ | جرجی زیدان ۳۰۱ |
| جنیدی شاپور ۱۵ | جردوس ← جیرفت |
| جنگلبانی ۵۱۵ | جرون ۱۴۵ |
| جوادی، احمد ۲۲۴ | جزموریان ۱۷۳ |
| جوادیه ۲۲۲ | جزیره خارك ۴۷۷ |
| جواران ۳۸۱-۳۸۰ | جزیره هرمز ۴۱۳ |
| جوآرانی، حسین ۳۸۲ | جشن انگور ۵۱۰ |
| جواهر الاسرار ۱۹ | جشن سده ← سده |
| جواهر کلام ۳۰۱-۳۰۰ | جعفرخان زند ۴۲۲ |
| جوجی قیسار ۴۴۸ | جعفر قرمطی ۲۸۹ |
| جودرو ۴۴۳-۳۷۸ | جغ ۱۷۸ |
| جورمزد ۴۶۸ | جغرافیای کرمان ۱۶۹-۱۶۷-۱۶۱ |
| جوزن ۴۵۳ | ۱۷۳-۱۷۲-۱۷۹-۱۹۱-۱۹۵- |
| جوهر ۲۵۴ | ۳۸۰-۳۸۱-۵۰۰ |
| جهان آرا ۳۴۶-۳۱۴-۳۱۱ | جغرافیای وزیري ← جغرافیای کرمان |
| جهانگشای جوینی ۳۲۲-۳۰۸ | جگ ۱۹۴ |
| جهانگیر ۲۰ | جلال الدین خوارزمشاه ۴۱۵-۴۱۴ |
| جهانگیر بن ملک کاووس ۳۰۸ | جلال الدین قراختائی ۱۹۶ |
| جهانگیرخان ۷۰-۶۷-۲۰۹ تا ۲۱۱ | جلایر ۳۵۲ |
| جیحون ۲۸۶-۱۳۲-۱۳۱-۹۳ | جلنگو ۵۴۲ |
| جیران ۳۱ | جلیله ۱۸۷ |

چنار برین ۳۸۶-۳۵۶-۱۸۰
 چنگک مال ۵۳۹
 چنگیز خان ۳۳۶-۱۰۱-۲۶-۲۵ تا
 ۲۸۵-۳۹۷-۳۵۸
 چنگیز میرزا ۲۰
 چوبین ۵۰۱
 چوپان بندی ۵۳۹
 چوپانیاں ۱۲۱
 چوبی ۵۰۲
 چورون ۳۹۰-۳۵۹-۱۸۰
 چهار خطابه ۱۱۵
 چهار لنگ (طایفه) ۲۷۸-۳۹۵
 چهار مقاله عروضی ۳۵۲-۱۰۶-۴۵
 چہلم ۵۳۶-۴۰۷
 چین ۳۶۰
 چین ۱۱-۱۲-۲۳-۳۲-۱۳۹-۲۲۶
 چینی (باسپورت) ۲۰۶
 چینی خانہ ۸۳

ح

حائری، ہادی ۱۴۶
 حاج آخوند پاریزی ۳۶۵-۳۶۸-
 ۵۵۷-۳۹۹
 حاج آقا احمد ۲۱۸-۲۲۰-۲۲۱
 حاج اسماعیلی ۵۱۷
 حاج جعفر ۳۹۵
 حاج خدیجہ ۳۸۶
 حاج درویش ۴۱۹

جیرفت ۱۶۰-۱۶۱-۱۶۶ تا ۱۷۳-
 ۱۷۷-۱۸۲-۱۹۲ تا ۱۹۴-۳۱۳
 ۳۸۲-۳۵۲-۳۸۰-۳۱۶-۳۱۵

جبرہ ۲۰۸
 جینکیز خان ← چنگیز خان
 جیزہ ۲۲۷

ج

چاپ انداز ۵۱۵
 چاتمہ ۳۹۷
 چاج ۱۷۶
 چار گنبد ۲۲۶
 چالان چولان ۳۹۸-۳۶۲
 چال سیلاخور ۳۸۶-۳۵۶
 چاہ گمانہ ۶۱
 چبش ۵۳۵-۴۷۳-۴۷۲
 چبق ۲۰-۳۹۱-۲۸۹
 چراغ خاموش کن ۲۶۳
 چرچیل ۳۲۵
 چرم سازی ۴۵۶
 چریغ ۲۰۹
 چشمہ خضر ۴۰۷-۳۷۱
 چغری بیک ۲۷۱
 چفلوندی ۳۸۶-۳۵۶
 چکاو ۴۲۲
 چلا ۵۱۵
 چل دختران (تنگ) ۳۸۱
 چماق ارچن ۴۴۶-۳۸۲

- ۳۹۶-۴۰۴-۴۰۵-۴۲۲-۴۶۴-
 ۴۶۹
 حاکم بامرالله ۵۴-۵۵-۲۴۳ تا ۲۴۵-
 ۲۴۸-۲۵۴-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-
 ۳۲۱-۳۳۰
 حبه ۴۴۴
 حبیب السیر ۱۰-۱۰۰-۳۰۵-۳۱۴-
 ۴۱۸-۴۶۳
 حبیب الله خان امیرتوپخانه ۲۱۶
 حبیب الله خان سراج الدین ۲۰
 حبیبی، عبدالحی ۱۳۵-۱۸۶
 حج ۳۸۶-۴۰۵-۴۱۲-۴۱۳-۴۱۸
 ۴۳۵ تا ۴۴۱
 حجاج بن یوسف ۳۲۰
 حجاز ۲۴۰
 حجر اسماعیل ۳۷۰-۴۰۵-۴۰۶-
 حجرالاسود ۲۵۴-۳۷۰-۴۰۴-۴۰۶-
 ۴۰۷-۴۰۸-۴۱۲
 حدائق السحر ۱۹
 حدود العالم ۱۷۰ تا ۱۷۲-۴۱۲-۵۲۸
 حرامی ۴۳۱
 حروم لقمه ۴۰۹
 حسام الدین چلبی ۱۲۳ تا ۱۲۷-۱۲۸
 حسام الدین چوپان بك ۱۲۱
 حسن ۲۳۴
 حسن بن محمد ۳۰۶-۳۰۷-
 حسن صباح ۱۱۵-۱۱۶-۲۳۰-۲۳۵-
- حاج-مهراب خان لری ۳۵۳-۳۵۷-
 ۳۵۹-۳۶۱-۳۶۶-۳۸۲-۳۸۳
 ۳۸۸-۳۹۰-۳۹۲-۴۰۰-۴۰۵-
 ۴۲۱
 حاج سیدجواد شیرازی-امام جمعه
 حاج عباس ۴۴۱
 حاج عبدالرحیم ۴۲۳
 حاج علی قلی نغان ۷۹
 حاج محمد کریم خان ۲۱۵-۲۱۸-
 ۲۲۰-۲۴۱
 حاج ملاهادی سبزواری ۱۳۰-۲۱۸-
 ۲۲۰
 حاج مهرا ب خان لری ۳۵۲-۳۵۶-
 ۳۵۷-۳۶۱-۳۷۰-۳۷۴-۳۷۶-
 ۳۸۰ تا ۳۸۲-۳۸۶-۳۸۸
 ۳۹۰-۳۹۲-۴۰۵-۴۰۶-۴۱۰-
 ۴۱۳-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۳-
 ۴۴۷-۵۳۰-۵۵۲
 حاج میرزا آقاسی ۳۴۳-۳۴۴
 حاج میرزا ابوتراب پاریزی ۳۹۶
 حاج میرزا محمد رضا آیه الله ۴۲۲-
 ۴۲۳-۴۴۰
 حاجی آباد ۱۸۰-۳۵۸-۳۸۸
 حاجی دریا ۵۵۲
 حاجی مانیان ۵۰۸
 حاشیه تبصره علامه ۴۳۱
 حافظ ۶۳۰۱۳-۱۳۹-۲۱۶-۲۷۸-

حلقه برون (حلقه بردن) ۵۱۹	۳۰۶ تا ۳۰۱-۲۹۶-۲۸۶-۲۴۱
حلیمه ۸۶	۳۵۱-۳۱۰-۳۰۸
حماسه کویر ۲۶۶-۲۰۶-۴۱۴-۴۸۶	حسنعلی میرزا ۲۱۱-۲۱۶
حماسه گیل گمش ۳۹۶	حسنک وزیر ۲۵۵ تا ۲۵۸-۲۶۰
حماسیه ۱۱۶	حسن ملحد ۳۰۷
حمام امام جمعه ۲۲۰	حسنویه ۵۰۱-۱۸۸
حمدالله مستوفی ۵۵-۲۷۶-۳۰۰-	حسین آباد ۱۷۸
۳۵۵-۳۱۲	حسین آباد سیاح ۵۲۴
حمدانی ۲۴۷	حسین آقاخان ۴۱۰
حمره ۸۶-۹۲	حسین ابن احمد ۱۰۰
حمص ۲۸۹-۲۹۵	حسین بن علی مرورودی ۲۳۲
حمورابی ۳۹۰-۲۵۶	حسین خان بچاقچی ۴۲۲ تا ۴۲۵
حمید ۵۰۱	حسین علی میرزا ۲۱۱-۲۱۳-۲۱۶
حمیدالدین کرمانی ۲۳۷-۲۳۹-۲۴۱	حسین قلی خان ایلخانی ۳۷۷-۳۹۱-
۲۵۲-۲۶۹-۳۰۹	۴۴۲
حمیدیان ۳۵۱	حسین قلی خان دولو ۳۱۰
حوا ۴۶۳	حسینیه پاریز ۳۹۵-۴۹۹
حواشی تاریخ کرمان ۴۲۶	حضاره ۴۵۶
حیات القلوب ۴۰۰-۴۹۰	حضرت والا ← فرهاد میرزا
حیات یحیی ۷۶	حفاظت آثار ملی ۵۲۹
حیدرآباد ۴۰۱-۴۹۲	حفظ محیط زیست ۵۱۱
حیدری ۳۸۰-۳۸۱	حکیم خندان ۱۴۱
حیرقون ۳۴۷	حکیم مختص الدین عثمان ۳۱۵
خ	حلاج ۸۶
خاتم ۳۷۹	حلب ۱۱۶-۱۸۷-۱۸۸-۲۷۷-۲۸۸-
خاتون ۲۸۰-۲۸۲-۳۵۸	۴۱۴-۲۸۹
خاتون آباد ۱۸۱	حلیجه ۱۸۹

خراسانی ۳۵۶-۳۸۷-۴۵۲	خاتون هفت قلعه (کتاب) ۴۹۵-۵۱۶
خر بگیری ۱۴۶	خارک ۵۰۶-۵۰۷
خرت و پرت ۴۱۴	خاقان ترکستان ۲۴۰
خرق ۱۶۸	خاقانی ۲۷۴-۲۷۲
خرگوشو ۴۴۳	خاک خور- ۵۱۹
خرم آباد ۳۵۳-۳۵۵-۳۵۷-۳۸۰-	خال کوه ۱۸۱
۳۸۳-۳۸۵-۳۸۷-۴۰۴-۴۱۲-	خان ۳۹۶
۴۱۳-۴۹۷-۵۲۷ تا ۵۲۹	خان خنجاق ۴۸
خرم آبادی ۳۸۱	خاندانقلی بگ کرمانی ۱۳۰
خرم نویی ... ۴۲۲	خانقاه شیخ ضعی الدین ۸۳
خریده القصر ۳۰۷	خانقین ۷۶
خزاعی ۴۴۷	خانم خانمها ۲۱۰
خز تخاری ۴۵۲	خانه ایران ۲۹۷
خزر ۵۲۹	خانه حفظ ۶۲
خسروانی، شهاب ۷۷	خانه خدا ۲۰۲-۲۳۱-۴۶۲-۵۳۲
خسرو پرویز ۲۷-۳۲۱	خانه سعدی ۶۲
خسرو و شیرین ۲۲۷	خاوران ۳۰۷
خسروی ۳۹۵	خاوه ۳۵۶-۳۸۶
خشک سال ۵۲۳	خبیص ۱۷۹-۶۱۶
خشنا باد ۱۷۲	ختای ۳۲۵-۳۵۱
خضر ۸۶-۳۷۱-۳۷۳-۳۷۴-۴۰۰-	خداجو ۳۲۹
۴۰۸-۴۰۹-۴۱۲ تا ۴۱۷-۴۱۵	خداگو ۳۴۹
۴۱۹	خدوند ۱۹۵
خضرا النبی ۴۱۲	خراسان ۹۸-۱۰۱-۱۰۳-۱۳۰-۱۳۹
خضریان ۴۱۷	۱۵۹-۲۱۲-۲۳۴-۲۴۰-۲۶۰-
خلاصه العلماء ۲۳	۲۶۱-۲۷۳-۳۲۲-۴۲۴-۴۲۵
خاخال ۳۷۹	۴۲۳-۴۴۷-۴۷۳

خواجه نظام الملك ۲۳-۲۹-۱۱۵-
 ۱۱۶-۲۳۰-۲۳۳-۲۸۶-۲۹۶
 ۲۹۷±۳۰۲-۳۸۸-۳۸۹
 خوارزم ۱۲۲-۱۳۶-۱۹۰-۲۴۳
 خوارزمشاه ← سلطان محمد
 خواش ۱۷۰
 خواف ۴۲۵-۴۲۶
 خواندمیر ۱۰-۲۷۲-۴۱۸
 خودپا ۲۸۶
 خور ۶۱-۴۱۳
 خورماباد ← خرم آباد ۵۵۱
 خوزستان ۲۶۹-۲۷۱-۴۱۲-۴۹۳-
 ۵۲۸
 خوزماهر ناندز ۴۲۷
 خوشک خاتون ۳۴
 خون (خانه) ۵۳۱
 خونساری ۳۶۵
 خونو ۱۸۰
 خونیمرت ۴۴۸
 خیام ۴۵-۳۵۳
 خیاو ۱۸۵
 خیبر ۴۸۵
 خیر آباد ۵۱۹
 ۵
 داراب ۱۷-۱۷۶-۴۱۲-۴۷۲
 دارالملك ۳۱۴
 دارچنگه ۴۵۸

خلف قرمطی ۲۸۹
 خلمه ۴۰۷-۴۴۴-۴۴۵-۵۳۹
 خلمه چران ۴۴۵
 خلیج فارس ۲۳۹-۳۹۴-۴۷۶
 خمبروت ۱۴۴
 خمروئو ۱۷۶
 خمروود ۱۴۴
 خمیرسگی ۵۴۱
 خمبروت ۱۴۴
 خو ۴۰۹
 خواجه خضر ۴۱۹
 خواجه خضری ۴۱۸
 خواجه رشیدالدین فضل الله ۴۵-۴۶
 ۲۳۰-۳۴۴-۳۵۰ تا ۳۵۷-۳۹۷-۴۱۴
 ۴۸۵
 خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
 ۴۳-۳۲۱-۳۲۲
 خواجه شیراز حافظ
 خواجه علی پاریزی ۳۹۲-۳۹۳
 خواجه غریب شاه ۳۰۸
 خواجه کریم الدین ۳۶۲-۳۸۹-۳۹۴
 خواجهگان ۳۸۹
 خواجه لالای سمرقندی ۱۳۴
 خواجه مجدالدین محمد (امیر کلان)
 ۱۸۵
 خواجه نصیرالدین طوسی ۱۹-۲۳-
 ۲۴-۲۶-۲۷-۳۲-۳۴-۳۶-۴۲
 ۴۷-۴۹

دبستان پاریز ۳۹۹	دارودان ۴۴۹
دبستانی ۲۱۸	داروبین ۲۲۶
دترمی نیسم ۱۲-۱۱	داربوش ۱۹۲-۲۶۲-۲۶۳-۵۲۸
دجله ۱۳-۱۲-۲۸۲-۳۹۰-۴۵۵-	داعی الدعاه ۳۰۳
۴۵۶	دالدان ۱۸۱
دخترلر ۳۸۲-۳۵۲	دانش بزوه، محمد تقی ۲۰-۲۲۰-
درام سانوریک ۵۱۱	۲۶۹-۲۸۷-۳۰۳-۵۱۲
دران خان ۳۸۸-۳۸۳-۳۵۳	دانشرای کرمان ۲۲۳
دربای ۱۶۰	دانشکده ادبیات ۱۸۳-۲۱۰-۲۲۲-
درتیری ۴۹۹-۴۰۴-۱۸۱	۲۳۲-۵۳۲
درجستی ۳۸۶-۳۵۶	دانشکده ادبیات اصفهان ۴۵۴
درخت آسوریک ۴۱۱-۴۲۷	دانشکده الهیات ۲۳۶-۳۲۰
درخت چه کنم ۸	دانشکده علوم اجتماعی ۵۱۹
درزار ۱۸۰	دانشکده فنی ۵۰۱-۵۰۲
درخت ۸۰	دانشگاه آنقره ۱۱۲
درغ ۱۸۰	دانشگاه اصفهان ۳۸۳-۳۹۵-۴۷۷
درقارد ۱۷۰-۱۶۳	دانشگاه بهلوی ۴۸
درگز ۳۹۳-۳۹۰-۱۳۲-۶۱	دانشگاه تبریز ۳۳۴
دروازه وکیل ۲۲۲	دانشگاه تهران ۱۹-۵۷-۷۶-۱۳۴-
درویش اخگر ۴۶۱	۱۸۳-۲۱۰-۴۰۹-۵۲۲
درویش خان ۳۸۱-۳۸۰	دانشگاه سیفیه ۲۷۰-۲۷۳
دره پندارت ۳۸۰	دانشگاه کرمان ۲۲۰-۲۲۵
دره گز ۴۷۳-۴۵۵	دانشگاه من پولیه ۵۸
دریا ۱۶۹	دانشنامه علانی ۲۰
دریاچه وان ۱۹۰	دانمارک ۴۱
دریای خزر ۳۲۲-۳۲۳	داود ۲۸۲-۲۷۳-۸۶
دریه ۲۴۴	داوری (حسین) ۵۲۷

دولت آبادی ۷۶	دزداب ۳۸۱-۳۸۴
دواو ۵۶۰	دست آورد ۴۱۲
دون کیشوت ۵۲۴	دستورالوزراء ۳۲۲
ده بارز ۱۶۹	دشت آب ۳۸۲
ده بارضت ۱۶۹-۱۷۰	دشت ارژن ۲۶۹-۲۷۶
دهج ۱۷۰	دشتی ۲۲۷-۳۲۰
ده دعوایی ۱۸۰	دعبل خزاعی ۴۳۰
دهستان ۱۵۷	دق کبوترخان ۱۸۱
دهشتران ۱۸۱-۵۳۶	دقوقی ۸۷
دهشیرک ۱۸۰-۲۶۷-۳۹۵	دکتر بقائی کرمانی ۱۹
دهک ۱۷۱-۱۷۲	دلاورخان بریجی ۱۸۶
ده کمی ۳۸۱	دلف (معبد) ۳۳۹-۴۰۴
دهگان، کاهه ۴۰۴	دلوار ۱۶۰
ده گدا ۴۰۷-۴۰۹	دماوندی ۲۰
ده گنجی ۱۸۱	دمشق ۹۳-۱۳۰-۲۵۱-۳۰۳
دهنه ده گدا ۳۷۱	دمشقی ۱۶۱
دهنه ماران ۱۸۰	دمور قپور ۴۱۴
دهنه محمد سلمانی ۱۸۰	دمباط ۳۰۴
دیااو کو ۳۷۷-۴۴۲	دمینگ ۳۸۳-۴۴۹
دیاربکر ۲۸۰-۲۸۸	دوخت ۴۶۳
دیاکونوف ۱۸۷	دودران ۳۵۶-۳۸۶
دیدن ۳۰۵	دورانت، ویل ۴۱۰-۵۱۲
دیزک ۳۹۱	دوساری ۶۹۴
دیرک وندی، علی ۳۸۲-۴۴۷	دوست محمدخان بریجی ۱۸۶
دیلم ۴۷۱	دوغشت ۵۴۳
دینکرت ۱۷۴	دوغوا ۴۲۲
دینور ۱۷۹	ذو کارت ۵۴۳

- دیوارچین ۱۱
 دیوان شمس ۱۲۸-۱۳۴-۱۳۶
 دیوان کبیر ۱۲۸
 دیو دوروس سیکولوس ۱۹۲
 دیونوسوس ۵۳۰
 دیونوسیا ۵۱۱
 دیونیزوپولیس ۵۳۴
 دیونیزوس ۴۳۴-۵۱۰
 ذ
 ذبیحی ۴۹۳
 ذوالقرنین ۱۷۹-۱۸۲
 ذوالنون مصری ۸۷
 ذوب آهن ۳۵۶
 ذهبی ۲۹۳
 ر
 رابر ۳۸۰-۳۸۱
 راحه الصدور راوندی ۱۱۵-۲۷۳-
 ۲۸۶-۲۹۸-۳۲۷-۴۱۴-۴۱۷
 راحه العقل ۲۴۲
 راشدی، حسام الدین ۲۳۸
 رافضی ۱۰۳-۲۸۳
 راکفلی ۳۹۶
 رامیان ۴۵۶
 راوندی ۲۹۷-۲۹۸
 راه ۴۴۱
 راه بزرو ۵۱۹
 راهزن ۱۷۹-۱۸۱-۳۶۳-۳۹۵-
 ۵۱۷
 راهنمای کتاب (مجله) ۵۷-۱۳۴-
 ۳۲۰
 رئیس الروسا ۲۸۱-۲۸۲
 رئیس دانا ۸
 رئیس ده ۳۹۷
 رئیس مظفر ۳۰۵-۳۰۸
 ربع مسکون ۳۴۵
 رجائی ۱۴۱
 رجم ۴۷۵
 رجه ۳۰۳
 رحمة علی شاه ۲۲۱
 رخج ۱۵۸
 ردو ۱ ۴۰۶-۴۰۹-۴۱۳-۴۱۸
 رزوبز ۵۵۱
 رزومیش بختیاری (منظومه) ۴۸۵
 رژی ۴۸۰
 رساله الوصیه فی معالم الدین ۲۴۳
 رسته‌گار ۲۷۲
 رستم ۳۸۶-۳۲۱-۴۵۲-۴۵۹
 رستم خان ۲۱۰
 رستم‌دار ۳۰۸
 رسول (ع) ۳۷-۳۸-۲۵۱
 رشیدالدین فضل الله - خواجه رشید
 رشید یاسمی ۱۵۸
 رصد ۴۵۶
 رضائیه ۵۱۰
 رضا (پروفسور) ۵۹

رودخانه اسحق آباد ۱۸۰	رضاشاه پهلوی ۷۶-۲۲۳
رودخانه پاریز ۱۸۰	رضاقلی خان ۲۱۱
رودخانه ترشاب بردسیر ۱۸۱	رضوانی ۱۰۷
رودخانه دزگرگ ۱۸۰	رضوی (مهندس) ۲۰۲
رودخانه رودین ۱۸۱	رضی ۳۵۵-۳۵۶
رودخانه زهکویی ۱۸۰	رفسنجان ۱۶۸-۱۷۳-۱۷۷-۱۸۱-
رودخانه شور ۱۸۱	۳۹۳-۲۰۵-۲۲۲-۲۹۹
رودخانه کنتوت ۱۸۱	رفت نظام ۲۱۸
رودخانه هجو ۱۸۱	رقص چوبی ۵۰۲
رودخانه هن-بیج ۱۸۱	رکن الدوله ۲۳۱-۲۵۹
رودکی ۲۹۶	رکن الدین خواجه جق ۳۵۴-۳۸۴-
رودین ۱۸۱	۳۸۵
روسکین ۳۸۰-۳۸۱	رگا ۵۴۰
روسیه ۱۳۳-۱۸۶-۲۶۶-۳۰۷-	رگگ خون لری ۳۸۳
۳۴۳-۳۴۲-۲۸۵	رم ۹۳
روضات الجنات ۳۲۳	رمان ۱۶۹
روضه الانوار ۲۰-۵۰	روا (دکتر) ۵۴۸
روضه خلد مجد خوانی ۴۷۲	روار ۱۷۵
روضه خوان ۵۵۷	روانداز ۱۵
روضه الصفا ۲۷۲-۲۷۶-۲۷۷-۳۲۷	روح الامینی ۶۱
روضه خوانی ۴۱۵	روح الله مراد ۱۶۱
روگه ۴۹۸-۵۳۶	روحی ۲۰-۶۸
روم ۱۱۶-۱۲۰-۱۲۱-۱۳۲-۱۳۶	روحی ارباب ۱۸۷
۱۹۷-۲۲۰-۳۲۳-۴۱۴	رودابه ۴۱
رومانی ۲۹۲	رودان ۱۶۹
رومی - مولوی	رودبار ۱۶۸-۱۹۲
رهگیر ۴۲۷	رودبار سلسکوه ۳۲۰

زیرصدیقی ۲۴۶-۵۵	رهنما، مجید ۳۹۲ ۳۹۱
زرتشتیان ۵۵۵-۲۵۲	ری ۹۷-۲۴۰-۲۵۹ تا ۲۶۱-۲۸۰-
زردآلو ۳۵۳	۳۰۲-۲۸۳
زردکوه ۴۷۷-۳۹۵	ریاحی، محمد امین ۵۲۸-۴۱۲-۹۹
زرنده ۱۸۶	ریاضی یزدی ۹۳
زرنگو ۳۹۳	ریحانه الادب ۲۷۸
زریاب خویی، عباس ۲۵-۴۷-۵۶-	ریدان ۲۴۸
۵۵۴-۴۰۴-۱۵۹	ریشارد ۲۸۴
زریسف ۲۲۱	ریش بزرو (گیاه) ۵۱۹
زرین کوب، عبدالحمن ۳۷۸-۳۷۹-	ریقان ۱۷۰-۱۶۸-۱۵۶
۳۸۰-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۹-۳۸۰-	ریگگ آباد ۲۲۱
۴۲۲-۴۱۵-۴۱۴-۴۰۴-۳۹۸	ری گاز ۴۵۶
۵۳۴-۵۳۲	ز
زعفران بولی ۱۲۱	زابل ۱۵۸-۱۵۷
زعفرانلو ۵۱۵	زاخت ۱۶۸
زعیم قفص ۱۶۵	زارج ۱۶۹
زنجان ۴۱۴	زاغه ۳۹۸-۳۸۶-۳۶۴-۳۵۶
زنخدای فتان ۴۹۵	زاگرس (کوه) ۵۳۴
زندان عانه ۲۸۷	زاگره اوس ۵۳۴
زندگانی شاه عباس اول ۵۰۵	زال ۴۵۹-۴۱
زندیه ۴۲۱	زاهدان ۴۱۶
زور ۱۸۹	زاهد عمانی ۳۱۸
زوریخ ۴۳۸	ژئوس ۵۱۰
زه کش ۲۴۲-۲۴۳-۴۱۱-۳۷۸	زیده التواریخ ۳۱۰-۲۸۶-۲۵۱-
زهکمون ۳۸۱-۳۸۰	۳۲۹
زهکوه ۱۸۰	زیده ۳۰۱-۲۸۳
زه گرفتن ۴۱۲	زیر ۲۴۲

ساسانی ۳۸۶-۳۵۷-۲۶۰	زیبا ۲۹۹-۵۱۷
ساسانیان ۲۲۱-۲۴۷-۲۵۸	زیدآباد ۱۸۰-۲۰۵-۲۱۹-۴۶۱
سالاریه ۳۱۲	۵۰۰
سالجیوت ۳۹۷-۳۸۵	زید بیهقی ۵۵۶
سام ۴۵۹	زیر این هفت آسمان (کتاب) ۲۰۶
ساموقه ۴۸۱	زیدالانخبار ۲۵۹
سامی نژاد، صدیقه ۳۵۲-۳۸۲-۵۲۹	زیوند ۴۵۲
سایا ۵۲۸	ژ
سایه خوش ۵۳۲	ژنرال پانون ۷۲
سایکس ۱۶۷-۱۹۲	ژنرال سرما ۹۹
سبزوار ۹۷-۹۹-۱۰۲-۱۰۳-۱۳۰	ژان والزان ۴۳۴
۲۱۹-۲۲۲-۳۲۳-۴۰۱-۴۰۲	س
۴۹۶	سائو حلت ۵۲۸
سبزواران ۱۹۳	ساباط ۷
سبعه ۳۵۸-۵۱۸	سابرخواست ۵۲۸
سبعیه ۳۲۷	ساتور ۵۱۱
سبکتکین ۲۳۱-۲۳۵-۲۶۱-۲۷۵	ساتی برزن ۱۸۷
۳۷۲-۴۱۳	ساتیر ۵۳۱
سبک شناسی ۳۸۳-۴۲۸	ساج ۵۲۵
سپنتا، عبدالرحمن ۳۵۴-۳۸۴	ساخلوکش ۴۴۵-۴۴۶
سپهر ۲۰-۲۷-۲۸	سادات ۳۲۷
سپهری، سهراب ۵۲۹	سادات آهوقندری ۴۴۵
سپهسالار ۷۴-۹۹	ساردویه ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۹-۱۷۲-۱۷۳
ستارخان ۲۶۶	۱۹۱-۱۹۳
ستاری، جلال ۴۰۴	سازمان برنامه ۴۹۸
ست الملك ۲۵۰-۲۹۹ تا ۲۰۱	سازمان ملل متحد ۱۲۲-۳۹۱-۳۹۲
ستوده ۲۸-۱۷۲-۱۸۶-۳۰۸-۴۱۲	ساسان ۴۷۱
۵۲۸	

سریانی ۴۶۶	سخن (مجله) ۸۱
سریلون ۱۸۰	سخنان چهاربارگزين ۱۹
سعادت آباد ۴۳۷-۱۸۰	سداسوان ۲۴۹
سعادت نوری ۱۶۷	سدبفرا ۲۷۳
سعدالدوله ۳۰۶	سددارپوش کبير ۵۲۴
سعد بن ابوبکر بن زنگی ۱۹	سدر ۳۰۰
سعدی ۱۹-۳۰-۳۲-۵۱-۱۳۲-۱۳۳	سده ۴۱۱-۴۱۲-۴۴۳-۵۴۶-۵۴۷
۱۳۹-۲۶۳-۳۵۵-۳۶۲-۳۶۳	سراج الاخلاق ۲۰
۳۶۹-۳۷۹-۳۸۰-۳۹۳-۳۹۴	سراج الدين ۲۰
۳۹۷-۴۱۵-۴۱۸-۴۷۶-۵۳۵	سربزن ۱۶۳
سهروردی ۴۳۷-۴۳۸	سرچشمه ۱۸۱-۳۶۳-۳۹۵-۴۹۹-
سعیدامیر شکاری ۴۱۰	۵۱۶-۵۱۷-۵۳۸
سعید بن مسعوده خوارزمی (اخفش اوسط)	سرچشمه پاریز ۳۹۶
۴۰۵-۵۰۰	سرخرمن ۴۴۳
سعیدی سیرجانی ۶۳ تا ۶۶-۷۸	سرخس ۳۹۰-۴۵۵
سفرنامه ناصر خسرو ۲۴۰-۲۹۱-	سرخو ۳۸۰-۳۸۱
۴۰۸	سردار اسعد بختیاری ۷۹
سفیان مره ۱۷۵	سردار خداداد ناروئی ۴۲۴
سکمت ۴۰۶	سردار سپه - رضاشاه
سکینه خانم ۲۸	سردار علیخان براهوئی ۴۲۴
سلجوق ۱۱۶-۱۲۲	سردجا ۴۶۸
سلجوق شاه ۳۱۶ تا ۳۱۸	سردو ۱۹۳-۱۹۴
سلجوقنامه ظهیری ۱۱۵	سرزمینهای خلافت شرقی ۱۷۲
سلجوقیان و غزدر کرمان (کتاب)	سرموخته ۲۲۰
۱۶۲-۱۶۷-۳۰۹ تا ۳۱۱-۳۱۴	سرگو ۱۸۰
۳۱۶ تا ۳۱۹-۴۲۰	سرمای گل زرد ۴۴۳
سلسله های اسلامی بوثورث ۱۱۶-	سروکاشمر ۵۵۵
۱۲۱	

سلیمان سلجوقی ۱۲۱	سلطان ابوسعید ۳۲۳
سلیمانیه ۱۸۹	سلطان اویس ۴۰۵-۵۰۰
سماوه ۳۰۳	سلطان بایزید ۳۱۸
سمرقند ۱۳۳-۱۷۶-۱۷۷-۴۶۹	سلطان جرون ۱۴۵
سمسار ۶۱	سلطان حسین خان ۴۲۴
سمطالعلی ۱۹۷-۳۱۱	سلطان حسین میرزا بایقرا ۱۹
سموران (قلعه) ۳۱۴	سلطان سلیم عثمانی ۳۳۰
سمیه، غلامرضا ۴۰۴	سلطان سنجر ۴۳-۲۹۲-۲۹۵-۳۰۲-
سنائی ۸۷-۱۴۴-۳۳۶	۴۰۵-۴۱۴-۵۰۰
سنتور ۱۳۸	سلطان شاه ۶۷-۳۱۷
سنجار ۳۰۳	سلطان عزیز بن ملک کیومرث ۳۰۸
سنجر سلطان سنجر	سلطان محمد خوارزمشاه ۴۸-۸۷-۰۴-
سنه ۱۵۸	۹۵-۹۸-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۵-
سنکون ۳۵۷-۳۵۸	۱۳۶-۳۰۸-۳۱۴-۳۲۸
سنگ بسم الله ۲۰	سلطان محمود ۴۸-۴۹-۸۷-۱۰۵-
سنگ پناه ۴۱۳	۱۰۷ تا ۱۱۱-۱۲۲-۲۲۱-۲۳۹-
سنگ دختر ۵۴۶	۲۵۲ تا ۲۵۷-۲۶۰-۲۹۱-۲۷۴-
سنگ ردو ۳۷۱-۳۷۲-۴۰۶ تا ۴۰۹-	۲۷۵-۲۹۶-۳۰۹-۳۱۹-۳۹۲
۴۱۲	۲۵۷
سنگ سبز ۴۱۳	سلطان مسعود ۴۴-۲۰۴-۲۹۶
سنگ سیاه ۴۳۴	سلم ۱۰-۴۶۰
سنگ عشق ۱۷۳	سلمان فارسی ۲۶۹-۲۷۶
سندج ۱۲۷	سلموس ۱۹۲
سوره یوسف ۳۶	سلمه ۵۱۰
سوربقان ۲۷۲	سلن ← سولون
سوریه ۱۷۵-۱۸۷-۱۸۸-۲۵۳-	سلوک الملك ۲۰
۵۱۰	سلیمان (کوه) ۱۶۹

سید جمال الدین ۷۳-۲۶۸-۳۱۸	سوسیا لیسیم ۲۳
سید حاجی آقا فراش ۷۲	سوگلو ۱۸۰
سید ضیاء ۴۳۷	سولون ۲۳۹-۲۳۷ تا ۳۴۰-۳۶۹-
سید علی اکبر ۴۷۹	۲۰۴-۲۰۳
سیدنا ← حسن صباح	سومنا ۲۳۹-۲۷۴
سید نور الدین جزایری ۲۰	سوئیس ۴۹۶
سودی ۳۸۰-۴۴۵	سهره ۳۷۵-۴۳۷-۴۳۹
سیراف ۴۶۸	سهل سنباط ۳۱۸
سیرت جلال الدین منکبرنی ۹۹-۴۱۵	سیاست اهل ۱۸
سیره الموید فی الدین ۲۷	سیاست مدن ۱۸
سیرجان ۱۶۱-۱۶۷-۱۷۳-۱۷۸-	سیاستنامه ۲۹-۲۳۰-۲۳۳-۲۳۵-
۱۸۰ تا ۱۸۲-۱۹۶-۲۱۷-۲۱۸	۲۸۹-۲۰۸-۴۱۴
۲۷۲-۳۵۶-۳۵۷-۳۸۶-۳۸۸	سیاسی (دکتر) ۱۹
۴۰۵-۴۰۶-۴۱۹-۴۲۵-۴۶۵-	سیامک ۴۵۹
۴۹۹	سیاره بهار ۵۴۷
سیستان ۱۶۱-۲۰۹-۲۱۲-۲۳۰-	سیاه برزنگی ۱۸۹
۲۳۲-۲۳۸-۲۴۱-۲۴۲-۴۱۵-	سیاه پلاس ۶۱-۵۲۳
۴۱۶-۴۹۳-۴۹۴-۵۱۱	سیاه پوش ۳۸۸
سیستانی ۴۲۴-۴۳۹	سیاه چادر ← سیاه پلاس
سی سنگ (من $\frac{1}{8}$ = چهار سیر) ۴۰۸	سیاه زخم ۴۲۷
۵۲۱	سیبویه ۴۰۶-۵۰۰
سیف الدوله ۲۵۰	سی چه (چرا) ۵۵۳
سیف الدین ابوالمظفر ۱۲۱	سیخورو ۱۸۱
سیف الدینی ۲۱۰	سید (بزرگ) ۴۹۸
سیف الملوك میرزا ۲۳۱-۳۹۶-۳۹۷	سید الشهداء ۴۱۶-۵۳۵
سیلا ۱۰۱	سید بن درختی ۸۷
سیلاخوری ۳۸۶	سید ترمذ ۱۴۳

۵۰۵-۳۸۹-۳۴۹-۳۰۹-۳۳۸	سیمون ۵۱۹
شاه عباس دوم ۲۷-۲۰	سینوپ ۱۰۲۱
شاه عبدالعظیم ۲۶۸	سیواس ۱۲۱
شاه غازی رستم ۳۲۰	سیورغامیشی ۳۵۸
شاه منصور ۳۸۳-۳۵۳	ش
شاه موصل ۱۴۳-۱۴۲	شاپور ۲۹۲-۲۶۳-۲۶۲
شاهنامه ۶۴-۷۱-۴۵۹-۴۶۸-۴۷۰	شاپورخاست ← خرم آباد
شاهین کی ۴۵۶	شاپورخواست ۵۵۰-۳۵۵
شبرو ۴۳۹	شاخ بزی ۵۲۰
شب گریز ۴۹۴	شاخ شماری ۵۴۸
شبانکارگان ۴۷۱	شادیاخ ۱۱۳۷
شب یلدا ۵۰۲	شاربن ۴۴۷
شجاع السلطنه ۲۱۲ تا ۲۱۴	شارع اباذر ۴۷۷-۳۹۵
شرطه ۴۳۶	شاکتی ۴۷۷
شرفنامه بدلیسی ۴۱۴-۱۸۵	شام ۱۳۹-۱۵۹-۱۸۸-۲۵۵-۲۵۶-
شرکت مس سرچشمه ۵۱۸	۴۱۸-۲۷۶
شریف آباد ۴۴۸-۱۸۰	شانزه لیزه ۴۰۵-۶۲
شریف طاهر قزوینی ۳۰۳	شاه اسماعیل ۱۹۱
ششم بهمن (خیابان) ۴۹۷	شاه جرون ۱۴۴
شعار (دکتر) ۱۶۹	شاه خیرالله (کوه) ۵۳۶-۴۰۷-۱۸۱
شعیب ۴۶۴	۵۳۸
شغاد ۴۵۹	شاهزاده زیاری ۳۴
شغینو ۱۸۱	شاه سلطان حسین ۳۹۴-۳۶۲
شفار بیج ۴۸۷-۵۴۳	شاهسون ۳۹۳
شفقی ۵۰۹	شاه صفی ۴۶۰
شکارچی لر ۵۱۰	شاه طهماسب ۳۱۸-۲۹۲-۲۰
شکاریه ۴۸۴	شاه عباس بزرگ ۸۶-۵۶-۱۵-

شهر کرد ۵۹	شماخی (قاهه) ۵۲۴
شهریار ۳۸۳-۵۹	شمس‌الدین پاشا ۵۲۴
شه‌میرزاد ۴۶۸-۴۵۶	شمس‌الدین تمر ۱۲۱
شهیددی، جعفر ۴۰۴-۵۵۲	شمس‌الدین فاخوری ۴۷۷
شیاطین اترک ۲۶۴	شمس‌الدین قادسی ۲۴۶-۵۵
شیبان راعی (چوپان) ۸۶	شمس‌الدینی ۳۸۱-۱۵۵
شیث ۴۶۳	شمس تبریزی ۱۲۰-۱۲۲-۱۲۳-
شیخ احمد خضرویه ۸۶	۱۲۹
شیخ‌الاسلام جمال‌الدین ۳۱۲-۳۱۳	شمشیری ۵۱۰
شیخ‌الاسلام ملایری ۴۲۴-۴۲۵	شمیرانی ۵۹
شیخ‌الملک ۴۱۹	شمیم ۷۵
شیخ برهان‌الدین ۳۱۸-۳۱۹	شنگ ۵۱۵
شیخ بهائی ۴۳۳	شوبین ۵۰۱
شیخ جامی ۳۹۶	شور ۵۲۵
شیخ حسین صهبا ۲۱۸	شورابک ۱۸۶
شیخ حشینی ۳۸۱	شورکردن ۵۴۵
شیخ حمشا ۳۱۶	شوره‌گز ۲۰۴-۲۹۸
شیخ خضرخان ۴۱۳	شوروی ۱۸۲-۲۴۰
شیخ سوینجی ۳۹۸-۴۸۵	شوریده ۳۲۷
شیخ صفی ۴۶۰	شوشتر ۳۵۳
شیخ‌عبدالحسین احسانی ۲۱۷	شوش ۱۹۴
شیخ‌عبیدالله ترک ۴۲۶	شوشتر ۳۸۳
شیخ عطار ← عطار	شول ۱۵۹
شیخ علیخان زنگنه ۵۲۸	شهاب‌الدین البهرزنی ۱۹۰
شیخ فضل‌الله نوری ۵۹	شهابی ۴۱۹
شیخ محمد حسن نبی‌السارقین پیغمبرد	شهر آشوب ۲۰۷
دزدان	شهربابک ۵۰۰

صححه الدوله ۶۹	شیخ محمد سررزی ۸۷
صدرالاشراف ۷۷-۳۹۱	شیخ نجم الدین کبری ۱۰۰-۱۰۱
صدرالتواریخ ۲۱۰	شیخ نعمت الله بحرینی ۲۱۴-۲۱۷
صدرالدین ابوالیمین ۳۱۷	شیخ یحیی ۲۱۳-۲۱۴-۲۱۸-۲۲۲
صادوبیستم ۴۰۹	۲۲۳
صفا ۱۷۴-۳۷۸-۳۷۹-۴۸۱	شیخیه ۲۵۲-۲۲۳
صفاریان ۱۶۱	شیروش ۳۵۱
صفای لری ۴۲۱-۴۲۲	شیراز ۴۸-۱۳۲-۱۶۷-۲۰۸-۲۱۱
صفویه ۴۶۰	تا ۲۱۴-۲۲۹-۲۳۸-۲۴۱-۳۲۷
صفی نژاد ۵۴۸	۳۵۳-۳۸۳-۴۲۱-۳۶۹-۵۰۷
صقلاب ۲۴۰	۵۳۴
صلاح الدین ایوبی ۲۹۵-۲۹۶-۳۲۱-	شیرازی ۴۰۳-۴۶۸
۳۲۹	شیربز ۴۷۱-۴۷۹
صمصام الدوله ۲۷۵-۲۷۶	شیر پتیر ۵۴۲
صنابل ۱۹۴	شیر پتیری ۴۱۰-۵۲۴
صور ۳۰۳	شیر علی مسلم اف ۱۸۴
صوره الارض ۱۶۹-۱۷۰	شیروان ۴۵۶
صول ۱۵۹	شیرویه ۱۳-۲۷-۴۶۰
صهبا ۲۱۸	شیطان ۴۸۶
صیدا ۳۰۳	شیکئی قوتوقونویان ۴۸۵
صیمره ۱۸۸-۳۶۵-۳۹۸	شنگک ۴۹۷
ض	شیوعی ۲۵۳
ضحاک ۴۵۹	شیه هوانگک تی ۱۱-۱۲
ضیاء الاسلام ۸۷	ص
ضیوف ۱۳۹	صاحب الزنج ۲۳۰-۲۵۳
ط	صاحب بن عباد ۲۱۸
طاقدیس ۲۵۶	صحرا ۳۶

ع

عارف قزوینی ۵۲۲
عاشق ۷
عاضد ۲۹۵-۲۹۶
عالی قاپو ۸۳-۸۶
عامری. علیمحمد ۱۶۶
عایشه ۳۸-۸۶-۹۴-۲۴۴
عباسقلی خان ۲۱۱-۲۱۲
عباس میرزا ۲۰-۲۱۱-۲۱۴
عباسی، محمد ۳۵۳-۳۸۳
عبدالحسین میرزا ۷۹
عبدالرضا خان یزدی ۲۱۲
عبدالله بن ام مکتوم ۳۸
عبدالله خان سر تپ ۲۱۶
عبدالله خان صارم الدوله ۲۲۰
عبداللهی ۴۸
عبدالملک ۲۵۹-۳۰۲
عبدل آباد ۵۳۲
عبیدالله مهدی ۸۷-۲۳۰
عبیدزاکانی ۲۳-۳۰-۳۷-۴۹۸
عبیات ۴۲۹-۴۳۰-۴۳۱
عثمان ۸۶-۹۲-۹۳-۲۴۴
عثمان توران ۱۱۴
عثمان غازی ۱۲۱
عثمانی ۱۹۰
عجایب المخلوقات ۲۷۴
عجم ۴۰۳

طالب آملی ۴۳۸

طالبان ۲۳۵-۲۳۸-۲۴۱-۲۶۰
طاهباز، میروس ۴۸۸
طاهر ۳۳۷
طباطبائی، محمدصادق ۳۵۷-۳۸۸
طبرستان ۱۵۹
طبری ۹-۱۵۷ تا ۱۶۷-۱۷۲-۱۸۲
۱۸۷-۱۸۸-۴۱۳-۴۶۴
طبقات ناصری ۴۸-۲۵۹
طخارستان ۱۵۷-۱۵۸
طرائق الحقایق ۱۰۱-۱۰۹-۲۰۲
طرابوزان ۱۱۵
طفرل ۱۱۵-۲۷۱-۲۷-۲۷۶-۲۸۰
۲۸۴ تا ۲۸۷-۲۹۶-۳۱۸-۳۴۰
۴۱۵
طلحه ۲۴۴
طوطی هند ۳۹۸
طهرانی، جلال ۱۹۶
ظ
ظافر ۲۹۵
ظاهر ۲۴۴-۲۵۱-۲۵۵
ظفرنامه تیموری ۳۵۳-۳۸۳
ظل السلطان ۳۷۷-۴۲۲
ظهیرالدوله ← ابراهیم خان
ظهیرالدین محمد بابر ۱۹
ظهیر فاریابی ۹۸

علاءالدین داود ۱۲۱
 علاءالدین کبچاد سلجوقی ۱۹-۰۰
 ۱۱۶-۱۲۰ تا ۱۲۲
 علاءالدین محمود ۴۹۵
 علاءالملک ۳۰۰-۳۵۹-۳۹۰
 علف چر ۴۹۸
 علم ۳۸۶-۴۲۴
 علوی بصری ۲۳۰
 علوی، مهدی ۳۰۵
 علی (ع) ۸۶-۹۰-۹۱-۱۰۳-۱۳۲
 ۲۴۶-۴۱۹
 علی آباد ۳۹۲
 علی بن اسحق ۲۸۸
 علی بن زنجی (علی برزنجی؟) ۱۶۲
 ۱۶۵-۱۸۹
 علی بن مزدک ۲۸۹
 علی ذکروه السلام ۳۰۷-۳۰۸
 علی شاه ظل السلطان ۳۹۶
 علی کلویه ۱۶۵
 علیک ۱۶۵
 علیمرادخان ۴۲۱
 عمادالدین اتابک ۳۵۵-۳۸۵
 عمادالدین زیدان ۱۶۷
 عمادالملک ۹۷
 عمادی (عبدالرحمن) ۵۴۹
 عمان ۲۳۹-۳۰۹-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۸
 ۳۲۰

عدل السلطنه ۴۲۴
 عدل قماش ۱۶
 عدن ۳۹۵-۴۱۳-۴۷۷-۵۳۰
 عراق ۶۷-۱۳۹-۱۵۹-۱۷۰-۱۷۳
 ۱۹۰-۲۴۰-۲۵۶-۳۲۹-۳۵۳
 ۳۸۳-۴۱۵-۴۷۰
 عرب ۴۰۳-۴۶۹
 عربستان ۲۴۰-۲۴۱-۳۷۵-۳۷۶
 ۴۳۶ تا ۴۳۸
 عرشی زرگرپاکستانی ۵۳۸
 عرفات ۳۷۳-۳۷۵-۴۰۵-۴۳۶
 ۴۳۷-۴۳۹-۵۳۲
 عرفان ۱۳۵-۱۶۱-۱۷۲
 عزیز نبی ۱۹۰
 عزیز ۲۹۹
 عسکر مکرم ۲۹۷
 عشرت النساء ۵۳
 عشق آباد ۴۷۴
 عشیره نشینی ۳۸۰
 عضدالدوله ۲۴۰-۲۶۷-۲۷۸-۲۸۸
 عطار ۸۷-۱۰۸-۱۰۹-۱۳۷-۱۴۲
 ۴۳۳-۴۹۱
 عظاملک جوینی ۴۴-۳۲۱
 عقال ۴۱۹
 عقدالعلی ۶۷-۱۶۶-۱۹۵-۳۱۷
 عقیلی ۴۵
 علاءالدین تکش ۴۷-۴۸-۹۸-۳۲۱

غلام‌محمد بن خان ۲۲۰
 غلام‌غوث صمدانی ۱۲۴
 غلوندن (جوشاندن) ۴۰۶
 غنام ۳۷۴-۳۷۵-۳۷۷-۴۱۶-۴۳۶
 ۴۳۷-۴۴۰-۵۳۲-۵۵۵-
 غنی‌زاده ۵۴۰
 غیاث‌الدین کبک‌سرو ۱۱۷
 غیاث‌الدین محمد سام غوری ۹۸
 غیاث‌حسینی ۱۹
 ف
 فارابی ۲۴-۲۹۶
 فارس ۱۵۹-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۲-
 ۱۷۶-۱۷۷-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۹
 ۱۹۳-۱۹۶-۲۱۱-۲۱۳-۲۴۱
 ۲۶۹ تا ۲۷۱-۲۷۳-۲۷۵-۳۲۹
 ۴۲۱-۴۶۵-۴۷۱-۵۰۰
 فارسنامه ابن بلخی ۲۶۷-۲۶۹-۲۷۱
 ۲۷۶-۳۰۰-۴۷۱
 فارسنامه ناصری ۱۸۵-۲۱۲-۲۱۴
 ۲۷۲-۲۷۳-۲۷۷-۴۷۷
 فاروق ۲۸۵
 فاریز ۱۷۶-۱۹۵-۳۹۴-۳۹۵ و
 رجوع به پاریز شود.
 فاطمه (ع) ۳۷
 فالمرز ۴۵۶
 فالپس ۱۹۷-۱۹۸
 فتانه ۳۱۹

عمر ۱۳-۸۶-۹۳-۱۰۳-۲۴۴-
 ۲۷۴
 عمران بلوچستان ۴۵۶
 عمرو بن عاص ۲۴۴
 عمرو لیث ۲۷۵ تا ۴۱۴ تا ۴۱۷
 عبدالملک کندی ۲۸۰-۲۸۷-۳۴۰-
 عمید خراسان ۱۴۲
 عمید هرات ۱۴۱-۱۴۲
 عوج ابن غز ۴۸۳
 عیار ۴۴۷
 عبدالقیام ۳۰۷
 عید قربان ۵۳۰
 عیسی ۱۸-۸۶-۳۵۱-۴۱۴-
 عیلام ۲۷۶
 عینی، کمال ۱۷۷
 غ
 غازان ۳۲۲
 غافلو (سیاه‌زخم) ۳۲۲-۳۹۶-۴۴۷
 ۵۰۴-۵۰۹
 غبیرا ۱۶۰-۱۷۰
 غروق یوسون ۳۵۴
 غز ۳۱
 غزالی، محمد ۲۶-۳۱-۳۳-۳۷-۳۸-
 ۴۲-۵۰-۵۴-۲۳۷-۳۱۱
 غزنین ۱۴۱-۲۵۶-۲۵۷-۲۶۰-
 ۲۶۲-۲۷۴-۳۲۷
 غزه ۱۵

۱۳۴-۹۹ فروزانفر	فتح الله خان ۲۱۱
۵۶۱-۵۵۷-۵۰۷-۵۰۶ فرهاد میرزا	فتحعلیشاه قاجار ۲۰۹-۶۲-۲۸-۲۷
فرهنگ، احمد ۴۹۶	تا ۴۹۹-۳۲۱-۲۱۳
فرهنگ اساطیر یونان (کتاب) ۵۱۰	فتحی آبادی ۱۹
۵۱۱	فتکین ۲۵۹
فرهنگ ایران زمین (کتاب) ۱۱۴	فتوح المومنین ۱۹
فرهنگ رشیدی (کتاب) ۱۱۴	فخر رازی ۲۳۵-۹۹
فرهنگ و خانواده (کتاب) ۱۸	فدوند ۱۹۴
فرهوشی ۱۸۳	فراء ۴۰۶
فرید السلوک سجاسی ۱۹	فرات ۴۵۶-۲۹۰-۲۶۸-۱۴-۱۳
فریدون ۱۸۰-۲۵۶-۲۵۹-۳۶۹-	فرات، عباس ۳۷۹-۳۷۸
۳۹۲-۳۸۳	فرامرز ۴۴۱
فریژی ۵۱۰	فرانسه ۲۵-۶۰-۱۰۱-۱۷۸-۲۱۱-
فنا ۱۹۵-۲۱۲-۲۷۳-۲۷۵-۲۹۷-	۲۵۳
۴۷۱	فرانک ۴۹۶
فشدک ۱۹۷	فرج الله ۴۴
فحل الخطاب ۲۴۳	فرخ خراسانی ۱۹۰
فضل ۲۴۸	فرخ قفجاق ۳۱۴
فضلویه ۵۰۱	فرخی ۴۳۶-۳۷۵-۲۷۴-۲۶۰
فضل علی خان قره باغی ۲۹۲-۲۲۰	فردوسی ۱۵۷-۱۵۵-۱۵۴-۶۴-۴۲
فضیل کوفی ۴۳۴-۴۳۳	۱۸۳-۲۹۸-۲۹۶-۲۶۷-۲۳۱-
فقهی ۴۲۷	۴۸۶-۳۹۹-۳۹۲-۳۴۵
فلاطوری ۲۶۸	فرعون ۸۶
فلسفی، نصر الله ۶۱	فرغانه ۲۵۹
فلك الافلاك ۵۲۸-۴۱۲-۳۹۸	فرماندهان کرمان (کتاب) ۲۱۲ تا
فنا خسرو - عضد الدوله	۴۱۵-۲۲۲-۲۱۹-۲۱۴
فندرسک ۴۵۶	فرمانفرما ۲۱۴ تا ۴۱۱-۷۹-۶۸

قاشق زنی ۵۰
 قاضی ابوالعلاء بکویه ۳۱۱
 قاضی طباطبائی ۲۸۷-۲۷۶
 قاضی عبدالله ۳۰۰-۲۷۱-۲۶۸
 قاضی نورالله ۲۸۲
 قالیس ۱۹۷-۱۹۶
 قام (پنهان) ۴۰۹
 قاورد ۱۶۲-۶۷-۲۹ تا ۱۶۶-۱۷۷-
 ۳۱۰-۳۰۹-۱۸۲
 قاووت ۲۱۳-۲۱۲
 قاهره ۲۲۷-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۸-۲۳۹-
 ۲۴۲-۲۴۷-۲۴۸-۲۵۲ تا ۲۵۶-
 ۲۵۸-۲۶۷-۲۶۹-۲۷۶-۲۹۰-
 ۲۹۱-۳۰۱ تا ۳۰۳-۳۰۹-۳۲۰-
 تا ۳۲۷
 قایبغ ۱۲۱
 قباد ۹
 قبادیان ۲۳۸
 قبچاق ۳۵۱
 قبر آقا ۲۲۲
 قبرس ۳۵۱
 قبوق ۳۵۱
 قبله به پیش ۴۴۲
 قتلش ۱۱۶
 قدان بهار ۳۴۷
 قرآن ۹۳-۱۳۷-۴۳۹
 مرانی ۳۹۰

فوائد صفویه قزوینی ۲۲۱
 فواد ۱۶
 فوش ۶۲
 فولادوند ۴۹۳
 فول تایم ۵۲۱
 فونی کولر ۵۳۸
 فوج ۱۹۱
 فیروز میرزا ۲۱۴
 فیروز نهادنندی - ابولولو
 فبضی ناگوری ۲۳۵
 فین ۲۹۷

ق

قائم (ع) ۴۷۷-۲۸۲-۲۷۷-۲۳۳
 قائم مقام ۲۱۲-۲۱۱-۲۱۲
 قائن ۲۴
 قآن ۳۵۷-۳۵۵
 قابوس ۱۴۴-۴۷
 قابوسنامه ۵۱-۴۸-۳۳-۱۷
 قابیل ۴۶۸-۴۶۶-۴۶۵-۴۶۳-۸۶
 قاجار ۳۵۸-۳۵۱-۷۶-۶۲-۶۱-
 ۴۴۲-۴۲۳-۳۸۲-۳۷۷
 قادر بالله ۲۲۴
 قادی ۱۳
 قارقارو ۱۸۱
 قارون ۳۵۵
 قاسم آباد ۱۸۰
 قاسمی ۳۰۷

قلعه سیروان ۲۷۷
 قلعه لمسر ۳۰۸
 قلعه مگسی ۱۸۰
 قلعه تاف ۳۶۵-۳۹۹-۴۱۰
 قله قوچی ۱۸۰
 قلعه کور ۲۶۸-۳۹۸
 قلعه هشتاد پهلو ۳۶۴
 قلیچ ارسلان ۱۱۶-۱۱۷
 قم ۳۹۷
 قمبوزس ۲۴۴
 قنات ۶۱
 قننداصفهان (کارخانه) ۴۵۶
 قوام السلطنه ۱۵-۲۵۸-۴۳۹
 قوام شیرازی ۳۸۵-۴۷۹
 قوتوقونویان ۳۹۸
 قوچان ۳۹۳-۳۹۶-۴۷۳-۴۷۸
 قوچ انداز ۵۴۵
 قوزکوبنان ۳۱۸
 قونکفتان ۳۴۷
 قونیه ۱۰۰-۱۰۲-۱۱۶-۱۲۰-
 ۱۲۲-۱۲۳-۱۲۹-۱۳۳-۱۳۴
 ۱۳۸
 قوهستان ۱۷۰
 قهرمان میرزا ۲۳۱
 قهستان ۱۷۰-۳۵۸-۳۸۸
 قیات ۳۵۶
 قیراط ۴۳۸

قراخان ۳۵۰
 قرمان ۱۲۱
 قرامطه ۲۳۰-۴۰۸
 قربانی ۲۹۶
 قرطاجنه (کارتاژ) ۳۰۵
 قرقیز ۳۵۷
 قرقیزستان ۴۷۰
 قرمطیان ۴۰۸
 قردهای ۴۰۴
 قریش ۲۸۱-۲۸۲
 قریة الملحدین - فین
 قزاق ۶۵
 قزدار ۴۷۵
 قزلایرماق ۱۳۱
 قزوین ۲۹-۶۱-۲۵۲-۴۵۶
 قزوینی ۳۲۲-۴۰۶
 قز ۳۹۳
 قسطمونی ۱۲۱
 قشقائی ۶۱-۴۳۳-۵۵۹
 قصر شیرین ۱۸۷
 قطاع الطریق ۱۴۴۶
 قطیف ۲۳۹-۲۴۱-۲۹۲-۳۱۵
 قفص ۱۶۲-۱۶۴-۱۷۲
 قفیر ۱۶۰-۱۷۰
 قلاع اسماعیلیه ۱۹۷
 قلج طمناج ۱۹
 قلعه بزم ۲۰۹

کانال سبز ۲۲۵-۳۸۱	قیز ۲۵۹
کاوه آهنگر ۲۵۹	فیس ۲۵۸
کاوه (مجله) ۲۶۷	فبصری کنگره تحقیقاتی ۲۵۸
کاهون ۱۷۲	ک
کبوترخان ۱۸۱	کابل ۳۲۷-۴۱۷-۵۱۵
کبوجیه ۵۵-۱۴۲	کابلستان ۱۵۷
کبیره کوه ۳۵۶-۳۸۶	کاپتالیسم ۲۳
کتاب العبر ۱۵۸	کاپتان کولک انگلیسی ۳۸۳
کت کلیدان ۵۱۷	کاخ شوش ۱۹۲
کت گرگ ۱۸۰	کاربیج ۱۸۱
کلمات تاتار ۱۱۴	کارامانلیس ۲۳۹
کتیبه گودرز ۵۲۸	کارتاز ۳۰۵
کجک کلا ۴۴۷	کارخانه قندپارس ۵۲۳
کچمی ۱۷۰	کارخانه کفش ایران ۲۵۶
کخ (آزار) ۵۰۵	کارلیل ۱۴
کدخدا ۴۹۳	کارنامه اردشیر ۱۸۳
کدراک ۱۷۵	کاروانسرای هنود ۲۲۱
کر (فرزند) ۴۱۴-۵۳۱	کارون ۱۴-۱۹۹
کرامتی ۱۸۴	کازرونی ۲۰۳-۲۰۸
کران ۱۸۰	کاشان ۸۳-۱۰۳-۱۰۴-۲۸۲-۲۷۹-
کرایت ۳۵۲	۳۲۹-۳۵۰-۳۷۹-۳۸۰
کراین ۳۲۶	کاشغر ۱۸۵
کربلا ۳۷۱-۲۰۷	کاشفی ۱۹
کربلائی حاجی ۳۷۹	کاشمر ۴۲۶
کلابلائی زین العابدین بابو	کاظمین ۲۳
کرج ۲۵۶	کاکا احمد برزنجی ۱۸۹
کرخ ۲۸۳	کاکابنیمان ۳۱۰-۳۱۳

کرمان وتاریخ بیهمی ۲۲۱	کرد ۲۱۵-۲۱۲-۲۰۳-۳۸۳-۱۷۵
کرمانی ۲۲۲	۲۴۷
کرم بندی ۵۲۶-۴۴۳-۴۱۱-۳۷۹	کردبرازی ۱۷۵
کری-تین سن ۱۷۴-۱۵۹-۱۵۸	کردستان ۳۸۲-۱۸۶-۱۸۵-۷۰-۱۳
کریم آقا سهرابی ۱۱۴	۵۰۳-۴۹۴-۲۴۷-۲۱۵-۴۱۴
کریم الدین قرمان ۱۱۴	۵۱۰
کریمخان ۵۵۷-۵۰۶-۲۵۶-۲۲۱	کرزوس ۳۳۷ تا ۴۰۳-۳۶۹-۳۲۰
کریمخانی ۳۸۶	۴۰۴
کسانی ۵۰۰-۴۰۶	کرك ۲۵۱
کستی (کستی) ۴۵۲	کرکوک ۱۹۰-۱۸۹
کشف الظنون ۳۳۷	کرم ۲۴۴
کشف المحجوب ۳۲۸	کرمان ۱۳۱-۱۳۰-۶۸-۶۷-۶۳
کشکان ۳۹۸-۳۶۵-۱۸۸	۱۶۶-۱۶۱ تا ۱۵۸-۱۴۶ تا ۱۴۴
کشمیر ۳۴۵	۱۷۷ تا ۱۷۵-۱۷۳-۱۷۱ تا ۱۶۹
کشه-یری-۳۶۹	۱۸۹ تا ۱۸۶-۱۸۴ تا ۱۸۲-۱۷۹
کطی ۳۸۷-۳۵۶	۱۹۳-۱۹۷-۲۰۹ تا ۲۱۷-۲۱۹ تا
کعبه ۴۱۲-۴۱۰-۴۰۶-۴۰۴-۱۹۰	۲۲۲-۲۳۸-۲۴۱-۲۴۲-۲۵۲
۵۳۱-۴۳۷-۴۳۵-۴۳۱	۲۷۳-۲۷۵-۲۸۲-۳۰۰-۳۰۹
کفتر ۱۷۲-۱۷۱	۳۱۰-۳۱۲-۳۱۴-۳۱۶-۳۱۸
کلئوپاترا ۲۹۹	۳۲۰ تا ۳۲۳-۳۳۰-۳۴۹
کلاجی ۳۷۹	۳۵۲-۳۵۶-۳۵۸-۳۶۵-۳۶۸
کلحوز ۱۸۴	۳۸۰-۳۸۱-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۶
کلوران ۳۴۸	۳۹۰-۴۰۲-۴۱۰-۴۱۵-۴۲۰
کلولو ۲۲۶	۴۲۲-۴۳۹-۴۵۶-۵۰۲-۵۰۶
کله اپیس ۴۰۳-۳۶۹-۳۳۹	۵۳۳-۵۰۷
کله بزی ۵۲۲	کرمانشاه ۳۰۰
کله بگیری ۵۲۷	کرمانشاهان ۱۷۹

کوجی (قبيله) ۴۷۳	کلاهر، احمد ۴۲۲
کودتای ۱۲۹۹- ۷۶	کله گرگی ۳۹۰
کورشو باباسگک ۴۳۲	کلیات شمس ۱۳۴
کوروش ۳۰-۷۶-۱۷۹-۱۸۳-۱۸۴	کلیسا ۲۵
۳۳۸-۳۴۰-۳۵۳	کلبه ودمنه ۱۶۵
کوروش علیخان ۱۱۷	کماچ ۴۲۹-۴۳۰-۵۴۵
کوسه داغ ۱۱۶	کماچ چوبانی ۵۴۵
کوشک شیرویه ۳۱۴	کماجی ← کماچ چوبانی
کوفچ ۱۶۲-۱۷۱	کمال الدین عینی ۱۷۷
کوفن ۳۰۶	کمال الدین فاریزی ۱۹۶
کوفه ۲۸۷-۴۰۸	گمبوجیه ۵۵-۱۴۴
کوکبدری (روزنامه) ۷۲-۷۳	گم سملک ۱۸۰
کوکجو ۳۴۷	گمشکین ۲۸۷
کولتور ۳۶۹	گمونیم ۳۲-۲۵۳
کولیوند ۴۵۸	گنت دو گوینو ۵۸-۵۹
کومیز ۱۶۹	گنتوت ۱۸۱
کوه اردیز ۱۷۹	گتینانتال ۱۳۶
کوه بارجان ۱۶۳-۱۶۶-۱۶۸-۱۷۱	کن جین ۱۸۰
۱۷۲	گندری ← عمید الملک گندری
کوه بارچی ۱۶۷-۱۶۸	گنفوسیوس ۱۲
کوه بارز ۱۶۰	گنگر ۴۶۵
کوه بنه ۱۸۱	گنگره بینقی ۱۳۵
کوه بید شیرین ۱۸۴	گفوزالاجداد ۲۹۶
کوه پایه ۵۰۶	گوبنان ۳۱۸
کوه پنج ۳۵۲-۳۵۶-۳۸۲-۳۸۶	گوچه براین ۳۷۶
کوه راوز ۱۷۳	گوچه چه کنم ۸
کوهستان قنص ۱۶۲ تا ۱۶۴	گوچه هفت پنج ۳۲۷

گی	کوه شاه ۱۷۳
گائوچو ۴۲۷	کوه کوفج ۱۶۶-۱۷۰
گارس ۴۶۵	کوه کیلویه ۱۸۵-۳۵۲-۳۸۲-۴۱۵-
گانندی ۴۷۸	۴۱۶-۵۵۷
گاوم تویی ۴۴۲	کوه لری ۳۸۰-۳۸۱
گاه شماری چوپانی ۴۱۲-۴۴۷	کوهی ۴۰۳-۴۶۸-۵۴۰
گاهنامه ۱۹۶	کوهی کرمانی ۲۹
گاهنبار ۵۱۶	کوبنمورنویان ۳۵۷-۳۵۸
گت وندی ۳۸۶	کهره ۴۴۴ تا ۴۶۴-۴۷۳
گدار ۵۱۵-۴۰۳-۵۹	کهن کیلویه ۵۳۴
گدارخانه سرخ ۳۵۶-۳۸۶	کهن پسون ۵۳۲
گدار درتیری ۱۸۱	کهن چنار ۱۸۰
گدار سبز ۱۸۱	کهن سبز ۱۸۰-۴۸۲
گدار سنگک کر ۱۸۱	کهن سلمی ۱۹۲
گدار سوراخ ۱۸۱	کهو ۳۶۳-۳۹۵
گدار شاه خیرالله ۱۸۱	کیانیان ۱۷۴
گدار شکر و کی ۱۸۱	کیخسرو ۹-۱۸۷-۴۵۶
گدار شکفت ۱۸۱	کیخسرو دوم سلجوقی ۱۲۱
گدار کادیج ۱۸۱	کی روش ۱۸۳
گدار کرکس ۱۸۱	کیکاووس بن اسکندر ۳۲-۳۸-۴۸ تا
گدار کرنگو ۱۸۱	۵۰
گدار گوداحمر ۱۸۱	کیکو ۳۱۵-۳۱۶
گدار محمد کشته ۱۸۱	کی منش ۵۰۸
گدروزیا ← جیرفت	کیمیای سعادت ۲۷-۳۱-۳۳-۳۸-
گراز ۱۶۹-۴۰۴-۵۱۶	۵۴
گراش ۱۶۹	کیومرث ۴۲۱-۴۵۹
گر به چشم ۳۲۳	کیهان (روزنامه) ۴۹۶

گلستان ۱۹	گرچین ۵۱۹
گلم سوز ۳۹۸-۳۶۵	گردکو ۱۸۰
گلوه ۴۴۲	گردکوه (قلعه) ۳۰۸-۳۰۵
گلوه بندی ۵۴۶	گردن گلاوی ۴۴۷
گیلون ۱۸۱	گردنه استادکش ۴۰۳
گیلگه ۱۸۰	گردنه ملاقوام ۴۴۷
گمبرون ۱۴۴	گردبزی ← زین الاخبار
گنجه لیبخانی ۳۸۵	گردیوس ۳۰۹
گندار ۱۹۴	گرگان ۱۵۹-۳۰۸-۳۹۳-۴۷۳-
گندم کار ۴۴۳-۳۷۸	۴۹۴
گوئین ۳۸۶-۳۵۶	گرگانی ۴۷۵
گوئین و ددران ۱۸۰	گرم جا ۴۶۸
گواز ۴۴۸-۳۸۳	گرو ۴۶۵
گواشیر ۵۰۷-۳۱۸	گروشان ۴۵۴
گوبی نو ۵۹-۵۸	گروشویج ۱۷۱
گوبی نیست ۵۹	گره پابزی ۵۲۰
گوشید ۱۸۶	گری ۳۶۴
گوداحمد ۱۸۱	گزانگبین ۱۷۹
گودراه ۱۸۱	گذر ۱۷۹
گودرز ۴۵۷-۴۵۶-۳۹۱-۳۹۰	گزوات ۱۹۶
گودگنارک ۵۱۷-۴۰۴-۱۸۱	گسپت ۵۳۲-۴۱۶
گورچوپان ۱۸۱	گشن ۵۲۵
گورخان ۳۴۸	گل ارمنی ۵۴۶
گورماست ۵۳۰	گلاش ۱۶۹
گوش خری ۳۹۰-۳۸۹-۳۵۸	گلاشگرد ۱۶۹
گوشورون ۴۵۱	گل پینارلی ۱۳۶
گوهر خاتون ۱۳۴	گل چشمه ۴۴۴

۳۹۲-۳۹۹-۴۰۳-۴۰۴-۴۱۰

۴۱۲-۴۱۴-۴۴۵-۴۴۷-۴۶۱

۲۹۴-۴۹۶-۴۹۷-۵۱۰-۵۲۷

۵۳۳

لرولی اوشاغی ۳۸۲

۱۶۹-۳۸۱-۳۸۲-۳۹۲-۴۱۲

۴۵۸

لسان العرب ۱۷۴-۱۷۶

لسترنج ۱۸۲

لطفعلی خان زند ۶۷

لغت نامه دهخدا ۲۵۰-۳۷۸-۴۰۶

۴۴۲-۵۳۲-۵۳۳

لقمان حکیم ۱۱ تا ۹

لمعات ناصری ۲۰

۳۵۳-۳۶۳-۳۸۳-۳۹۵-۴۰۵

۴۰۶-۴۲۶

لنگه سیزده ۳۸۰-۴۴۵

لوئی شانزدهم ۳۹

لواسان ۳۴۹-۳۷۹

لوخ ۴۹۲

لور ۴۴۷-۵۵۵

لوهوند ۴۹۴

لیدیہ ۱۳-۳۳۷-۳۵۳

لیلی ۸۶

م

ماتو ۲۲

مآثر الملوك ۱۰-۱۱

گیاه بام ۴۸۹

گیرشمن ۱۹۴

گیلان ۱۵۷

گیل گمش ۵۱۲

ل

لار ۱۸۴-۳۵۸

لارنده ۱۰۰-۱۳۴

لاسود ۱۸۱

لاشکار ۱۸۰

لاله زار ۳۷۵ تا ۳۷۷

لاهور ۱۲۴

لاسه ۳۹۲

لئونیداس ۷۰

لبنان ۳۰۱

لترجان ۲۱۲

لحا ← لحصا

لحصا ۳۱۷-۴۰۸-۴۲۰

لر ۳۷۸-۳۸۰-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۶

۳۷۹ تا ۳۸۶-۳۹۰ تا ۳۹۲-۳۹۴

۳۹۶-۳۹۸-۴۰۲ تا ۴۰۵-۴۱۰

۴۲۰ تا ۴۲۲-۴۲۷-۴۳۹-۴۴۱

۴۶۸

لربختیاری ۴۴۲

لرپاریزی ۴۳۹

لر حاضر و بز حاضر ۵۱۵

لرستان ۱۵-۳۷۸ تا ۳۸۰-۳۵۳

۳۵۶-۳۶۱-۳۷۹ تا ۳۸۲-۳۸۶

متوکل ۳۳۰	مآرب اخری ۳۸۷
مثنوی ۴۰-۸۲ تا ۸۵-۸۷-۹۳-۹۷-	ماتریالیسم دیالکتیک ۸۹
۱۰۰-۱۰۳-۱۰۵-۱۱۳-۱۱۴	ماچین ۳۴۵
۱۱۶-۱۱۷-۱۲۰-۱۲۲-۱۲۴-	ماد ۱۳-۳۷۷-۴۴۲-۵۲۹
۱۲۷-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۴-۱۳۷	مادام گدار
۱۳۹-۱۴۲ تا ۱۴۶-۴۰۸-۲۲۹-	مادرچاه ۶۱
مجابی، جواد ۴۰۴-۴۰۵	مادرشناس ۴۴۴
مجالس المومنین ۱۲۲-۱۳۷-۲۷۶	مادرگیر ۴۴۴
۲۸۳-۲۸۷	مارسی ۷۶-۴۸۱
مجالس مویدیه ۲۷۰	مارشال برف ۹۹
مجمع صنعتی گوشت فارس ۵۲۴	مارکس، کارل ۱۲-۱۳-۲۲
مجدالاسلام کرمانی ۲۱۸	مارکوپولو ۱۹۲
مجدالدین ابن اثیر ۳۲۲	مارنان ۳۲۹
مجدالملك ۳۲۱-۳۲۲	ماروت ۸۶
مجدخوافی ۴۳۹	مازندران ۴۸-۱۸۲-۲۳۸-۳۰۸-
مجسمه موسی ۸۳	۳۵۳-۳۸۳-۴۶۸-۴۸۶-۴۹۳
مجلس ۵۸-۶۵-۷۳	ماسبدان ۴۱۳-۵۲۹
مجلس موسسان ۴۲۳	مال بادی ۵۰۴
مجله دانشکده ادبیات تبریز ۵۲۷	مالت ۵۰۵
مجله دانشکده ادبیات اصفهان ۳۸۹	مالیات گوش خری ۳۵۸
مجموعه ۴۱۵-۴۱۶	مامولان ۳۶۴-۳۹۸
مجموع التواریخ ۱۸۹-۲۶۰-۲۶۱-	مانی ۱۸۱
مجموع فتیحه ۱۹۰-۴۷۱	ماورالنهر ۱۲۲-۱۲۹-۲۲۳-۲۳۴-
مچنون ۸۶	۲۴۱-۲۵۶-۲۹۷
مچیدی، الیاس ۵۴۱	ماهان ۳۴۸-۳۹۸
مچو ۵۴۲	ماه بی بی ۲۸
محتسب ۳۲۳-۳۲۹	مایه پنیر ۳۳۰

محمود قلّهانی ۱۴۶	محرر یزدی ۲۰
محمود میرزا قاجار ۴۱۴	محقق سبزواری ۲۰
محمود ناظم ۲۷۴	مجلات ۷۷
مختار الامک ۲۰	محمد (ص) ۴۶۷-۴۷۰
مدائن ۱۳-۱۴-۹۳	محمد آباد ۱۸۱
مدرس ۴۲۵-۴۲۶	محمد ابراهیم ۱۶۳-۳۱۱-۳۱۲-
مدرسه سیفیه ۲۷۰	۳۱۸
مدرسه علوم اداری کرمان ۲۲۱	محمد امین خان سردار ۵۲۶
مدرسه معصومیه ۱۳۰	محمد بن اسحق ۲۵۵
مدرسی، محمد ۲۳	محمد بن بارزی ۱۸۴
مدینه ۲۴-۹۳-۹۴-۱۹۰-۲۵۹-	محمد بن بزرگت امید ۳۰۶
۲۷۴-۲۸۸-۳۷۳-۳۹۵-۴۳۵-	محمد بن عزیز ۲۵۸ تا ۲۶۰
۴۶۵-۴۷۷-۴۷۹-۵۵۸	محمد بن محمود آملی ۲۳-۳۲
مذهب مختار ۳۰	محمد حسین خان سردار ۲۱۱-۲۱۲
مذهب منوخ ۳۰	محمد شاکر ۲۷۰-۲۷۳
مرآت البلدان ۱۹۵-۲۱۷	محمد شاه ۳۹۶
مرآت الزمان ۲۷۵	محمد علی جمالزاده
مرادعلی مراد ۴۲۵	محمد علی خان ۲۰۹-۲۱۱
مراغه ۵۳۴	محمد علی شاه ۶۹-۷۱-۷۹-۸۰-۳۱۲
مراغی ۵۰۲	۳۱۵-۳۱۶-۳۲۰
مرتضی قلی خان وکیل الملک ۲۲۳	محمد علی قزوینی ۲۰
مرخج ۴۶۲	محمد کرد علی ۲۹۶
مرد آویج ۲۳۱-۲۶۴	محمد مظفر - امیر مبارزالدین
مردم و فردوسی ۴۶۱	محمد نخشبی ۲۳۳-۲۳۴
مرزبان بن سلطان الدوله ابوکالیجار-	محمده ۴۶۸
۲۷۲-۲۷۷	محمدیه ۱۸۱
مرزبان بن فناخسرو ۲۷۲	محمود ۲۵۴

مستعصم بالله ۳۳۰	مرزبان بن جعفر ۲۳۱
مستعلی ۳۰۶	مرزبان بویه ۲۸۸
مستعلویه ۲۹۲	مرصادالعباد ۹۹
مستکفی ۳۳۰	مرغ حق ۵۴۰
مستنصر ۲۵۱-۲۷۰-۲۸۳-۲۸۵-	مرغ دوغ ← مرغ حق
۲۸۷ تا ۲۹۱-۲۹۴-۲۹۶-۲۹۷	مرکز آمار ایران ۵۰۰
۳۰۲ تا ۳۰۶-۳۲۷-۳۳۰	مرگ سیاه ۱۱۱
مستوفی (عبدالله) ۲۶۶	مرد ۱۱۵
مستوفی الامالك ۲۲۰	مروث ۱۶۷
مسجد حاج آقا علی ۲۵۲	مروج الذهب ۱۸۵-۲۹۶-۲۹۷
مسجد وکیل ۵۳۴-۵۵۷	مرو دشت ۵۴۴
مسهودی ۱۸۵-۲۹۶	مروزی ۲۰
مسکو ۱۵-۹۹-۲۵۸-۴۵۹	مروست ۳۹۳
مسکه ۴۰۵-۴۰۹-۵۴۲	مرو و باورد ۴۳۳
مسلم ۲۹۹	مروه ۴۸۱
مسلمه ۲۸۱	مریم ۸۶-۳۵۱-۴۱۴
مشتاقعلی شاه ۲۱۶-۲۱۷	مرینوس ۴۹۶-۵۱۱
مشتاقیه ۲۲۲-۳۳۰	مردا پرستان ۴۵۰
مشتی علی جیرستانی ۳۹۳	مزدك ۲۹۸
مشکور، محمد جواد ۴۲۴	مزدلفه ۵۳۲
مشهد ۱۳۵-۲۱۴-۲۲۹-۲۳۹-	مس ۱۷۱
۳۲۰	مسائل کشورهای عقب مانده... (کتاب)
مشیر ۱۹۵-۱۹۷	۳۹۲
مصادق ۴۰۲-۵۰۸	مسالك الامالك ۱۶۰-۱۶۱-۲۶۲
مصر ۱۳۹-۱۴۲-۱۴۳-۲۲۸-۲۲۹	مسالك جبهانی ۱۶۶
۲۳۱-۲۳۲ تا ۲۳۸-۲۴۲-۲۴۴-	مسامره الاخبار ۱۱۴
۲۴۷ تا ۲۴۹-۲۵۱-۲۵۶-۲۶۲-	مستغان ۴۳۵

۵۱۵-۴۱۲-۳۵۳	- ۲۹۰-۲۸۲-۲۷۶-۲۷۰-۲۶۹
مغولستان ۳۵۸	- ۳۰۲-۲۹۹-۲۹۶-۲۹۳-۲۹۱
مفاخر اک ۲۶۴	- ۳۰۳-۳۰۶-۳۰۷-۳۲۱ تا ۳۲۹-
مفاخر اترک ۲۶۴	۵۱۰-۳۵۵-۳۳۷-۳۱۸
مقامات حمیدی ۵۱	مصطفی محمد
مقالات شمس ۱۲۳	مصطفی غالب ۲۴۲
مقام ابراهیم ۲۱۲	مطوف ۴۳۵ تا ۴۳۷-۴۳۹
مقام خضر ۲۱۸	مظفر الدین شاه ۲۰
مقدم ۱۸۶	معاذ بن جبل ۳۷
مقدمین یوسف ۲۴۲	معاصم الهدا ۲۴۳
مکتوم سیر ۱۰۷	معاویه ۸۶-۲۴۴
مکران ۱۸۷	مغایب الرجال ۲۰-۵۳
مک می زد ۴۴۴	معتضد ۳۲۹-۳۸۱
مکه ۱۰۲-۱۴۰-۲۰۹-۲۵۵-۲۹۱-	معمد ۲۳۰
- ۴۰۹-۴۰۸-۳۹۵-۳۷۳-۳۳۰	معجم البلدان ۱۷۶-۱۸۷-۱۹۰-
- ۲۸۲-۲۸۱-۴۷۷-۴۳۵-۴۳۱	۱۹۳-۱۹۵-۳۰۶
۵۵۸	معدن سرچشمه ۵۱۹
مکی، -بین ۷۶	معروف کرخی ۴۱۹
مگس نحل ۵۰۶	معزالدوله ۱۶۲-۱۶۳-۱۶۵-۱۸۹
ملاحسین ۳۶۶-۴۰۰	معصومیه ۱۳۰
ملاحسین دهجی ۲۱۸	معیر الممالک ۴۸۴
ملاحسین قرانی ۴۶۲-۴۶۵	معین ۵۳۲
ملارگرد ۱۱۴-۲۸۸	مغرب ۲۴۰
ملا شیخ علی ۲۶۴-۳۰۸	مغرور میرزا ۳۹۱-۴۵۷
ملاطیه ۱۰۰	مغزدار ۵۰۵
ملاحسن ۴۲۰	مغنیسیا ۱۲۱
ملاحمد باقر سبزواری ۴۲-۴۹	مغول ۱۰۱-۳۲۸-۳۲۵-۳۲۸-۳۲۹-

منكليك ايجكه ۳۴۷	ملا محمد علی ۳۹۴-۳۶۲
منگو جق ۱۲۱	ملا نصیر ۴۶۲
منوچهر ۴۸	ملای ۴۴۷-۳۸۲
منهاج سراج ۴۸	ملطیه ۲۱۴
من یزید ۳۱۸	ملك الرحيم ۲۷۱-۲۷۳-۲۷۷ تا
موتفکات ۴۷۹	۲۸۰
مور ۱۸۳	ملك الروم ۱۱۴
موراسیان ۱۸۳-۱۸۱	ملك المتكاملين ۶۷
موردين ۳۸۶-۳۵۶	ملكشاه سلجوقی ۲۹-۱۱۵-۲۸۶-
مورصفا ۵۴۷	۲۸۹-۳۰۵-۳۱۵-۳۱۷
موزه بریتانیا ۳۲۹	ملك شاهميرزادی ۴۲۸-۴۸۳
موزه ویلاز ۵۳۹	ملك عزالدین ۳۵۳
موسی ۸۳-۸۶-۴۱۳-۴۶۱-۴۶۴-	ملك فخرالدین کرت ۵۵-۳۲۲-۳۲۳
۴۷۲	ملکه ۷۸
موصل ۱۸۳-۱۸۸-۲۴۲-۲۴۴-	ملك محمد ۳۱۴-۳۱۵-۳۱۸-۳۱۹-
۳۰۳-۲۹۴-۲۸۴-۲۸۰	۲۲۰
موق ۲۳۰	ملك محمود ۱۵
مول ۳۹	ملکه علوم ۸
مولان ۲۳۹	منا ۳۷۳-۴۳۶-۵۳۲
مولوی ۷-۲۶-۳۹-۵۹-۷۵-	منتظم ناصری ۲۱۰
۸۲-۹۰-۱۰۰-۱۰۵-۱۰۶-	منجم العمران ۲۶۰-۲۶۳
۱۰۸-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۳-۱۱۵	متروی، علینقی ۲۶۷
۱۱۹-۱۲۲-۱۳۱-۱۳۳ تا ۱۳۷	منشی زاده ۵۱۴
۱۴۰-۱۴۲-۱۴۳-۲۲۹-۲۳۶-	منصف، محمد علی ۴۲۴
۳۲۸-۳۳۶-۳۷۸-۳۹۹-۴۸۲-	منصور چغانی ۲۳۴
۴۹۲-۵۴۵-۵۵۱	منصور حلاج ۳۷-۲۸۳
مولوی (احمد) ۲۲۲	منفیس ۳۰۳

میرزا حسن نظام العلماء ۲۱۱	مونتر ۴۸۱
میرزا حسین مرشد ۲۲۰	مؤید احمدی ۴۲۳
میرزا خلیل ۲۲۳	مومنه خاتون ۴۴
میرزا سنگدلاخ ۲۰	موهنجو دارو ۱۴
میرزا عباسعلی ۱۸۰	مهدی قلی خان ۲۱۰
میرزا عبدالحسین ۲۲۲-۲۲۳	مهدیه ۲۳۰
میرزا عبدالرحیم مستوفی شیرازی- ۲۱۲	مهدب الدین علی دیلمی ۱۲۱
میرزا عبدالبندهان ۲۱۱-۲۱۲	مهران بروجردی ۵۲۹
میرزا عبدالله راینی ۲۱۸	مهرجان ۳۷۸-۴۱۰-۴۱۲-۴۴۳
میرزا علی ۶۶-۷۳	۵۴۷-۵۴۵
میرزا محمد رضا ۲۱۲	مهرزاد ۴۸۲
میرزا محمد فسائی ۲۱۱	مهنا ۲۸۸-۳۸۲
میرزا محمد صادق ۴۲۱	میافارقین ۳۰۳
میرزا مصطفی ۲۳۸	میان چرب ۴۱۰
میرزایف ۲۳۸	میان روغنی ۵۳۹
میش ماکن ۱۹۴	میانه ۵۰۳
میشینه ۴۷۶	میجان ۱۶۰-۱۷۳-۱۹۵
میکل آنژ ۸۳	میداء ۱۸۱
میمنده ۱۷۳	میدان بخارا ۲۳۱
میناب ۱۹۳	میدان کنکور ۶۱
مینوی. مجتبی ۹۹-۲۳۶-۳۰۳-۳۲۰	میرخانمی ۱۳۷
۳۳۵	میرزا آقاخان بردسیری ۷۸-۱۱۵-
ن	۱۹۵-۲۱۱-۲۱۳-۲۱۸-۲۳۷
ناپلئون ۱۵-۱۸-۹۹-۱۰۱-۱۰۲-	میرزا آقاخان نوری ۱۶-۱۱۱
۱۰۴	میرزا ابراهیم کلانتر ۲۱۱
نادر ۱۸۲-۱۹۰-۲۰۹-۴۷۳-۴۷۴	میرزا احمد اصفهانی ۲۱۵
	میرزا حسن صفائی ۳۹۴-۴۷۶

نبونید ۱۸۴	نادرزاد ۶۳
نبوی، حسن ۴۱۵-۵۳۴	نادر سلطان ۴۶
نبی السارقین - پیغمبر دزدان	نادرشاه افشار ۲۱۷-۵۰۳
نج ۱۷۸	نادر میرزا ۲۱۱
نجف ۸۳-۴۲۹	نادرنامه ۴۷۴
نجیب کاشانی ۳۷۸-۳۷۹	نارون ۴۸۵
نخبه الدهر ۱۶۱	ناورند ۴۲۱
نخشب ۲۳۸-۲۴۰	ناسخ التواریخ ۲۷ تا ۲۹
نخراز ۴۹۲	ناصر ۳۲۷
نخل ۴۹۲	ناصرالدین شاه ۲۰-۲۰۸-۲۳۷-۲۹۲
نخودان دستگرد ۱۸۰-۳۵۶-۳۸۶	ناصرالدین محتشم قهستان ۱۹-۲۴
نرماشیر ۱۷۵-۳۵۸-۳۸۹	ناصرالدین منشی ۱۹۶-۱۹۷-۳۱۱
نری انداز ۵۴۵	ناصر خسرو ۵۰-۲۲۹-۲۳۵-۲۳۹
نزار ۲۹۶-۳۰۶	۲۶۹-۲۷۰-۲۸۶-۲۹۰-۲۹۲
نزاریه ۲۹۴	۳۰۱-۳۰۳-۳۷۹-۳۸۰
نسخه خشتی ۴۹۴	ناظم الاسلام ۶۳-۶۵-۶۶-۶۸-۷۲
نسقی ۲۴۳	۷۸-۷۹-۲۱۴-۲۱۸-۳۰۱
نص اول ۳۰۶	ناظم التجار ۲۱۸
نصر ۲۹۵	ناکجا آباد ۷
نصر بن احمد ۲۳۱ تا ۲۳۳	نان شیری ۴۱۰-۵۲۵
نصفدمیان ۴۰۷-۵۳۹	ناوردار ۴۴۴
نصوح ۸۶	نایب السلطنه ۲۱۱ تا ۳۱۳
نصیحه الملوك ۳۸	نایب الصدر ۲۲۱
نصیر الدوله ۳۱۲	نایمان ۳۵۲
نطنز ۱۷۹	نای هفت بند ۷۱-۱۰۲
نظام الملک - خواجه نظام الملک	نبرزن ۱۸۷
نظامی عروضی ۴۵-۱۰۶-۱۴۰	نبوکد نصر ۱۸۴
۳۵۳	

۳۵۳-۱۹۰-۱۳۷-۱۳۶	نعمه الهی گنابادی (سلسله) ۳۹۶
نیقوماخوس ۱۹	نفائس الفنون ۲۳
نیکسون ۴۹۴	نقیسی، سعید ۱۷
نیل ۲۲۹-۲۲۸	نقشبندی ۱۸۹
نیم مرد ۵۴۱	نقض ۴۷۵
نیویورک ۱۳۶	نلدکه ۱۸۳-۱۵۹
و	نمد ۵۴۲
واثق ۳۳۰	نمرود ۵۱۲-۵
وادی السلام ۸۳	نمک گیر ۴۳۰
وارازند ۴۴۸	ننگرهار ۵۳۴
وارنگهرود ۵۱۶	نوائی، عبدالحسین ۳۰۲
واسط ۲۸۵	نواب والایه فرهاد میرزا
واصفی ۱۰۲	نوابی، ماهیار ۴۵۰
واگن لی ۴۱	نوبه ۲۴۰
وراز ۱۶۹	نوح ۴۸۹-۴۶۴-۴۰۰-۳۹۹-۸۶-۴۹۰
ورجاوند، بهرام ۴۵۰	نوح بن نصر ۲۳۴-۲۳۳
وردان ۳۹۰	نودون ۵۱۹
ور وجود ۴۴۵-۳۸۳-۳۵۳	نورالدوله ۲۷۷
وروکیش ۴۵۲	نوروز ۴۲
وزارت کشاورزی ۴۹۸	نوغند ۴۴۴
وزیری ۱۷۳-۱۷۴-۱۷۹-۱۹۱-	نیرون ۳۵۱
۳۵۵-۳۵۴-۳۸۰-۲۲۲-۱۹۴	نی ریز ۴۱۷-۳۹۳-۲۹۷-۲۷۶
۵۰۶-۴۸۴-۳۸۵	نیزاو ۳۶۵
وشمگیر ۴۸	نیس ۵۲۷
وطواط ۱۹	نیسا ۵۳۴-۵۳۰
وفائی، نوشا ۴۶۰-۴۵۸	نیشابور ۱۳۴-۱۲۲-۱۰۲-۴۵-
وکیل آباد ۳۹۱-۳۸۲-۳۶۰-۳۵۲	

هدایت‌زاده ۴۰۷	وکیل‌الملک ۱۳۱-۲۲۳
هدمه ۱۸۱	ولاذ ۱۶۹
هده ۵۱۴	ولاشجرد ۱۶۹
هدهد ۸۶	ولتر ۸
هرا (معبد) ۳۳۹-۳۶۹-۴۰۳-	ولدنامه ۱۳۴
۵۳۰	ولی‌خان ۳۴۹
هرات ۵۵-۱۶۷-۱۸۵-۲۴۵-۳۲۲	وهاپی ۵۵۸
۳۲۳	وه‌ازدشیر ← بردسیر
هراکلیتوس ۸	ویس‌ورامین ۳۷
هراومروث ۱۶۷	ویکتوریا ۲۹۱-۳۵۳-۳۸۳
هرمزان ۱۳	ه
هرموز ۱۴۶-۱۶۹-۱۷۲-۱۹۲	هاییل ۴۶۳-۴۶۵-۴۶۶-۴۶۸
هرودت ۳۰-۳۱-۳۴-۱۷۶-۳۳۸	هاجن ۲۳۲
۴۰۴-۳۷۰	هاروت ۸۶
هرون ۳۹-۳۰۱	هارون‌الرشید ۳۹-۳۰۱
هروی، محمد ۵۵-۲۴۶	هاشمی ۶۵-۱۹۷-۳۵۷-۳۸۸-۳۹۲
هره‌گرفتن ۴۹۴	۴۸۹-۴۸۸
هزار اسب ۳۸۵	هامان ۸۶
هزاره ۵۱۵	هامون ۴۹۴
هشام‌بن‌عبدالملک بن مروان ۲۴۷	هاوائی ۳۵۳-۳۸۳
هشتاد پهلو ۳۶۴-۳۹۸	هبت‌الله بن عبدالرحیم بن ... ۱۷۵
هشت‌سال در ایران ۱۶۷	هبه‌الله شیرازی ۲۳۹-۲۵۲-۲۶۷ تا
هفت یز ۴۷۶	۲۷۰-۲۷۲-۲۷۶
هفت‌کشور ۱۷	هجو نامه فردوسی ۴۵۷
هفت‌لنگ (ایل) ۳۹۵-۴۷۷	هخامنشی ۳۸۶
هفده چنار ۱۸۰	هدایت ۱۹۰-۲۰۸
هگمتان ۱۴۴	هدایة‌السبیل ۵۶۰

هنگمتانه ۱۴۴ ← همدان	هلاکو میرزا ۲۱۲ تا ۲۱۴
هنگو ۳۵	هلال ۱۸۸
هوانگک هو ۱۴	هلند ۳۸۵
هود ۸۶	هلیل ۱۸۹-۱۹۲
هودری ۳۷۹-۳۴۳-۴۴۴	هلیان ۳۶۴-۳۹۸-۴۰۴
هوشنگک ۴۵۹	هلیل رود ۱۸۹-۱۹۲
هوگو، ویکتور ۱۰۱-۱۰۳-۳۷۱	همائی. جلال الدین ۱۳۶
هولاکو خان ۳۲۹	همایون ۳۴۶
هومر ۱۳۸	هم پیمون ۵۴۴-۵۵۵
هیتلر ۹۹-۱۷۷-۳۲۵-۳۷۵	همت آباد ۳۸۳-۳۹۲
هیرمند ۴۹۴	همدان ۶۷-۲۸۰-۲۸۴-۳۴۰-۴۱۵
هیلتون ۱۳۶	تا ۴۱۷
ی	همدو ← هم پیمون
یاد کرمان در تاریخ بیهقی ۳۰۹	همر ۱۳۸
یادنامه خواجه ۳۳۴	هنجم ۳۸۰-۳۸۱
یادنامه بیهقی ۲۴۲-۳۰۹	هند ۳۲-۴۹-۱۰۶-۱۰۸-۱۰۹
یاسمی، رشید ۶۵۸	۱۱۱-۱۲۵-۱۳۹-۱۵۲-۱۵۷
یارغوی ۳۵۳	۱۵۹-۲۱۶-۲۳۱-۲۳۷-۲۶۴
یاقوت ۱۹۰-۲۵۰-۲۸۳-۳۰۷	۲۷۴-۳۸۴-۳۸۷-۳۹۶-۴۰۶
یاکا ۱۹۴	۴۷۸-۵۰۱-۵۱۰
یال و دم کردن ۵۰۰	هندوستان ۴۵۲-۴۷۸
یحیی ۸۶-۳۱۱	هندیز ۳۵۶-۳۵۷-۳۶۳-۳۶۶-۳۸۶
یحیی بن ساعد ۱۹	۳۸۸-۳۹۴-۴۰۰
یرموک ۱۴	هنر و مردم (مجله) ۱۹۸
یزد ۱۹۳-۲۰۸-۲۱۰-۲۱۲ تا ۲۱۵	هنری، مرتضی ۶۱
۳۲۹-۳۸۳-۳۹۶-۴۲۴	هنسیج ۱۸۱
یزدان ۴۵۱	هنگو ۳۸۱

یعینی همدانی ۴۲۶	یزدانی، هژبر ۳۹۱-۴۵۶
ینی شهر ۱۲۱	یزدخواست ۴۱۲-۵۲۸
یورت ۴۶۲	یزدگرد آئیم ۲۵۹
یوسف ۳۶-۸۶-۱۳۰-۲۹۳	یزدگرد سوم ۱۳
یوش ۴۸۸-۴۸۶	یزشن ۴۵۷-۴۵۱
یوشع ۴۱۳	یعقوب لیث ۱۵-۱۸-۱۶۲-۱۷۷-
یوگسلاوی ۶۱	۱۸۲-۲۷۵-۲۹۷-۳۵۲
یوم التوب ۶۷-۷۲-۷۳	یغما (مجله) ۳۸-۱۳۸-۱۷۹-۲۷۲-
یونان ۲۴-۱۳۸-۲۳۹-۵۳۲-۵۳۵	۳۴۲-۳۴۹-۳۷۸-۴۰۰-۴۲۲
یونس ۸۶-۴۶۷	۴۹۰
یونسکو ۵۹-۳۶۰-۳۶۱-۳۹۱-	یغمائی، اقبال ۴۹۰
۳۹۲	یغمائی، حبیب ۶۴-۲۱۶-۴۰۴-
یویو ۲۲۳	۴۱۲-۴۸۲
یسوبوقا گورکان ۳۲۱	یک مرد ۴۰۸-۵۲۱
ییلاق و قشلاق ۴۹۹	یمن ۱۴-۱۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۶۴



فهرست آثار مؤلف

الف - مجموعه هفت کتاب

- ۱- خاتون هفت قلعه (چاپ دوم ۱۳۵۶) ۱۳۴۲
- ۲- آسیای هفت سنگ (چاپ دوم ۱۳۵۱، سوم ۱۳۵۶) ۱۳۴۶
- ۳- نای هفت بند (چاپ دوم ۱۳۵۳، سوم ۱۳۵۶) ۱۳۵۰
- ۴- ازدهای هفت سر ۱۳۵۳
- ۵- کوچه هفت پیچ (چاپ دوم ۱۳۵۶) ۱۳۵۵
- ۶- زیر این هفت آسمان (چاپ دوم ۱۳۵۶) ۱۳۵۵
- ۷- سنگ هفت قلم (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۸

ب - مربوط به کرمان

- ۸- آثار پیغمبر دزدان ۱۳۲۴
(چاپ دوم ۱۳۲۹، سوم ۱۳۴۳، چهارم ۱۳۳۵)
(پنجم ۱۳۵۳، ششم ۱۳۵۵، هفتم ۱۳۵۸)
- ۹- نشریه فرهنگ کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۳
- ۱۰- راهنمای آثار تاریخی کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۵
- ۱۱- دوره مجله هفتواد (چاپ کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷
- ۱۲- تاریخ کرمان، (تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری) ۱۳۴۰
(چاپ دوم ۱۳۵۲)
- ۱۳- منابع و مآخذ تاریخ کرمان ۱۳۴۰
- ۱۴- سلجوقیاق و غز در کرمان،
(تصحیح و تحشیه تاریخ محمد ابراهیم) ۱۳۴۳
- ۱۵- فرماندهان کرمان، تصحیح و تحشیه تاریخ شیخ یحیی
(چاپ دوم ۱۳۵۴) ۱۳۴۴
- ۱۶- جغرافیای کرمان، تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری
(چاپ دوم ۱۳۵۴) ۱۳۴۶
- ۱۷- گنجعلی خان، (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۳

ج- سایر کتب

- ۱۳۲۷ ۲۰- یادبود من (مجموعه شعر)
۱۳۳۰ ۲۱- ذوالقرنین یا کورش کبیر ترجمه
(چاپ دوم ۱۳۳۲، سوم ۱۳۴۲، چهارم ۱۳۴۵)
۱۳۴۱ ۲۲- یاد و یادبود (مجموعه شعر)
۱۳۴۱ ۲۳- محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله
(برنده جایزه یونسکو، چاپ دوم جیبی ۱۳۴۱)
۱۳۴۲ ۲۴- اصول حکومت آتن، ترجمه از ارسطو
(با مقدمه استاد دکتر غلامحسین صدیقی، چاپ دانشگاه)
۱۳۴۴ ۲۵- یعقوب لیث
(چاپ دوم ۱۳۵۳، ترجمه به عربی چاپ قاهره، الرائد العربی ۱۹۷۶)
۱۳۴۷ ۲۶- تلاش آزادی (چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۵۴، چهارم ۱۳۵۶)
۱۳۴۸ ۲۷- شاه منصور
۱۳۴۸ ۲۸- سیاست و اقتصاد عصر صفوی (چاپ دوم ۱۳۵۶)
۱۳۴۹ ۲۹- اخبار ایران از ابن اثیر (ترجمه کامل، چاپ دانشگاه)
۱۳۵۱ ۳۰- از پاریز تا پاریس (چاپ دوم ۱۳۵۵، چاپ سوم ۱۳۵۷)
۱۳۵۷ ۳۱- تن آدمی شریف است ...
۱۳۵۶ ۳۲- حماسه کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷)
۱۳۵۷ ۳۳- نان جو و دوغ گو

مقالات به زبانهای خارجی

1. *Kermàn im 19. Jahrhundert, nach der Geographie des waziri*, ed. M.E.B. Parizi, Von H. Busse, *There Islam*, vol. 50.
2. *La Route de la Soie*, par M.E.B. Parizi, *Studia et Acta Orientalia*, VIII. Bucarest, 1971.
3. *La Tribu de Bariz*, par, B. Parizi, *Actes du XXIX^e Congrès int. des Orientalistes*, vol., 2, 1976, p. 133.
۴. مقاله زن و جنگ: ترجمه ارمنی، روزنامه آلیک چاپ تهران، ۱۳ تیر ۱۳۴۶.
5. *The Iranian History*, By, B. Parizi, *the Echo of Iran*, Tehran, vol. XVI, p. 29, 1998.
6. *L'ensemble des Monument de Ganjali Khan à Kirman*, سخنرانی در کنفرانس اکسفورد: (۱۹۷۲)، مجموعه وزارت فرهنگ و هنر چاپ تهران-۱۹۷۶.

المكتبة الشرقية

يعقوب بن الليث الصِّفار



الفه بالفارسية
الدكتور إبراهيم باستاني باريزي
أستاذ التاريخ بجامعة طهران

ترجمه وقدم له
الدكتور محمد فتحى يوسف الرئيس
أستاذ الفه الفارسية وآدابها المساعد
بكلية الآداب بجامعة القاهرة

الناشر
دار الراشد العربى



انتشارات نگاه

قیمت مقطوع
۱۵۰۰ تومان